

# ابوالحسن بنی صدر

یادداشت‌های زندان خطاب به همسرش

۱۳۴۰-۱۳۴۱



ابوالحسن بنی صدر

یادداشت‌های زندان

خطاب به همسرش، عذرا حسینی

۱۳۴۰ - ۱۳۴۱

ابوالحسن بنی صدر  
یادداشتهای زندان  
خطاب به همسرش، عذرا حسینی  
۱۳۴۰-۱۳۴۱

تاریخ انتشار: ۵ بهمن ۱۳۹۸  
انتشارات انقلاب اسلامی

- پیشگفتار ..... ۴
- روزهای زندان - دفترچه اول ..... ۲۴
- روزهای زندان- دفترچه دوم ..... ۱۶۱
- زندگی نامه اشرفی زنگنه فاتح، مادر ابوالحسن بنی صدر ..... ۳۳۶
- زندگی نامه آیه‌الله سید نصرالله بنی صدر، پدر ابوالحسن بنی صدر ..... ۳۳۹
- نوشته‌ء ابوالحسن بنی صدر در باره آخرین روزهای زندگی پدرش ..... ۳۴۴
- توضیح در باره سفر ابوالحسن بنی صدر به اسرائیل در سال ۱۳۴۰ ..... ۳۴۸
- در باره وقایع روز اول بهمن ۱۳۴۰ ..... ۳۵۱
- مصاحبه ابوالحسن بنی صدر با حمید احمدی در باره وقایع ۱ بهمن ۱۳۴۰ و پیامدهای آن ..... ۳۵۴
- نامه‌ء دکتر فرهاد به دکتر علی امینی در باره یورش نیروهای نظامی به دانشگاه تهران در ۱ بهمن ۱۳۴۰ ..... ۳۶۰
- مصاحبه ابوالحسن بنی صدر با ایرج امینی، فرزند دکتر علی امینی، در باره اول بهمن ۱۳۴۰ ..... ۳۶۲
- گزارش ملاقات ابوالحسن بنی صدر با دکتر امینی در ۵ مرداد ۱۳۴۰ ..... ۳۶۴
- تجربه های حاصل از فعالیتها در سازمان دانشجویان و کنفدراسیون که به کار نسل امروز می آیند- مقاله ای از ابوالحسن بنی صدر ..... ۳۶۶

- مقاله ابوالحسن بنی صدر در باره بیژن جزنی و خاطرات مشترک از فعالیت‌های  
دانشجوئی در جبهه ملی دوم ..... ۳۹۳
- مصاحبه ابوالحسن بنی صدر با نشریه کار در رابطه با گروه جزنی - ضیاء ظریفی در  
سال ۱۳۷۴ ..... ۴۰۱
- فهرست اسامی ..... ۴۰۸

### انقلاب هدیه نسل جوان به ایران کهن است

در پی یورش قوای چترباز و کماندو به دانشگاه تهران در اول بهمن ۱۳۴۰، ابوالحسن بنی‌صدر که عضو کمیته دانشجویان دانشگاه تهران وابسته به جبهه ملی و مسئول اداره جنبش اعتراضی آن روز بود، زخمی و مدتی را مخفی شد. اما با گذشت حدود یک ماه، بر آن شد کار خود را در مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه، از سر بگیرد. در اول اسفند ماه ۱۳۴۰، بهنگام رفتن به محل کار خود، توسط مأموران ساواک دستگیر شد و تا اواخر خرداد ۱۳۴۱ در زندان موقت شهربانی که، دیرتر، زندان کمیته نام‌گرفت و در پی کودتای خرداد ۶۰، زندان توحید خوانده شد، زندانی بود. بنی‌صدر همراه حدود ۶۰ دانشجوی دیگر و عده‌ای از اعضای شورای مرکزی جبهه ملی، نظیر آقایان دکتر سنجابی، دکتر صدیقی، دکتر آذر، دکتر بختیار و دکتر خنجی زندانی بود. این سومین بار بود که او زندانی می‌شد: بار اول در تابستان ۱۳۳۱ در پی اعتراض به انتشار سند مجعول در باره پول‌گرفتن حسین مکی، دبیر جبهه ملی آن روز از انگلیسی‌ها توسط سرهنگ یمنی، مدیر روزنامه آرام، دستگیر و به مدت ۱ روز زندانی شد. بار دوم، در زمستان ۱۳۴۱، در پی یورش ساواک به اعضای سازمان دانشجویان وابسته به جبهه ملی، با هدف انجام انتخابات قلابی، بدون سر و صدا دستگیر و بمدت بیشتر از یک ماه، در زندان قزل قلعه زندانی شد. هم‌زمان، دانشجویان در دانشگاه تهران و رهبران جبهه ملی در مجلس سنا، در اعتراض به این انتخابات، تحصن کردند. گزارش روزهای زندان را برای مادرم، عذرا حسینی که در تاریخ ۷ شهریور ۱۳۴۰ با او ازدواج کرده بود، نوشته‌است. من، برای اولین بار در سال ۱۳۹۵

از وجود دست نوشته‌های زندان مطلع شدم. آنها را در اختیار گرفتم و با اشتیاق فروان خواندم. شوقی که مطالعه آنها در من برانگیخت، برآتم داشت دست نوشته را تنظیم و در دسترس مطالعه همگان قرار دهم.

پدرم بلحاظ وجود قسمتهایی از نوشته‌ها، که به او و همسرش، مادرم، مربوط می‌شوند، نخست مایل به انتشار کامل آن نبود. اما به باور من، نوشته ارزش تاریخی داشت و متعلق به تاریخ بود و می‌باید بی‌کم و کاست منتشر می‌شد. پدرم با این نظر موافقت کرد.

نوشته از دو بعد جاذبه و اهمیت دارد: آشنائی بیشتر با روحیه و احساس و طرز فکر یکی از چهره‌های شناخته شده جنبش دانشجویی که ۲۷ سال بعد از آن، نخستین منتخب ملت ایران و رئیس جمهور کشور شد و آشنائی با یکی از پر حادثه‌ترین دوره‌های تاریخ ایران و جهان که منجر به انقلاب بزرگ مردم در سال ۱۳۵۷ گشت. و نیز، نوشته مروری بر ادبیات ایران و جهان است. پدرم که اهل مطالعه است، خود را موظف کرده بود، در زندان، روزی یک کتاب بخواند. چکیده‌ای از هر کتاب، همراه با تحلیل و نظر خود را برای همسرش می‌نوشت. با مطالعه این یادداشتها، خواننده با محیط فرهنگی نسل جوان ایران و دنیا در آن برهه از تاریخ آشنا می‌شود.

این نوشته، تاریخی است زیرا نسلی را که در عرصه سیاست پا گذاشته و مصمم بود برای استقلال و آزادی وطنش مبارزه نماید، نیک می‌شناساند. و گرچه زمان این نوشته متعلق به بیش از نیم قرن پیش است، دارای دو ویژگی درخشان است:

- از منظر نظری، استحکام و وسعت فکری که در ۲۷ سالگی بنی‌صدر از آن در برخوردار بوده است و شهادت زمان بر وفاداری او به اصول راهنمای خود، استقلال، آزادی و رشد بر میزان عدالت. یادداشتها می‌گویند، در همان سالها، او بکار دقیق کردن تعریف‌ها از اصول و بازیافتن بیان استقلال و آزادی بوده‌است.
- استمرار امرهای واقع سیاسی، اجتماعی و فرهنگی بررسی شده که همچنان گویای حال و روز کنونی مردم ایران هستند.

۱ - ابوالحسن بنی صدر متعلق به نسلی بود که ضربه و تحقیر کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ را با تمام وجود لمس کرد و مصمم شد راه رهبرش، دکتر مصدق، را ادامه دهد و به نتیجه برساند تا که خود و نسلهای آینده، در وطنی مستقل و آزاد، زندگانی کنند. زمان نگارش این یادداشتها، «دوره اصلاحات در ایران» است؛ «اصلاحاتی» که حکومت امریکا به شاه تحمیل کرده بود. دکتر علی امینی، نخست وزیر آن دوره، به مردم و نیروهای سیاسی مخالف شاه و دانشجویان، وعده تحول از درون رژیم برای رسیدن به اهدافشان را می‌داد. شکست اصلاحات، در واقع، شکست هر نوع اصلاحات در نظام استبدادی را نویسنده در یادداشتها مشاهده و پیش بینی می‌کند. نسل پس از انقلاب ۱۳۵۷، این سه جمله نویسنده را نیز لمس و تجربه کرده است:

- «نسل جوان در همه جا به این نتیجه رسیده است که پیش از آزادی و استقلال میهن، هیچ کار اساسی میسر نیست و هیچ اصلاحی تا وقتی که مردم گلو زیر چکمه دارند، عملی نخواهد بود»؛

- «رئیس دولت دستور می‌دهد و معاون معاون او از پذیرفتن و اجرای دستور امتناع می‌نماید. و باز هم ایشان (دکتر امینی) قادر به اصلاحات هستند و مبارزه با فساد می‌نمایند، زهی پرویی!»؛

- «بیچاره امینی که ظاهراً آرزویش تحقق یافته، امروز وزیر شده و فردا باید بمیرد، مسلم است که بمحض سقوط دولتش برفرض آنکه فرصت فرار پیدا کند، حیات سیاسیش خواهد مرد. چقدر بدبختند آنها که به عنوان وزارت دلخوشند، وزیرند و نام وزیر دارند. اما این دیگرانند که وزارت می‌کنند و اینها نقششان همان نقش عروسک‌های خیمه شب بازی است».

۲ - ابوالحسن بنی صدر پس از تجربه شکست جنبش ملی نفت و در زمان تجربه «اصلاحات»، دریافت که راه حل، بدیلی است که محل عملش، بیرون از رژیم شاه و داخل ایران (مستقل از قدرتهای خارجی) باشد. جانبدار انقلاب شد و روش آنرا نیز، جنبش عمومی دانست. از این‌رو، او بارها جمله‌ای که بیانگر هدف و رسالتی بود که برای خود و نسلش می‌شناخت را تکرار می‌کند:



«انقلاب هدیه نسل جوان به ایران کهن است». بدین سان، در همان زمان، در کار تشخیص و توضیح فکر راهنما و روش جنبش همگانی مردم ایران بود. در این باره، به مبارزین هم بند خود و به همسرش توضیح می‌دهد که او نه تنها، انقلاب را به بعد سیاسی آن محدود نمی‌کند، بلکه خواستار انقلاب در تمامی ابعاد زندگی است، خواستار تغییر نظامی است که در آن، شهروندان اسیر روابط مسلط - زیر سلطه و ناتوان از شکوفایی و رشد هستند. از آنجا که انقلاب را حرکتی برای خروج از روابط مسلط - زیر سلطه می‌داند، روش آن را نه خشونت که خشونت‌زدایی می‌شناسد. در این باره، از جمله می‌نویسد: «ناچار شدم برای چندمین بار انقلاب را تعریف کنم. آیا واقعاً زد و خورد توأم با خون ریزی انقلاب است؟ آیا انقلاب مفهومی دیگری ندارد؟ چرا، اما گمان می‌کنم از آنجا که غالب انقلابها توأم با خونریزی بوده‌است، ما تا لفظ و کلمه انقلاب را می‌شنویم، باید فوراً به یاد خون و جنگ انقلابیون با نیروهای قهریه بیفتیم؟ فی‌المثل از انقلاب فرانسه، روسیه، مصر، چین و ... حرف می‌زنیم. اما از آنچه در هند روی داد و انقلاب به مفهوم واقعی کلمه بود، بعنوان انقلاب هند، یاد نمی‌کنیم. در هند، چه کردند. هیچ، استعمار را برداشتند و یک حکومت کاملاً مجهز ملی را بجای آن، نهادند و این حکومت، تمام روابط کهنه را که جامعه را بی‌حرکت نموده بود، بر هم زده و می‌زند و بجای آن، روابط نویی برقرار می‌کند و این است انقلاب، انقلاب واقعی» و «گفتم که اگر سلطه استبدادی پدر و مادر در سلول سازنده جامعه (خانواده)، شکسته و می‌شکند، این انقلاب بسیار مهمی است که نسل جوان تحمیل می‌کند. آیا انقلاب دگرگونی روابط نیست؟ آیا ما تنها می‌خواهیم خون بریزیم و خونمان را بریزند؟ و دیگر، کاری نمی‌ماند که انجام دهیم؟ بی‌گمان خیر. انقلاب یعنی ایجاد حرکت در جامعه اسیر سلطه‌ها، در خانواده، در گروه، در طایفه، در طبقه، در حکومت، سلطه از بالا وجود دارد و نسل جوان، یکی پس از دیگری این سلطه‌های تاریخی و بسیار قدیمی را دارد از میان می‌برد و این است انقلاب واقعی».

۳- ابوالحسن بنی صدر که پیرو راه و روش دکتر مصدق بود و استقلال و آزادی را هدف و روش می‌شناخت. عدالت را بعنوان میزان، نیز، از اصول راهنمای مبارزه خود می‌دانست. از این رو، علی بن ابی طالب را الگو قرار می‌داد: «از علی بعنوان رئیس حکومت، بعنوان معلم و بعنوان یک انسان انقلابی، بعنوان پدر و بعنوان عضو جامعه سخن گفتم و مخصوصاً بر این نکته تکیه کردم که او نخستین کسی است در جهان که نمایندگی طبقه محروم را در مبارزه با طبقه مرفه پذیرفت و برسر دفاع از منافع اکثریت، جان باخت... البته علی هرگز بر آن نبود که از راه زور طبقه مرفه را از بین ببرد، بعکس او تنها می‌خواست جامعه مرفهی بوجود آورد که بتدریج امتیازات و ثروت میان عموم ملت تقسیم و تعدیل گردد».

۴- اما ابوالحسن بنی صدر که مدام دعوت به انقلاب می‌کرد، عامل و مسبب انقلاب را استبداد می‌دانست، چرا که برای بقای خود، نیازمند بستن روزافزون همه فضاهای زندگی است. در پاسخ به هشدار رئیس ساواک، سرلشگر حسن پاکروان، نسبت به خطری (تحت سلطه روسیه کمونیستی درآمدن ایران) که فعالیت‌های جبهه ملی و اعتراضات دانشجویان برای کشور بیارمی آورند، می‌گوید: «قبلاً از جناب‌عالی می‌پرسم، بین آقایان اعضای هیأت اجرائی (جبهه ملی) کدامیک چپ هستند و می‌خواهند مملکت را بسوی انقلاب خونین بکشانند؟» و ادامه می‌دهد: «اگر واقعاً به آنچه می‌گویید معتقدید، باید هم امشب به زندان موقت شهربانی و به زندان قزل قلعه بروید و دست دکتر سنجابی را ببوسید و از همه معذرت بخواهید. اگر شما دکتر سنجابی‌ها را عاصی کردید و مجبور نمودید به خانه‌شان بروند، جانشین آنها همان چپ روسی خواهد بود که شما از آن بیش از ما بیم دارید. آیا بنظر شما دکتر سنجابی عامل بلوا بود.... تیمسار، این کارهاست که مملکت را بسوی یک انقلاب خونین می‌کشاند. شما وقتی مذاکره را بعنوان راه حل مشکلات قبول نمی‌کنید، در واقع به مردم می‌گویید: پیش بسوی انقلاب». و نیز، بنی صدر جمله گویایی از قول نهر، در باره انقلاب فرانسه می‌آورد که درسی آموزنده برای نسل‌های پس از

انقلاب ۱۳۵۷ است: «باید دانست که افکار و شرایط اقتصادی هستند که انقلاب‌ها را بوجود می‌آورند. ... بعضی ابلهان که قدرت را در دست دارند و در مقابل هر چه با فکر ایشان جور در نمی‌آید، کور می‌باشند، تصور می‌کنند انقلاب‌ها بوسیله عده‌ای عناصر ماجراجو و انقلابی و ناراحت که به تحریک مردم می‌پردازند، صورت می‌گیرد. در صورتیکه این به اصطلاح ماجراجوهای شورشی کسانی هستند که از وضع موجود ناراضی می‌باشند و میل دارند آن را تغییر دهند».

۵- ابوالحسن بنی‌صدر که شاهد نقش بنیادهای استبداد، از جمله ارتش، در بازسازی استبداد، با انجام کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، بود، براین باور شد که تنها از راه جنبش همگانی یا انقلاب، می‌شود نه تنها آن را بمثابه ستون فقرات استبداد، خنثی کرد، بلکه مدافع حرکت مردمش نیز گرداند. در واقع، مردم نه در کودتای نظامی داخلی و نه در مداخله خارجی می‌توانند نقش فعالی داشته باشند. تنها زمانی میان مردم و ارتش پیوند ایجاد می‌شود که ارتش به این واقعیت پی می‌برد که اگر به رویارویی با مردم ادامه دهد، خود را کاملاً از مردم می‌برد و امکان بقای خویش را از بین می‌برد. بنی‌صدر از قول نهری می‌نویسد: «همیشه یک انقلاب وقتی به مرحله بحرانی می‌رسد که افراد ارتش یعنی مهمترین ابزار و پشتیبان فشار دولتی از تیراندازی بروی برادران خودشان خودداری و سرکشی کنند». نسل انقلاب شاهد آن بود که جنبش همگانی، با شعار: برادر ارتشی، چرا برادر کشی، و با اهدای گل به سربازان و افسران، روشی کاملاً خشونت زدا بکار برد و ارتش را به پیوستن به انقلاب دعوت کرد. این روش سبب شد - بقول فرماندهان ارشد ارتش شاهنشاهی - «ارتش مثل برف آب شود...» و اکثر ارتشیان حامی انقلاب بگردند.

۶- بنی‌صدر بانی حرکت سیاسی‌ای بود که در بستر جنبشهای تاریخی ایران انجام گرفتنی باشد. از منظر او، یکی از شاخصترین آنها، جنبش ملی کردن نفت به رهبری دکتر مصدق بود. احساس وظیفه او نسبت به ثمر و به پیروزی رساندن جنبش بر اصول راهنمای استقلال و آزادی را این چند جمله، معلوم

می‌کنند: «گفتم این فرمان تقدیر است که پیروزی انقلاب الجزایر و ملی شدن صنعت نفت هم‌روز باشد، این مصدق سردار پیر بود که تمام ملت‌ها را به گسستن زنجیرهای اسارت برانگیخت و پیروزی ملت الجزایر، پیروزی مصدق است چه او به همه انسانهای مبارز با استعمار تعلق دارد. و در پایان بیاناتم، سخنانم لحن حماسی یافت و گفتم این وظیفه ما، وظیفه مقدس ماست که مصدق را در برابر تاریخ روی سفید کنیم، ما نمی‌توانیم و نباید در حالی که شاگردان ما، استادان پیکار برضد استبداد و اسارت شده‌اند، تسلیم ننگ و زبونی و اسارت شویم. وظیفه ما، وظیفه مقدس ماست که تا پیروزی بجنگیم. نبرد را آن قدر ادامه دهیم، تا بار دیگر اشک شوق از دیدگان پیشوای ملت سرازیر شود... گفتم چشمان پرفروغ مصدق بزرگ نگران پیکار شماست».

۷- سراسر این نوشته سرشار از عشق به ایران و وطن است. اما بنی‌صدر که خود را از فعالین ملی می‌دانست، وطن دوستی به بهای تخریب دیگر ملت‌ها و یا سلطه بر آنها را بشدت نفی می‌کرد. برای هم بندهای خود، تعریفی از ناسیونالیسم بر اصل موازنه منفی ارائه می‌کرد: «آقای... مدعی بود که ناسیونالیسم یعنی مکتب اصالت ملت و سرانجام و پس از دو ساعت بحث، به اینجا رسیدیم که ناسیونالیسم در جهان امروز دارای مفهوم برتری طلبی نیست. ناسیونالیسم، یعنی مبارزه با تجاوزهای اقتصادی و سیاسی و از لحاظ سیاست جهانی، ناسیونالیسم طالب برابری همه ملت‌ها باید باشد. اگر ناسیونالیسم دارای یک مفهوم روشن و انسان پسند باشد، آن وقت، همه را در بر می‌گیرد. ناسیونالیسم را در مفهوم مبارزه با تجاوز می‌توان تعمیم داد و شامل مبارزه با تجاوز طبقه یا یک گروه نیز نمود و گفت ناسیونالیسم مبارزه با هرگونه روحیه تجاوز طلبی اعم از خارجی یا داخلی است و در این معنی، مورد موافقت همه مردم خواهد گرفت. اما اگر ناسیونالیسم، اصالت ملت (را) در این مفهوم بدانیم که ملت اصل اول است و هرگاه لازم شد، ملت برای بقای خود، حق تجاوز دارد، اگر ناسیونالیسم را قبول نوعی انتخاب اصلح بدانیم، جز آنها که افکار ناپخته و نارسا دارند، هیچ‌کس این مفهوم را قبول نخواهد کرد. جهان

ما و عصر ما، عصر تجاوز نیست. و اگر این اصل را در روابط ملتها بپذیریم، حیات ملی ما دائم در خطر نیستی است. در جهان غولها، حق قوی در حمله به ضعیف را باید محکوم کرد نه تشویق. تازه بفرض که ما قویتر هم می بودیم، نمی باید طرفدار تجاوز باشیم و بگوئیم اگر لازم شد، فی المثل، باید روسیه و عراق... را تصرف نماییم. چه روحیه تجاوز، روحیه سخیفی است و وقتی ما می دانیم برای همه امکان زندگی هست، چرا ما به دنبال تجاوز برویم و این کار غیر انسانی را تشویق و یا بعنوان اصل قبول کنیم».

۸- استبداد همیشه عملکرد خویش را با تحقیر مردم توجیه و خود را ناچار از سلطه بر مردمی پست تبلیغ می کند. اما ساختن دموکراسی امری پویا است و بالیدن آن به میزان رشد حقوق و کرامت و شخصیت انسان و مردم است. از این رو، رهبرانی می طلبد که هم به مردم علاقه داشته باشند و هم احترام بگذارند. بنی صدر بر لزوم محترم شمردن مردم و شخصیت قائل شدن برای آنان، مکرر، تأکید می کند. در باره نهرو می نویسد: «معمار شخصیت ملت هند و شخصیت جامعه انسانی است. هستند کسانی که حکومت استبدادی برقرار می کنند و کارخانه و راه و ساختمان می سازند اما این پیشرفت نیست. تا وقتی محیط آزادی فراهم نیاید، استعدادها نمی شکفند. در جامعه ای که استعدادها مجال پرورش ندارند نمی توان منتظر اصلاح بود و توقع پیشرفت داشت. ملت برای پیشرفت و برای بدست آوردن سرعت دائم روزافزون در پیشرفت، نیازمند شخصیت است. آنها که شخصیتی برای ملت قائل نمی شوند در واقع چنان جنایتی مرتکب می شوند که هیچ اصلاحی از قبیل برپا کردن چند کارخانه و ساختن چند راه نمی تواند با آن برابری کند. این نهرو که چون معلمی توانا بکار تربیت ملتی است که از لحاظ جدایی های مذهبی، آداب و سنن گوناگون و زبانهای مختلف و تعصبات، در دنیا بی نظیر است و این مرد توانا در چنین محیطی بی آنکه بی سواد ملت، وجود تعصبات و ... را بهانه قرار دهد، انتخاباتی انجام داد که از لحاظ آزاد بودن کم نظیر بود» و ادامه می دهد: «نهرو، به این ترتیب خدمت بزرگی به انسانیت نموده است. او ثابت کرد که در

همه جا، در صورتیکه وجدان بیداری در اداره کنندگان مملکت باشد، می توان انتخابات آزاد را انجام داد و افسانه دمکراسی بدرد شرق نمی خورد، افسانه دروغی است که استعمار برای ادامه تسلط خود بر این کشورها، ساخته است. یکی نیست از این آقایان که می گویند آزادی هنوز برای شرق زود است، هنوز فلان درصد از مردم این مملکت بی سوادند، بپرسد چه وقت در این کشورها آزادی وجود داشته است که معلوم شود مردم نمی توانند آن را تحمل نمایند؟ تاریخ شهادت می دهد که جنبش عمومی وقتی صورت می گیرد که مردم مصمم به بازیافتن احترام به خود و دیگران هستند». از این رو، بنی صدر چنین می نویسد: «آنها که وظیفه اصلی و اساسیشان تربیت نسل جوان است و باید تا می توانند در بالا بردن شخصیت مردم مملکت بکوشند...». این لزوم احترام به نقش، شخصیت و کار مردم را به عوامل استبداد نیز گوشزد می کند: «وقتی یک جوان می بیند که یک سرهنگ که مثل او دانشگاه دیده است و بیست سال هم خدمت کرده، تازه کارش اینست که در خیابانها بدنبال دانشجویان بیفتد که آنها را دستگیر کند، آیا می تواند برای خود سرنوشت بهتری را پیش بینی کند؟ این نشانه بیکاری نهان است. شما برای سرهنگها که هیچ برای سرتیپها و سرلشکرها و سپهدهایتان کار ندارید. باز پرس سکوت کرد و من از او خواستم جواب بدهد و بگوید آیا در مملکتی که کار یک سرهنگ تا این اندازه کوچک و تحقیرآمیز باشد، جوانان دانشجوی می توانند امیدوار باشند که آینده باین ترتیب روشن است؟». و بلاخره از نظر بنی صدر، رهبرانی در دل مردم جاودانی می شوند که مردم را دوست بدانند: «پیوند علی با دلهای مردم و محبت متقابل که او به انسانها و انسانها به او داشتند، بود. از برکت این پیوند بود که علی بدست طوفان زمان از میان نرفت و بر زمان، بر امواج آن، بر طوفان آن غلبه کرد و خود چون موجی عظیم شد که سراسر حیات را فرا گرفت».

۹- بنی صدر، علم، دانش و مطالعه را لازمه موفقیت جنبش عمومی می دانست. از این رو، در دوره عضویت او در کمیته دانشجویان دانشگاه وابسته به جبهه ملی ایران، این کمیته قبول شدن در امتحان را شرط ماندن در عضویت این

سازمان گرداند. فرصت زندان را از جمله برای مطالعه تاریخ انقلابها و جنبشهای ملت‌های دیگر، مغتنم شمرد تا از ضعف و قوت‌های آنها، پند بیاموزد. او می‌نویسد: «گفتم که من از این پس سعی می‌کنم تنها به امور علمی بپردازم و وقتی علت را خواست، توضیح دادم که بسیار لازم می‌بینم که نسل جوان بخوبی موقعیت خویش را دریابد و با علم و بینش قدم در راه مبارزه گذارد. تنها در این صورت است که می‌توان امید داشت این مبارزه حیات ملی را نجات خواهد بخشید».

۱۰- به شهادت تاریخ، هیچ حرکت اجتماعی یا جنبشی بدون آرمان، روی نمی‌دهد و اگر هم روی دهد و به آن عمل نشود، بجایی نمی‌رسد و در نظام پیشین می‌ماند. زیرا باور و عمل به آرمان است که دید و فضای عمل انسان را خارج از محدوده متعین روابط قوا، باز و امکان پذیر می‌کند و به او توان می‌دهد تا فریب وسوسه‌های قدرت را نخورد. شاید یکی از اساسی‌ترین تأثیرهای آرمان، جسارت دادن به انسان برای پا نهادن در میدان مبارزه و پذیرفتن خطر باشد: «ما از انجام وظیفه روی برناتافته‌ایم، به میهن و به آرمان بزرگ: برون کشیدن حیات از کام شیر، وفادار مانده‌ایم...». بنی‌صدر که دکتر امینی با نیت فعل‌پذیر کردن او، به وی پیشنهاد مقام معاونت شهرداری تهران را داده بود، فریب معامله کردن آرمان با «واقع‌گرایی» را نخورد. متوجه آن بود که واقع و عمل‌گرایی تنها بکار توجیه عمل در محدوده روابط قوا و مستحکم کردن پایه‌های استبداد می‌آید و نوعی خودکشی سیاسی است، زیرا استبداد نه تنها مانع کوچکترین اصلاح است، بلکه پس از استفاده از افرادی که می‌فریبد، آنها را بی‌اعتبار و حذفشان می‌کند. او در باره شعار محوری مبارزه با فساد حکومت امینی، چنین می‌نویسد: «وقتی قانون اساسی نادیده گرفته شد، دولت مبارز با فساد!! ادعا کرد که در صلاح ملت وضع قانون نموده و آن را بمورد اجرا خواهد گذارد. مردم این مملکت این حرف را قبول نکردند و قبول نمی‌کنند. اما انتظار می‌رفت آقای دکتر امینی و وزرایش لااقل خود آنچه را ادعا می‌کنند بپذیرند و اکنون معلوم می‌شود بر جامعه ما هیچ نظمی، حتی نظم

من درآوردی آقای امینی نیز حکومت نمی‌کند. هیچ معلوم نیست کدام قانون و چه مقرراتی محترم است که به استناد آن بتوان دادخواهی نمود و این قابل تحمل نیست؛ «کار دولت امینی یکسره شده و جناب ایشان رفتنی شده، چه انسان بدبختی! آن قدر تسلیم شد تا مفتضح شد. حالا که مفتضح شده‌است اجباراً باید جای خود را به دیگری بدهد. با فساد مبارزه کرد، نتوانست و تسلیم شد. او در هیچ یک از برنامه‌های خود توفیق اجرا نیافته‌است. تیمساران زندانی نیز یکی پس از دیگری آزاد شدند و داستان مبارزه با فساد نیز به پایان رفت.»

۱۱ - بنی‌صدر به اهمیت اصول راهنما در جنبش و در زندگی شخصی هر انسان آگاه بود. اگر سالها بعد به او، لقب تنورسین انقلاب ۱۳۵۷ داده شد، بخاطر دقیق کردن تعریفهای اصول استقلال، آزادی و رشد بر میزان عدالت، هم بعنوان هدف و هم بعنوان روش مبارزه جنبش عمومی بود. او «موازنه عدمی» (قول مدرس) و «موازنه منفی» (قول مصدق) را بسط داد تا اصل راهنمای عقل مستقل و آزاد بگردد. برای نشان دادن اهمیت انتخاب هدف، سرنوشت بابا سرگئی رمان تولستوی را عبرت‌آمیز می‌داند: «وقتی هدف نداریم، وقتی به درستی نمی‌دانیم چه می‌خواهیم بابا سرگئی هستیم. از این قطب عقب‌گرد می‌کنیم و رو به قطب دیگر می‌آوریم. و باز عقب‌گرد می‌کنیم و به قطبی تازه روی می‌آوریم. و وقتی هدف مشخص می‌شود که دیگر امکانات ما به حداقل رسیده‌است». راز ثبات سیاسی کم نظیر بنی‌صدر در طول بیش از شصت سال مبارزه را، به یقین، می‌توان در کوششی دانست که برای بسط دادن موازنه عدمی (یا موازنه منفی به معنی خروج از روابط قوا) بعنوان اصل راهنما انجام داده است.

۱۲ - بنی‌صدر علم، اراده، ایمان، شجاعت، مقاومت، ادب و پاکیزگی را خصلتهای اساسی رهبری می‌دانست. از این‌رو، به آموزش و پرورش خود و دعوت دیگران به آموختن و بکار بستن و پرورش این خصلتها، می‌پردازد: «دانشجویان هم باید توجه داشته باشند که به یک نسل انقلابی تعلق دارند و باید دارای روحیه و اخلاق انقلابی باشند، نباید کاری کنند که برای کسی



مجال خورده گیری بماند». در باره شخص خود می نویسد: «من برابر سالها مقاومت و قبول انواع سختی ها در برابر پول و شهوت، خودم را تأثیرناپذیر ساخته ام و اکنون لازم است عملاً راه استقامت در برابر زندان و شکنجه را نیر بیاموزم. آینده نشان خواهد داد که برد با کیست».

مطالعه این نوشته شخصی بنی صدر به همسرش در اوائل ازدواجش، فرصت نادری به خواننده می بخشد تا با خصوصیات شخصیتی او، با خلوتش، با افکار درونی اش، با فضای خانواده و فرهنگی اش از زاویه دیگر آشنا گردد. قصد ندارم تمام خصوصیات شخصیت و ویژگی های اخلاقی او را بررسی کنم. بدین خاطر، به یک چند از آنها که بنظرم چشمگیر هستند، اکتفا می کنم.

۱- ابوالحسن بنی صدر در خانواده ای مذهبی بزرگ شده است و در حالی که معتقد به دین اسلام است و به وظایف دینی عمل می کند، در طول عمرش، به دریافتهای از دین بسنده نکرده و کاری یگانه را به انجام رسانده است: بازیافت اسلام بمثابه بیان استقلال و آزادی. با وجود این، او هیچگاه خود را نه در یافته های خود و نه، بطریق اولی، در محدوده محیط و باور های رایج، زندانی نکرده است. با کنجکاوی در پی یافتن نکات مثبت در تجربه های ملت ها، فرهنگ ها و افکار دیگر بود و هست. ابائی نداشت و ندارد که، از آنها، آنچه را ستودنی می یابد، بیان کند. در مورد استقامت مائو در مبارزه برای استقلال چین چنین می نویسد: «می دانی که من کمونیست نیستم اما مقاومت، ایمان، شجاعت، قدرت اراده را دوست دارم. و مبارزه مائو سرشار از ایمان و شجاعت و اراده است». وسعت دیدش را گستره مطالعات او بدست می دهد: از ادبیات ایران تا ادبیات هند، روسیه، اروپا، امریکای شمالی و جنوبی و از ادبیات اجتماعی-سیاسی تا رمانها در باره حدیث زندگی. بدین روش، او توانست ویژگی های فرهنگ استقلال و آزادی را بیابد.

۲- بارآمدن در خانواده ای متمول مانع نشد که نسبت به قشرهای استثمار شده جامعه احساس مسئولیت بکند. او می نویسد: «گرداندگان مملکت) چون

خود در رفاهند و تمام امتیازات مملکت مال آنهاست بخود می‌گویند هر چه هست، مائیم. ملت یعنی چه، ... اینها وقتی می‌بینند کسی از رفاه نسبی برخوردار است، تعجب می‌کنند، چرا او بخاطر دیگران و مردم مبارزه می‌کند، چه آدمهای بدبختی! برای من، قابل تصور نیست {و می‌پرسم} چگونه ممکن است در میان بیست میلیون بدبخت، خوشبخت زندگانی کرد؟»

۳- بنی‌صدر سخت مخالف روابط سلطه و سلسله مراتب اجتماعی بود و هست. آن را مغایر با کرامت انسان می‌دانست و می‌داند: «عصر ما، عصر کوشش و مبارزه برای انسان شدن است، برای دست یافتن به ارزش‌ها و حقوق تازه‌ای، برای حرکت است، برای از بین بردن رسم زشت و بسیار زشت آقائی عده‌ای قلیل و بندگی جامعه است، برای نجات حیات ملی است. سراسر وجود ما لبریز از ایمان است. اگر جز این بود، خود به خطر مرگ افکندن حماقت بزرگی بود.»

۴- ابوالحسن بنی‌صدر تصمیم به مبارزه برای استقلال و آزادی را بعنوان هدف اساسی زندگی‌اش، با آگاهی کامل از الزامات شخصی و خانوادگی که می‌طلبد و با دشواریهایی که ببار می‌آورد، انتخاب کرده بود. او که کرامت انسان را زیست در استقلال و آزادی می‌دانست و بدین خاطر که متعلق به نسلی بود که مزه غرور و افتخار انسانی و ملی را در دوره مصدق چشیده بود، در پی آن بود که با تمام وجود تسلیم تحقیر کودتای ۲۸ مرداد نشود. زیرا آن را مساوی با مرگ می‌دانست. از این‌رو هم در برابر خانواده خویش و هم پیشاروی خانواده همسرش که نگران سرنوشت این زوج تازه بودند و هم در برابر همه خانواده‌ها که فرزندان خود را تحت فشار برای دست کشیدن از مبارزه سیاسی قرار می‌دادند، استوار می‌ایستد و خطاب به آنها می‌گوید: «ای نسل پیر، ای نسل فرسوده... ما تسلیم نمی‌شویم، بپاخاسته‌ایم و مقاومت خواهیم کرد، مبارزه ما، جهاد ما بی‌گمان در شمار شورانگیزترین پیکارهای طول تاریخ بشر خواهد آمد. ما حاضر نیستیم عار تسلیم را بپذیریم. باش و پیروزی ما را ببین، باش و ببین که فیروز و سرافراز از معرکه پیکار به ساختمان ایران آزاد و آباد باز خواهیم

گشت». خود را متعلق به نسلی می دانست که پیکار مبارزه برای سرفرازی وطن را بدست گرفته است و وعده می داد که «نسل حاضر انقلاب خواهد کرد»!

۵- بنی صدر متوجه بود که عزم او بر مبارزه، با تشکیل خانواده سنتی ناسازگار است و خطر تحمیل قالب خانواده سنتی از سوی خانواده و جامعه را به همسرش هشدار می داد. در تحلیلش از نمایشنامه هنریک ایبسن، «خانه عروسک» که داریوش مهرجویی در سال ۱۳۷۱ با الهام از آن، فیلم «سارا» را ساخت، می نویسد: «می دیدم که کوشش می شود تا تو را بطرف عروسک شدن برانند و من در این غم بودم که چگونه می توان با یک عروسک، جز خانه عروسک ساخت؟ اما یقین داشتم و دارم که تو بیش از این متفکر و با هوشی که تن به عروسک شدن بدهی. من می خواهم تو به این نکته توجه کنی که من می خواهم تو انسان باشی و قدرت داشته باشی تا بتوانیم به هم عشق بورزیم. دعا کنیم و از خدا بخواهیم ما را در هر حال در برابر آزمایشها پیروز کند و بما مدد کند تا از پیش، خود را برای پیروزی و موفقیت در آزمایش صداقت و صراحت عشق آماده کنیم». خوشبختی را در تکرار الگوهای خانواده‌هایی که خود را محدود به زناشویی و پدر و مادر شدن می کنند، نمی دانست: «بسیار آسان است که بی حرکت شویم و تنها به لولیدن اکتفا کنیم. راست است، دیگر از زندان و سرنیزه و ... خبری نیست، اما از زندگی و حیات هم خبری نیست. آیا بین این همه فامیل و دوست و آشنا تو کسی را سراغ داری که واقعاً احساس خوشبختی کند؟ حاصل عمرشان چیست؟ مایه دلخوشی آنها کدام است؟ اینها تا آنجا که من اطلاع دارم آن قدر زندگانی را پوچ یافته‌اند و بقدری در تسلیم به سکون افراط کرده‌اند که لااقل از خوش بودن هم چیزی دستگیرشان نیست. خانواده‌ای تشکیل می دهند، پاپی بچه بوجود می آورند و چند سال بعد همه چیز تمام می شود. یکی بابا و یکی مامان و خیلی از بچه‌ها که نه ادب دارند و نه شادابند». همسر خویش را به ساختن هویت و جهانی دیگر، به نه‌راسیدن از سختی‌های مبارزه، به تقویت روحیه مقاومت و به مفتخر بودن از شرکت در مبارزه، دعوت می کرد. از این رو، خود را موظف می دانست، گزارشی از آنچه

در طول مطالعات زندان اساسی یافته، را برای همسرش بنویسد، از جمله از نقش مقاومت زنان و از چهره های زنان مبارز، زیرا او را شریک این مبارزه می دانست.

۶- بنی صدر استقامت بمعنای ایستادن برحق و کوشش مداوم را رمز پیروزی جنبش می دانست و می داند. از این رو می نویسد: «جمله مرا بیاد عبارت حضرت علی می اندازد: خود را بشناس تا خدای خود را بشناسی. آیا نسل ما خدای خود را در کار سخت خواهد شناخت؟ آیا این نسل که نسل گذشته و پیر، آنرا نمی شناسد، رسالت خود را می شناسد؟ آیا ما نیز می توانیم دنیا را حیران یک معجزه تازه نمائیم؟ فردا پاسخ این سئوالها را خواهد داد و آنچه اکنون ما راست، کار و کوشش مداوم و خستگی ناپذیر است، همین و بس». و حال که ۵۶ سال از آن نوشته می گذرد، کار و کوشش مستمر او، پیگیری و سماجت او نشان از و دلالت بر عمق باور او به آنچه در آن زمان استقامت میدانسته است، دارد.

۷- اما آنچه یکی از ویژگی های شاخص شخصیت بنی صدر است، این است: او نه تنها خود را تسلیم فضا و موقعیتی نمی کند که جامعه به انسان تحمیل می کند، بلکه بر این است که انسان، با اراده، کوشنده و مقاوم، قادر به تغییر خود و جهان است و بدین سان، معمار زندگی خویش و حماسه ساز می گردد. از این رو، کوشش می کرد و می کند تا با ساختن خود، بتواند بار مسئولیت مبارزه را بر دوش بگیرد: «یک نسل هستیم که به سلاح ایمان مجهزیم. آن روز که در یک جلسه ۱۵ نفری پیمان مبارزه می بستیم، بله از آن روز که من گفتم سنگ بزرگ را ما عده قلیل در آب ایستاده رها می کنیم، هیچ کس گمان نمی کرد که یک نسل سراسر گیتی را صحنه پیکار برضد زور و ستم و قلدری و نوکری و خیانت و جنایت نماید». انسان با اتکا به نفس و عمل خویش نه تنها از قدرت و مراجعه به آن آزاد می شود، بلکه به یمن رشد فضیلت های خویش است که امید به تغییر کردن و تغییر دادن را پیدا می کند. به همان میزان، اعتماد به نفس او قوت می یابد. میزان تغییر و افزایش تلاش هر انسان را میزان دست یابی به

پیروزی می‌دانست و می‌داند: «پیروزی را مقاومت موجب می‌گردد. برای پیروز شدن باید مقاومت کرد. ما باید روی مقاومت خودمان حساب کنیم».

۸- بنی‌صدر خطا و شکست در مبارزه و در زندگی، را از امرهای مستمر و اجتناب‌ناپذیر مبارزه می‌دانست؛ نباید از آنها ترسید ولی باید از آنها درس گرفت. او می‌نویسد: «این ملت (ایران) از شکست، از احساس شکست، چنان رنجور می‌شود که دیگر برایش یارای بی‌خواستن نمی‌ماند. وظیفه ما است که نه تنها نگذاریم او احساس شکست کند بلکه، باید هر روز، با نشان دادن پیروزیهای تازه چنان شور و هیجان در او بوجود آوریم که، با حرارت آن، بتوان از سر ایرانی آباد و مرفه ساخت». از قول نویسنده فرانسوی، آنتوان دو سنت‌اگزوپری در رومان «پرواز شبانه» می‌نویسد: «ملتی بر اثر پیروزی به ضعف می‌گراید و ملتی دیگر در شکست، نیروهای تازه می‌یابد. شکست امشب شاید درس عبرتی بود که فرا رسیدن پیروزی غائی را تسریع می‌کرد. تنها چیزی که اهمیت دارد، پیشرفت است». و از قول نهرو می‌نویسد: «شکست بی‌مفهوم است، شکست یعنی متوقف کردن کوششها تا وقتی می‌کوشیم، شکست نمی‌خوریم. آنها به مرگ اهمیتی نمی‌دادند و آنرا با گشاده رویی استقبال می‌کردند. معهذا زندگی را بسیار دوست می‌داشتند و می‌دانستند که تنها راه کامیاب شدن و لذت بردن از زندگی، بی‌باک بودن و ترس نداشتن و دل‌سرد نشدن از شکست‌ها و ناکامیهاست. زیرا شکست و ناکامی نیز از کسانی که شجاع و دلیرند و از چیزی باک ندارند دوری می‌کند».

۹- بنی‌صدر زندگی را هدف داشتن و تلاش برای رسیدن به آن، می‌دانست و می‌داند: «میان رنج هیچ بودن و رنج کوشش برای مفید بودن، رنج دوم را باید با طیب خاطر پذیرفت، قبلاً نیز گفته‌ام که این تنها آرزوی تو نیست که در راه مبارزه بیاد می‌رود، آرزوهای بسیاری بیاد خواهی داد تا الماس، الماسی بشوی که رمز سعادت این ملت باشد».

۱۰- بنی‌صدر در یافته بود که امید و شادابی از رشد، کوشش و مقاومت در راه هدف پدید می‌آیند: «خوشبختی در بی‌حرکتی نیست»؛ «می‌بینی که ناچار

بدنبال استقامت و پایداری موفقیت می‌رسد. آیا فکر نمی‌کنی لذت غلبه بر مشکلات از هر لذت دیگری بهتر باشد؟»؛ «و تو دختر محبوبم که اکنون در آستانه زندگی قرار داری، نباید با دلتنگی و ملال و افسردگی سروکار داشته باشی. تو باید با زندگی و تمام آنچه همراه داشته باشد، با شادمانی و گشاده رویی و صفای خاطر مواجه شوی و از مشکلاتی که در راهت فرا رسد، استقبال کنی تا لذت غلبه بر آنها را دریابی». از آنجا که به آرمانهای خویش، استقلال و آزادی ایمان داشت و در تلاش خویش برای دستیابی به آنها مصمم بود، مطمئن بود که کوششهای مداومش اثر می‌بخشند. به یمن کوشش پی‌گیر، انسانی سرشار از شادی و امید شد: «ما یقین و اطمینان داریم که پیروزی و موفقیت در انتظار ما است و دیر یا زود به آن خواهیم رسید. اگر موانعی که باید بر آنها غلبه یافت و مبارزاتی که باید در آنها پیروز شد، نمی‌بود، زندگی چیزی کسل‌کننده و بی‌رنگ می‌شد».

۱۱ - بنی‌صدر مسئولیت‌پذیری را از صفات رهبری می‌داند. او، با وجود اطلاع یافتن از خطر تظاهرات ۱ بهمن ۱۳۴۰، و طرحی خائنانه‌ای که قرار بر اجراش بود، مسئولیت اداره تظاهرات دانشجویان را پذیرفت تا مانع اجرای طرح شود و موفق شد. وقتی زندانی شد، مسئولیت اداره تظاهرات دانشجویان را بطور کامل برعهده گرفت. به بازپرس چنین پاسخ داد: «آقا تنها هدف من بیان حقیقت و فقط بخاطر آن‌که از گفتن آنچه حقیقت نیست، عار دارم، هر چه حقیقت بود، نوشتم والا در من ترس وجود ندارد و اگر خلاصی همه دانشجویان از زندان موکول است به قبول هر مسئولیتی که دلخواه شما است از طرف من، من تمام مسئولیتها را بگردن می‌گیرم زیرا عقیده دارم زندان جای دانشجو نیست».

۱۲ - صفا و صمیمیت بنی‌صدر و سادگی‌اش در ارتباط با دیگران را می‌شود در روابط با دوستان و احساساتش نسبت به دوستان دانشجو و رهبران جبهه ملی مشاهده کرد: «معمولاً وقتی کسی را آزاد می‌کنند، ناگهان غمی مبهم قلب آنها را که می‌ماند در هم می‌فشرد. این غم تنها بخاطر آن نیست که دوستی

آزاد شده! و دیگران در زندان مانده‌اند، بیشتر به این جهت و کمی کمتر برای آنست که زندانیان زود بهم انس می‌گیرند و وقتی کسی آزاد می‌شود، مثل اینست که انسان تنها بماند؛ «سال گذشته روزی که مرا از بند به یک اطاق بردند و دور از دوستانم زندانی کردند، سخت دلم گرفت. تو گویی تمام ابرهای دنیا در دلم شروع بگریه کرده‌اند. مدتها کوشیدم خودم را با خواندن کتاب سرگرم کنم اما حتی حوصله بازکردن کتاب را هم پیدا نکردم». و در باره دکتر صدیقی: «آقای دکتر صدیقی بدیدن ما آمد. او نیز چون ما زندانی است. گفت پیش از آنکه بدیدن اعضای خانواده خود برود، بدیدن فرزندان مبارز وطن آمده‌است. شدت هیجان چنان بود که چشمان همه پر از اشک شد. با هم روبوسی نمودیم. او در میان احساسات شدید جوانان زندانی، بند ما را ترک گفت»

۱۳ - عمق عشقی که تمام وجود بنی‌صدر را فراگرفته‌است را با خواندن سطر سطر این نوشته، می‌توان مشاهده کرد، احساس کرد، لمس کرد. عشق به وطن، عشق به مردم، عشق به دکتر مصدق و عشق به همسرش. بنی‌صدر عشقش را با تمام وجود اظهار می‌کند و آنچه برای موفقیت زندگی زناشویی لازم می‌داند را از طریق درسهایی که از خواندن رمانها، می‌آموزد، به همسرش گزارش می‌کند. او رمز موفقیت دو همسر را، احترام به یکدیگر، صراحت با یکدیگر و رشد هر یک از آنها می‌داند. برای مثال، در تحلیل رمان علی محمد افغانی، «شوهر آهو خانم»، خطاب به همسرش می‌نویسد: «آنها نه تنها کوششی برای مبارزه با ضعف‌های یکدیگر نمی‌کردند، بلکه با جهات مثبت و قوت روحی یکدیگر می‌جنگیدند. بنای کارشان بر استفاده از ضعف‌های یکدیگر بود و استفاده از ضعف‌ها کار شیطان است، نه فرشته عشق. عشق نیرومند می‌سازد، عشق به عاشق بزرگی می‌بخشد، عشق تصمیم را سخت‌تر از پولاد می‌سازد، عشقی که اراده را از عاشق می‌گیرد، عشق نیست. هما، سید میران را به گرداب تردید و تسلیم کشاند و سید میران تمام استعدادها و ارزش‌های قابل پرورش را در هما تباہ گذارد. عشق می‌سازد، خراب نمی‌کند و این هوس بود که در گنداب خود، همه چیز را تباہ کرد. عشق با جدایی، کینه، ترس، حسد، تردید، بددلی، دشمن

دیرین است، عشق و محبت تیری است که از ترکش خدا رسته و بر دیده شیطان نشسته و همچنان در آن می خلد، عشق خدیجه به محمد و عشق محمد به خدیجه، عشق علی به فاطمه، عشق فاطمه به علی، عشق واقعی است. یکی پیامبر و دیگر نیمی از نبوت، یکی خلیفه و دیگری نگین خلافت است. عاشق واقعی با ضعفهای محبوب خود ناگزیر باید بجنگد و آنها را نابود کند، معشوق نیز در حق عاشق باید چنین کند».

من که فرزند بزرگ پدر و مادرم هستم و حدود سه سال بعد از نگارش روزشمار زندان توسط پدرم، به دنیا آمده‌ام و شاهد کوشش و پیگیری پدرم همراه مادرم در مبارزه برای استقلال و آزادی وطن بوده‌ام و هستم، با مطالعه این نوشته، بیشتر به اهمیت نقش اصول راهنما، ایمان و آرمانی که به انسان، پیشاروی تمام سختیها، توان پولادین برای ادامه مبارزه می‌بخشد، پی‌بردم. به یاد پندی افتادم که پدرم برای مقابله با ترس و نگرانی‌ام از کنکور ورودی پزشکی، به من داد: «زمانی که من قدم به میدان مبارزه گذاشتم، کسانی بودند که می‌پنداشتند و می‌گفتند رژیم شاه، با آن میزان از حمایت خارجی و با داشتن آن دستگاه سرکوب و اختناق، قابل تغییر نیست و بایستی با آن ساخت. گرچه من می‌دانستم دست یابی به پیروزی امری فوق العاده سخت است، اما برایم مهم آن بود که در موقع ارزیابی زندگی‌ام، مطمئن باشم بیشترین کوشش را انجام داده‌ام تا هیچگونه پشیمانی نداشته باشم. زیرا می‌دانستم انسان وقتی شکست را از آغاز می‌پذیرد، توان کوشش و مبارزه را از خود می‌ستاند و عمری را باید شاهد ناتوانی روزافزون خود شود و فرسوده گردد». این پند باعث شد که من بدون دغدغه و نگرانی از نتیجه کنکور، کوشش کنم و آنچه در توان داشتم بکار موفقیت در آن برم.

درسی مهم دیگر پدرم از زندگی که شاید در این نوشته به روشنی بیان نشده باشد اما هر روزه شاهد آن بودم و هستم، این است: انسان کار و تلاش خویش را وابسته به عمل، فعالیت و اقبال و یا ادبار دیگران نباید بکند. زیرا انسان تنها قادر به تغییر خویش است، نه تغییر دیگران. بدین‌سان، انسان خود را از



تأثیرات منفی بی‌عملی و عدم باور دیگران که می‌توانند منجر به سرخوردگی و ناتوانی شوند، محفوظ و استقلال و آزادی عمل پیدا می‌کند. او همواره بر این باور است که میزان برای سنجش پیشرفت آدمی، کار پی‌گیر اوست. بدین‌خاطر است که هرگز ندیده‌ام به بهانه گرفتار شدن جامعه به یأس و ناامیدی، از کار و کوشش دست بکشد و خود را گرفتار احساس ناتوانی کند.

این کتاب درس زندگی، درس مقاومت، درس پیروزی و درس امید و شادی برای نسل دیروز و امروز و فرداهای ایران است.

در آخر از کلیه کسانی که انتشار این کتاب را ممکن ساختند، از صمیم قلب تشکر می‌کنم.

به امید پیروزی مبارزین خط استقلال و آزادی و سرفرازی مردم ایران

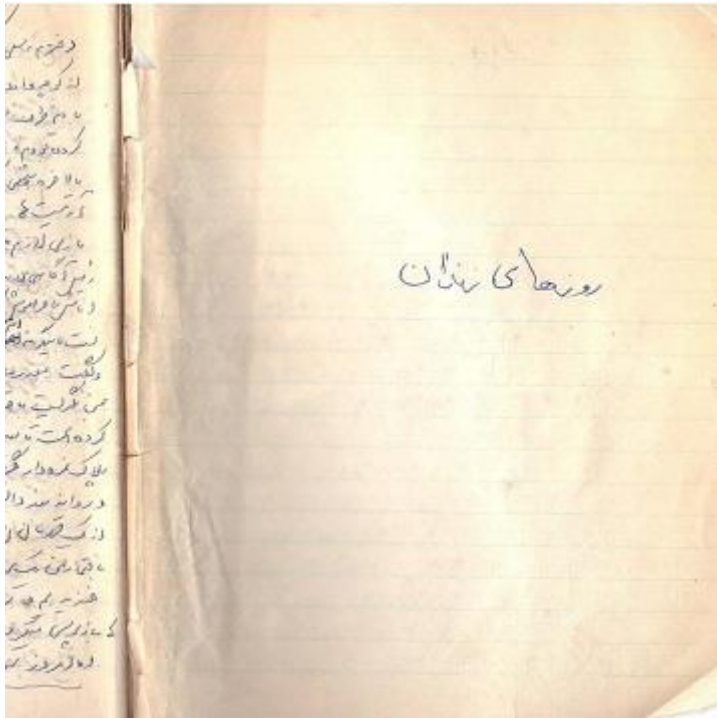
فیروزه بنی صدر

شهریور ۱۳۹۸



ابوالحسن بنی صدر در اوائل دهه ۱۳۴۰





صفحه اول دفترچه اول





زندان موقت شهربانی که بعد ها نام زندان کمیته را گرفت

## روزهای زندان - دفترچه اول

دخترم، سعی می‌کنم هر روز گزارشی از وضع خودم در زندان برایت بنویسم:

روز اول اسفند ماه، تازه از کوچه وارد خیابان شده بودم که اتوموبیل سازمان امنیت را دیدم دور می‌زد تا از آن طرف خیابان به این طرف بیاید. ممکن بود فرار کرد اما من دیگر نمی‌توانستم از زندان بگریزم. در یک بلاتکلیفی عجیبی گیر کرده بودم. می‌خواستم به همدان بیایم اما وجدانم قبول نمی‌کرد. دوستانم و یارانم همه در زندان بودند. و بالاخره شخصی که بعد معلوم شد سرهنگ است، از ماشین پیاده شد و بعجله خودش را به من رساند و مثل آرتیست، هفت تیرش را از جیب خارج کرد و گفت برویم، برویم. گفتم آقا جان، آرتیست بازی لازم نیست، کجا می‌گوئید برویم و خونسرد سوار ماشین شدم. در شهربانی، من را به طرف اطاق رئیس آگاهی بردند. دربان از ورود جناب سرهنگ جلوگیری کرد و او با عصبانیت گفت، من سرهنگ سعیدی (نامش را فراموش کرده‌ام) و پاسبان گفت: باید اجازه بگیرم (و این خود نشان می‌دهد که افراد ساده تا کجا نسبت به این گونه اشخاص احساس نفرت می‌کنند). بعد از انجام تشریفات، جناب سرهنگ با من دست داد و گفت معذرت می‌خواهم، انجام وظیفه بود!! ستوان یک، پس از اینکه با نگاه پراز احترامی بمن نگریست، با قیافه‌ای گرفته از اطاق خارج شد. پس از مدتی پیش من آمد و گفت وساطت کرده‌است تا سر من را نتراشند و من نیز از او تشکر کردم. از من انگشت نگاری کردند و یک پلاک نمره دار بگردنم انداختند و عکس گرفتند و سپس لباسهایم را تحویل گرفتند و لباس زندان بمن دادند و روانه بند دانشجویانم کردند. دانشجویان با شور و شوقی بی‌نظیر مرا قرق بوسه کردند و می‌گفتی از یک قهرمان استقبال می‌کنند. شب اول، یک بازپرسی از من نمودند و بعد از افطار، دانشجویان

بافتخار من، یک برنامه تفریحی ترتیب دادند که تا ساعت ده و نیم طول کشید و جای تو خالی، بسیار، بسیار خندیدیم.

و روز دوم اسفند، نیز در دو نوبت از من بازجوئی کردند و گمان می‌کنم جناب سرهنگ ترکی که بازپرسی می‌کرد تحت تاثیر صداقت من قرار گرفت (نام این سرهنگ، بقراری که می‌گویند ليقوانی<sup>۱</sup> است).

اما امروز سوم اسفند، آخر شب برایت می‌نویسم که چه کردیم و بر من چه گذشت. از صبح تا نزدیک ظهر در بازپرسی بودم و در این بازپرسی اصول نظرهای خود را شرح دادم. بازپرس بیش از بیست سؤال کرد تا مگر من بخاطر نجات خودم، شرافت را زیر پا بگذارم و مسئولیت را بگردن دکتر سنجابی<sup>۲</sup> بیاندازم. اما من شرافتمندانه آنچه را حقیقت بود، گفتم تا بازپرس

---

<sup>۱</sup> بعدها ابوالحسن بنی‌صدر گفتگوی خود را با این سرهنگ چنین بازگو کرده‌است. «در حال بازجوئی از من پرسید: آیا شما اعلیحضرت رضا شاه را دوست دارید؟ گفتم: راستش را می‌خواهید؟ گفت: بله. گفتم: نه. گفت: اشتباه بزرگ اعلیحضرت رضاه شاه این بود که دانشگاه را ایجاد کرد! اگر دانشگاه نبود، بدون معارض حکومت می‌کرد. گفتم: شما سرهنگ «بیلمز» هستید؟ گفت: دانشکده دیده‌ام. گفتم: پس اگر دانشگاه نبود، شما نیز سرهنگی که هستید نبودید. ناصرالدین شاه نیز وقتی دید خود نمی‌داند بلژیک یک کشور است و یک دانشجوی دارالفنون می‌داند، خطاب به درباریانش گفت: فردا، آنها که از اینجا بیرون می‌آیند، دیگر از من و شما اطاعت نخواهند کرد. اما بدون دارالفنون نیز او را کشتند و سلطنت قاجار برافتاد. علم هست و زور نیست. پس زور نمی‌تواند از پس علم برآید». (سرمقاله شماره ۴۹۲ روزنامه انقلاب اسلامی تیر ۱۳۷۹)

<sup>۲</sup> کریم سنجابی (۱۲۸۳ - ۱۳ تیرماه ۱۳۷۴)، استاد دانشگاه در رشته حقوق، از رهبران حزب ایران و جبهه ملی ایران، وزیر فرهنگ در حکومت دکتر مصدق و قاضی ایران در دیوان بین‌المللی لاهه هنگام رسیدگی به شکایت انگلستان از ایران بخاطر ملی کردن نفت. در اول انقلاب، برای مدت کوتاهی وزیر امور خارجه ایران در حکومت موقت مهدی بازرگان بود. او بعد از کودتای ۲۸ مرداد، از سوی هیئت اجرائی جبهه ملی، مسئول سازمانهای جبهه ملی در دانشگاه بود.



دکتر کریم سنجابی در جریان بازگشت از هلند و یکی از جلسات رسیدگی به موضوع ملی شدن نفت ایران در سال ۱۳۳۱



دکتر مصدق و اللهیار صالح





جمعی از شورای جبهه ملی دوم. در میان جمع: دکتر کریم سنجایی، دکتر غلامحسین صدیقی، دکتر مهدی آذر، دکتر شاپور بختیار، محمدعلی کشاورز صدر، ابراهیم کریم آبادی، قاسم غنی، حسن شمشیری، داریوش فروهر، دکتر عبدالعلی ادیب برومند

تهدید کرد که اگر جوابهای به اصطلاح مبهم بدهم، تمام مسئولیت را بگردن من خواهد انداخت. جواب دادم بیخود تهدید نکنید، اگر آزاد شدن تمام دانشجویان موکول بپذیرفتن مسئولیت از طرف من است، من با نهایت میل و کمال علاقمندی، همه مسئولیتها را بعهده می‌گیرم ولی شما باید بدانید که این شما هستید که متهمید. آقای محترم، زندان جای دانشجو نیست و بجای منطق، چتریاز نباید بمقابله دانشجویان فرستاد و من هم حاضر نیستم اصول شرافت را زیر پا بگذارم و بخاطر خوش آمد شما، تسلیم ترس شوم و به پستی تن در دهم و دروغ بگویم. با آنکه مطابق دستور، من باید از خود سلب مسئولیت نمایم و مسئولیتها را متوجه آقای دکتر سنجابی نمایم اما وجدان و ایمان به راستی و تصمیم براستگویی و صادق ماندن بمن حکم می‌کند که آنچه راست است، بگویم.

ساعت یازده و نیم در حمام زندان، حمام گرفتم و مدتی با دانشجویان و آقایان خنجی<sup>۳</sup> و حجازی<sup>۴</sup> راجع به بازپرسی صحبت کردیم... بعد از ظهر، داستانی بنام «شهر بی‌رحم»<sup>۵</sup> خواندم که بسیار گیرا و جالب بود. در این داستان، چند نکته اساسی بود که چگونه جامعه وقتی نسبت به کسی بغض پیدا کرد، نسبت به آن و اشیائی که به آن شخص تعلق دارد، بی‌رحم می‌شود و کار بجائی می‌رسد که همه با آنکه می‌دانند دختر شانزده ساله شهردار

---

<sup>۳</sup> دکتر محمد علی خنجی (۱۳۰۴ - ۱۳۵۰)، در دوران تحصیلات متوسطه، عضو حزب توده بود. در سال ۱۳۲۶، در انشعاب از حزب با خلیل ملکی، انور خامه‌ای، جلال آل احمد و... همراهی نمود. در سالهای بعد از کودتای ۲۸ مرداد تا سال ۱۳۴۰ در «حزب سوسیالیست» که دبیرکل آن نیز بود، فعالیت داشت. او عضو شورای جبهه ملی بود.

<sup>۴</sup> مسعود حجازی (۱۳۰۸ - ۱۳۸۳)، به همراه محمد علی خنجی و غلام رضا تختی «حزب سوسیالیست» را بنیاد نهاد و بعد از کنگره جبهه ملی، عضو شورای جبهه ملی شد.

<sup>۵</sup> شهر بی‌رحم رمانی از نویسنده آلمانی، مانفرد گریگور - Manfred Gregor - (۱۳۰۷ - ۱۵ بهمن ۱۳۹۶) است که در سال ۱۹۶۱، موضوع فیلمی با همان عنوان شد که در آن کریستین کافمن، هنرپیشه اتریشی با کرک داگلاس، هنرپیشه امریکائی، همبازی بود. او که نقش دختر آلمانی را بازی می‌کرد، در سن ۱۷ سالگی جایزه «گلدن گلوب» را به‌دست آورد.

کتاب هفته ۱۹ 

نوشته: جلال محمدعلی زاده \* ترجمه: کساروز

شهر بی ترجم

ترجمه: علی اصغر خبره زاده

فرانسس کافکا

پشتیمان

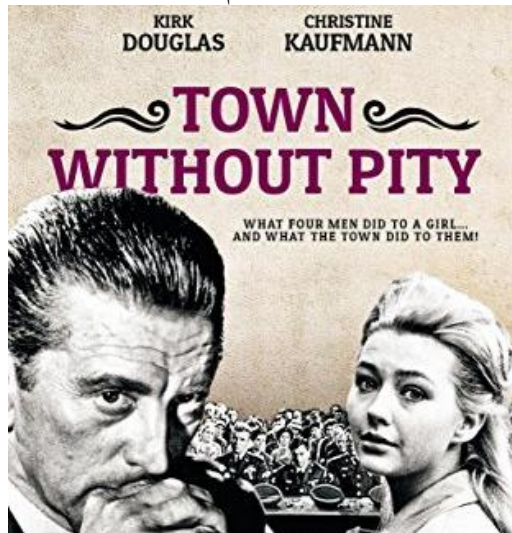
ترجمه: بابا مقدم

یک بحث تازه علمی:  
یونسفر و اسرار آن  
فد ای، چستنف

فرهنگ ادبیات جهان

خلاصه مهم ترین کتاب های جهان، با شرح حال نویسندگان،  
شاعران و مؤلفان

کتاب هفته ۲۸ بهمن ۱۳۴۰ - رمان شهر بی ترجم  
نوشته مانفرد گریگو، مترجم: علی اصغر خبره زاده



کاملاً بی‌گناه است و مورد تجاوز به عنف چهار سرباز امریکائی مقیم آلمان قرار گرفته‌است، به دختر عنوان هرجائی می‌دهند تا جائیکه دختر بی‌گناه خود را در رودخانه غرق می‌کند. نکته دیگری که از لحاظ تو جالب است، اینست که دختر قبل از آنکه مورد تجاوز قرار گیرد، با عاشق خود در لباس شنا مغازله می‌کند و بر اثر گرمی هوا، اختیار را از دست می‌دهد و از جوان عاشق می‌خواهد که او را در آغوش بگیرد و .... پسر ب فکر پدر خشن دختر و قولی که داده‌است، می‌افتد و خود را کنار می‌کشد و بی‌آنکه توضیحی بدهد، از این کار سرفنظر می‌کند. دختر که سخت خود را تحقیر شده احساس می‌کند، با شنا رودخانه از عرض طی می‌کند و به ساحل دیگر می‌رود و به درختی تکیه می‌کند. همین موضوع باعث می‌شود که در ضمیر مخفی میل ناخودآگاه به انتقام از عاشق مانع از آن شود که دختر در موقع لزوم، فریاد کند و کسی را به کمک بخواند. تنها وقتی به این فکر افتاد که کار از کار گذشته بود و با همه مقاومتی که کرد، فایده‌ای نبرد. دخترم، به همین علت است که این‌همه نسبت به صراحت اصرار می‌کنم. وقتی ما با هم صریح باشیم، دیگر عقده ایجاد نمی‌شود تا مصیبت بوجود آورد.

دانشجویان اصرار کردند که خودم را مریض جلوه دهم و برای ملاقات آقایان دکتر صدیقی<sup>۶</sup>، دکتر آذر<sup>۷</sup>، دکتر سنجابی و ... به طبقه سوم زندان، بروم اما دیدم نمی‌توانم به دروغ خودم را مریض جلوه دهم و بنابراین، نرفتم.

**چهارم اسفند.** امروز کتابی را بنام گرسنه تمام کردم. این کتاب تاثیر گرسنگی را در رفتار و روحیه و طرز فکر و تخیلات یک انسان به خوبی نشان می‌داد،

---

<sup>۶</sup> غلامحسین صدیقی نوری (۱۲۸۴-۱۳۷۱)، استاد جامعه شناسی دانشگاه تهران، وزیر پست، تلگراف و تلفن در حکومت اول و وزیر کشور و نایب نخست وزیر در حکومت دوم دکتر مصدق و عضو هیئت اجرائی جبهه ملی بود. او پایه گذار دانش جامعه شناسی در ایران و از مؤسسان مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی وابسته به دانشگاه تهران است.

<sup>۷</sup> دکتر مهدی آذر (۱۲۸۰-۱۳۷۳)، استاد دانشکده پزشکی و پایه‌گذار رشته طب داخلی در ایران، وزیر فرهنگ حکومت دکتر مصدق و عضو شورای جبهه ملی

حقارتی که یک انسان گرسنه حس می‌کند و او را تا حد جنون می‌برد، بخوبی نمایانده شده‌است. نویسنده کتاب کنوت هامسون<sup>۸</sup> سوئدی که از نویسندگان بنام دنیا است، خود نیز ایام جوانی را در فقر و حرمان و گرسنگی بسر برده اما مقاومت کرده و موفق شده‌است.

با دانشجویان مقداری بحث و شوخی و خنده داشتیم و روز را مثل روزهای پیش، با خوشی تمام بسر بردم. یادم رفت بنویسم دو شب اول ورودم، هر شب دو ساعت تمام برنامه خنده و نمایش بود و تا بخواهی از صمیم قلب خندیدم. تنها تصور اینکه تو ممکن است ناراحت شوی، قلبم را در هم می‌فشرد. اگر مطمئن می‌شدم که تو ناراحت نمی‌شوی، در زندان بر من بیشتر از بیرون خوش می‌گذشت. ناگفته نماند که امروز دانشجویان می‌گفتند حال آمده‌ام و گونه‌هایم دوباره سرخ شده‌است و کمی چاق شده‌ام و این خود با وجود روزه، نشان می‌دهد که من از لحاظ زندانی بودن، احساس هیچ‌گونه ناراحتی نمی‌کنم.

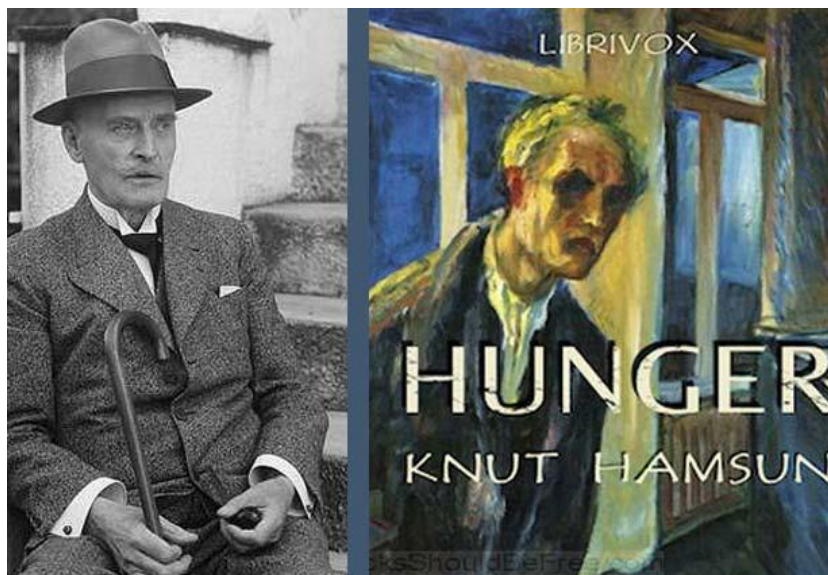
### پنجم اسفند

امروز صبح، برادر بزرگم، آقا فتح‌الله<sup>۹</sup> به ملاقاتم آمد. بیست دقیقه‌ای پیش ایشان بودم و اطمینان دادم که حالم کاملاً خوب است. اصولاً وقتی در جائی

---

<sup>۸</sup> کنوت هامسون - Knut Hamsun - (۱۸۵۹ - ۱۹۵۲)، نویسنده اهل نروژ و برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۲۰. رمان گرسنگی در لیست روزنامه گاردین (۱۰۰۰ رمان که هر شخص باید بخواند) قرار دارد.

<sup>۹</sup> فتح‌الله بنی‌صدر (آبان ۱۳۰۰ - ۲۹ مهر ماه ۱۳۷۶)، فرزند ارشد خانواده. در دهه ۱۳۲۰ - ۱۳۲۴، دانشجوی حقوق بود. پیش از آن‌که جنبش ملی کردن صنعت نفت آغاز گیرد، در شمار دانشجویان مبارز جانبدار استقلال و آزادی به رهبری دکتر مصدق بود. دانشجویان این سالها بودند که به جانبداری از مصدق اجتماع برپا می‌کردند. یک بار که مصدق از مجلس قهر کرد، اجتماع بزرگ دانشجویان بود که او را از خانه‌اش تا مجلس همراهی کرد. در حکومت دکتر مصدق، رضا لطفی وزیر دادگستری، او را به عضویت کمیسیون تصفیه قضات و تجدید سازمان دادگستری برگزید. پس از کودتای ۲۸ مرداد، در نهضت مقاومت ملی، از همکاران نزدیک دکتر عبدالله معظمی و آیه‌الله سید رضا زنجانی بود. وزیر دادگستری



کنت هامسون، رمان گرسنگی

هستیم که سراسر شور و هیجان است، احساس نمی‌کنیم که زندانی هستیم. در واقع اگر بخواهیم زندان را با خارج از آن بسنجیم، در زندان احساس آزادی بیشتر است (البته در صورتی که با هم باشیم، نه تنها) چه در اینجا، شور و ایمان و هیجان است. من از صبح تا عصر، در هیجان زیاد و شادمانی بی‌اندازه بسر می‌آورم. در خانه و در شهری، که بر اثر وضع اجتماعی، قیافه‌ها گرفته و غمگین و انسانها بی‌روح هستند و شخص، با احساس مسئولیت، بر اثر وجود دیکتاتوری و قلدری و بی‌اعتنائی به حقوق مردم، قادر به هیچ کار نیست، کی می‌تواند احساس کند که آزاد است؟ مگر آنکه کاری کنیم و برای فراموش کردن دردها باز هم بیشتر بکوشیم.

بعد از ظهر امروز داستانی به نام «خنده خونین» خواندم. جنگ، جنون جنگ، انسانهایی خنده حسرت و خونین به لب دارند و آرزوها را با خود به گور

---

رژیم کودتا، گلشائیان، او را که، در شمار پاک‌ترین قاضیان بود، منتظر خدمت کرد. در دفتر رسید حکم انتظار خدمت نوشت: مفتخرم که وزیری چون گلشائیان مرا منتظر خدمت کرده است. به مدت ۱۰ سال در انتظار خدمت ماند. پس از انقلاب، مدتی معاون وزارت دادگستری و سپس دادستان کل دیوان کشور شد. بخاطر مخالفتش با اعداها و با چنگ انداختن حزب جمهوری اسلامی بر دادگستری و بدین‌خاطر که باوجود ناصر کاتوزیان در مقام ریاست دیوان کشور و او در مقام دادستان کل - که تمامی کارکنان قضائی و اداری، این دو را، نماد پاکی و قانونمداری می‌دانستند و بودند-، ممکن نبود قوه قضائی را وسیله سرکوب و فسادگستری کرد، خمینی برخلاف قانون اساسی، محمد حسین بهشتی، دبیر حزب جمهوری اسلامی را رئیس دیوان کشور و عبدالکریم موسوی اردبیلی را دادستان کل کشور گرداند. بدین‌سان، بدون شور با اعضای دیوان کشور، آن دو با این دو، جانشین شدند.

فتح الله بنی‌صدر متن مصوبه هیأت وزیران در باره انحلال مجلس خبرگان را - بخاطر خارج شدن از محدوده قانون و پایان یافتن مدت بررسی پیش نویس قانون اساسی - نوشته بود. در زمان ریاست جمهوری ابوالحسن بنی‌صدر، مشاور حقوقی او شد و در این مقام، اعلام جرم برضد محمد علی رجائی و بهزاد نبوی بخاطر امضای قرارداد الجزایر، را نوشت و تسلیم دادگستری کرد. این شد که پس از کودتای خرداد ۱۳۶۰، به مدت ۹ ماه در زندان رژیم، در شرایط سخت زندانی شد. بدان حد سخت که او زندانبان را تهرانی - شکنجه‌گر دوران شاه - خواند.



فتح الله بنی صدر، فرزند ارشد خانواده و برادر ابوالحسن بنی صدر



می‌برند، دیوانگی و جنون جنگ طلبی، مصیبت‌ها، اینست آنچه در این داستان از آن سخن بمیان است.

انقلاب هدیه نسل جوان به ایران کهن است. امشب من این جمله را گفتم و یکی از دانشجویان گفت که دیگر سخنی از انقلاب بمیان نیارم. چه مردم وقتی ببینند انقلاب می‌گوئیم و کاری نمی‌کنیم، از این لفظ زده می‌شوند و از این امید نیز، دل می‌برند. از ایشان پرسیدم، از انقلاب چه می‌فهمد؟ سعی کرد از جواب بگریزد و بعد هم خارج شد. یکی دیگر گفت چه فایده دارد ما انقلابی باشیم و دیگران ما را مسخره کنند، کتک خوردن ما را ببینند و از ته دل بخندند؟

ناچار شدم برای چندمین بار انقلاب را تعریف کنم. آیا واقعاً زد و خورد توأم با خون ریزی انقلاب است؟ آیا انقلاب مفهومی دیگری ندارد؟ چرا، اما گمان می‌کنم از آنجا که غالب انقلابها توأم با خونریزی بوده‌است، ما تا لفظ و کلمه انقلاب را می‌شنویم، فوراً به یاد خون و جنگ انقلابیون با نیروهای قهریه می‌یافتیم. فی‌المثل از انقلاب فرانسه، روسیه، مصر، چین و ... حرف می‌زنیم. اما از آنچه در هند روی داد و انقلاب به مفهوم واقعی کلمه بود، بعنوان انقلاب هند، یاد نمی‌کنیم. در هند، چه کردند. هیچ، استعمار را برداشتند و یک حکومت کاملاً مجهز ملی را بجای آن، نهادند و این حکومت، تمام روابط کهنه را که جامعه را بی‌حرکت نموده بود، بر هم زده و می‌زند و بجای آن، روابط نوئی برقرار می‌کند و اینست انقلاب، انقلاب واقعی.

یکی دیگر از دانشجویان گفت که انقلاب می‌شود اما نسل بعد این کار را می‌کند و دیگری گفت، آقای بنی‌صدر هم همین را می‌گوید. معترض اولی می‌گوید خیر، آقای بنی‌صدر می‌گوید نسل حاضر انقلاب خواهد کرد و از من تصدیق خواست و من تکرار کردم: «انقلاب هدیه نسل جوان به ایران کهن است». و آنها خواستند تا برایشان توضیح بدهم و این توضیح سه ساعتی طول کشید. نخست لازم بود که توضیح دهم و تعریف کنم نسل جوان یعنی چه و بیان کنم چگونه ما بر اثر معلومات تازه که دریافت داشته‌ایم، در یک امتیاز شریکیم و از جامعه کهنه ممتازیم. این وجه امتیاز است که ما را در یک گروه

متشکل می‌سازد و این گروه است که انقلاب را تحمیل می‌کند. گفتم که اگر سلطه استبدادی پدر و مادر در سلول سازنده جامعه (خانواده)، شکسته و می‌شکند، این انقلاب بسیار مهمی است که نسل جوان تحمیل می‌کند. آیا انقلاب دگرگونی روابط نیست؟ آیا ما تنها می‌خواهیم خون بریزیم و خونمان را بریزند؟ و دیگر، کاری نمی‌ماند که انجام دهیم؟ بی‌گمان خیر. انقلاب یعنی ایجاد حرکت در جامعه اسیر سلطه‌ها، در خانواده، در گروه، در طایفه، در طبقه، در حکومت سلطه از بالا وجود دارد و نسل جوان، یکی پس از دیگری این سلطه‌های تاریخی و بسیار قدیمی را دارد از میان می‌برد و اینست انقلاب واقعی.

بعد به عامل دموگرافیک اشاره کردم و گفتم ظرف چند سال آینده، تعداد جوانان منتظر خدمت ما به پنج میلیون و متجاوز از این رقم خواهد رسید. این پنج میلیون جوانی که بر اثر عدم توسعه و ترقی، بیکار خواهند بود، نیروی عظیمی هستند که بندهای گران را از هم خواهند گسست و انقلاب را تحقق خواهند بخشید و روابط را به شکلی در خواهند آورد که حیات آنها را تضمین کند. هم اکنون همه چیز دست خوش تغییر است. اگر دستگاه حاکمه در تدارک کارهائی است که قطعاً بدلیل ترکیب هیئت حاکمه از آن عاجز است، به آن دلیل است که یک فشار اجتماعی که مستقیماً ناشی از نیازمندی‌های تازه‌ای است که نسل جوان بوجود آورده است، او را به این کار مجبور می‌کند.

توضیح دادم که دیکتاتوری در صورتی می‌تواند به حیات خود ادامه دهد، که حداقل به نیازمندی‌های اقتصادی نسل ما پاسخ گوید و دیگر، کاری به کار نیاز به آزادی که خود امری چشم‌نپوشیدنی است، نداشته باشد. اما تازه این دیکتاتوری، کمی دوامش بیشتر است و نمی‌تواند برای همیشه بماند. بعد صحبت از نواقص کار پیش آمد و توضیح دادم که روش تبلیغات ما درست نیست. بجای هیئت حاکمه خائن گفتن و نوشتن، از کسی که مدعی مبارزه با فساد است، ده بار، بیست بار، صد بار بپرسند، آنهائی که جنگل ساعی را بردند و تقسیم کردند و خوردند و قرار بود اسامی آنها را اعلام کنید و به زندان

اندازید، چه کسانی هستند؟ آیا بهتر نبود فاسدها را با ذکر دلیل، معرفی می‌کردیم و از ایشان می‌خواستیم آنها را مجازات کند؟ چرا بهتر بود. آقای امینی<sup>۱۰</sup> و ترکیب کابینه او، در شرایط محیطش، به او امکان مبارزه با فساد را نمی‌دهد و ما با این کار، می‌توانیم او را خلع سلاح کنیم که او دیگر نتواند سخن از مبارزه با فساد براند. و صبح تا عصر، نطق و خطابه راه بیاندازد یا همین‌طور در باب تقسیم اراضی. می‌شود علل اجتماعی ناتوانی دولت ایشان و نواقص قانون برخلاف قانون ایشان را در معرض قضاوت عمومی قرار داد و جامعه را از حال شک، خارج نمود. علاوه بر اینها، وظیفه ماست که با ارائه برنامه‌های خود، جامعه را وادار به اتخاذ تصمیم کنیم و حس فداکاری را در آنها، بیدار نمائیم.

بعد مدتی از نقش دانشجویان در جامعه سخن بمیان آمد که تو لابد آنرا خوانده‌ای و تکرار آن در اینجا بی‌مورد است.

---

<sup>۱۰</sup> دکتر علی امینی مجدی (۲۱ شهریور ۲۱-۱۲۸۴ آذر ۱۳۷۱)، فرزند فخرالدوله دختر مظفرالدین شاه و محسن امین‌الدوله، داماد مظفرالدین شاه و مالک معروف. او نوه علی امین‌الدوله، صدراعظم مظفرالدین شاه و نتیجه میرزا محمد خان مجدالملک سینکی، وزیر و منشی عصر ناصری بود. دکتر در رشته اقتصاد از فرانسه داشت. در سال ۱۳۲۹ در کابینه علی منصور به وزارت اقتصاد منصوب شد. سپس در کابینه دکتر محمد مصدق به وزارت اقتصاد و دارایی منصوب شد.

با کودتای ۲۸ مرداد و روی کار آمدن دولت شاه - زاهدی، امینی به سمت وزیر دارایی منصوب شد. مهمترین مأموریت امینی، امضای قرارداد معروف «امینی - پیچ» یا همان کنسرسیوم شد. هر چند این امر، لکه ننگی بر دامن زندگی سیاسی او شد، اما از این رهگذر توانست بیش از پیش خود را محبوب آمریکایی‌ها سازد. امینی در کابینه علاء که بعد از زاهدی بر سر کار آمد، وزیر دادگستری شد و در دی ماه ۱۳۳۴ به سمت سفیر کبیر ایران در آمریکا منصوب شد. در دوران تصدی سفارت ایران در آمریکا، بیش از پیش به محافل قدرت در آمریکا نزدیک شد و با جان اف کندی که در آن زمان سناتور بود طرح دوستی ریخت. وی در ۱۶ اردیبهشت ۱۳۴۰ به دنبال استعفای شریف امامی از سمت نخست‌وزیری با حمایت جان اف کندی، رئیس‌جمهور وقت آمریکا و با شعار اصلاحات، نخست‌وزیر شد و تا تیر ۱۳۴۱ در این مقام ماند. علت اصلی استعفای او اختلاف با شاه بر سر تقلیل بودجه ارتش بود.



شاه و دکتر علی امینی



حسین علاء در کنار آیت الله کاشانی و دکتر علی امینی

وقتی سخن از نواقص کار جبهه ملی شد، توضیح دادم که ما نباید عجله کنیم بلکه ما باید نخست بشدت بکوشیم جامعه را با خود یار کنیم و در همه جا نفوذ کنیم و سپس وقتی مطمئن شدیم کاملاً مجهزیم، حمله را آغاز کنیم و پیروز شویم. البته بحث بسیار مفصل بود اما مطلب از حدود آنچه نوشتم، تجاوز نمی‌کند.

### ششم اسفند ماه

امروز مقداری از کتاب روانشناسی برای همه را خواندم و بعد از ظهر، بحث جالبی در باره ناسیونالیزم نمودیم. آقای برلیان<sup>۱۱</sup>، دانشجوی دانشکده پزشکی مدعی بود که ناسیونالیزم یعنی مکتب اصالت ملت و سرانجام و پس از دو ساعت بحث، به اینجا رسیدیم که ناسیونالیزم در جهان امروز دارای مفهوم برتری طلبی نیست. ناسیونالیزم، یعنی مبارزه با تجاوزهای اقتصادی و سیاسی و از لحاظ سیاست جهانی، ناسیونالیزم طالب برابری همه ملت‌ها باید باشد. اگر ناسیونالیزم دارای یک مفهوم روشن و انسان پسند باشد، آن وقت، همه را در بر می‌گیرد. ناسیونالیزم را در مفهوم مبارزه با تجاوز می‌توان تعمیم داد و شامل مبارزه با تجاوز طبقه یا یک گروه نیز نمود و گفت ناسیونالیزم مبارزه با هرگونه روحیه تجاوز طلبی اعم از خارجی یا داخلی است و در این معنی، مورد موافقت همه مردم خواهد گرفت. اما اگر ناسیونالیزم، اصالت ملت (را) در این مفهوم بدانیم که ملت اصل اول است و هرگاه لازم شد، ملت برای بقای خود، حق تجاوز را دارد، اگر ناسیونالیزم را قبول نوعی انتخاب اصلح بدانیم، جز آنها که افکار ناپخته و نارسا دارند، هیچ‌کس این مفهوم را قبول نخواهد کرد. جهان ما و عصر ما، عصر تجاوز نیست. و اگر این اصل را در روابط ملتها بپذیریم، حیات ملی ما دائم در خطر نیستی است. در جهان غول‌ها، حق قوی در حمله به ضعیف را باید محکوم کرد نه تشویق. تازه بفرض که ما قویتر

---

<sup>۱۱</sup> سیاگزار برلیان، دانشجوی پزشکی و در آن زمان عضو حزب ملت ایران

هم می‌بودیم، نمی‌باید طرفدار تجاوز باشیم و بگوئیم اگر لازم شد، فی‌المثل، باید روسیه و عراق... را تصرف نمائیم. چه روحیه تجاوز، روحیه سخیفی است و وقتی ما می‌دانیم برای همه امکان زندگی هست، چرا ما به دنبال تجاوز برویم و این کار غیر انسانی را تشویق و یا بعنوان اصل قبول کنیم....

دوستان از اعمال بسیار قبیح و شنیع و باورنکردنی پلیس سخنها گفتند. یکی از جوانان غیور که بخاطر اعتراض به این اعمال اکنون سی و پنج یا سی و شش روز است اینجاست، آقای جریری پاسبانه را دیده بود که از گیسوان دختری گرفته و او را به داخل کامیون می‌کشیده‌اند. ایشان اعتراض کرده و گفته‌اند این دختر، خواهر، دختر و ناموس شما است. این چه رفتاری است. پاسبانه او را هم کتک زدند و به داخل کامیون انداختند. در داخل کامیون، یکی از پاسبانه به دیگران پیشنهاد کرده‌است، ... و دیگری پیراهن دختر را بالا زده‌است و این جوان غیرتمند بلادرنگ به پاسبان حمله کرده و با یک مشت او از کامیون به خیابان انداخته‌است. بعد او را تا پای مرگ، کتک زده‌اند و وقتی او را به زندان آورده‌اند، دانشجویان می‌گویند، هیچ جای سالم نداشت.

بالاخره دوستان راهی یافتند و برای آنکه من بتوانم به ملاقات آقایان دکتر صدیقی، دکتر سنجابی، دکتر آذر و .... بروم، یکی از دانشجویان طب آمپول ویتامین ب کمپلکس تجویز نمود و بعنوان تزریق آمپول دیشب به بند آقایان رفتم و با هیجان و علاقه تمام مورد استقبال و قدردانی قرار گرفتم.

شب، دو داستان از مکسیم گورکی<sup>۱۲</sup>، یکی بنام واسکا سرخه و دیگری بعنوان مادر یک خائن خواندم. داستان اولی وصف‌الحال آنهاست که سعی می‌کنند

---

<sup>۱۲</sup> آلکسی ماکسیموویچ پشکوف که بیشتر با نام ماکسیم گورکی شناخته می‌شود (۲۸ مارس ۱۸۶۸-۱۸ ژوئن ۱۹۳۶)، داستان‌نویس، نمایش‌نامه‌نویس و مقاله‌نویس انقلابی روس و از بنیان‌گذاران سبک رئالیسم سوسیالیستی بود. از آثار او می‌توان نمایشنامه چهار پرده‌ای در اعماق، رمان مادر (که معروف‌ترین اثر او نیز هست)، آدم بی‌کاره، ارباب، آرتامانوف‌ها که در ایران به نام تجارت آرتامانوف معروف است و استادان زندگی را ذکر کرد. از رهبران جنبش انقلابی روسیه نیز بشمار می‌آید.

# مادر یک خان

ماکسیم گورکی



ترجمه : فریدون گیلانی

کتاب هفته شماره ۲۰ صفحه ۱۴۳

به زور به خود بقبولانند که آنچه هستند، نیستند و چیز دیگری هستند. اما زمانی که هر کس خودش را بشناسد و قیافه واقعی خود را بشناسد، می‌رسد و افسوس و صد افسوس که این زمان خیلی دیر می‌رسد. و وقتی می‌رسد که انسان پشیمان، هیچ راه حلی برای خروج از بن بست نمی‌یابد.

داستان دوم، عنوان «مادر یک خائن» را داشت و من ترجیح می‌دهم که دو جمله از خود داستان را برای بنویسم. این داستان کوتاه چنین است که شهری در محاصره دشمن است و مادر خود اهل این شهر و پسر او، فرمانده قوای دشمن است و بقول خود برای او، آنچه اهمیت دارد نام آوری و شهرت طلبی و فتح است. مادر به سربازان مدافع می‌گوید یا من را بکشید یا بگذارید نزد فرزندم بروم و پیش فرزندش می‌رود.

فرزند سر بر دامن مادر می‌نهد و به خواب می‌رود. مادر ناگهان خنجری را که در دست داشت، در قلب فرزند خائن فرو می‌کند. مادر اشتباه نکرده بود. چه کسی غیر از مادر می‌دانست قلب فرزندش در کجا می‌تپد.

### هفتم اسفند

امروز مقداری مطالعه کردم. کتاب روانشناسی برای همه را می‌خواندم و روز تقریباً بدون هیچ واقعه قابل ذکری سپری شد. شب دانشجویان دعوت کردند تا درباره علی (ع) سخن بگویم. بدرستی نمی‌دانم از چه ساعتی شروع به صحبت کردم، بگمانم ساعت ۸ یا ۹ بود، چنان در علی و فضائل او غرق شدم که نه من، نه هیچ‌کس دیگر متوجه گذشت زمان نشدیم و وقتی بخود آمدم، ساعت یک ربع به نیمه شب مانده بود.

در این شب، از علی بعنوان رئیس حکومت، بعنوان معلم و بعنوان یک انسان انقلابی، بعنوان پدر و بعنوان عضو جامعه سخن گفتم و مخصوصاً براین نکته تکیه کردم که او نخستین کسی است در جهان که نمایندگی طبقه محروم را در مبارزه با طبقه مرفه پذیرفت و برسر دفاع از منافع اکثریت، جان باخت. این نکته بسیار قابل توجه است که نبرد علی با معاویه، نبرد طبقاتی بود، دعوا بین



علی و شخص معاویه نبود، دعوا بین علی و طبقه صاحب امتیاز بود، حتی اگر شخصی مثل معاویه وجود نمی‌داشت، طبقه صاحب امتیاز یکی را می‌ساخت و به جنگ علی می‌فرستاد. هنوز طبقه محروم آن قدرت را که با طبقه مرفه در افتد، نداشت، منافع خود را خوب نمی‌شناخت و مخصوصاً بقدرت خود شعور و معرفت نداشت. خطری که از ناحیه علی منافع طبقاتی اشراف را تهدید می‌کرد، موجب شد که همه دین و ایمان را فراموش کنند و از کوفه راه دمشق را در پیش گیرند و سرانجام آنچه امری محتوم بود، رخ داد و علی در محراب عبادت، ضربت خورد. البته علی هرگز برآن نبود که از راه زور طبقه مرفه را از بین ببرد، بعکس او تنها می‌خواست جامعه مرفهی بوجود آورد که بتدریج امتیازات و ثروت میان عموم ملت تقسیم و تعدیل گردد.

و بعد به این نکته پرداختم که علی یک جوان و یک انقلابی واقعی بود و بحث مفصلی در این قسمت آغاز کردم و پایان بردم.

و نکته جالب دیگری که بآن پرداختم مسئله پیوند علی با دل‌های مردم و محبت متقابل که او به انسانها و انسانها به او داشتند، بود. از برکت این پیوند بود که علی بدست طوفان زمان از میان نرفت و بر زمان، بر امواج آن، بر طوفان آن غلبه کرد و خود چون موجی عظیم شد که سراسر حیات را فراگرفت.

## ۸ اسفند

امروز نیز مدتی با دوستان دانشجو گفتگو و خنده داشتیم. من مقداری از کتاب روانشناسی برای همه را خواندم. مطالب جالبی از لحاظ من ندارد. شاید اگر کسی که هیچ مطالعه‌ای در این زمینه‌ها نداشته باشد، برای او، کتاب بسیار بسیار مفید باشد. اما برای من نیز بسی مفید است و چیزهایی بیادم می‌آورد. لابد یادت می‌آید که من برایت نوشته بودم اگر یک سره تنها به یک گزینه میدان بدهیم، گزینه‌های دیگر غیر فعال می‌مانند و این امر موجب ناکامی و حتی بیماری روحی می‌شود. مخصوصاً مثال زدم که ستاره سینمائی که از شدت ناراحتی تصمیم به خودکشی می‌گیرد، برای آنست که او فعالیت خود را تقسیم

نکرده و تنها به یک گزینه، «گزینه جنسی» میدان عمل داده‌است و اینگونه اشخاص هیچ‌وقت نمی‌توانند احساس آسایش روحی کنند. صحیح اینست که فعالیت‌ها را طوری تقسیم کنیم که تمام جنبه‌ها رعایت بشود و همه گزینه‌ها راضی گردند. با خواندن قسمتی از این کتاب این نکته دوباره به ذهن آمد و مرا برآن داشت که مدتی راجع به این موضوع بیان‌دیشم و برای یادآوری مجدد برایت بنویسم.

## ۹ اسفند

امروز تقریباً هیچ پیش‌آمد قابل ذکر رخ نداد. بازار گفتگو و خنده با دوستان رواج داشت. شب هنگام درباره روان‌انسانی، عشق، ازدواج، تعدد زوجات، کمپلکس و گزینه مفصلاً بحث کردیم و تقریباً تا دو ساعت بعد از نیم شب مشغول گفتگو بودیم و بسیار می‌خندیدیم. آخر سر بحثی راجع به انتخاب شخص و تاثیر آن در موفقیت مبارزه و رهبری بحث جالبی میان آمد.

دخترم، باید برای تو توضیح دهم که اشخاص چند تیپ هستند، عده‌ای هستند که تاب تحمل تحقیر را ندارند و بخصوص اینکه کسی به آنها بگوید تو این کار را قادر به انجام نیستی، فوراً و با تمام قوا مشغول کار می‌شوند و آن‌قدر مقاومت می‌کنند تا کار را انجام دهند و ثابت کنند کاملاً قادرند و این اشتباه است اگر تصور شود کاری از آنها ساخته نیست. گروه دیگر را اشخاصی تشکیل می‌دهند که وقتی به او بگویند تو آدم بیچاره‌ای هستی، به قهقرا می‌رود و خود او نیز سعی می‌کند بخود بقبولاند که راست است. آنها آدمهای بی‌جرزیه و بدبختی هستند. اشخاص گروه اول در مبارزه سرسخت و شکست ناپذیرند زیرا شکست تحقیر بزرگی است و آنها حاضر به تحمل تحقیر نیستند. اگر آنها را مأمور پستی کنند، به این آسانی پست خود را رها نمی‌کنند و رهبری وقتی صحیح است که اشخاص را از لحاظ روانی دسته بندی کند و استخوان‌بندی سازمان و تشکیلات آنرا افراد گروه اول بوجود آورند.

امروز هم بگو مگو خنده بود و بعد از افطار حلقه بحث تشکیل شد و در اطراف بازپرسیها، هرکس نکته جالبی گفت. واقعاً دخترم، بازپرسی هائی که سرهنکهای سازمان امنیت می‌کنند، بسی عجیب و غریب است. یک پرونده که هر ورق آن، یک مهر محرمانه مستقیم زده‌اند، جلو می‌گذارند و سؤال می‌نویسند، توگوئی بر سر و غیب دست دارند و پرونده را، خدای دانا برای آنها فرستاده‌است! آن وقت سؤال می‌کنند که مثلاً، دوستان صمیمی شما کیانند؟ و سؤالهای عجیب و غریبی که حاکی از کمال بی‌اطلاعی آنهاست.

دخترم، از آنچه دانشجویان از جریان بازپرسی‌های خود می‌گویند و از آنچه خود دیده‌ام چنین برمی‌آید که مامورین سازمان امنیت بر دو گونه اند. آنها که از جاسوسی متنفرند و این عقده دارد آنها را می‌کشد، از خود و از همه چیز و همه کس متنفرند و میل و عطش شدیدی در آزار دیگران احساس می‌کنند و دسته دیگری که فقط پول می‌خواهند ولی تردید نیست که هیچیک از کسانی که در سازمان امنیت جمع شده‌اند، در کار خود مؤمن نیستند و خوب هم می‌دانند پرونده سازی برای فرزندان با شرف وطن، کاری زشت است. بله گزارشهایی که به آنها داده می‌شود، واقعاً تنها کسی که هیچ قدرت تحلیل نداشته باشد و مغزش خشک باشد می‌تواند این چرند پرندها را باور کند. مثلاً بازپرس من، یک سرهنگ بود می‌گفت: از روز پیش، پشت نرده‌های دانشگاه آجر چیده بودند تا که روز اول بهمن ماه، برای زد و خورد آماده باشند. گفتم جناب سرهنگ، این حرفها از یک عقل سلیم بعید است. دانشگاه این‌همه فراش و پاسدار و شما این همه در آن، مامور دارید. چطور پشت نرده‌ها، آجر چیدند و هیچ‌کس ندید؟ مگر آجرها نامرئی بودند. جناب سرهنگ، ظاهراً متوجه شد که چرند بهم بافته و حرفی نزد.

از دو حال خارج نیست، یا حضرات می‌دانند که نامربوط می‌گویند (که بیشتر این فرض به صحت نزدیک است) یا واقعاً گزارشهایی تا این حد ابلهانه به آنها داده می‌شود. در فرض اول، باید گفت، یکی از بزرگترین شانسه‌های مبارزه ملی

ما اینست که حضرات به این قبیل دروغهای سفیهانه متشبث می‌شوند و این خود، روز به روز جامعه ما را بیشتر متوجه حقانیت مبارزه خواهد کرد و بلاخره روزی فرا خواهد رسید که ملت از صمیم دل تصمیم خواهد گرفت. و اگر فرض کنیم که آنها معلوماتشان از حدود این گزارشها تجاوز نمی‌کند، باز چه سعادتی؟ می‌بینی آقایان که خود را دشمن ما می‌پندارند و، در حق ما در حدود قدرت، از هیچ فشاری مضایقه نمی‌کنند، تا کجا افکاری منجمدی دارند. آیا بهتر نیست آنها به امور از دید تازه‌تری بنگرند؟ و کمی متوجه چیزهایی که از لحاظ انسان ارزنده است، بشوند؟ میهن نیاز به فرزندان دارد که به خود ارزش می‌دهند و به مسئولیتهای خویش در قبال او، آگاهند و با قدرت آنها را می‌پذیرند.

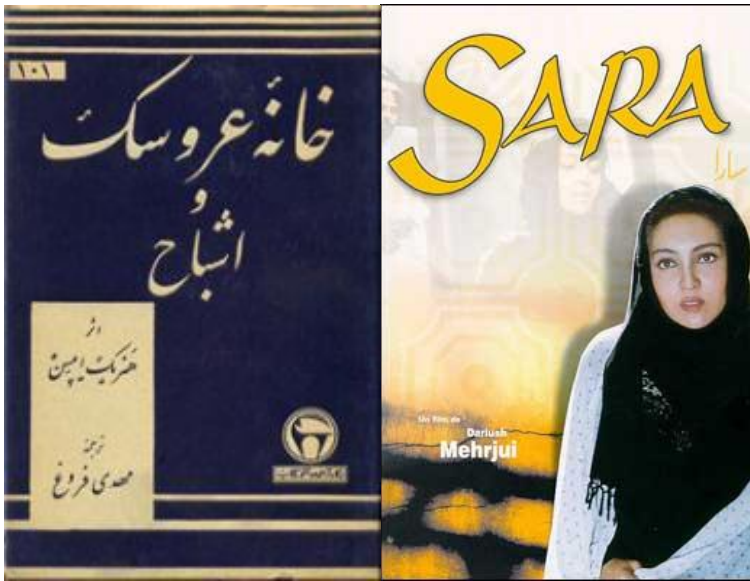
## ۱۱ اسفند

امروز هم مثل هر روز، خنده و گفتگو بود. مقداری از روانشناسی برای همه را خواندم که بعد، از آن، با تو حرف خواهم زد. کتابی دیگری که حاوی دو نمایشنامه بنامهای «خانه عروسک» و «اشباح»<sup>۱۳</sup> بود، خواندم. خانه عروسک را خواندم و نکات جالبی در آن بود، که بحث از آن بی‌فایده نیست. موضوع نمایشنامه اینست که زنی بخاطر نجات شوهرش که سخت مریض است و احتمال مرگ او می‌رود، تن به فداکاری می‌دهد و با جعل امضای پدرش که مریض و در بستر مرگ است، پول قرض می‌کند و شوهرش را به ایتالیا می‌برد و با تغییر آب و هوا، حال شوهرش که بسیار دوستش می‌دارد، بکلی بهبود می‌یابد.

... شوهر (هلمر) رئیس بانک می‌شود و تصمیم می‌گیرد یکی از اعضای بانک، بنام کروگشتاد را که معروف به فساد است، از بانک بیرون کند. کروگشتاد که به این زن (نورا) وام داده بوده‌است، به او مراجعه می‌کند و

---

<sup>۱۳</sup> کتاب خانه عروسک یا عروسکخانه، -Et dukkehjem- نمایشنامه‌ای است از هنریک ایبسن (۱۸۲۸-۱۹۰۶) شاعر و نمایشنامه نویسنده نروژی که در سال ۱۸۷۹ نگاشته شد.



فیلم سارا به کارگردانی و تهیه کنندگی داریوش مهرجویی در سال ۱۳۷۱ از کتاب «خانه عروسک» اثر هنریک ایبسن الهام گرفته است

تهدید می‌نماید که اگر شوهرش را وادار نکند که شغل او را به او پس دهد، او ناچار موضوع جعل امضاء را در دادگستری مطرح خواهد کرد.

... زن به شوهر بیش از اندازه اصرار می‌کند ولی فایده‌ای نمی‌بخشد و شوهر برای آنکه بحث خاتمه پیدا کند، حکم اخراج را برای آن شخص می‌فرستد. و او به محض دریافت حکم اخراج، نامه‌ای برای شوهر، آقای هلمر می‌فرستد. این نامه را در جعبه نامه‌ها، که کلید آن با هلمر است، می‌اندازد. نورا که سخت عاشق هلمر است، به سختی ناراحت می‌شود. او نمی‌خواهد شوهرش از فداکاری او مطلع شود. نورا به خانم لیند که دوست ایام کودکی اوست، مراجعه می‌کند و این زن که سابقاً معشوق کروگشتاد بوده‌است، از کروگشتاد می‌خواهد که نامه دیگری بنویسد و سند وام را پس بفرستد. و در جواب کروگشتاد که می‌گوید چرا نامه را پس نگیرم؟ می‌گوید: «نه بهتر است که این زن و شوهر یکدیگر را بشناسند و با هم با صراحت روبرو شوند» (این عین جمله است که من از کتاب نقل کردم).

خانم لیند به نورا که از او می‌پرسد که خوب، چه کردی؟ پاسخ می‌دهد که کار از کار گذشته و شوهر تو ناچار این نامه را خواهد خواند و نورا می‌گوید: می‌دانستم، هرچه باید روی می‌دهد، لحظه آزمایش بزرگ نزدیک است. هلمر نامه را می‌خواند و ...

بقیه را بهتر می‌بینم تا عیناً از کتاب نقل کنم:

هلمر: نورا!

نورا (جیغ می‌کشد): آه!

هلمر: این یعنی چه؟ می‌دانی در این نامه چه نوشته شده‌است؟

نورا: بله می‌دانم، بگنار بروم بیرون

هلمر (او را نگاه می‌دارد): کجا بروی؟

نورا (سعی می‌کند خودش را از دست او برهاند): تو کسی نیستی که بتوانی مرا نجات بدهی.

هلمر (به دور خود می‌گردد): پس این مطلب که اینجا نوشته شده‌است، حقیقت دارد؟ وحشتناک است! نه، نه، محال است راست باشد.

نورا: چرا، راست است. من تو را بیش از هر چیزی در دنیا دوست داشتم.

هلمر: حالا خواهش می‌کنم این عذر و بهانه‌های بی‌معنی را نیاور.

نورا (یک قدم بسمت او می‌رود): هلمر!

هلمر: بیچاره... می‌دانی چه کرده‌ای؟

نورا: بگذار بروم... تو لازم نیست بخاطر من، بخودت رنج بدهی. مسئولیت این کار به عهده تو نیست.

هلمر: خواهش می‌کنم تظاهر را بگذار کنار (در خانه را می‌بندد). تو باید اینجا

بمانی و توضیح بدهی. می‌دانی چه کرده‌ای؟ جواب بده. می‌دانی چه کرده‌ای؟

نورا (خیره او را نگاه می‌کند و با لحن سرد به او می‌گوید): بله، حالا تازه دارم می‌فهمم.

هلمر (با اضطراب در اطراف اطاق راه می‌رود): چه بیدار شدن وحشتناکی!

تمام این ۸ سال - کسی که مایه خوشی و افتخار من بود - دروغگو، متقلب، بدتر، بدتر، جانی... شرم آور است... شرم آور است! (نورا ساکت است و

همچنان خیره به او نگاه می‌کند) (هلمر روبروی او می‌ایستد). احتمال چنین اتفاقی را می‌باید پیش بینی کرده باشم. بی‌اعتنائی‌های پدرت به اصول اخلاقی

... ساکت باش... بی‌اعتنائی به اصول اخلاقی را از پدرت به ارث برده‌ای. نه

مذهب، نه اخلاق، نه حس وظیفه‌شناسی، حالا من دارم عقوبت پس می‌دهم.

برای اینکه از اعمال او چشم‌پوشی کردم. برای تو این کار را کردم و حالا تو

این‌طور حق من را کف دستم گذاشتی.

نورا: بله همین‌طور است.

هلمر: باور کردنی نیست. من نمی‌توانم بفهمم. ولی بهر حال ما باید موضوع را

بین خودمان حل کنیم. این شال را از دور گردنت باز کن. به تو می‌گویم باز

کن. من باید سعی کنم هرطوری است دلش را بدست بیاورم. بهر قیمتی شده

باید این موضوع مسکوت بماند و اما راجع به رابطه من و شما. من باید طوری

وانمود کنم که مردم در ظاهر خیال کنند رابطه بین من و شما مثل سابق است. ولی فقط در نظر مردم. البته شما مثل سابق در خانه من خواهید بود. ولی من اجازه نخواهم داد که در تربیت بچه‌ها دخالت کنید. من جرأت نمی‌کنم آنها را بدست شما بسپارم. اوه! چطور مجبور شده‌ام این حرفها را به کسی بزنم که این‌طور از جان و دل او را دوست داشتم و هنوز هم، ولی نه دیگر، تمام شد. از این دقیقه بعد، فکر ما دیگر تأمین خوشبختی و سعادت نباید باشد، فقط باید بینیم چطور می‌توانیم وضع موجود را حفظ کنیم. باید ظاهر را حفظ کنیم. (صدائی در خانه بگوش می‌رسد).

هلمر (متوحش می‌شود): کیست؟ باین دیری؟

کلفت: برای خانم نامه آورده‌اند

هلمر: بمن بده (نامه را می‌گیرد و در را می‌بندد) بله از خودش است. بتو نمی‌دهم، خودم می‌خوانم  
نورا: بله بخوان

هلمر (نزدیک چراغ می‌ایستد): جرأت نمی‌کنم بخوانم. می‌ترسم هر دوی ما را نابود کند، نه باید بدانم (نامه را باز می‌کند، چند سطر نامه را می‌خواند). نورا، نه باید یکبار دیگر بخوانم... بله حقیقت دارد. من نجات پیدا کردم نورا، من نجات پیدا کردم  
نورا: من چطور؟

هلمر: هر دو نجات پیدا کردیم. نگاه کن، سفته‌ها را پس فرستاده و نوشته‌است: بخاطر یک اتفاق خوب، سفته‌ها را پس می‌فرستد و از تهدید خود صرف نظر می‌کند. همه چیز تمام شد و ما می‌توانیم بهم عشق بورزیم. من تو را عفو کردم. نورا: خیلی متشکرم که مرا عفو کردی. (از در سمت راست بداخل اطاق خود می‌رود)

هلمر: نه نرو (بداخل اطاق نگاه می‌کند) چکار می‌کنی؟

نورا (از داخل اطاق): دارم لباسهای بال ماسکه‌ام را درمی‌آورم

هلمر (در میان چهارچوب در می‌ایستد): بله دریاور. سعی کن آرام شوی...



از هیچ چیز نگران مضطرب و نگران نباش نورا. فقط با من صریح و صمیمی باش و هیچ چیز را از من مخفی نکن. من با تمام ایمان و اراده بتو خدمت می‌کنم. این یعنی چه؟ نرفتی توی رختخواب؟ لباست را عوض کردی؟ نورا (در لباس معمولی روز داخل می‌شود): بله هلمر، لباسهایم را عوض کردم.

هلمر: برای چه؟ این وقت شب؟

نورا: امشب خیال خوابیدن ندارم.

هلمر: چرا عزیزم؟

نورا (به ساعتش نگاه می‌کند): این قدرها هم دیر نیست. بنشین اینجا هلمر، من و تو خیلی حرف داریم با هم بزیم (نورا در یک سمت میز می‌نشیند)

هلمر: نورا... این دیگر یعنی چه؟ ... چرا قیافهات این قدر سرد و بی‌حرکت است؟

نورا: بنشین... من وقت زیادی لازم دارم. خیلی چیزهاست که باید راجع به آن با تو صحبت کنم.

هلمر (مقابل او می‌نشیند): تو مرا می‌ترسانی، نورا، و من حرفهای تو را درست ملتفت نمی‌شوم.

نورا: راست می‌گوئی، تو احساسات مرا نمی‌فهمی و من هرگز تو را تا پیش از امشب نشناخته بودم. نه، حرف مرا قطع نکن، تو فقط باید به آنچه من می‌گویم، گوش بدهی. هلمر این یعنی تصفیه حساب.

هلمر: مقصودت چیست؟

نورا: ما حالا هشت سال است که با هم ازدواج کرده‌ایم. بنظر تو عجیب نیست که من و تو، زن و شوهر، اولین بار است که می‌خواهیم با هم جدی صحبت کنیم.

هلمر: جدی؟ مقصودت از کلمه جدی چیست؟

نورا: در تمام این هشت سال. نه، حتی از مدت‌ها پیش از ازدواج یعنی از همان ابتدای آشنائی‌مان، هرگز راجع به مسائل مهم، جدی صحبت نکرده‌ایم.

هلمر: آخر نورا جان، این کار برای تو فایده‌ای می‌توانست داشته باشد؟

نورا: مقصود من هم همین است، تو هرگز مرا خوب نشناخته‌ای. بمن ظلم شده‌است، هلمر، اول پدرم بمن ظلم کرد و بعد تو هلمر: چه؟ ما دو نفر؟ ما دو نفر که بیش از هرکس در دنیا تو را دوست داشته‌ایم؟

نورا (سرش را تکان می‌دهد): تو هرگز مرا دوست نداشته‌ای، تو فقط از اینکه بمن اظهار عشق بکنی، لذت می‌بردی، همین هلمر: نورا این حرفها چیست که از تو می‌شنوم؟

نورا: این عین حقیقت است، هلمر وقتی پیش پدرم بودم، پدرم راجع به عقایدش با من صحبت می‌کرد و من همان افکار و عقاید او را می‌پذیرفتم. اگر اتفاقاً اختلاف عقیده‌ای با او داشتم، از او پنهان می‌کردم. چون خوشش نمی‌آمد. مرا عروسک صدا می‌کرد و همانطور که من با عروسکهای خود بازی می‌کردم، او هم با من بازی و تفریح می‌کرد و تو هم همین کار را می‌کردی هلمر: نبوده‌ای؟ تو در پیش من سعادت‌مند نبوده‌ای؟

نورا: نه فقط دلم را خوش کرده بودم. البته تو همیشه با من مهربانی کرده‌ای ولی خانه ما همیشه حالت یک اطاق بازی را داشته است. من عروسک تو بوده‌ام. موقعی هم که با پدرم زندگی می‌کردم، عروسک او بودم. در اینجا، بچه‌های من هم عروسک من بوده‌اند. وقتی تو با من مثل عروسک بازی می‌کردی. من خیلی خوشم می‌آمد. وقتی هم من با بچه‌هایم بازی می‌کردم، آنها خیلی لذت می‌بردند. زندگی زناشوئی ما این‌طور بوده‌است، هلمر.

نورا: من الآن از اینجا می‌روم

هلمر: این دیگر چه نوع جنونی است مکالمه ادامه می‌یابد تا آنجا که:

هلمر: تو دیگر مرا دوست نداری؟

نورا: بله همین است که می‌گوئی

هلمر: می‌توانی توضیح بدهی که چه کرده‌ام که دیگر مرا دوست نداری؟

نورا: بله، البته می‌توانم. همین امشب بود. وقتی آن انتظار بزرگ من برآورده نشد، لحظه آزمایش رسید و تو موفق نشدی. من ملتفت شدم که تو آن مردی که من می‌خواهم نیستی.

هلمر: واضح‌تر بگو، درست ملتفت نمی‌شوم.

نورا: هشت سال با صبر و حوصله با تو سرکردم. خدا گواه است که من خیلی خوب می‌دانستم که این تصادف‌های مهم هر روز اتفاق نمی‌افتد. آن وقت این بدبختی بزرگ برای من پیش آمد. در این موقع مطمئن شدم که بالاخره این تصادف بسیار مهم می‌خواهد اتفاق بیافتد. در تمام مدتی که نامه کروگشتاد آنجا در آن جعبه بود، حتی یک لحظه هم فکر نکردم که تو حاضر می‌شوی شرایط این مرد را بپذیری. کاملاً مطمئن بودم که تو به او خواهی گفت: «برو این خبر را به اطلاع همه مردم دنیا برسان»، آن وقت، وقتی این کار را می‌کرد...

هلمر: بله، آن وقت چه می‌شد. وقتی زنم را در معرض سرزنش و توبیخ مردم می‌گذاشتم، آن وقت چه می‌شد؟

نورا: وقتی کار به اینجا می‌کشید، آن وقت من کاملاً مطمئن بودم که تو تمام ملامتها را خودت قبول می‌کردی و می‌گفتی که مقصر منم.

هلمر: من حاضرم شبانه روز برای تو کار کنم. نورا غم و غصه و فقر و نیستی را تحمل کنم ولی هیچ مردی حاضر نیست شرف و بی‌آبرویی خود را فدای عشق کند.

نورا: این کاری است که صدها و هزارها زن کرده‌اند.

مکالمه ادامه پیدا می‌کند و نورا اصرار دارد که از خانه شوهر برود و او و سه فرزندش را ترک کند و اما مکالمات آخرین:

هلمر: بگذار اگر احتیاج پیدا کردی بتو کمک کنم  
نورا: من از آدم غریبه هیچ چیز نمی‌گیرم.

هلمر: نورا، من دیگر برای تو بجز یک آدم غریبه چیز دیگری نیستم؟  
نورا (کیفش را برمی‌دارد): آه هلمر، آن وقت معجزه بزرگ اتفاق خواهد افتاد

هلمر: به من بگو معجزه بزرگ چیست؟  
نورا: ما هر دو باید طوری تغییر کنیم که او. هلمر، من دیگر اعتقادی به معجزه ندارم  
هلمر: ولی من دارم. بگو ببینم نورا، ما باید این قدر تغییر کنیم که...؟  
نورا: ... که زندگی ما با هم یک ازدواج حقیقی باشد. خداحافظ (از در سرسرا خارج می شود)

دخترم، تو با خواندن این چند صفحه تمام نمایشنامه را خوانده‌ای زیرا چنانکه می دانی همه نمایشنامه برای این نتیجه بود که من عیناً برایت نقل کردم و حالا به تحلیل آن می پردازم: نکات اساسی این نمایشنامه از این قرار است:

۱- زن و شوهر برای اینکه همیشه یکدیگر را دوست بدارند، می باید هم از روز نخست با هم جدی حرف می زدند و بویژه با هم صریح می بودند.  
۲- زن برای نجات شوهر که او را بسیار دوست می داشت، بی آنکه بداند، خطر بی آبرویی را برای خود پذیرفته بود.

۳- شوهر عاشق نبود، تنها از اظهار عشق به زنش لذت می برد

۴- لحظه آزمایش فرا رسیده بود و شوهر از عهده آزمایش برنیامده بود

۵- نویسنده (هنریک ایبسن که یکی از نمایشنامه نویسان بزرگ دنیا است)، در پایان نمایشنامه بیک نکته اساسی توجه می کند: زن و مرد تا وقتی چنانکه باید خود را نسازند و استعدادهای خود را بکار نیاندازند، تا زن ارزش خود را نشناسد و به این نکته پی نبرد که عروسک نیست، هرگز عشق بوجود نمی آید. عشق قدرت می خواهد و انسان ضعیف نمی تواند عاشق بشود، و از قول زن می گوید: که زندگی ما با هم یک زوج حقیقی باشد.

۶- شوهر گفته است که هیچ مردی حاضر نیست شرافت را به عشق بفروشد و زن جواب می دهد که بسیار، هزارها زن این کار را کرده اند. و اکنون به ترتیب هر شش قسمت را که واجد اهمیت بسیار است، برایت توضیح می دهم:

۱ و ۲ - جان شوهر در خطر بود، پزشکان این مطلب را به زن گفته بودند و او پنهانی از شوهر، پول قرض کرده بود و امضای پدرش را جعل نموده بود. این را یک فداکاری بزرگ می دانست. تا اینجای داستان، نورا بازنده است: بزرگترین فداکاری یک زن نسبت به یک مرد پنهانی نجات دادن او از مرگ، با جعل امضاء، نیست. فداکاری بزرگ با صراحت مطلب را بشوهر گفتن است.

اما چنانکه نویسنده بعد توضیح می دهد نورا می خواسته است وقتی پیر شد و برای روزهایی که دیگر جوان نیست، ذخیره ای داشته باشد و خانواده را، این پندار غلط، از هم پاشید. اما دختری که پدر با او بازی عروسک نموده است و تنها پس از هشت سال با شوهرش بنحو جدی حرف می زند و هشت سال نیز عروسک شوهرش بوده است، کی می تواند به مفهوم تازه ای از فداکاری پی ببرد؟ می خواهم این نکته را بیشتر برایت توضیح بدهم: وقتی یک زن و مرد عاشق یکدیگرند باید مسئولیتها را مشترکا برعهده بگیرند. اگر یکی از دو طرف بخواهد بدون اطلاع طرف دیگر فقط برای اینکه لذت فداکاری را بچشد، کاری را انجام دهد، در واقع ناخودآگاه اقرار کرده است که عاشق نیست، چه هیچ لذتی از لذت عشق بیشتر نیست و عاشق احتیاج به لذت دیگری ندارد و اصلا درک نمی کند. و این نکته ای بود که نورا بعد از هشت سال فهمید. فهمید که عاشق نیست و نبوده است. روشنتر، دو موجود که به هم عشق میورزند، در واقع باید با هم چنان باشند که گوئی یک تن بیش نیستند و لابد تصدیق می کنی، کسی از خود چیزی را پنهان نمی تواند کرد. صراحت اصل مقدس یک زندگانی توأم با خوشبختی است و تو می بینی که اگر این همه راجع به صراحت اصرار می کنم، بیهوده نیست و بسیاری ناکامی ها دیده ام که فقط برای آن، گریبانگیر خانواده ها شده است که زن و مرد با هم صریح نبوده اند.

زن، نورا، چنان شیفته فداکاری بود که هرگز فکر نکرد عشق چیزی نیست که بتوان آنرا با جعل امضا نجات داد. ضعف نمی تواند حامی و نجات دهنده قدرت باشد. خود این موضوع همه آنچه را بعدها رخ داد توجیه می کند: زن و مرد با هم صریح نبودند بنابراین نه عاشق و نه حتی با هم زن و شوهر بودند.

۳- شوهر، هلمر عاشق زنش نبوده و نورا خوب تشخیص داده، او عاشق خودش بوده است و بهمین جهت وقتی نامه کروگشتاد را خواند، گفت همه چیز تمام شد، عشق تمام شد. او تنها از این که اظهار عشق کند لذت می‌برده است، از این که نورا مرغک خوشخوانش بوده، از این که عروسک قشنگی داشته است، لذت می‌برده و بهمین جهت، بعد نیز گفته است که هیچ مردی حاضر نیست آبرو و شرفش را بخاطر عشق از دست بدهد. (بعد توضیح می‌دهم که عشق و بی‌آبرویی دو چیزی نیستند که در مقابل هم قرار گیرند و هرگز موردی پیش نمی‌آید که عشق بی‌آبرویی بیار آرد).

دخترم، درست بهمین دلیل است که من تو را دعوت کردم که در نبردبان قدرت قدم گذاری و با سرعت بالا بروی، دو انسان ضعیف بی‌نوا کجا می‌توانند بهم عشق بورزند؟

۴- برای آزمودن عشق عشق‌ها، مهک‌هائی است. آسان می‌شود لاف عشق زد و ادای عاشق را درآورد، عبارات عاشقانه زیبا بسیار می‌توان ساخت و گفت، اما بالاخره روزی، زمان آزمایش فرا می‌رسد. لحظه بزرگ دیر یا زود فرا می‌رسد و پرده از راز برمی‌افتد و تو با خواندن مکالمه نورا و هلمر خوب درمیابی که دو موجود چگونه هشت سال گمان می‌برده اند، باور داشته‌اند که یکدیگر را دوست می‌دارند. آیا ممکن بود کسی جرأت کند و به این دو موجود که عاشق بازی می‌کرده‌اند، بگوید شما یکدیگر را دوست ندارید؟ خیر، ممکن نبود. اما آنها سرانجام حقیقت را بهم گفتند. دختر هیچ فرصت نیافته بود که به این نکته بیاندیشد که پیش از آنچه عروسک باشد، انسان است. اما برای انسان بودن، لازم بود که او خود را بشناسد. چشمان او نمی‌باید همواره در آینه، نگران زیبایی اندام و چهره‌اش باشد. او نمی‌باید دائم در فکر جلوه‌گری و دلربائی باشد. او باید حقیقت زندگی و عشق را می‌فهمید، به روح خود و هم از روز نخست، دست شوهرش را می‌گرفت و باهم بسوی فردوس عشق می‌رفتند. اما او این کار را نکرد. می‌دانی چرا؟ برای آنکه پدرش نیز او را عروسک بار آورده بود. خوب دخترم، بیاد داری آنشب که بمنزل آمدی، بمن گفתי که چرا ناراحت

و بعد هم بگمان آنکه ناراحتیم از تو است، اشک بچشم آوردی؟ دختر جان، من درست مشغول فکر کردن به همین مطلب بودم، می دیدم که کوشش می شود تا تو را بطرف عروسک شدن برانند و من در این غم بودم که چگونه می توان با یک عروسک، جز خانه عروسک ساخت؟ اما یقین داشتم و دارم که تو بیش از این متفکر و با هوشی که تن به عروسک شدن بدهی. من می خواهم تو به این نکته توجه کنی که من می خواهم تو انسان باشی و قدرت داشته باشی تا بتوانیم به هم عشق بورزیم. دعا کنیم و از خدا بخواهیم ما را در هر حال در برابر آزمایشها پیروز کند و بما مدد کند تا از پیش، خود را برای پیروزی و موفقیت در آزمایش صداقت و صراحت عشق آماده کنیم.

۵- نورا به هلمر می گوید باید به امید روزی بود که ازدواج ما یک ازدواج حقیقی باشد، نورا قبلاً گفته بود که او قبل از هر وظیفه دیگری، قبل از آن که در برابر شوهر و فرزندان وظیفه ای داشته باشد، وظیفه دارد که خود را بشناسد. هلمر نیز نیاز داشت قوی تر بشود و تنها در این صورت ممکن بود، آینده نجات یابد. چون در این باره بارها و به تفصیل برای تو توضیح داده ام، دیگر در اینجا به توضیح بیشتری نمی پردازم و تکرار می کنم عشق تنها برپایه قدرت حقیقت دارد و عشقی که براساس قدرت بوجود نیامده، همچنان که در آن داستان که برایت فرستادم، آمده، دروغ بزرگی است.

۶- هلمر مدعی است هیچ مردی حاضر نیست شرف و آبرو را فدای عشق کند و نورا جواب داده است که هزارها زن اینکار را کرده اند.

هلمر، بیهوده گمان می کرد که آبرویش را دارد فدای عشق می کند. اگر او در عشق خود صادق بود، می باید مسئولیت بعهده می گرفت. راست است که نورا اشتباه کرده بود، ولی یک مرد که عاشق است، با قدرت قدم پیش می نهد و به کروگشتاد می گوید آقا برو شکایت کن، من همه مسئولیتها را بعهده می گیرم. در این قسمت بحثی نیست. آنچه مایه اختلاف عقیده بین من و نویسنده است، این است که عشق هرگز با ضعف یک جا جمع نمی شود تا مجبور شویم بخاطر نجات آبرو، عشق را فدا کنیم یا بالعکس. دوست داشتن، یک امر مقدس

است. اگر دو نفر بخواهند یکدیگر را دوست داشته باشند، باید هر دو شرافتمند باشند، پاک باشند، اگر یکی تسلیم بی‌آبرویی شد (به شرط آنکه بداند چه می‌کند)، در واقع از عشق چشم پوشیده است. آیا مردی که بزنی دروغ می‌گوید، به آن معنا نیست که بزنش عشق نمی‌ورزد؟ آیا وقتی زنی به مردی دروغ می‌گوید، باز هم عاشق است؟ آیا اگر مردی تن به بی‌آبرویی داد، عاشق است؟ خیر. عشق براساس شرافت و صداقت استوار است و با گناه جمع نمی‌شود. زنانی که بی‌آبرویی را بخاطر عشق پذیرفته‌اند، در واقع بخاطر هوس پذیرفته‌اند یا تسلیم ضعف‌های خود شده‌اند، و گر نه عاشق، خطاها را می‌شوید، آنهم از طریق قدرت نه از راه تسلیم و بی‌آبرویی. البته چیزهای دیگری در کتاب برای تحلیل وجود دارد که تا این حد مهم نیست و من از تحلیل آنها چشم می‌پوشم. شب بعد از افطار مدتی به بحث در اطراف بیماری‌های ارثی پرداختیم و از هر دری سخن بمیان آوردیم و مباحثات ما تا نیمی بعد از نیمه شب بطول انجامید.

### دوازدهم اسفند

تازه از خواب برخاسته بودم که مرا به ملاقات برادرم خواندند. نیمساعتی با هم صحبت کردیم. بعد از مدت‌ها تمرین خونسردی، معه‌ذا مطلبی که ایشان گفتند برای تمام روز ناراحت‌م کرد. زندان وقتی شخص با دوستان خود می‌تواند سرگرم بشود، چندان غیر قابل تحمل نیست، اما این اثر بسیار ناگوار را دارد که شخص را حساس و زودرنج می‌کند. اگر موضوع تنها سرزنشی از من بود، چندان ناراحت نمی‌شدم اما برادرم می‌گفت که خانم والده گرامی<sup>۱۴</sup>، گفته‌است، در چند مجلس، که تو دختر یتیمی بوده‌ای و من در واقع تو را فریب داده‌ام و تو به ازدواج یک دیوانه درآمده‌ای. من امیدوارم که این حرف صحت نداشته باشد و صمیمانه آرزو می‌کنم که هرگز ایشان چنین توهین آشکاری به تو و من نخواهند کرد و اصولاً و قاعدتاً ایشان باید با پایان یافتن مراسم عقد وظیفه

---

<sup>۱۴</sup> ملوک شهیدی (۱۲۹۱-۱۳۶۱)، مادر عذرا حسینی





از راست به چپ: ملوک شهیدی، مادر، رقیه حسینی، عمه و مرسده حسینی،  
برادر زاده عذرا حسینی



خانواده عذرا حسینی: اسماعیل (برادر)، مهدخت (امیر صدوقی، زن برادر)،  
توران (خواهر)، منصوره (خواهر)، عفت (خواهر)، ملوک شهیدی (مادر) و  
پروین (خواهر)

خود را پایان یافته تلقی کنند و بخود اجازه ندهند در اموری که بمن و تو مربوط است، دخالت کنند. اما اگر ایشان هنوز گمان می‌کنند باید در امور زندگانی ما دخالت کنند، قطع دارم که سعادت و آینده من و تو حکم می‌کند با ادب و نزاکت تمام، ایشان را از این کار منع کنیم.

در باره دیوانه خواندندم هیچ ایرادی به ایشان وارد نمی‌بینم، پدرم نیز مرا دیوانه می‌خواند. ما به دو نسل پیر و جوان تعلق داریم و آنچه ما می‌بینیم، آنها نمی‌بینند. برای آنها، مسئله سی سال بعد مطرح نیست، برای ما مطرح است. آنها نسبت به موقعیت میهن ما در این جهان آشفته بکلی جاهلند. اما آنچه برایم غیرقابل تحمل است، نسبت فریب دادن است. آیا تو بخاطر می‌آوری که من هم در جلسه اول و نخستین برخورد گفتم سربازی در خدمت میهنم.

دخترم، من برای حیات ملی ناچار از مبارزه‌ام، من نمی‌توانم تنها داماد باقی بمانم. تو و من در خدمت ملت وظایفی برعهده گرفته‌ایم که ناچار از انجام آنها هستیم. چطور من می‌توانم بخاطر قلب نازک نارنجی چند پیرمرد و پیرزن، وطن را در کام غول مرگ ببینم و دست روی دست بگذارم. فکر کن دختر جان، ببین چقدر دردناک است وقتی شرافت و مبارزه مقدس، دیوانگی و جنون عنوان می‌یابد؟ پیروز بود که نوشتم، در تحلیل یک کتاب نوشتم که سرانجام لحظه آزمایش فرا خواهد رسید. آیا تو نیز معتقد شده‌ای که من بنای سعادت تو را برهم زده‌ام؟ قاعدتا در این چند مجلس که ایشان این‌طور در حق من، شرافت من، مبارزه من، ایمان من، سخن گفته‌اند، تو حاضر بوده‌ای یا شنیده‌ای که ایشان این حرف را زده‌اند. اگر حاضر بوده‌ای، باید بمن توضیح بدهی که عکس العمل تو چه بوده‌است؟ در هر حال، باز هم از صمیم قلب آرزو می‌کنم که ایشان چنین حرفی نزده باشند و بدانند زندگی اگر مراد از آن زندگانی کردن بمفهوم واقعی کلمه باشد که هست، زحمت دارد، زندان دارد، سرنیزه دارد، شکنجه دارد، پیروزی دارد. نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود. آینده سعادت آمیز است، هم اکنون ۳۶ دانشجوی جوان پرشور در این زندان بسر می‌برند. هیئت حاکمه آنها را به بدترین شکنجه‌ها محکوم کرده‌است: شکنجه

با شپش، با آن‌که مکرر تقاضا شده‌است، از آوردن گرد د. د. ت. جلوگیری می‌شود. اما روحیه‌ها آن‌قدر قوی و عالی است که انسان حیرت می‌کند. هم اکنون که این سطور را می‌نویسم آنها سرود می‌خوانند، سرود جبهه ملی را می‌خوانند. آیا بی انصافی نیست که این جوانان ارزنده و غیرتمند و شجاع را دیوانه بخوانیم؟

در اینجا لازم می‌دانم نخست دو بیت از اقبال<sup>۱۵</sup>، شاعر پاکستانی و سپس قطعه «مرگ عقاب» را بعنوان وصف حال خودم و آنگاه شعری که در باره جمیله، دختر الجزایری سروده شده‌است، برایت بنویسم. تو دختر خوب من، این قطعه را تمرین خواهی کرد. اگر بتوانی حفظ خواهی نمود و برایم دکلمه خواهی کرد.

ساحل افتاده گفت گرچه بسی زیستم  
هیچ نه معلوم شد آه که من کیستم  
موج ز خود رفته ای تیز خرامید و گفت  
هستم اگر می‌روم گر نروم نیستم  
«اقبال پاکستانی»

## مرگ عقاب از پرویز ناتل خانلری<sup>۱۶</sup>

گشت غمناک دل و جان عقاب چو از دور شد ایام شباب

---

<sup>۱۵</sup> محمد اقبال لاهوری یا علامه اقبال (۱۲۵۶ سیالکوت ۱۳۱۷ لاهور)، شاعر، فیلسوف، سیاست‌مدار و متفکر مسلمان پاکستانی بود که اشعار زیادی نیز به زبانهای فارسی و اردو سروده‌است. اقبال نخستین کسی بود که ایده یک کشور مستقل را برای مسلمانان هند مطرح کرد که در نهایت منجر به ایجاد کشور پاکستان شد. اقبال در این کشور بطور رسمی «شاعر ملی» خوانده می‌شود.

<sup>۱۶</sup> پرویز ناتل خانلری (۱۲۹۲-۱۳۶۹)، استاد ادبیات دانشگاه تهران و صاحب امتیاز و مدیر مجله سخن بود

دید کش دور به انجام رسید  
باید از هستی دل بر گیرد  
خواست تا چاره ناچار کند  
صبحگاهی ز پی چاره کار  
گله که آهنگ چرا داشت به دشت  
و آن شبان بیم زده، دل نگران  
کبک در دامن خاری آویخت  
آهو استاد و نگه کرد و رمید  
لیک صیاد سر دیگر داشت  
چاره مرگ نه کاریست خطیر  
صید هر روزه به چنگ آمد زود  
آشیان داشت در آن دامن دشت  
سنگها از کف طفلان خورده  
سالها زیسته افزون زشمار  
بر سر شاخ و را دید عقاب  
گفت که ای دیده ز ما بس بیداد  
مشکلی دارم اگر بگشایی  
گفت: ما بنده درگاه توایم  
بنده آماده بگو فرمان چیست؟  
دل چو از خدمت تو شاد کنم  
این همه گفت ولی در دل خویش  
کاین ستمکار قوی پنجه کنون  
لیک ناگه چو غضبناک شود  
دوستی را چو نباشد بنیاد  
در دل خویش چو این رأی گزید  
زار و افسرده چنین گفت عقاب

آفتابش به لب بام رسید  
ره سوی کشور دیگر گیرد  
دارویی جوید و در کار کند  
گشت بر باد سبک سیر سوار  
ناگه از وحشت پر ولوله گشت  
شد پی بره نوزاد دوان  
مار پیچید و به سوراخ گریخت  
دشت را خط غباری بکشید  
صید را فارغ و آزاد گذاشت  
زنده را دل نشود از جان سیر  
مگر آن روز که صیاد نبود  
زاغکی زشت و بد اندام و پلشت  
جان ز صد گونه بلا در برده  
شکم آکنده ز گند و مردار  
ز آسمان سوی زمین شد به شتاب  
با تو امروز مرا کار افتاد  
بکنم آنچه تو می فرمائی  
تا که هستیم هوا خواه توایم  
جان نثار تو کنم من، جان چیست؟  
ننگم آید که زجان یاد کنم  
گفتگویی دگر آورد به پیش  
از نیازست چنین زار و زبون  
زو حساب من و جان پاک شود  
حزم را باید از دست نداد  
پر زد و دور ترک جای گزید  
که مرا عمر حبابیست بر آب

من گذشتم به شتاب از در و دشت  
 گرچه از عمر دل سیری نیست  
 به شتاب از من ایام گذشت  
 مرگ می آید و تدبیری نیست  
 من و این هیبت این شوکت و جاه  
 عمرم از چیست بدین حد کوتاه؟  
 تو این قامت و بال ناساز  
 به چه فن یافته ای عمر دراز؟  
 پدرم از پدر خویش شنید  
 که یکی زاغ سیه روی پلید  
 به دو صد حيله به هنگام شکار  
 صد ره از چنگش کردست فرار  
 پدرم نیز به تو دست نیافت  
 تا به منزلگه جاوید شتافت  
 لیک هنگام دم باز پسین  
 چون تو بر شاخ شدی جایگزین  
 از سر حسرت با من فرمود  
 کاین همان زاغ پلیدست که بود  
 عمر من نیز به یغما رفته است  
 یک گل از صد گل تو نشکفته است  
 چیست سرمایه این عمر دراز؟  
 زاغ گفت: گر تو بدین تدبیری  
 عمرتان گر که پذیرد کم و کاست  
 زآسمان هیچ نیاید فرود  
 پدر من که پس از سیصد و اند  
 بارها گفت که بر چرخ اثیر  
 زآسمان هیچ نیاید فرود  
 پدر من که پس از سیصد و اند  
 بارها گفت که بر چرخ اثیر  
 بادها کز زبر خاک وزند  
 هر چه از خاک شوی بالاتر  
 زاغ را میل کند دل به نشیب  
 ما از آن عمر بسی یافته ایم  
 دگر این خاصیت مردار است  
 خیز و زین بیش ره چرخ مپوی  
 آسمان جایگهی سخت نکوست  
 به از آن کنج حیاط و لب جوست  
 من که صد نکته نیکو دانم  
 خانه در پس باغی دارم  
 راه هر برزن و هر کو دانم  
 و ندر آن گوشه سراغی دارم

خوان گسترده الوانی هست  
 آنچه زان داد چنین زاغ سراغ  
 بوی بد رفته از او تا ره دور  
 نفرتش گشته بلای دل و جان  
 آن دو همراه رسیدند ز راه  
 گفت: خوانی که چنین الوانست  
 گفت و بنشست و بخورد از آن گند  
 عمر در اوج فلک برده به سر  
 ابر را دیده به زیر پر خویش  
 بارها آمده شادان ز سفر  
 اینک افتاده بر این لاشه و گند  
 بوی گندش دل و جان تافته بود  
 دلش از نفرت و بیماری ریش  
 یادش آمد بر آن اوج سپهر  
 فرّ و آزادی و فتح و ظفرست  
 دیده بگشود و به هر سو نگرست  
 آنچه می دید همه خواری بود  
 بال بر هم زد و برجست ز جا  
 سالها باش و بدین عیش بساز  
 من نیم در خور این مهمانی  
 گر بر اوج فلکم باید مرد  
 شهپر شاه هوا اوج گرفت  
 سوی بالا شد و بالاتر شد  
 لحظه‌ای چند بر این لوح کبود

خوردنی‌های فراوانی هست  
 کند زاری بود اندر پس باغ  
 معدن پشه، مقام زنبور  
 سوزش و کوری دو دیده از آن  
 زاغ بر سفره خود کرد نگاه  
 درخور محضر این مهمانست  
 گفت و بنشست و بخورد از آن گند  
 تا پیاموزد از او مهمان پند  
 دم زده در نفس باد سحر  
 حیوان را همه فرمانبر خویش  
 در رهش بسته فلک طاق ظفر  
 باید از زاغ پیاموزد پند؟  
 حال بیماری دق یافته بود  
 گیج شد بست دمی دیده خویش  
 هست پیروزی و زیبایی و مهر  
 نفس خرم باد سحرست  
 دید اینجا اثری ز آنها نیست  
 نفرت و وحشت و بیزاری بود  
 گفت: ای یار ببخشی مرا  
 تو و مردار تو و عمر دراز  
 کند و مردار ترا ارزانی  
 عمر در گند به سر نتوان برد<sup>۱۷</sup>  
 دیده زاغ بر او مانده شگفت  
 راست بر مهر فلک همسر شد  
 نقطه‌ای بود و سپس هیچ نبود

<sup>۱۷</sup> در متن، این بیت از قلم افتاده است

اما شعری که عبدالقادر حمیده از زبان جمیله سروده است:

بنام نامی مردم

بنام آرزوهای طلائی رنگ و نورانی

به تو

ای عامل بی شرم استعمار

به تو

ای دشمن خونخوار آزادی

بدون احترام و بی سلام...

از من...

که هستم دختر آزاده‌ای از الجزایر...

در حصار محبسی تاریک در بندم

تنم از ضربه شلاقتان چون آسمان نیلی است

بروی صورتم آثار داغ و زخمها پیدا است

بجای آب جانم از شرنگ مرگ لبریز است

شما جلادها، شب را بزندانم کشانید

تا در تیرگیهایش...

ربائید از کف من - گوهر تابان عفت را

چو سگها - وحشیانه حمله آوردید و دامنم

بدست احمقان پست و هر جائی ملوس شد

ولیکن ای تبهکاران! ای قصابها!

زندان شما با آن همه وحشت...

برای مردمی چون من حصار و سنگری باشد...

که در آن لاله‌های سرخ می‌روید

و از دیوار پولادین آن - فریاد خشم ما

به سربازان آزادی، توان و روح می‌بخشد  
و این فریاد - در گوش شما  
آهنگ مرگ است بی‌تردید  
ای فرمانروای رهن و ترسو!  
بجلادت بگو- در زیر ساطور گیوتینم اندازد  
بجلادت بگو- جسم مرا بر دار آویزد  
بجلادت بگو- بیکباره جانم را فدای ملتَم سازد  
که بعد از مرگ باشم قدرتی در قلب انسانها  
که بعد از مرگ باشم سمبلی از قهرمانیها  
که بعد از مرگ نامم زنده‌تر گردد  
نهاد آرمانم بارور گردد

چرا چون بید می‌لرزد؟  
چرا؟ ای سرکشان بزدل و ترسو  
که زندانهایتان از مردم آزاده لبریز است  
شما بیهوده می‌کوشید  
تلاش و عزم ما بالاتر از هر کوششی باشد  
سپاه عدل بر اقلیم ظالم چیره می‌گردد  
شما را- روز چون شام سیاهی تیره می‌گردد  
و تو ای دولت درخیم!  
قبل از اینکه کاخ آرزوهایت فرو ریزد  
بجلادت بگو در زیر ساطور گیوتینم اندازد  
طناب دار را بر گردن یک دختر اندازد

\*\*\*

و اما ملت من!  
گر مدال افتخارم رشته دار است، من آن را بدست



خود بدور گردن اندازم  
که حق خویش را در پیشگاه تو ادا سازم

دخترم، من در زندان کار دیگری هم می‌کنم. شرح شکنجه‌های جمیله، دختر الجزایر<sup>۱۸</sup> را برای تو از روزنامه می‌برم و نگه می‌دارم تا تو آنرا بخوانی و ببینی که در برابر این همه فداکاری و گذشت بخاطر وطن، من و امثال من باید از شرم آب شویم. ما چه می‌کنیم و او چه می‌کند، ما کجائیم در این بهر تفکر، او کجاست. آیا ما می‌توانیم در قبال فداکاری او، مبارزه او، خود را فداکار و مبارز بدانیم؟ به حق نه، نه، ما باید جدآ از شرم بمیریم اگر او، اگر جمیله‌ها، انسانند نام این موجودات زبون که عنوان مبارزه، از ترس می‌کشده‌شان، چیست؟

ای نسل پیر، ای نسل فرسوده، ای نسل آلوده به ننگ تسلیم، ای بدبختها، ما تسلیم نمی‌شویم، بپاخاسته‌ایم و مقاومت خواهیم کرد، مبارزه ما، جهاد ما بی‌گمان در شمار شورانگیزترین پیکارهای طول تاریخ بشر خواهد آمد. ما حاضر نیستیم عار تسلیم را بپذیریم. باش و پیروزی ما را ببین، باش و ببین که فیروز و سرافراز از معرکه پیکار به ساختمان ایران آزاد و آباد باز خواهیم گشت. دختر جان، حالا دیگر ناراحت نیستم، هرچه بود تمام شد. نکند تو بخاطر ناراحتی من مقام منبع و بزرگ مادری را فراموش کنی و حرفی بزنی یا حرکتی بکنی که دل مادر را که چون شیشه است بشکنی، بهوش باش که شیشه وقتی شکست دیگر نمی‌توان آنرا بهم چسباند.

دختر جان، سرباز دلیر تو فیروز می‌شود و سربلند، مفتخر به آغوش تو باز می‌گردد، بیاد بیار که:

---

<sup>۱۸</sup> جمیله بو حیرد (۱۳۱۴)، یکی از مبارزین نهضت استقلال الجزایر بود که سخت شکنجه و محکوم به اعدام شد. با بسیج افکار عمومی توسط دو وکیل فرانسوی، او شهرت جهانی پیدا کرد و از اعدام نجات یافت



جميله بو حيرد

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن کس عیار زر خالص نشناسد چو  
مهک

چرخ برهم ززم ار غیر مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلک

### سیزده اسفند

امروز نمایشنامه دیگری بنام اشباح از همان نویسنده خواندم. داستان تقریباً همان است که در خانه عروسک با این تفاوت: در اینجا وقتی زن که عاشق یک کشیش است نزد او می‌رود و اظهار عشق می‌کند، کشیش زن را بخانه شوهر باز می‌گرداند. شوهر مردی بتمام معنی عیاش و در اینکار مفرط است و نتیجه افراط‌های پدر، مرض غیرقابل علاج و جنون در فرزند است. دیشب بحث همین بود که تقصیر فرزند چیست که پدر به انواع مرضها خود را آلوده می‌کند؟ در هر حال این امر مسلم است که فرزند باید آنچه را پدر کشته، درو کند و تو خود ببین چه بی‌رحمی است وقتی پدر برای لذت، مست می‌کند و ثمره این‌کارش فرزندی بی‌هوش، کم عقل با نقص عضوی می‌شود.

در هر حال چون به توضیح و تحلیل خانه عروسک پرداخته‌ام، به این کار، در مورد اشباح که نمایش با جنون فرزند پایان می‌رسد، نمی‌پردازم. اگر چه تفاوت‌هایی بین این دو نمایش نامه وجود دارد، اما تحلیل همان است. گو اینکه در این نمایشنامه نباید از تذکار یک نکته غافل ماند و آن اینکه در این داستان با آنکه پدر و مادر فرزندشان را به پول فروخته بودند و دختری را به مردی شوهر داده بودند که پول بود و شهوت، لیاقت خود زن هم در آنچه روی نمود نقشی اساسی دارد. زن می‌توانست دست شوهرش را بگیرد و از مرداب بیرون کشد یا وقتی زندگی را با او غیر ممکن می‌دید، می‌باید خود را نجات می‌داد و راضی نمی‌شد مادر یک فرزند دیوانه شود. نویسنده می‌گوید او این کار را کرد و خانه شوهر را ترک گفت اما مقررات و رسوم خشک جامعه او را مجبور کرد دوباره بخانه شوهر بازگردد. نویسنده شدیداً به جامعه و رسوم جامعه، به قانون، به عرف و عادت جامعه می‌تازد، قالبها باید بشکند و انسانها باید آزاد گردند.

هم از روزهای نخست باید نسبت بمسائل زندگانی مشترک جدی بود، عشق شوخی نیست، تا انسان بدون آمادگی آنرا بپذیرد. جامعه کهن همواره سدهائی برای جلوگیری از حرکت نسل تازه دارد. وظیفه اساسی ما اینست که قالب‌های کهنه را بشکنیم و جامعه‌ای با شکل تازه، رونده و متحرک بوجود آوریم. این وظیفه مقدس نسل ماست. پس «انقلاب زنده باد».

**چهلیم کلهر**<sup>۱۹</sup> - بعد از افطار، دانشجویان بگرد هم آمدند تا بمناسبت چهلمین روز درگذشت و شهادت فرزند فدائی میهن، مجلسی برگزار کنند. از من دعوت شد که به این مناسبت صحبت کنم و من از اصالت مبارزه، از شخصیت مبارزین که بر پایه واقعیت استوار است، از آنها که حکومت می‌کنند و اصلاحاتشان عبارت است از تربیت چتر باز و حمله وحشیانه به دانشگاه و زندانی کردن دانشجویان و کشتن آنها به تفصیل صحبت کردم و در آخر تاکید کردم، که کلهرها، این جوانان پاک و معصوم که در دل جز عشق، عشق به وطن و در سر، شوری مگر شور آزادی و استقلال وطن ندارند، با شهادت خود **بما فرمان زندگی می‌دهند**. این فرمان را با خون پاک خود امضا می‌کنند و ما سربازان وطن را مأمور اجرای فرمان می‌نمایند. چه کسی می‌تواند سر از این فرمان مقدس باز پیچد و روی از مبارزه بتابد؟ چه کس جرأت دارد، کدام سرباز است که از فرمان این سرداران بزرگ که در قلب ما جای گرفته‌اند و فرمان می‌دهند «زنده بمان» سرپیچی نماید؟ مبارزه در سلول زندان بخاطر نجات میهن ادامه دارد تا نسل‌های آینده نگویند، ای نسل آلوده به ننگ تسلیم، تو چه منفوری.

بعد آقای برلیان این شعر را دکلمه کرد:  
با تمام خشم خویش

---

<sup>۱۹</sup> مهدی کلهر، دانش آموز دبیرستان که در تظاهرات سه بهمن ۱۳۴۰ توسط نیروهای سرکوب رژیم شاه شهید شد.

با تمام نفرت دیوانه وار خویش  
می‌زنم فریاد  
ای جلاد ننگت باد  
\*

بشنو ای جلاد  
می‌رسد آخر  
روز دیگرگون  
روز کیفر  
روز بارآوردن این شورزار خون  
زیر این باران خونین  
سبز خواهد گشت بذر کین  
وین کویر سرخ  
بارور خواهد شد از  
گل‌های نفرین  
\*

آه هنگامی که خون از خشم سرکش  
در تنور قلب‌ها می‌گیرد آتش  
برق سرنیزه چه ناچیز است  
و خروش مرد  
هنگامی که می‌پیچید  
از کران آفاق تا آفاق  
چه دلاویز است  
\*

بشنو ای جلاد  
می‌خروشد خشم در شیپور  
می‌کوبد غضب بر طبل

هر طرف سر می‌کشد عصیان  
و درون بستر خونین خشم مرد  
زادگاه می‌شود طوفان

\*

بشنو ای جلاد  
و میوشان چهره باد بستان خون آلود  
می‌شناسندت به صد نقش و نشان مردم  
می‌درخشد زیر برق چکمه‌هایت لکه‌های خون دامنگیر  
و بکوه و دشت پیچیدست  
نام ننگین تو، با هر مرده باد مرد کیفرها  
و بجا ماندست  
بر سواد سنگفرش راه  
نقش یک فریاد  
ای جلاد، ننگت باد

و بعد شعر دیگری را که شاعر ملی الجزایر از زبان بن خدء رهبر انقلاب  
الجزایر سروده بود، دکلمه کرد: (این شعر فرمان مقدس یک مرد انقلابی  
است):

هر مرد که از پای می‌یافتد  
صد مرد بجای او برمی‌خیزد  
و هر بار که خورشید طلوع کند  
صد سرود خوانده می‌شود  
زیرا خورشید یکی است  
و سرود صدها ست  
\*\*\*

من در آستانه در خواهم ایستاد

و خواهم نگریست  
به پدرم  
و برادر بزرگم که می‌روند  
تا بجنگند  
و می‌اندیشم به روزیکه  
کودک من برآستانه در خواهد ایستاد  
و بمن خواهد نگریست  
و به برادر بزرگش که با من  
راه خواهد پیمود

\*\*\*

هر مرد که بر شن صحرا به خون بنشیند  
خواهد روئید  
صدها مرد  
با صدها آرزو  
به آنگاه خورشید دوباره طلوع خواهد کرد  
و صدها سرود که  
آزادی... آزادی

\*\*\*

و من که خون صدها مرد دیده‌ام  
و من که به نگاه صدها کودک در آستانه در  
اندیشیده‌ام  
هرگز از یاد نخواهم برد  
یک سرود را  
و صدها سرود را  
آزادی... آزادی

(این دو شعر را ایشان بخط خود نوشتند) ...

بار دیگر در تائید بیانم، درود دوباره‌ای به سردار نهضت ملی ایران فرستادند و جمله مرا تکرار کردند: **مردی بود بزرگ، نخست پیکرش با چاقوی چاقوکشان پاره پاره و سپس در بستر بیماری با گلوله‌ها سوراخ سوراخ کردند، فرمان رستاخیز ملت با خون پاک فاطمی<sup>۲۰</sup> امضا شده است**

<sup>۲۰</sup> سید حسین فاطمی هدایتی، معروف به دکتر فاطمی (۱۲۹۶-۱۹ آبان ۱۳۳۳)، از ۱۳۳۱ تا ۱۳۳۲، وزیر امور خارجه دکتر مصدق بود. به گفته دکتر مصدق، فکر ملی شدن نفت پیشنهاد حسین فاطمی بود. پس از کودتای ۲۸ مرداد، سه راس کودتا، امریکا، انگلیس و شاه اصرار بر اعدام فاطمی داشتند زیرا می دانستند فاطمی دارای چنان شخصیتی قوی است که می تواند آلترناتیو رژیم شاه شود:

۱- در گزارش ۲۱ اوت ۵۳، هندرسن، سفیر وقت امریکا در ایران به وزارت امور خارجه تاکید میکند که: «عامل دیگر کمک کننده به اضطراب و ناراحتی، آن است که خطرناکترین رهبران ملی هنوز آزادند. مصدق، فاطمی، شایگان، حسیبی و دیگران، به آسانی ممکن است با رهبران حزب توده در صدد طرح توطئه باشند. این حقیقت که فاطمی هنوز زنده است، علی رغم شایعات روز ۱۹ اوت در باره مرگ وی، بویژه دلسرد کننده است، زیرا که وی حيله گرتین و بدون ملاحظه ترین فرد از اطرافیان مصدق محسوب می شود. این باور وجود داشت که وی با روحیه انتقام جویی، تردید در کمک به پیوند اتحاد و همکاری میان ملیون و توده ای ها، علیه غرب را به خود راه نمی دهد.».

۲- کرمیت روزولت، فرمانده عملیات، در اول شهریور پس از کودتا به ایران می رود و می گوید: «پس از برگزاری تشریفات، شاه به من اشاره کرد و اولین عبارتی که با لحن رسمی ادا کرد این بود: «من تختم را مدیون خدا و ملت و ارتشم و شما هستم» ... و روزولت موضوع سرنوشت مصدق و دیگر رهبران جبهه ملی را عنوان میکند و از شاه می پرسد: «میل دارم بدانم در مورد مصدق، ریاحی و دیگران، که علیه شما توطئه کرده اند، چه فکری کرده اید؟». شاه می گوید: «در این مورد زیاد فکر کرده ام. مصدق محاکمه می شود. (در این موقع لبهای شاه می لرزید) و به سه سال محکوم خواهد گشت ... ریاحی نیز مجازات مشابهی دارد. ولی یک استثنا وجود دارد و آن، حسین فاطمی است. او هنوز دستگیر نشده ولی به زودی او را پیدا می کنند. فاطمی، بیش از همه ناسزاگویی کرد. هم او بود که توده ایها را واداشت مجسمه های من و پدرم را سرنگون و خرد کنند. او، پس از دستگیری، اعدام خواهد شد.

۳- دستور اعدام فاطمی، از لندن صادر شد. در سند FO/۳۷۱/ ۱۰۴۵۸۴ به تاریخ ۳۰ سپتامبر ۱۹۵۳ سفارت بریتانیا در بیروت- که در آن زمان ستاد مشترک عملیات ایتلیجنت





دکتر حسین فاطمی و تیمور بختیار، اولین رئیس ساواک پس از کودتای ۲۸ مرداد

سرنوشت دکتر فاطمی در همان روزهای نخست پس از کودتا، از طرف امریکا، انگلیس و شاه معین شده بود. کرمیت روزولت، فرمانده عملیات، در اول شهریور پس از کودتا به ایران می رود و موضوع سرنوشت مصدق و دیگر رهبران جبهه ی ملی را عنوان میکند. شاه می گوید: « حسین فاطمی هنوز دستگیر نشده ولی به زودی او را پیدا می کنند. او، پس از دستگیری، اعدام خواهد شد». دستور اعدام فاطمی، از لندن نیز صادر شده بود. در سند ۱۰۴۵۸۴ / FO/۳۷۱ به تاریخ ۳۰ سپتامبر ۱۹۵۳ سفارت بریتانیا در بیروت- که در آن زمان ستاد مشترک عملیات ایتلیجنت سرویس بود- به وزارت امور خارجه انگلیس، چنین آمده است: « ... مصدق مشکل ایجاد خواهد کرد، با توجه به اینکه در حمام خون کشته نشد، به نظرم، بهترین راه حل برای او تبعید است... اما در مورد فاطمی، اگر دستگیر شود بهترین راه حل اعدام است...»

و درست بهمین دلیل است که مبارزه ما و رستاخیز ملت ما پیروز خواهد شد.  
نسل جوان ایران پیروز می‌شود.

#### ۱۴ اسفند

هنوز در بستر خواب بودم که اسمم را صدا زدند و معلوم شد که برادرم و پسر عمویم به ملاقات من آمده‌اند. کمی با پسر عمو از پشت میله‌ها صحبت کردیم و دیگر تا ساعت پنج واقعه قابل ذکری رخ نداد. ساعت پنج اعضا شورای مرکزی جبهه ملی بملاقات رهبران زندانی جبهه ملی آمده بودند و از من نیز خواسته شد که در جلسه ملاقات حاضر شوم. سه ربعی را با آنها گذراندم. آقای کشاورز صدر<sup>۲۱</sup> می‌گفت که ظاهراً حضرات از زندانی کردن ما طرفی نبسته‌اند و

---

سرویس بود - به وزارت امور خارجه انگلیس، چنین گفته شده است: « تا آنجا که از مطالب روزنامه‌ها استنباط کرده‌ام، اوضاع آن قدرها هم بد پیش نمی‌رود... مصدق مشکل ایجاد خواهد کرد، با توجه به اینکه در حمام خون کشته نشد، به نظر من، بهترین راه حل برای او تبعید است... اما در مورد فاطمی، اگر دستگیر شود بهترین راه حل اعدام است...»  
حسین فاطمی را در حالی که بیمار بود، برای اجرای حکم اعدام با برانکاراد و در حال تب بردند و نصیری و تیمور بختیار با شلیک سه گلوله، او را از بین بردند.

<sup>۲۱</sup> سید محمدعلی کشاورز صدر، ملقب به بهادرالملک (۱۲۸۱ محلات - ۱۳۵۳)، از مدرسه عالی حقوق مدرک لیسانس حقوق را دریافت نموده و سپس در دادگستری مشغول به کار شد. وی پس از طی مراحل گوناگون قضایی و تصدی سمت‌های دادستان و رئیس دادگستری در سال ۱۳۲۵ به سمت مدیر کل بازرسی وزارت دادگستری انتخاب گردید. کشاورز صدر در دوره‌های ۱۵ و ۱۶ از خرم‌آباد به وکالت مجلس انتخاب می‌شود؛ و با تشکیل جبهه ملی به این سازمان می‌پیوندد. او جزء نمایندگان بود که به رهبری مصدق در کمیسیون نفت ماده واحده ملی شدن نفت را امضا کرد. پس از تشکیل دولت ملی دکتر مصدق، نخست به سمت استانداری گیلان (برای اجرای قانون ملی شدن شیلات) و سپس به استانداری اصفهان انتخاب شد و تا کودتای ۲۸ مرداد آنجا بود. پس از کودتا هم دستگیر و زندانی شد. با تشکیل جبهه ملی دوم، او که جزء هیئت مؤسس این سازمان بود به سمت سخنگوی جبهه ملی منصوب شد و سپس در کنگره ۱۳۴۱ از سوی اعضای شرکت کننده در کنگره به سمت عضویت در شورای مرکزی انتخاب شد و از سوی شورای مرکزی مجدداً به سمت سخنگویی جبهه ملی ایران برگزیده شد. او از سال ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۲ سخنگوی جبهه ملی ایران بود.



دکتر مصدق و محمد علی کشاورز صدر

برای حفظ مصالح عالیّه مهین!! تصمیم گرفته‌اند که دیگر قضیه را کش ندهند و ما را آزاد کنند.

می‌بینی دخترم، بزرگان!! سرسام گرفته‌اند. دستور می‌دهند دانشگاه را به تل و تیر تبدیل کنند و دانشجویان را با سرنیزه، شکم و چشم بدرند و چند صد نفر را بخون بیالایند و وقتی می‌بینند که خلاف انتظار از آب در آمد و امور چنانکه باید بدلتخواه انجام نگرفت، اظهار لطف می‌کنند و بر همه منت می‌گذارند و زندانیان را آزاد می‌کنند و البته در این اظهار لطف هم عجله نمی‌کنند و فی‌المثل ممکن است تا اتخاذ تصمیم یک ماه دیگر نیز و (یا شاید بیشتر) دانشجویان هم آغوش شپش باشند. اما هیچ‌یک از این تمهیدات روح مبارزه را از میان نمی‌برد. شور و شوق و هیجان مبارزه نسلی را در خود گرفته و این نسل پیروز خواهد شد. راستی این را برای بنویسم دانشجویان نقل می‌کردند از قول یک استاد دانشگاه می‌گفتند که وقتی چتربازان وارد شدند و شروع به فتح دانشگاه نمودند، عده‌ای وارد کلاس درس شدند و دانشجویان را از دم سرنیزه و ته تفنگ و باطون گذراندند و وقتی که دیگر همه از پای درآمدند، چتربازان شروع کردند به شکستن میز و صندلی و استاد از آنها پرسید، خوب میز و صندلی را چرا می‌شکنید، اینها که دانشجو نیستند؟ و یکی از چتربازان به زبان فارسی و لهجه ترکی جواب داد، «گفته‌اند سخت بگیرید».

وقتی وارد اطاق ملاقات شدم، همه با شوق سر و رویم را بوسیدند و وقتی خداحافظی کردم بیرون آمدند و در حضور افسرها بار دیگر مرا سر و رو بوسیدند و وقتی وارد زندان شدم، هم من، هم آنها می‌دانستیم که مبارزه را تا پیروزی دنبال خواهیم کرد.

امروز متأسفانه مجال مطالعه دست نداد. کتابها به کتابخانه زندان تعلق داشت و گویا عده‌ای می‌خواسته‌اند از زندان بازدید کنند. لذا آمدند و کتابها را بردند و ما بی‌کتاب ماندیم.

بعد از افطار تا نیمه شب در موضوعات مختلفی با دانشجویان بگفتگو و بحث پرداختیم. در باب خدا، دین، فلسفه، عادت، قدیم، حرکت جوهری و حرکت

عرضی و فلسفه سوفسطائی، فلسفه الهی در مذاهب یهود و مسیحیت و اسلام گفتگو شد. یکی از دانشجویان سؤال کرد چرا علی با ابو بکر بمقابله برنخاست. توضیح دادم که این یکی از افتخارات اوست. او بتمام معنا مرد وارسته‌ای بود. او خودش را برای ایمان و هدفش می‌خواست، نه هدف را بخاطر خودش. دم فروبست تا اسلام این نهال هنوز به ثمر ننشسته، نخشکد. بحث‌های دیگری هم بمیان آمد و ما تا دیرگاه شاید دو ساعت پس از نیمه شب، مشغول گفتگو بودیم.

### پانزدهم اسفند ماه ۴۰

لابد می‌دانی که در روزهای ماه رمضان، با بیداری شب تا دیرگاهان آن‌هم در زندان، شخص تا ساعت ده صبح می‌خوابد. در حدود ساعت ده صبح بود که اسمم را صدا زدند و معلوم شد از جانب کمیسیون تحقیق<sup>۲۲</sup> برای تحقیق آمده‌اند. بدرستی نمی‌دانم چند سؤال از من نمودند، ظاهراً متجاوز از بیست سؤال نمودند و چهارده صفحه و نیم از آنچه در روز حمله چتربازان بدانگاه خود شاهد بودم، در چهار ساعت نوشتم. بد نیست تو هم بدانی آن روز چگونه پیش آمد. عصر جمعه بود که آقای خارقانی<sup>۲۳</sup> دانشجوی دانشکده فنی در منزل بدیدنم آمد (یا شاید مشغول ناهار بودیم، درست بخاطر ندارم) و گفت خوبست روز یکشنبه به پشتیبانی دانش آموزانی که اخراج شده‌اند، تظاهراتی از طرف دانشجویان صورت گیرد و گفت که اکثریت اعضاء کمیته<sup>۲۴</sup> نیز موافقت کرده‌اند. من تلفنی با آقای دکتر سنجابی تماس گرفتم و ایشان را نزد آقای دکتر فرستادم. عصر بود که برگشت و گفت ایشان هم موافقت کردند حتی با

---

<sup>۲۲</sup> دکتر علی امینی کمیسیون تحقیق مرکب از آقایان صادق احمدی، احمد معاون راد مهرابی و سپهبد غلامحسین وفا را برای رسیدگی به یورش نظامیان به دانشگاه در ۱ بهمن ۱۳۴۰، مامور کرد.

<sup>۲۳</sup> کمال خارقانی، دانشجوی دانشکده فنی و عضو حزب مردم ایران.

<sup>۲۴</sup> از جمله اعضاء کمیته ی دانشجویان وابسته به جبهه ملی ایران: ابوالحسن بنی صدر، مرتضی زرکشوری، کمال خارقانی، جفرودی و حسن پارسا بودند.



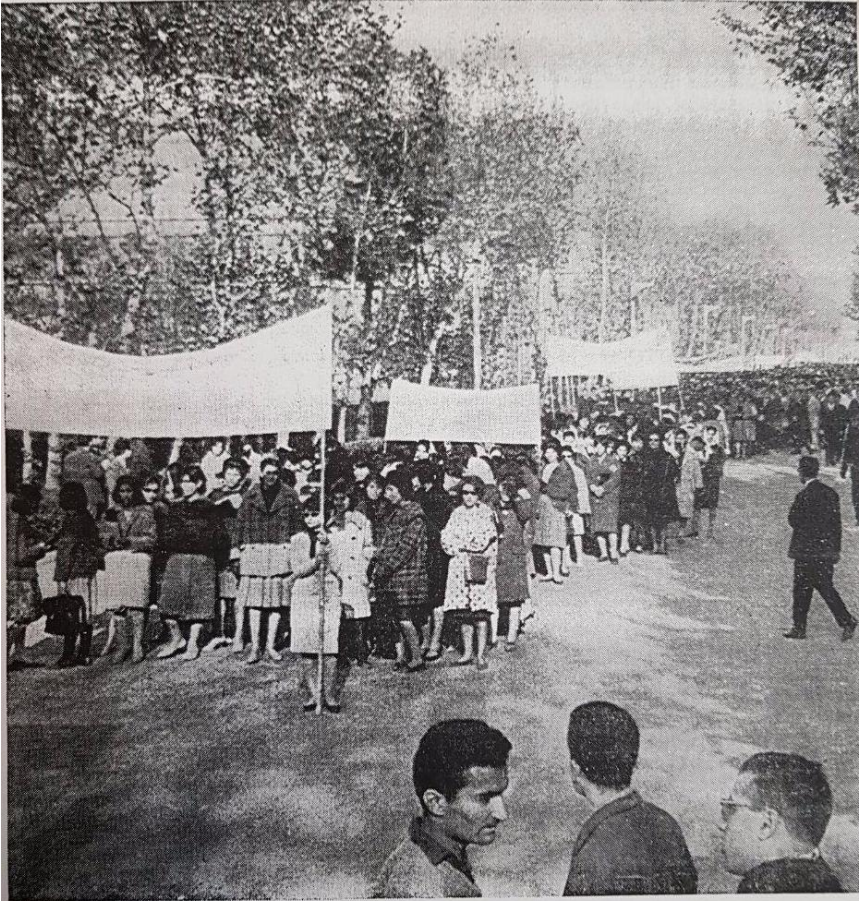
II III

published by cosec



1961/62

a report of the  
research and information commission  
of the international student conference



*Tehran University students marching on the campus. These demonstrations led the Shah to order the bloody attack of paratroopers against the University on January 21, 1962. Hundreds of students were disabled or seriously injured in the attack.*





تظاهرات ۱ بهمن ۱۳۴۰

بیرون رفتن از دانشگاه و تظاهرات خیابانی نیز موافق بودند و رفتند تا ترتیب چاپ تراکت دعوت دانشجویان را بدهند. ساعت پنج بعد از ظهر تلفن کردند که موفق نشده‌اند و اینجانب بعهدہ گرفتم که ترتیب پلی کپی را خودم بدهم. صبح ساعت هشت از منزل خارج شدم. آقای فروهر<sup>۲۵</sup> عضو شورای جبهه ملی را در اول خیابان بهار که وعده گاه بود، دیدم. با آقای هدایت‌الله متین دفتری<sup>۲۶</sup> در منزل ایشان وعده ملاقات داشتم و ایشان کمی به تایپ آشنا بود، دو سطر دعوت نامه را ایشان روی کاغذ مومی ماشین کردند و من آنرا در دفتر کار آقای کریم آبادی<sup>۲۷</sup> در بانک ایرانیان به آقای فروهر دادم. معلوم شد ماشین پلی کپی مرکب ندارد، مرکب هم خریدم و ساعت یازده و بیست دقیقه یا یازده، دعوت نامه‌ها حاضر و در دانشگاه‌ها پخش شد. شب در منزل آقای دکتر سنجابی جلسه کمیته تشکیل شد و بار دیگر کمیته تصمیم گرفت که از دانشگاه خارج شویم. از آقای دکتر سنجابی پرسیدم خوب نقشه چیست؟ و برنامه تظاهرات از چه قرار است؟ ایشان گفتند بحث این امور را در حضور اینجانب نکنید، من به شوخی گفتم آقای دکتر می‌خواهید در پرونده مدرکی علیه شما نباشد؟ و مدتی خندیدیم.

---

<sup>۲۵</sup> داریوش فروهر (۱۳۰۷-۱۳۷۷)، دبیر کل حزب ملت ایران، عضو شورای جبهه ملی و بعد از انقلاب، وزیر کار در حکومت مهدی بازرگان. او همراه همسرش، پروانه اسکندری، در اول آذر ۱۳۷۷، بنا بر دستور بر انجام قتل‌های سیاسی که رژیم بر آنها «قتل‌های زنجیره‌ای» نام نهاد، با ضربات متعدد دشنه، بدست مأمورین سازمان ترور تحت فرمان «رهبر» جمهوری اسلامی به قتل رسید.

<sup>۲۶</sup> هدایت‌الله متین دفتری (۱۳۱۲)، نوه دختری دکتر مصدق (منصوره مصدق، دومین دختر دکتر مصدق) و فرزند احمد متین‌دفتری، پسر میرزا محمود خان اعتضاد لشکر (عین‌الممالک)، وکیل دادگستری و عضو جبهه ملی

<sup>۲۷</sup> ابراهیم کریم آبادی (۱۲۹۶-۱۳۶۰)، رئیس صنف قهوه چی‌های تهران و عضو شورای جبهه ملی



الهیار صالح، دکتر غلامحسین صدیقی، باقر کاظمی، داریوش فروهر در حال خواندن قطعنامه‌ی «میتینگ جلالیه» به دعوت جبهه ملی دوم در ۲۸ اردیبهشت ۱۳۴۰



در کنار دکتر مصدق، به ترتیب دکتر شمس الدین امیر علائی، دکتر سید علی شایگان و الهیار صالح

در این حین آقای زرکشوری<sup>۲۸</sup>، نماینده دانشکده علوم در کمیته دانشگاه پیشنهاد کرد رهبری و اداره تظاهرات فردا با من باشد. دکتر سنجابی هم گفت بسیار، بسیار خوبست. آقای پارسا<sup>۲۹</sup> گفت خیر، رهبری با کسانی باشد که پیشنهاد تظاهرات را داده‌اند. مثلاً آقای خارقانی یا آقای جفرودی<sup>۳۰</sup> این کار را بر عهده بگیرند و آقایان مزبور گفتند که قادر به این کار نیستند و آقای دکتر سنجابی هم گفتند نه، آقای بنی صدر مدیر باشند. و من گفتم در این صورت باید اعضای کمیته دانشگاه صف اول را تشکیل دهند. آقای پارسا سخت نگران شد و چندین بار در جلسه و خارج از جلسه بمن گفت بیخود پذیرفته‌ام. جواب دادم در مواقع عادی همه مردند، تنها در اینگونه مواقع است که ارزش اشخاص معلوم می‌شود. من بدرستی نمی‌دانم برنامه تظاهرات از چه قرار است بنابراین وظیفه منست که دانشگاه را حفظ کنم و ترتیبی فراهم کنم که اگر پای زد و خورد پیش آمد، دانشجویان مفت از دست نروند و لااقل پس از ختم مجادله از لحاظ تبلیغاتی و پیش برد نظریه‌های ملی و میهنی، دست ما پر باشد. دختر جان بسیار مایل بودم که در باب روز اول بهمن ماه هم از آنچه دیده و شنیده‌ام مقداری برایت بنویسم. اما باید کمی صبر کرد. ما می‌خواهیم در این باره تحقیق کنیم و بعد گزارش جامعی را منتشر نمایم. بازپرسی تا ساعت دو بعد از ظهر بطول انجامید و بعد با دوستان دانشجوی مشغول گفتگو و تفریح شدیم. امشب جریان شکنجه‌های جمیله را می‌خواندم. واقعاً این مردم به تمام معنا انسانند، انسانهای زنده‌ای هستند. تو خواهی خواند و از پایداری و فداکاری این دختر قطعاً غرق شگفتی خواهی شد. شب باز هم مباحثه داشتیم و در اطراف موضوعهای گوناگون بگفتگو پرداختیم. روزهای زندان هیچ سخت نمی‌گذرد. اما دخترم تو حق داری باور

---

<sup>۲۸</sup> مرتضی زرکشوری، دانشجوی دانشکده علوم

<sup>۲۹</sup> حسن پارسا، عضو حزب ملت ایران و پس از انقلاب، معاون وزارت کار در دوره وزارت شهید داریوش فروهر

<sup>۳۰</sup> جفرودی، دانشجوی دانشکده پزشکی و از گروه آقایان خنجی و حجازی



داریوش فروهر، کریم لاهیجی، هوشنگ کشاورز صدر، حسن پارسا، ناصر بیات، نوشین مجلی، زری کشاورز صدر، ملکی بی‌بی  
قشقایی، گیتی پارسا، پروانه فروهر، بهار ۱۳۴۸

نکنی امروز شانزده روز است که من نامه‌ای از تو نخوانده‌ام. گاهی در حین گفتگو یا مطالعه ناگهان به‌ت می‌برد و بتو می‌اندیشم. اگر مطمئن بودم که ناراحت نیستی، بسیار راحت می‌بودم، اما... تقریباً مطمئن هستم که ناراحتی. دختر جان، زندان جای بدی برای یک مرد انقلابی نیست. در مبارزه نخود و کشمش تقسیم نمی‌کنند، زد و خورد و زندان است. اما تردید نیست که ما هم در زندان و هم در خارج از زندان، مبارزه می‌کنیم و تردید نیست که پیروز می‌شویم. ما بپاخاسته ایم که وطن را نجات دهیم و تو باید بخود بیالی که بیک نسل مصمم و غیور و قهرمان و بی‌باک و فداکار تعلق داری. نسل جوان، نسل انقلابی که تصمیم دارد تسلیم ننگ تسلیم نشود. پیروز می‌شود. و یقین دارم که ما بزودی بروی هم لبخند پیروزی خواهیم زد.

#### ۱۶ اسفند ۴۰

امروز تا عصر خبری نبود. ساعت ظاهراً چهار بود که مرا به بازپرسی دعوت کردند. باز هم سازمان امنیت یکی را بسراغم فرستاده بود، داخل اطاق شدم. بازپرس خوش برخوردی بود. ابتدا مدتی با هم بحث کردیم و بد نیست برای بنویسم راجع به چه مسائلی با هم مذاکره می‌کردیم: هنوز درست ننشسته بودم که بازپرس سازمان امنیت شروع به سئوالهای بی‌سر و تهی کرد و بعد مباحثه شروع شد. گفتم شما بی‌خود خودتان را معطل کرده‌اید، هر روز که می‌گذرد، نسل ما بیشتر تشکل می‌یابد. کمیت روزافزون و کیفیت درک او از زندگی و امور جهان، سطح معلوماتش او را یک نسل انقلابی ساخته است. شما دیگر نخواهید توانست این نسل را به زنجیر بکشید. شما با یک نسل نگران با آینده مبهم، با بدبختی‌های امروز، چه خواهید کرد؟ پولهائی که باید صرف تامین آینده آنها شود، اربابان شما بالا می‌کشند، وقتی در هر حال باید مرد و هیچ امکانی برای زندگانی نیست، آیا بنظر شما بهتر نیست عاملین نگون بختی و مسببان نابودی و مرگ خفت‌بار را کشت و کشته شد؟ آقای محترم، شما جامعه را نمی‌شناسید. بدوست شما که او نیز وظیفه شما را انجام می‌داد نیز گفتم که

من از این پس سعی می‌کنم تنها به امور علمی بپردازم و وقتی علت را خواست، توضیح دادم که بسیار لازم می‌بینم که نسل جوان بخوبی موقعیت خویش را دریابد و با علم و بینش قدم در راه مبارزه گذارد. تنها در این صورت است که می‌توان امید داشت این مبارزه حیات ملی را نجات خواهد بخشید. دوست شما تهدید کرد که مرا تنها عامل و عامل مستقیم واقعه روز اول بهمن خواهد شناخت. در جواب نوشتم که آقا تنها هدف من بیان حقیقت و فقط بخاطر آن‌که از گفتن آنچه حقیقت نیست، عار دارم، هر چه حقیقت بود، نوشتم والا در من ترس وجود ندارد و اگر خلاصی همه دانشجویان از زندان موکول است به قبول هر مسئولیتی که دلخواه شما است از طرف من، من تمام مسئولیتها را بگردن می‌گیرم زیرا عقیده دارم زندان جای دانشجو نیست. آقا این شما هستید که باید محاکمه و بازپرسی شوید که با فرزندان رفتار این‌گونه دارید. جناب بازپرس گفت فرض کنیم شما رئیس دولت، بفرمائید چه می‌کنید، بسیار بهیجان آمده‌بودم و از طرز حرف زدنش عصبانی شده بودم. این سؤال عقده دلم را گشود، مشت بروی میز زدم و گفتم (گفتم) نخستین کارم، انحلال سازمان امنیت است، این لانه فساد را که هر گونه امنیت را از جامعه ربوده‌است، می‌بندم. شما زمین و آسمان را بهم می‌ریزید و هر طور شده برای باقی ماندن و ربودن امنیت و آسایش از مردم، توده‌ای می‌سازید، ناموس مردم، مال مردم، جان مردم، شرف مردم، هیچ‌وقت از دست شما در امان نیست. این شما بودید که چتربازان را بجان دختران مردم انداختید و آن حرکات ناگفتنی و بسیار شنیع از آنها سر زد، شما کاملاً یقین کنید که من راست می‌گویم و این نسل انتقام خواهد گرفت و گمان نکنید که شما می‌توانید از این انتقام فرار کنید.

آقای بازپرس گفت فرض کنید شما سازمان امنیت را هم منحل می‌کردید و پنجاه، شصت نفر هم بعده بیکارها می‌افزودید، بعد چه می‌شود. گفتم آقا شما فقط برای پول است که این‌همه جنایت می‌کنید، برای پول است که بخدمت خیانت درآمده‌اید، احسنت صد آفرین!! آیا میهن و مردم این مملکت این قدر در

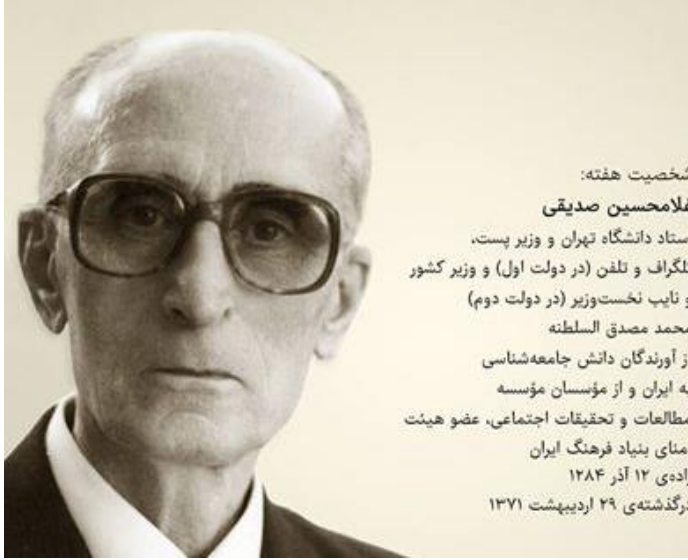
نظر شما بی قیمت و کم ارزشند که شما آنها را به مختصری پول فروخته اید؟ نانی که شما میخورید، نان شرف شما نیست و یقین کنید که فرزندان شما همواره احساس حقارت و خفت خواهند کرد و هم آنها پیش از دیگران، شما را نفرین خواهند نمود.

آقای بازپرس ادامه مباحثه را ظاهراً مقرون بصلاح ندید و سؤال و جواب کتبی شروع شد. نیمساعتی مشغول سؤال و جواب بودیم که آمدند و گفتند بملاقاتم آمده‌اند، دکتر نراقی<sup>۳۱</sup> و سران جبهه ملی بیدارم آمده بودند. بار دیگر با شور و هیجان زائدالوصفی سر و رویم را غرق بوسه ساختند. دکتر نراقی خبر بسیار جالبی بمن داد و گفت در اروپا جوانان غیرتمند میهن، دانشجویان ایرانی روز روشن آقای دکتر امینی را شب تار نموده‌اند و او از پاریس یک ساعت و نیم راجع بمسئله دانشجویان ایرانی خارج از کشور با هیئت دولت غیرقانونی مشغول تبادل نظر بوده و گفته‌است مهمترین مسئله‌ای که از لحاظ ایشان باید حل شود، مسئله دانشجویان ایرانی خارج از کشور است. می‌بینی دخترم آن‌طور هم که پیرها مدعی هستند، ما دست خالی نیستیم. یک نسل هستیم که سلاح ایمان مجهزیم. آن‌روز که در یک جلسه ۱۵ نفری پیمان مبارزه می بستیم، بله از آن‌روز که من گفتم سنگ بزرگ را ما عده قلیل در آب ایستاده رها می‌کنیم، هیچ‌کس گمان نمی‌کرد که یک نسل سراسر گیتی را صحنه پیکار برضد زور و ستم و قلدری و نوکری و خیانت و جنایت نماید. از اول مهر که من مسئول هم آهنگ ساختن مبارزه دانشجویان در داخل و خارج از کشور شده‌ام تا امروز که

---

<sup>۳۱</sup> احسان‌الله نراقی (۱۳۰۵ در کاشان - ۱۳۹۱)، پژوهشگر ایرانی درحوزه مردم‌شناسی بود. او لیسانس جامعه‌شناسی را از دانشگاه ژنو و دکترا را از دانشگاه سوربن فرانسه دریافت نمود. در سال ۱۳۳۷، تحت ریاست دکتر غلامحسین صدیقی و با موافقت دکتر علی‌اکبر سیاسی، مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی بنیانگذاری شد. او مدت ۱۲ سال مدیریت آن را بر عهده داشت. این مؤسسه علاوه بر انتشار کتاب‌های متعدد به خصوص در زمینه علوم اجتماعی، در تهیه و تدوین طرح جامع کلان شهرهایی همچون تهران و شیراز نقش داشت. ابوالحسن بنی صدر از سال ۱۳۳۹ در مؤسسه مشغول کار شد و در جریان کار، سرپرست بخش مطالعات شهری شد. او تا ۱۳۴۲، در این بخش به تحقیق مشغول بود.





دکتر احسان نراقی، مدیر مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی، در کنار  
علینقی عالیخانی

عرصه را به آقای دکتر امینی، دانشجویان وطنخواه تنگ کرده‌اند، بیش از پنج ماه و نیم می‌گذرد. نسل ما، تنها نسلی در جهان است که دامنه مبارزه را به سراسر جهان کشانده‌است و هم اکنون هر جا ایرانی هست، مبارزه هم هست. تمام ایرانیان شرافتمند بیک مبارزه قهرمانی در سراسر جهان دست زده‌اند و یقین است که در این مبارزه پیروز خواهند شد.

## ۱۷ اسفند ۴۰

دختر جان امروز جریان غیر عادی پیش نیامد. از بازپرسی و غیره خبری نبود. روز عید فطر بود. گفته بودیم که در صحن حیاط زندان نماز عید بخوانیم اما موافقت نشد. پس از یکماه روزه داری غرور عجیبی در خود احساس می‌کردم. معمولاً وقتی انسان پایداری می‌کند و می‌ماند و پیروز می‌شود، چنان شعفی در خود احساس می‌کند که مگو و مپرس. اندیشه کن دخترم باین جمله فاکنر<sup>۳۲</sup>، نیک بیانديش: «انسان بدان سبب که پایداری می‌کند، جاودان خواهد زیست» من گمان می‌کنم عبادت روزه درس بزرگی است. انسان می‌آموزد که با پایداری خواهد ماند. مخصوصاً می‌آموزد می‌توان پایداری کرد.

دیشب تو را بخواب دیدم، آزاد شده بودم، بهمدان آمده بودم. از خانم والده هی می‌پرسیدم عذرا کجاست؟

- در اطاقش دارد گریه می‌کند

- گریه می‌کند؟

بطرف اطاق تو آمده، می‌دویدم. تو گریه می‌کردی، خودت را در آغوشم انداختی: ترکیبی از قیافه یک دختر کوچولو که خود را در آغوش پدر می‌اندازد و یک معشوق وفادار وقتی خود را در آغوش عاشق می‌بیند و احساس

---

<sup>۳۲</sup> ویلیام کاتبرت فاکنر (William Cuthbert Faulkner) (۱۸۹۷-۱۹۶۲)، رمان نویس آمریکایی و برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۴۹ بود. حکایت و رمان آخر او *چپاولگران* برندهٔ جایزه پولیتزر داستان شدند. در سال ۱۹۹۸، مؤسسه کتابخانه نوین رمان خشم و هیاهوی او را ششمین کتاب در فهرست صد رمان برتر انگلیسی قرن بیستم قرار داد.

اطمینان می‌کند. بله ترکیب قیافه تو چنین بود، هیچ نمی‌توانم حالم را برای تو تشریح کنم و بگویم چه حال داشتم. دخترم در خواب است که انسان فرصت دارد قیافه واقعی خود را ببیند، من قیافه ایده عالی تو را قیافه‌ای که پیش از آنچه در تصور گنجد، برایم محبوب است و همواره من آن را در ذهن داشته‌ام، در خواب دیدم. خوشبختی درهای خود را بروی من گشوده‌است. من و تو مسلماً زندگی موفق‌تری خواهیم داشت. دخترم امروز از کتاب خبری نبود. اما تمام روز، تا وقت خواب یاد تو، تمام ذهنم را پر کرده بود. امروز هفده روز است که دیگر نامه‌های تو را نخوانده‌ام و این رنجی کشنده برای منست. تو تنها مایه هیجان و شور و خوشبختی منی و من از خواندن نامه‌های تو محروم. گرچه دختر جان، من راه صبر کردن و استقامت را آموخته‌ام. گرچه بر محرومیت‌های بسیاری صبر کرده‌ام و می‌کنم. اما هیچکدام تا این حد، رنج آور نیست. دعا می‌کنم، از خدا می‌خواهم که تحمل این محرومیت را بر من آسان فرماید.

#### ۱۸ اسفند ۴۰

صبح، پیش از آنکه برای اقامه نماز بیدار شوم، باز تو را در خواب می‌دیدم، با هم بازی می‌کردیم. دخترم تو چه خوب، تو چه معصومی، بسیار مشکل است که این همه معصومیت را دید و از هیجان قالب تهی نکرد. مشکل است دخترم، بسیار مشکل است، می‌فهمی دختر جان، سخت مشکل است. باز هم بتو می‌اندیشم، هم از روز اول که تو را بعنوان خواستگار دیدم تا امروز تو بزرگترین مایه هیجان و فعالیت و نیرومندی و شجاعت برای من بوده‌ای. تو خوب می‌دانی که دوستت دارم. دوستت دارم. بسیار هم دوستت دارم. در زندانم دخترم. هر روز بر اثر مراقبت اولیاء محترم دولت که اندیشه اصلاح مملکت!! یک لحظه آرمشان نمی‌گذارد!! یکی دو نفری به فرصت‌های از قبیل حصبه، پاراتیفوئید، اسهال خونی، گریپ سخت، اسهال و آئزین، مبتلا می‌شوند و هنوز این خوب نشده، دیگری رهسپار بهداری می‌شود. از غذای زندان که چه عرض کنم، سوسک، چرم، پلاستیک انگشتی در آش که بوی بسیار مطبوعش همه را

دچار تهوع می‌نماید، پیدا می‌شود و بر اثر همین رعایت بهداشت غذایی است که زندانیان یعنی دانشجویان دانشگاه که گناهشان باطون و سرنیزه و ته تفنگ و بلاکجک و ... خوردن و از هوش رفتن و بیمار شدن است، هر روز مسمومیت غذایی پیدا می‌کنند. دانشجویان دانشگاه برای رهائی از این وضع غیرقابل تحمل نامه‌ای به رئیس بازداشگاه موقت نوشتند. نوشتند که زندانی سیاسی هستند و باید برای آنها شرایط مساعدتری در نظر گرفته شود، نوشتند دانشجویان سخت تحت شکنجه شپش هستند، نوشتند که بر اثر غذای بد و وضع نامطلوب زندان بیمار می‌شوند و دوا و دکتر برای معالجه آنان نیست. نوشتند که عادت به کتاب دارند و بعد ضمن مذاکره، قرار شد دانشجویان برای مطالعه به کتابخانه بروند. اما خبری نشد. مرا به دفتر دعوت کردند و پرسیدند که آیا سردم نیست، گفتم خیر (زیرا دروغ نمی‌توانستم بگویم). گفتند مثل اینکه به بخاری احتیاج دارید. گفتم بله برای گرم کردن غذا احتیاج زیاد است. گفتند علاءالدین می‌خواهید، گفتم بله. اما خبری نشد و بعد اظهار کردند که موافقت نشد. با گرد د. د. ت هم موافقت نشد. البته من از شرایط بهتری برخوردارم. سه پتو دارم، لباسهایم را به منزل می‌فرستم، زود بزود می‌شویند. غذا از منزل می‌آورند که با نهایت شرمساری با هم اطاقیها می‌خوریم (شرمساری‌ام از این است که غذا آن قدر نیست که برای ده نفر کافی باشد). اینجا رسم خوبی است. برای هر کس میوه می‌آید در یکجا جمع می‌شود و یک نفر مسئول شیرینی و آجیل و میوه است و بدون امتیاز و بطور مساوی بهمه می‌دهد. ظرفها را هر روز، یک نفر می‌شوید. پس از مدت‌ها، فردا نوبت منست. هر وقت نوبت بمن می‌رسد، دانشجویان نمی‌پذیرند و خود اینکار را می‌کنند اما سعی می‌کنم فردا آنها را قانع کنم که مرا از درک این لذت محروم نکنند و بگذارند منم مثل دیگران کار کنم، ظرف بشویم و در آن حال بتو بیاندیشم.

تو را باز بخواب دیدم. غالباً نزدیک نماز صبح تو را بخواب می‌بینم. چه لحظات شیرینی! حالا دیگر هیچ ناراحتی ندارم. تو را بخواب در کنار خود می‌یابم، با تو حرف می‌زنم و بهنگام بیداری نیز به حالات معصومانه تو و بخوابی که دیده‌ام می‌اندیشم. همین اندیشه‌ها ظاهراً موجب می‌شود که من تو را همه شب بخواب ببینم. تو هر شب زیباتر، فرشته‌تر و زندان هر روز بر من تحملش آسان‌تر می‌شود. حالا دیگر بهیچوجه کمترین ناراحتی هم ندارم. واقعاً زندان چه جای خوبی است! چه احمقند آنها که گمان می‌کنند این زندانها برای ترساندن و ما را از صف مبارزه بیرون راندن کافی است!

دخترم، لحظاتی که در زندان می‌گذرانم، بی‌گمان برای من بسیار ارزنده است و من سعی می‌کنم حداکثر استفاده را از این فرصت بنمایم. هم استراحت می‌کنم، هم کتاب حقوق مدنی را که امروز در اختیارم قرار گرفت، مطالعه می‌کنم، هم به تو می‌اندیشم، وقتی بکاری می‌پردازم، وقتی غرق مطالعه می‌شوم، یاد تو اندک، اندک خاطر من را پر می‌کند و چهره معصوم تو برآینه ذهنم نمایان می‌گردد. و چه خوشبختم، مبارزه کرده‌ام، بزندانم آورده‌اند، زندانی بودن خود مبارزه است، آنها که زندانی می‌شوند گرچه از فعالیت باز می‌مانند اما وجود آنها در زندان بفرزندان میهن شور و هیجان مبارزه می‌دهد و آنها را خواهی نخواهی بسوی مبارزه می‌کشاند، بله زندانیم کرده‌اند و بمن فرصت داده‌اند که در عین مبارزه، بتو بیان‌دیشم و خوش باشم. بخند، دختر جان، چهره جوان باید خندان باشد و آن را غرور مبارزه، چون هاله‌ای در خود گیرد. نسل ما پیروز می‌شود.

عصر امروز، بار دیگر برای ظاهراً هفتمین بار از من بازجوئی نمودند، بازپرس سازمان امنیت همدانی بود و بسیار مؤدب می‌نمود. مدتی با هم بحث کردیم. وقتی من وارد اطاق کتابخانه زندان که بازپرسی در آنجا انجام می‌شد، شدم، او مشغول مطالعه اندیشه‌های نهر و بود.

ضمن بحث، من برای او روشن کردم که آینده نسل جوان ما مبهم است و هیچ نشانه امید بخشی بچشم نمی‌خورد. او قاعدتاً با این سخن موافق نبود و مدعی

بود که بیکاری کمتر شده‌است و آینده بشرط آنکه این وضع ادامه یابد، روشن است. گفتم برای آنکه شما بدانید آینده چقدر تاریک است، داستان دستگیری خودم را برای شما می‌گویم: در خیابان، سرهنگی از اتومبیل لندرور پیاده شد، در کنارم قرار گرفت، از جیبش هفت تیری خارج کرد و من باخونسردی تمام گفتم: دوست من آرتیست بازی لازم نیست، بفرمائید برویم. من با شما می‌آیم و توضیح دادم وقتی یک جوان می‌بیند که یک سرهنگ که مثل او دانشگاه دیده‌است و بیست سال هم خدمت کرده، تازه کارش اینست که در خیابانها بدنبال دانشجویان بیفتد که آنها را دستگیر کند، آیا می‌تواند برای خود سرنوشت بهتری را پیش بینی کند؟ این نشانه بیکاری نهران است. شما برای سرهنگها که هیچ برای سرتیپ‌ها و سرلشکرها و سپهدهایتان کار ندارید. بازپرس سکوت کرد و من از او خواستم جواب بدهد و بگوید آیا در مملکتی که کار یک سرهنگ تا این اندازه کوچک و تحقیرآمیز باشد، جوانان دانشجو می‌توانند امیدوار باشند که آینده باین ترتیب روشن است؟ و من جوابی نشنیدم. از من پرسید که بنظر من سبب اصلی واقعه روز اول بهمن چه بوده‌است و باز مستدلاً توضیح دادم که نیروهای نظامی مامور اجرای نقشه‌ای بوده‌اند. و ما با مهارت تمام کاری کردیم که آنها نقشه خود را در بدترین موقعیتها اجرا کردند و بازی را باختند. نوشتم دوست من، واقعیتهای اجتماعی و ضرورت مبارزه، نسل ما را بسی هوشمند ساخته است. پرسیده بود مسئول اتفاقات و فعالیتها پیش چه کس بوده‌است؟ پاسخ دادم اگر منظور شما مبارزه ملت ماست، رهبری این مبارزه با جبهه ملی ایران است و باید بسیار راضی بود که مبارزه را جبهه ملی رهبری می‌کند وگرنه وضع جامعه که ضرورت مبارزه را مطرح می‌کرد و می‌کند ممکن بود که مبارزه به چپ یا راست منحرف شود. بازپرس خواست برای آن که تفسیری نشود توضیحی اضافه کنم و من بر این چند جمله را اضافه کردم: اگر به ملت حق اظهار نظر در باره سرنوشت خود را ندهیم، اگر توجه نکنیم که به سرعت، نه در حرف، که در عمل باید مملکت را از حال رکود اقتصادی و اجتماعی نجات داد، که در ادارات دولتی اطاقها پر از نیرو پشت هر میز یک

کارمند بیکار است و دیگر جایی برای استخدام بیکارهای کوچه و خیابان نیست، اگر ارزش دانشجویان دانشگاه را بعنوان گزیده نسل جوان انکار کنیم، اگر توجه نکنیم که کور کردن و دشنه به دهان و چشم دانشجویان فرو بردن و آنها را بضرر گلوله از پای درآوردن، راه حل مشکل نیست، اگر... خواهی نخواهی نسل جوان به قبول جنبه‌های افراطی مبارزه وادار خواهد شد. از هم اکنون نمی‌توان جهت این انحراف را معلوم کرد، ممکن است یک دیکتاتوری راست یا یک نسل متمایل بچپ وارث این اوضاع نابسامان شود. در این صورت دیکتاتوری راست در جامعه تکیه گاهی نخواهد یافت و به سرنوشت دیکتاتوری بعد از ۲۸ مرداد گرفتار خواهد شد. این احتمال هم هست که دولت و جامعه به چپ منحرف شود و هر دو این انحرافها چیزی نیست که مورد پسند ما باشد.

دختر جان، بازرسی مفصل بود و من تنها قسمتهائی که لازم بود برای تو یادداشت کردم، امیوارم که از خواندن آن خسته نشوی. شب با یاد تو بخواب می‌روم.

## ۲۰ اسفند ۴۰

تو را می‌بوسیدم و بیدار شدم. مطابق هر روز، روز گذراندم. راستی یادم می‌رود بنویسم که از روز عید فطر ورزش را شروع کرده‌ام، البته در زندان وسائل ورزشی نیست. سعی می‌کنم با ورزش، شکم را تا ممکن است کوچک کنم. اگر یک ماه به ورزش ادامه دهم، شکم بکلی چربی‌های خود را از دست خواهد داد. من می‌دانم که تو از ورزش کردن بسیار راضی هستی و آنرا تصویب می‌کنی، این‌طور نیست، دختر زیبا؟

امروز چند داستان کوتاه خواندم، عنوان یکی از آنها «زن فروشی» بود. خلاصه داستان اینست که زنی عاشق مردی است و شوهر هم دارد. یک روز عاشق و معشوق با هم مشغول گفتگو می‌شوند و عاشق می‌گوید این وضع قابل دوام نیست. نمی‌شود این نحوه رابطه را ادامه داد. بیا با شوهرت حرف بزن. عشق

گناه نیست، باو بگو که دیگر نمی‌خواهی با او زندگی کنی. کمی بعد زنک شروع بگریه کرد و عاشق در آغوشش داشت که شوهر وارد شد...

زن گریه می‌کرد و شوهر سرزنش، می‌گفت سال گذشته فاسق دیگری داشتی و امسال هم با این مردک روی هم ریخته‌ای...

شوهر می‌گفت برو از نظرم گمشو که مرد عاشق وارد اطاق شد، گفت که مرد شرافتمندی است و نمی‌خواهد این فریب و نیرنگ ادامه یابد و حاضر شد در برابر رضایت شوی که عاشق و معشوق از آن هم باشند. ۵۰ هزار روبل بپردازد و بالاخره شوهر بسیار شرافتمند زنش را به ۵۰ هزار روبل فروخت و معامله انجام شد!

فردای آن روز، عاشق و معشوق آماده سفر بودند که شوهر با لباس فاخری که تازه خریده و پوشیده بود وارد شد و گفت من بچه‌ام را نمی‌دهم و با زنش توافق کردند که بچه پیش پدر بماند و مادر حق داشته باشد، گاه بگاه بچه را ببیند...

عاشق و معشوق در یک مزرعه، در یک آپارتمان زیبا سکنی گزیدند و روبروی آپارتمان آنها، آپارتمان مجللی بود که قاعدتاً باید به یک آدم بسیار ثروتمند تعلق داشته باشد... روزی زن با کمال تعجب دید که این خانه مجلل از آن شوهر است، بچه‌اش را دید که روی زانوهای پدر نشسته و از دست او صبحانه می‌خورد. تمام روز را بخانه روبرو نگاه می‌کرد، ظاهراً احساسات مادری در او بیدار شد...

باب مراوده گشوده شد و شوهر ساعتها در کنار زنش و فاسق زنش می‌نشست و از هر دری سخن می‌گفت... تا...

تا روزی که زن اندک اندک از زندگی با مردی که جز ثروت نداشت خسته شد. عاشق بینوا همینکه آثار فراق را دید، بمعامله دیگری حاضر شد، خانه و اثاثیه خانه را از شوهر خرید و مقداری هم پول اضافی داد و شوهر را از سر باز کرد...

شوهر پولها را تمام کرد و دوباره سر وکله اش پیدا شد تا...



... تا روزیکه عاشق بینوا دید که زن و شوی در آغوش یکدیگرند و مرد می‌گوید: بد کردم که تو را فروختم. من آدم پستی هستم اما تو را دوست دارم، چه باید کرد. زن می‌گوید: بیا فرار کنیم و مرد جواب می‌دهد مگر نمی‌دانی که من تو را فروخته‌ام. و بعد با هم قرار فرار را برای بعد ظهر آن‌روز می‌گذارند. وقتی شوهر می‌خواهد از در باغ خارج شود، عاشق بدبخت را دم در، در انتظار می‌بیند...

... بار دیگر شوهر زنش را فروخت، عاشق نگون بخت دهی را بخشید تا شوهر دیگر پیدایش نشود...

ساعت ۳ بعد از ظهر بود. لحظه فرار رسیده بود. زن به انتظار شوهر در باغ بود، عاشق به او می‌گفت: بیا باطاق برویم و زن پاسخ می‌داد تو برو منم می‌آیم و سرانجام عاشق بدبخت باو اطمینان داد که شوهرش نخواهد آمد و جریان معامله را برایش شرح داد.

... صبح روز بعد، عاشق فاسق در خواب بود که زنک فرار کرد و در نامه کوتاهی که بجای گذارد نوشته بود که می‌رود و می‌خواهد کمی نزد فرزندش بماند.

... عاشق از خواب بیدار شد و دیوانه گشت، در مدت کوتاهی الکی شد و بقیه ثروتش را بیاد داد و سرانجام، زن و شوهر، او را از راه ترحم در خانه خود پذیرفتند و انواع تحقیرها را درباره‌اش روا داشتند.

نویسنده می‌گوید: من شبی مهمان این خانواده شدم و شاهد تحقیر مردک از طرف زن و شوی بودم. فردا وقتی باز می‌گشتم، مردک عاشق (اگر من کلمه مقدس عاشق را در حق چنین موجود نگون بختی بکار می‌برم در واقع می‌خواهم کلمه‌ای را بکار برده باشم که در داستان آمده است) مرا تا ایستگاه بدرقه کرد و با هم حرف زدیم و من باو گفتم: تو را تا این حد بی‌شخصیت نمی‌پنداشتم، شما پیش از حد پستی از خود نشان می‌دهید و عاشق گفت: شما از من چه انتظاری دارید، پدرم نوکری داشت، او را سخت کتک زد و مورد انواع تحقیرها قرار داد. مادرم آدم ساده‌ای بود و از راه دلسوزی عشق نوکر را

پذیرفت و من ثمره این عشقم، من زاده پستی هستم و نباید از من انتظار داشت  
شخصیت داشته باشم.

البته این داستان را از هر لحاظ می‌توان تجزیه و تحلیل کرد اما از آنجا که  
آخرین جمله پیش از اندازه بنظم مهم آمد، برای آنکه توجه تو فقط باین نکته  
جلب شود، از تجزیه و تحلیل صرف نظر می‌کنم. بله دخترم در جامعه‌ای که  
نظم جامعه بنحوی است که زن، مرد، زاده پستی هستند، در جامعه‌ای که حرکت  
نیست، فساد است، آب ایستاده چنانکه بارها برایت گفته‌ام، گنداب می‌شود و  
در گنداب کرم می‌روید و زندگی کرم در لجنزار از لحاظ انسان تا بخواهی تهوع  
آور است. مهم‌ترین وظیفه انسان قرن ما، بزرگترین کوشش فرد فرد جوانان،  
باید تربیت شخصیت باشد، والا ما محکوم خواهیم شد در لجنزار خفه شویم و  
بمیریم. بیا بخاطر زنده ماندن مرداب را بخشکانیم.

#### ۲۱ اسفندماه ۴۰

برای نماز از خواب بیدار شدم. حالم بسیار بد بود، سخت کج خلق شده بودم،  
احساس ناراحتی شدیدی می‌کردم. صبح شده بود بی‌آنکه در خواب با عذرای  
قشنگم حرف زده باشم، چهره زیبا و محبوبش را دیده باشم، آن‌روز را چه  
می‌کردم؟ چگونه بپایان می‌بردم؟ بعد از نماز دوباره خوابیدم و تو را هزار بار  
زیباتر و شادابتر دیدم، چقدر زیبا بودی دختر! تو نمی‌دانی کسی که عاشق است  
و زندانی است و حتی یک نامه هم از محبوبش برای خواندن ندارد چه حالی  
پیدا می‌کند و همین خوابها چه کمکی باو می‌کند. شبی که تو را بخواب می‌بینم،  
تمام روز خوشحالم، بسیار خوشحال چه لبخند غمگینی داشتی! داشتی برایم  
لالائی می‌گفتی. هنوز نمی‌دانم اگر آزاد بشوم، تو برای من لالائی خواهی گفت  
یا نه، امیدوارم که این کار را خواهی کرد، نه دخترم؟ می‌کنی؟ بله، آه، بسیار  
متشکرم. عذرای قشنگ من بی‌همتاست و من او را دوست دارم.

خوب وقتی اینبار از خواب بیدار شدم، دیگر اثری از ناراحتی نبود، کاملاً  
بشاش و شاداب بودم و هیچ اثری از بدخلقی در من نبود. تا یکی دو ساعت

بعد از نیمه شب، بحث، خنده، گفتگو و مطالعه ادامه داشت. یکی دو داستان خواندم که چندان جالب نبود. زندان بهترین جا برای مطالعه است و متأسفانه کتاب چندان در اختیار ما نیست. در هر حال، ما وقت خود را تلف نمی‌کنیم ناراحت نشو دخترم.

## ۲۲ اسفند ماه ۴۰

حالا دیگر بسیار بشاش و سخت شادانم، گمان می‌برم تا وقتی در زندانم و بعد هم، همه شب تو را بخواب خواهم دید. دیشب لحظات و ساعات بس لذت بخشی را با تو گذراندم، با هم حرفها زدیم و تو دختر زیبای من، هزار بار بی‌گناه‌تر از فرشته با نگاهی معصوم‌تر از نگاه کودک در چشمانم خیره شده بودی. برای یک زندانی که بر خلاف قانون و بصرف زور، زندانی است، عصبانیت یک امر طبیعی است. اما من چرا باید عصبانی باشم یا بشوم، با تو حرف می‌زنم، تو را می‌بینم، بخاطر ملت و نسلم و وطنم زندانیم، چه بهتر از این و کدام افتخار با این افتخار برابر است؟ چه غروری بپای غرور من می‌رسد؟ ایران باید بماند و ایرانی باید حیات را مقهور اراده خویش سازد. خوشحالم و بسیار هم خوشحالم و عذرای خودم را دوست دارم.

صبح امروز برادرم و پسر عمویم بدیدنم آمدند، صادق<sup>۳۳</sup> از آلمان نامه کوتاهی فرستاده بود که می‌گفت جوانان وطن ما، سربازان ارجمند نهضت ملی ایران بکلی مجال و عرصه را بر دکتر امینی، نخست وزیر غیر قانونی تنگ کرده‌اند. اتومبیل‌هائی دست و پا کرده‌اند و همه جا به تعقیب دکتر امینی پرداخته‌اند. در ضیافت شهرداری بن، سی دانشجو داخل سالن شده و دکتر امینی را به میزبانان آلمانی معرفی کرده‌اند. به دلاور فرزندان غیرتمند میهن درود فراوان باد.

---

<sup>۳۳</sup> صادق بنی‌صدر (متولد ۱۳۱۴)، پزشک رادیولوژیست و برادر کوچک ابوالحسن بنی‌صدر است. آن زمان در آلمان، دانشجوی رشته پزشکی بود.



صادق بنی صدر، فرزند چهارم خانواده که در دوران زندان برادرش ابوالحسن بنی صدر، در آلمان به تحصیل در رشته پزشکی مشغول بود

خبر دیگری هم به من داد که کم اهمیت نیست. می‌گفت آقای گونیلی<sup>۳۴</sup> که بقراریکه شایع است، در استخدام سازمان امنیت است، به آقای دکتر امینی تلفن کرده و گفته‌است که دانشجویان طناب بگردن مجسمه شاه انداخته‌اند و می‌خواهند آنرا سرنگون کنند!! به این ترتیب و با توجه به آنچه آقای دکتر فرهاد<sup>۳۵</sup>، رئیس دانشگاه در باب نقشه سازمان امنیت در باره دانشگاه گفته‌اند و در نامه کمیته دانشگاه به رئیس دانشگاه که تو آنرا خوانده‌ای، آمده است، جای کمتر تردیدی نمی‌ماند که نقشه اشغال چنگیزگون دانشگاه، نقشه از پیش تهیه شده‌ای بوده‌است. باید به دانشجویان دانشگاه درود فرستاد و آفرین گفت که نیروهای قوای قهریه استبداد را وادار کرد تا برای اجرای نقشه خود بدترین مواقع را انتخاب و این دستگاه را در سراسر جهان مفتضح نماید.

از قول آقای دکتر غلامحسین مصدق<sup>۳۶</sup> نیز می‌گفت که فشار وارد آمده است تا سی استاد و ۱۳۰ دانشجو از دانشگاه اخراج شوند. گمان نمی‌کنم دستگاه حاکمه باین عمل ننگین توفیق یابد. در هر حال، این امور کار مبارزه را تعطیل نخواهد کرد. مبارزه تا نجات مردم میهن ما از فقر و فلاکت و استبداد ادامه خواهد داشت. امروز یک داستان پلیسی بنام در ظلمت بیدار شد، خواندم. داستان زیاد قوی نبود و بمحض آنکه روابط اشخاص داستان با هم معلوم شد، می‌شد گفت قاتل کیست. ولی در زندان برایم سرگرم کننده بود.

ساعت شش و نیم یا هفت، چراغهای زندان خاموش شد، شب چهارشنبه سوری بود و دانشجویان پاکتی را آتش زدند و به آواز و شادی پرداختند. یکی از دانشجویان که در برابر قلقلک حساسیت زیاد دارد، در راهرو صداهای بلند کرد و جیغ زد. من در جایم نشسته بودم و مطالعه می‌کردم. افسر نگهبان در را

---

<sup>۳۴</sup> حسین گونیلی، دبیر کل اداری دانشگاه تهران آن روز.

<sup>۳۵</sup> احمد فرهاد معتمد (۱۲۸۱ - ۲۰ مهر ۱۳۵۰)، پزشک، هشتمین رئیس دانشگاه تهران - از ۳ اردیبهشت ۱۳۳۶ تا ۱۸ اردیبهشت ۱۳۴۲.

<sup>۳۶</sup> غلام حسین مصدق (۱۲۸۵ - ۸ مرداد ۱۳۶۹)، فرزند دکتر مصدق، پزشک متخصص زنان و استاد دانشگاه.



دکتر احمد فرهاد معتمد، رئیس دانشگاه تهران از ۱۳۳۶ تا ۱۳۴۲



دکتر علی اکبر سیاسی، رئیس دانشگاه تهران از ۱۳۲۱ تا ۱۳۳۳

باز کرده و گفته بود این صدای حیوان بود. دانشجویان به او تذکر داده بودند که او حق نداشته است توهین کند و اگر او واقعاً دانشگاه دیده و تحصیل کرده‌است، چگونه بخود اجازه می‌دهد که با چنین لحنی دانشجویان را مورد عتاب و خطاب قرار دهد.

شب دانشجویان نامه‌ای خطاب به دادستان تهران تهیه کردند و در آن از رفتار بدی که با دانشجویان می‌شود شکایت کردند و خواستند که افسر نگهبان ستوان اشرفی تنبیه گردد. با آنکه در اینجا همه گونه مساعدت در حق من رعایت می‌شود، به تقاضای دانشجویان و برای دفاع از شئون و حیثیات آنان، امضای اول را من کردم.

دخترم، آنها که وظیفه اصلی و اساسیشان تربیت نسل جوان است و باید تا می‌توانند در بالا بردن شخصیت مردم مملکت بکوشند، رفتاری این چنین با بهترین فرزندان کشور می‌کنند و آنها را برخلاف قانون زندانی می‌کنند و در زندان هم با آنها این‌طور رفتار می‌نمایند. وقتی من نامه را امضاء می‌کردم، قیافه سروان محوری، رئیس بازداشتگاه موقت و زندانبان خود را بنظر می‌آوردم که از خود می‌پرسد او دیگر چرا امضاء کرده با او که همه گونه همراهی می‌شود و از آسایش بیشتری برخوردار است. سال گذشته هم که زندانی بودم، سرگرد جناب<sup>۳۷</sup> آن روز و سرهنگ جناب امروز وقتی به شلاق زدن دانشجویان اعتراض کردم، می‌گفت با شما که بدرفتاری نمی‌شود، شما مگر وکیل دیگرانید. این نحوه تفکر گردانندگان مملکت است که رئیس زندان هم تحت تاثیر آن و طوطی وار تکرار می‌کند. اینها چون خود در رفاهند و تمام امتیازات مملکت مال آنهاست بخود می‌گویند هر چه هست، ما ئیم. ملت یعنی چه، ما بندگان برگزیده خدائیم و باید خوشی‌ها مال ما و بدبختی‌ها از آن دیگران باشد. اینها وقتی می‌بینند کسی از رفاه نسبی برخوردار است، تعجب می‌کنند، چرا او بخاطر

---

<sup>۳۷</sup> سرلشکر رضا جناب (۱۳۰۳ - ۱۳۸۶)، همسر پروین بنی صدر (۱۳۰۹ - آبان ۱۳۹۶)، در آن زمان رئیس زندان قزل قلعه

دیگران و مردم مبارزه می‌کند، چه آدمهای بدبختی! برای من، قابل تصور نیست که چگونه ممکن است در میان بیست میلیون بدبخت، خوشبخت زندگانی کرد؟ در هر حال، تذکر دادم که با من بدرفتاری نمی‌شود اما امضاء می‌کنم چون بحق شما تجاوز و به مقام ازجمند شما بی‌حرمتی روا رفته‌است. اما این را هم باید بگویم که بهیچ‌وجه عمل دانشجویی را که جیغ می‌کشید، تصویب نمی‌کنم. گرچه رفتار افسر نگهبان، بیش از اندازه موهن بوده‌است، اما دانشجویان هم باید توجه داشته باشند که بیک نسل انقلابی تعلق دارند و باید دارای روحیه و اخلاق انقلابی باشند، نباید کاری کنند که برای کسی مجال خورده‌گیری بماند، چه رسد به آنکه افسر نگهبان با آن لحن با آنها حرف بزند. شب را تا دیرگاه بیدار بودیم و از هر دری سخنی بمیان بود و بحث می‌کردیم.

#### ۲۳ اسفند ماه ۴۰

مطابق معمول، هنوز نگاهم در نگاه تو خیره بود که از خواب بیدار شدم، در این ایام که زندانیم، هیچ خوشبختی با این خوشبختی همسان نیست. خواب می‌دیدم آزاد شده‌ام و پیش تو آمده‌ام، در آغوش گرفته‌ام و سر و صورتت را غرق بوسه می‌کنم، چه خواب خوشی و چه رؤیای زیبایی!

هنوز نمی‌دانم ایام عید را در زندان خواهم بود یا آزاد خواهم شد. هرگز نمی‌توانم تصور کنم که این ایام دیدار تو را از من دریغ کنند و بنظرم می‌رسد که هیچ ظلمی با این ظلم برابر نیست، اما از دستگاه حاکمه جبار جز این هم انتظار نمی‌رود. کسان دیگری هم هستند که بی‌گناه زندانی شده‌اند و برای آنها هم ایام عید را در محبس گذراندن، بسیار ناراحت‌کننده‌است. اما مردمی که مبارزه می‌کنند باید آماده برای قبول هر زجر و خشونت و محرومیتی باشند. دخترم، من واقعاً وقتی سرگذشت جمیله الجزایری را می‌خوانم، غرق شرمندگی می‌شوم. او و هزاران دختر و پسر چون او چگونه و چه خوب راه فدا شدن را آموخته‌اند. گرچه تو داستان شکنجه‌های جمیله، دختر الجزایری را خواهی



خواند. من قسمتی، چند جمله را از سرگذشت او می‌آورم: مذاکره بین وکیل مدافع و جمیله است:

جمیله: تصمیم دارم برای استقلال وطنم نبرد کنم...

وکیل مدافع: چرا؟

جمیله: چرا؟ برای اینکه هدف ما روشن و درست است و ما سرانجام پیروز خواهیم شد.

وکیل مدافع از آغاز همکاری جمیله با نهضت نجاتبخش ملی الجزایر می‌پرسد و این دختر قهرمان، چنین پاسخ می‌گوید: موقعی که بعنوان کارآموز در بیمارستان «بنی سو» کار می‌کردم، داروهائی دزدیدم و آنها را به برادران چریکم دادم. زیرا اطلاع یافته بودم که نام دختران مسلمان از لیست دوشیزگانی که می‌باید دیپلم دریافت کنند، خط زده شده بود. جمیله سپس با غرور این‌طور تشریح کرد:

بهترین نمره‌ها را بدست آورده بودم، من از جمله بهترین کارآموزان محسوب می‌شدم، شما می‌توانید شخصاً در باره این موضوع بررسی کنید.

در این سرزمین که مال ماست، همه چیز برای فرانسویان است. من نسبت به اف. ال. ان. (جبهه نجاتبخش ملی الجزایر) همدردی و تمایل داشتم... اما می‌خواستم به تحصیلات خود ادامه دهم و از این می‌ترسیدم که اگر با برادران همکاری کنم، نتوانم آن‌طور که باید و شاید درس بخوانم و وقتم تلف شود. خیلی کار کردم، خیلی زحمت کشیدم و به پیروزی خودم در امتحانات اطمینان داشتم.

چشمان جمیله سیاه‌تر و سیاه‌تر شد. او تازه کم کم داشت درک می‌کرد که کار کردن و به قول خودش «آدم شدن» در این شرایط ضد و نقیض و غیر طبیعی امکان ندارد. جمیله سپس چنین ادامه داد:

- رئیس بیمارستان «بنی سو» را دیدم. از او سؤال کردم چرا دختران مسلمان پذیرفته نشده‌اند؟ او جوابی نداد، وقتی از دفتر بیرون آمدم اشک از چشمم سرازیر بود. سپس جمیله رو بمن (وکیل مدافع) کرد و گفت:

- تو فکر نمی‌کنی که این بی‌عدالتی است؟  
گفتم: «نه» آنگاه جمیله واقعاً عصبانی شد و بتندی گفت:  
- پس همه چیز برای آنها و مرگ برای ما!  
به او جواب دادم: من می‌خواستم بگویم که در این شرایط، آنچه گفתי طبیعی است. جمیله شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:  
- آنچه طبیعی است، آزادی ماست. و بعد مثل اینکه تمنی می‌کرد، به من (وکیل مدافع) گفت:  
جمیله: سعی کن این را درک کنی، اگر ما آزاد باشیم می‌توانیم فرانسویان را خیلی بیشتر دوست داشته باشیم و بعد ... چنین ادامه داد:  
- داروها را برای مجاهدین می‌دزدیدم و در حقیقت کار کردن، هم همین بود. من به این نکته پی‌برده بودم که ما نمی‌توانیم قبل از رسیدن به استقلال و مواظبت کردن از میهن خود، کار اساسی انجام دهیم.  
دخترم، در تمامی کشورهای توسعه نیافته وضع از این قرار است، نسل جوان در همه جا به این نتیجه رسیده است که پیش از آزادی و استقلال میهن، هیچ کار اساسی میسر نیست و هیچ اصلاحی تا وقتی که مردم گلو زیر چکمه دارند، عملی نخواهد بود. قبل از هر کار باید به تحصیل آزادی پرداخت و نسل جوان ما، با نهایت مباحثات و غرور می‌گوید که ما نیز باین نکته پی‌برده‌ایم.  
شکایت دیشب را آقای اسکوئی که دانشجوی علوم اجتماعی دوره فوق لیسانس است به افسر نگهبان زندان داد تا از طریق دفتر زندان تسلیم دادستان تهران شود. اما می‌دانی چه شد، درست آنچه انتظار می‌رفت. کمی بعد آمدند و آقای اسکوئی را به دفتر زندان احضار کردند و بلافاصله معلوم شد دادگاه بلخ (تصمیم رئیس زندان) شاکي را به زندانی شدن در سیاه چال محکوم کرده است. دانشجویان عکس‌العمل فوری نشان دادند. نامه‌ای تهیه کردند که اگر تا ساعت ۲ بعد از ظهر دوستشان را ببند بازداشتی‌های سیاسی دانشجویان دانشگاه باز نگردانند، اعتصاب غذا خواهند کرد، در این نامه همچنین خواسته شده بود که افسر توهین کننده توبیخ شود و مقامات مسئول زندان عذرخواهی

کنند. من نامه را گرفتم و مدتی با افسر نگهبان مذاکره کردم و او که ستوان زمانی است و جوان خوبی هم هست، قول داد که دوست دانشجوی ما را به بند بازگرداند. ظهر ناهار آوردند و دانشجویان از پذیرفتن غذا امتناع کردند. کمی بعد افسر نگهبان آمد که چرا غذا قبول نمی‌کنید و دوباره قول داد هم آقای اسکوئی به بند بازگردد و هم معصرت خواهی بشود.

تازه نهار خورده بودیم و داشتیم استراحت می‌کردیم که افسر نگهبان آمد و مرا به اتفاق دو دانشجوی دیگر، دعوت کرد تا با رئیس زندان صحبت کنیم. من سعی می‌کنم تا صحبت‌هایی که بین من و او شد را برای تو تشریح کنم. تازه نشسته بودیم و تعارفات معمول مبادله شده بود که رئیس زندان، سخنرانی خود را شروع کرد. ظاهراً آقای دکتر امینی اصلاح مهمی بعمل آورده‌اند و همه را مثل خودشان پرحرف کرده‌اند. ما دو ساعت برای هیچ صحبت کردیم.

نخست ایشان از رفتار خوبی که با دانشجویان می‌شود مفصل گفت و گفت که آقای اسکوئی به افسری که اخطار کرده‌است، توهین نموده است و ما ناچاریم برای او پرونده‌ای تشکیل دهیم که نظم زندان را مختل نموده و برآن بوده‌است که در زندان انقلاب بپا کند!! انقلاب در زندان به رهبری دانشجویان و به کمک دزدان و چاقوکشان!! جای بسی شگفتی است و واقعاً حضرات پرونده سازهای خوبی هستند. می‌بینی، دخترم، جناب افسر خود توهین کرده و با هم نشسته‌اند و قضیه را عیناً تنها با جابجا کردن افسر نگهبان و دانشجو، ساخته و پرداخته‌اند. بسیار عصبانی شده بودم، اما انتظار بیشتری هم نمی‌شد داشت. دستگاهی که تار و پودش از دروغ است، جز دروغ و نیرنگ چه در چنته دارد؟ من شروع به صحبت کردم و گفتم پیش از آن که به شرح جریان پردازم، باید مقدمه‌ای برای شما بگویم. شما باید بدانید که نسل ما، که گزیده‌های آن دانشجویان دانشگاه هستند، باطون می‌خورند، سرنیزه می‌خورند، کشته می‌شوند، در سیاه چال می‌یافتند، اما حاضر نیستند توهین را تحمل کنند، اگر بنا بود ما توهین بپذیریم، توهین بزرگ‌ترهای شما را می‌پذیرفتم و دیگر به اینجا نمی‌آمدیم، اگر ما زندانی شده‌ایم برای آنست که دیگر نمی‌خواهیم غلام باشیم،

راست است که نسل ما، غلامزاده است، اما تصمیم دارد از ننگ بردگی خود را برهد، تصمیم دارد آزاد بماند، ما مبارزه را در سراسر جهان گسترش داده‌ایم (و تو دختر من، بد نیست بدانی که بر سقف اطاقی که ما در آن زندانی هستیم و دوده بخاری بر آن نشسته، دانشجویان شعار، جبهه ملی پیروز است، آزادی را نوشته اند). بنابراین خوبست که به زیردستان تذکر بدهید مؤدب باشند وگرنه این بار رفع توهین بنحو دیگر خواهد بود و مسلماً ما دهان توهین کننده را بهر قیمت که تمام شود، خورد خواهیم کرد.

رئیس زندان شروع کرد به اینکه ما می‌توانیم شما را در بندهای دیگر، با دزدان و آدمکشان و قاچاقچیان هم بند کنیم. آب از آب تکان نخواهد خورد و شما هم اعتراضی نخواهید داشت.

پاسخ دادم: شما حتماً اینکار را بکنید، حکومتی که محصول کار آن، دزد و چاقوکش و آدمکش است، با دانشجویان رفتاری بهتر از این هم نباید داشته باشد. افسوس که شما جوانید، کاش رئیس کل شما اینجا بود تا شما می‌دیدید جواب همین حرف را به او چه می‌دادم. در هر حال ما برای هرگونه سختی آماده‌ایم و تصمیم داریم تسلیم نشویم، اگر شما این کار را بکنید، ما بهتر می‌توانیم قیافه واقعی حاکمان تبهکار را بجامعه نمایانیم و در عین حال فرصت خواهیم داشت که در اصلاح این مردم محروم نگون بخت که محصول و کارکرد و روزی آنها بجیب شهربانی چی‌ها می‌رود و زندان و بدبختی برای آنها می‌ماند، بکوشیم.

آقای رئیس زندان از حرارت افتادند و دوباره شروع کردند، که وضع زندان قصر چنین و چنان بود. به من وقتی رئیس زندان قصر شدم، زندانیها حاضر شدند ماهی پنجاه هزار تومن بدهند که کسی کاری به کارشان نداشته باشد و روزی هم که به آنجا رفتم، یک بسته بزرگ چک تضمین شده برایم آوردند و من نپذیرفتم.

دخترم، اینست پوسیدگی نظام. زندانی‌ها برای آن که جناب رئیس کاری بکارشان نداشته باشد، حاضرند ماهانه پنجاه هزار تومن رشوه بدهند. به عبارتی

دیگر، حتی زندان هم در این مملکت مانع ادامه کار قاچاقچیان مواد مخدر نیست و چه بسا دزدان شبها آزاد می‌شوند تا در شهر دزدی کنند و روزها به زندان قصر باز می‌گردند...

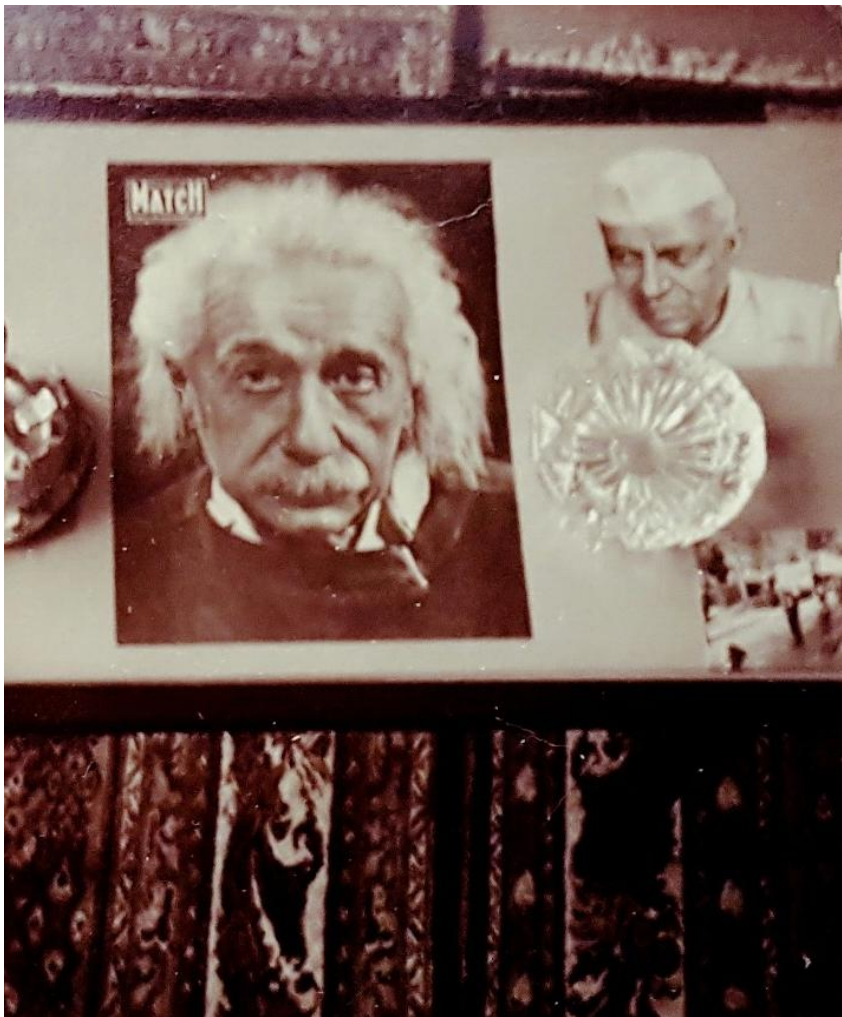
وقتی از عدم نظافت و وجود شپش شکایت شد، آقای رئیس، چند تقدیرنامه را به ما نشان داد که وزیر دادگستری، دادستان تهران از نظافت زندان اظهار رضایت کرده بودند. واقعاً بسیار تعجب آور است، ما هر روز می‌بینیم که هر دانشجو چند شپش از لباسش می‌گیرد و آقا می‌گویند وزیر دادگستری از نظافت زندان اظهار رضایت کرده‌است. دخترم بسیار لازم است بدانی که در همین زندان که برای جلوگیری از خودکشی دانشجویان زندانی!! از ورود گرد د. د. ت جلوگیری می‌کنند، هروئین وارد می‌شود و هر گرم ۴۰۰ تومان بفروش می‌رسد. تریاک وارد می‌شود و هر تیغه ۵۰ تومان بفروش می‌رسد. به زندانیان غذا کم می‌دهند و غذای خودشان را به خودشان می‌فروشند. مذاکرات بدرازا کشید. آقای رئیس زندان شروع به دفاع از پلیس نمود. جواب‌دادم آنچه قانون می‌گوید اینست که تربیت پلیس برای آنست که از عواقب عصبانیت‌ها در جامعه جلوگیری کند و حالا از برکت وجود دولت اصلاح طلبی که بر خلاف قانون اساسی مصدر کار است، پلیس عصبانی می‌شود. وقتی می‌گویند نظم را برقرار کن، او این‌طور می‌فهمد که باید سرنیزه را بشکم مردم فرو کند، اما نه، این او نیست که عصبانی می‌شود، این ارباب است که عصبانی می‌شود و باو می‌گوید شکم پاره کن. بعد ایشان گفتند شما یک ساعت بیائید جای من بنشینید و تنها بکار زندانیان سیاسی بپردازید، خواهید دید که گیج کننده‌است. جواب دادم این جوانها که در حضور شما هستند و در این زندان بسر می‌برند کاملاً آماده‌اند مملکتی را اداره کنند. اینها پنج قاره روی زمین را صحنه پیکار برضد ظلم و ستم ساخته‌اند و از اداره زندان گیج نمی‌شوند. این مائیم که با مبارزه خود در سراسر جهان حاکمان ستمکار را گیج ساخته ایم.

بلاخره از این ور و آن ور پادرمیانی شد. دو دانشجوی دیگری هم که با من آمده بودند، توضیحاتی دادند و آقای رئیس هم به احترام دانشجویان، رفیق ما را به ما داد و پیروز به بند بازگشتیم.

شب هنگام در اطراف شخصیت‌ها بحث شد، من گفتم بنظر می‌رسد که نهر<sup>۳۸</sup> پیش از آن که یک سیاستمدار باشد، یک معلم بزرگ است. او واقعاً معمار شخصیت ملت هند و شخصیت جامعه انسانی است. هستند کسانی که حکومت استبدادی برقرار می‌کنند و کارخانه و راه و ساختمان می‌سازند اما این پیشرفت نیست. تا وقتی محیط آزادی فراهم نیاید، استعدادها نمی‌شکفند. در جامعه‌ای که استعدادها مجال پرورش ندارند نمی‌توان منتظر اصلاح بود و توقع پیشرفت داشت. ملت برای پیشرفت و برای بدست آوردن سرعت روزافزون و دائمی در پیشرفت، نیازمند شخصیت است. آنها که شخصیتی برای ملت قائل نمی‌شوند در واقع چنان جنایتی مرتکب می‌شوند که هیچ اصلاحی از قبیل برپا کردن چند کارخانه و ساختن چند راه نمی‌تواند با آن برابری کند. این نهر که چون معلمی توانا بکار تربیت ملتی است که از لحاظ جدائی‌های مذهبی، آداب و سنن گوناگون و زبانهای مختلف و تعصبات، در دنیا بی‌نظیر است و این مرد توانا در چنین محیطی بی‌آنکه بی‌سوادی ملت، وجود تعصبات و ... را بهانه قرار دهد، انتخاباتی انجام داد که از لحاظ آزاد بودن کم نظیر بود. اندیشه کن که دویست میلیون رأی دهنده هندی بی‌آنکه خون از دماغی جاری شود، در انتخابات شرکت کرد و در نهایت آزادی، نمایندگان خود را برگزید. نهر، به این ترتیب خدمت بزرگی بانسایت نموده‌است. او ثابت کرد که در همه جا، در صورتیکه وجدان بیداری در اداره کنندگان مملکت باشد، می‌توان انتخابات آزاد را انجام داد و افسانه دمکراسی بدرد شوق نمی‌خورد، افسانه دروغی است که استعمار برای ادامه تسلط خود بر این کشورها، ساخته است. یکی نیست از

---

<sup>۳۸</sup> جواهر لعل نهر (۱۴ نوامبر ۱۸۸۹ - ۲۷ مه ۱۹۶۴)، از رهبران جنبش استقلال هند و کنگره ملی هند بود. او به عنوان اولین نخست وزیر هند، پس از اعلام استقلال، در ۱۵ اوت ۱۹۴۷ (۲۳ مرداد ۱۳۲۶) انتخاب شد.



میز کوچک اطاق کار ابوالحسن بنی صدر در تهران مزین به عکسهای نهرو و  
آیشتن

این آقایان که می‌گویند آزادی هنوز برای شرق زود است، هنوز فلان درصد از مردم این مملکت بی‌سوادند، بپرسد چه وقت در این کشورها آزادی وجود داشته است که معلوم شود مردم نمی‌توانند آن‌را تحمل نمایند؟ این بحث تادیرگاه ادامه داشت و به اخلاق نیز کشیده شد و مقداری راجع به علم و اخلاق صحبت کردیم. بتو می‌اندیشیدم که خوابم برد.

#### ۲۴ اسفند ماه ۴۰

امروز از هر روز خوشحال‌ترم، دو بار تو را بخواب دیدم. بار دوم، هر دو در قم بودیم، نمی‌دانم تو عید را بقم خواهی رفت؟ هیچ نشانه‌ای از آزادی نیست و من از جهت خودم بسیار هم راضیم. چه سعادت‌ی بالاتر از این که بخاطر مبارزه در راه نجات وطنم، زندانیم؟ اما از این جهت که تو، آن هم در آغاز زندگانی مشترکت با من، ناچار از تحمل چنین وضعی هستی تا بخواهی، ناراحتم. حتم دارم که این وضع دیر نمی‌پاید و ما بزودی شاهد موفقیت را در آغوش خواهیم گرفت و من پیروز و موفق بسوی تو باز خواهم آمد.

امروز اتفاق تازه‌ای رخ نداد. دو تن از دانشجویان را آزاد کردند. معمولاً وقتی کسی را آزاد می‌کنند، ناگهان غمی مبهم قلب آنها را که می‌مانند در هم می‌فشرده. این غم تنها بخاطر آن نیست که دوستی آزاد شده! و دیگران در زندان مانده‌اند، بیشتر به این جهت و کمی کمتر برای آنست که زندانیان زود بهم انس می‌گیرند و وقتی کسی آزاد شد، مثل اینست که انسان تنها بماند. سال گذشته من این حال را هر بار که کسی آزاد می‌شد، احساس می‌کردم. اما، امسال هرگز چنین احساسی بمن نداده‌است. از این لحاظ بسیار راضی و خوشحالم. بیشتر به تو و کمتر به این گونه امور می‌اندیشم. معمولاً در این قبیل موارد، آنها که در زندان می‌مانند، هر یک بترتیبی غمی که در دل دارند را، ظاهر می‌سازند. یکی آواز می‌خواند، یکی قهقهه می‌زند، دیگری شوخی می‌کند و آخری سکوت می‌نماید و شروع براه رفتن می‌کند. سال گذشته روزی که مرا از بند به یک اطاق بردند و دور از دوستانم زندانی کردند، سخت دلم گرفت. تو گوئی تمام ابرهای



دنیا در دلم شروع بگریه کرده‌اند. مدت‌ها کوشیدم خودم را با خواندن کتاب سرگرم کنم اما حتی حوصله باز کردن کتاب را هم پیدا نکردم. بعد بلند شدم و در اطاق کوچک زندان شروع به راه رفتن نمودم. هرچه به ذهنم می‌رسید آلوده به غم بود. می‌گفتی همه چیز تمام شده و دنیا به آخر رسیده‌است. ناگهان از خود پرسیدم، چه می‌خواهی بکنی؟ ناراحت شدن، هیچ مسئله‌ای را حل نمی‌کند. اما ناراحت نشدن، اختیاری نبود و همان‌طور که راه می‌رفتم، شروع بایراد یک نطق مهیج کردم، نطق لحظه بلحظه پرهیجان‌تر می‌شد. زندان را فراموش کرده بودم و حرف می‌زدم. ملت پیروز شده بود و هزاران نفر از مردم به نطقم گوش می‌دادند. کم‌کم گرم و گرم‌تر می‌شدم. داغ می‌شدم... ساعتی بعد از این که از زندان مجرد تا این حد ناراحت شده‌ام، عرق سردی از شرم بر پیشانی‌م نشست... دیگر حال طبیعی را باز یافته بودم و با غروری تمام، این شعر را می‌خواندم:

شیر هم شیر بود گرچه به زنجیر بود نبرد بند و غلاده شرف شیر ژیان  
دلگرم و امیدوار، لبخند برب و وضو گرفتم، ساعت قریب به پنج بعد از ظهر بود  
که تازه واردی از در رسید. گروهی را زندانی کرده بودند و این یکی هم سهم  
اطاق (چه اطاقی!) من شده بود. شب بود که یکی دیگر هم آمد و سه نفری  
گفتیم و خندیدیم.

شب بتو می‌اندیشم و با این اندیشه بخواب خواهم رفت به آن امید که تو را  
بخواب ببینم و فردا را با تکرار آن به شب رسانم...

## ۲۵ اسفند ۴۰

مطابق معمول تو را بخواب دیدم، چه روزهای خوشی! این ارتباط قوی که میان  
دو روح وجود دارد، هم مرا سخت بشگفتی می‌آورد و هم بسیار بسیار، شادمانم  
می‌سازد. آینده را، با اطمینان تمام می‌توان گفت، آینده را نجات بخشیده‌ایم  
اگر ما بتوانیم در برابر حرفهای این و آن نیز بی‌تفاوت بمانیم از هر حیث  
کامیابیم. نمی‌توانم بطور قطع و یقین اظهاری کنم، اما به یقین می‌توانم بگویم

تو نیز غالب شب‌ها مرا به خواب می‌بینی. در هر حال من کاملاً از وضعم راضیم. شور و هیجان ناشی از مبارزه بزرگی که دست در آن داریم، قیام و اقدام برای نجات میهن، زندانی شدن، بخاطر میهن که ما دین بسیار نسبت باو داریم و تو را هر شب بخواب دیدن و ... چه سعادتتی! آینده، از آن ما و از آن نسل جوان ماست، نسل جوان پیروز می‌شود. امروز جمعه بود، دخترم، اتفاق عمده‌ای رخ نداد، از این‌جا و آن‌جا مقداری مطالعه نمودم و با دوستان دانشجوییم، به بحث نشستیم. چنانکه معمول است، مسائل مختلف و متنوع را مورد بحث قرار دادیم.

دیر هنگام بتو فکر می‌کردم که بخواب رفتم.

#### ۲۶ اسفند ماه ۴۰

امروز بدترین‌های روزها بشمار می‌رود. صبح از خواب برخاستم اما تو را بخواب ندیده بودم. نماز خواندم و سعی کردم دوباره بخوابم شاید تو را بخواب ببینم، اما بی‌فایده بود. اصلاً خوابم نبرد. یکباره همان حال که سال گذشته یک روز بمن دست داده بود دوباره دست داد. گوشه خلوتی را گیر آوردم و شروع به قدم زدن کردم. سعی نمودم نطقی را آغاز کنم اما زود بزود رشته افکارم می‌گسیخت و فکر تو همه چیز را از ذهنم می‌راند. از صبح تا هنگام خواب، تو را و حالات تو را در نظر مجسم می‌کردم و بسیار غمگین بودم. تو را در آن حال که خوابیده و بعکس نگاه می‌کنی، تو را که نشسته‌ای، چشمان معصومت را بمن دوخته‌ای، تو را که غذا می‌خوری، تو را که چون کبوتر در آغوشم پناه گرفته‌ای! تو را که از چشم اشک شوق می‌ریزی، تو را که قیافه خشمگین بخود گرفته‌ای، تو را که لبخند بلب داری، تو را که می‌خندی، تو را که کتاب می‌خوانی، تو را که در کنار من دست در دست راه می‌روی، تو را که بحرفهایم گوش می‌کنی، تو را که فرشته وش راه آسمانها را به پرواز در پیش گرفته‌ای، بله تو دختر ناز، محبوب دلبندم را در نظر مجسم می‌کردم...

شب هنگام دانشجویان بگمان آنکه دیگر در زندان نخواهند ماند و فردا آزاد خواهند شد، دور هم جمع شدند. شادی و خنده تا بخواهی رواج داشت اما من بهتم برده بود، تصویر تو همچنان در برابر چشمانم بود و فکرم پیش تو بود. چرا می‌باید من از حرف زدن با تو، آن هم در خواب محروم شوم. آیا این ستمکاران بد سرشت حتی این امکان را هم از ما گرفته‌اند؟ که دیگر حتی در خواب هم آزاد نیستیم با کسی که دوستش داریم حرف بزنیم؟ این دیگر ظلمی نیست که بشود آن‌را نادیده گرفت، تا وقتی بخواب رفته این غم لعنتی رهایم نکرد. یک کتاب حاوی داستانی جنائی خواندم، اما کاملاً بی‌تاثیر بود و این غم لعنتی یک لحظه رهایم نکرد. سرانجام راه را یافتم و شروع نمودم به اندیشیدن به آینده مشترک. به بازی‌ها که با هم خواهیم داشت، به نگاه‌ها که بهم خواهیم انداخت، به قهقهه که سرخواهیم داد، به پیروزی‌ها که به چنگ خواهیم آورد، به سعادت‌ی که زندگانی ما را نورباران خواهد کرد...  
کم کم آرام گرفتم و وجد و سرور جای غم و اندوه را گرفت...  
به این امید که تو را در خواب ببینم، بخواب رفتم.

#### ۲۷ اسفند ماه ۴۰

امروز دوباره نشاطم را بازیافتم، دیگر جای گله نبود، تو را دوبار بخواب دیدم، یکدنیا خوشحالم، از صبح تا این هنگام که می‌نویسم، می‌خندم، هیچ فرصتی را برای ابراز شادی از دست نمی‌دهم...

دخترم امروز پیغام دادند که برادرم عصر بدیدم می‌آید و امروز عصر دانشجویان و اعضاء شورای جبهه ملی هم گرد هم آمده بودیم. آقای کشاورز صدر بمن شیر دانشگاه لقب داده، و این شعر را بصدای بلند می‌خواند:

شیر هم شیر بود گرچه بزنجیر بود نبرد بند و غلاده شرف شیر ژیان  
برادرم خبرهای جالبی داشت، بقرار معلوم صادق را هم در آلمان توقیف کرده بودند<sup>۳۹</sup>، البته آنجا با کشور ما تفاوت زیاد دارد، در آنجا کسی را یک ماه، دو

<sup>۳۹</sup> این اطلاع نادرست بوده است

ماه، یکسال، ده سال... بلاتکلیف در زندان نگه نمی‌دارند. او یک روز یا شاید کمتر توقیف بوده‌است.

برادرم همچنین می‌گفت، آقای کوشانپور<sup>۴۰</sup> با آقای شریف العلما<sup>۴۱</sup> تلفن کرده و ایشان گفته‌است نه آقا ایشان بسیار تندند و حتی در حضور دکتر امینی به آقا نیز بد گفته‌است. می‌بینی دختر جان، چه اشخاص رذل و نانجیبی حاکم بر مقدرات کشورند، من در حضور آقای دکتر امینی به پدرم بد گفته‌ام!! البته من شدیداً اظهار نارضائی کردم که برای آزادی من باید بچنین آدم بدبخت و دروغگوئی مراجعه شود.

برادرم می‌گفت، آقای حاج سید فخرالدین جزایری<sup>۴۲</sup> به آقای امینی تلفن کرده‌است که دستور آزادی مرا بدهد. ایشان گفته‌اند حساب پدر از حساب فرزند جدا است، ایشان (منظور ابوالحسن است) بسیار تند است و دانشگاه را او اداره می‌کند. اگر حضرت آقا می‌خواهند فرزندشان آزاد شود، تعهد کتبی بسپرنند که ایشان فعالیت نخواهند کرد تا دستور آزادی بدهم و طبیعی است که پدرم این امر را نپذیرفته است.

من از این جریان بسیار خوشحال شدم، اولاً بر پدرم روشن شد که اشخاصی از قبیل دکتر امینی واقعاً بی‌همه چیزند، اینها دوستی و غیره سرشان نمی‌شود و بخاطر موقعیت و مقام بهر جنایتی دست می‌زنند (بد نیست بدانی که آقای الهیار صالح<sup>۴۳</sup> روزی برای من تعریف می‌کرد، که دکتر امینی را من در وزارت دارائی استخدام کردم و تمام ترقیاتش را من باعث بودم و می‌گفت: تازه از وزارت دارائی استعفا داده بودم، که امینی بدیدنم آمد و گفت چرا استعفا

---

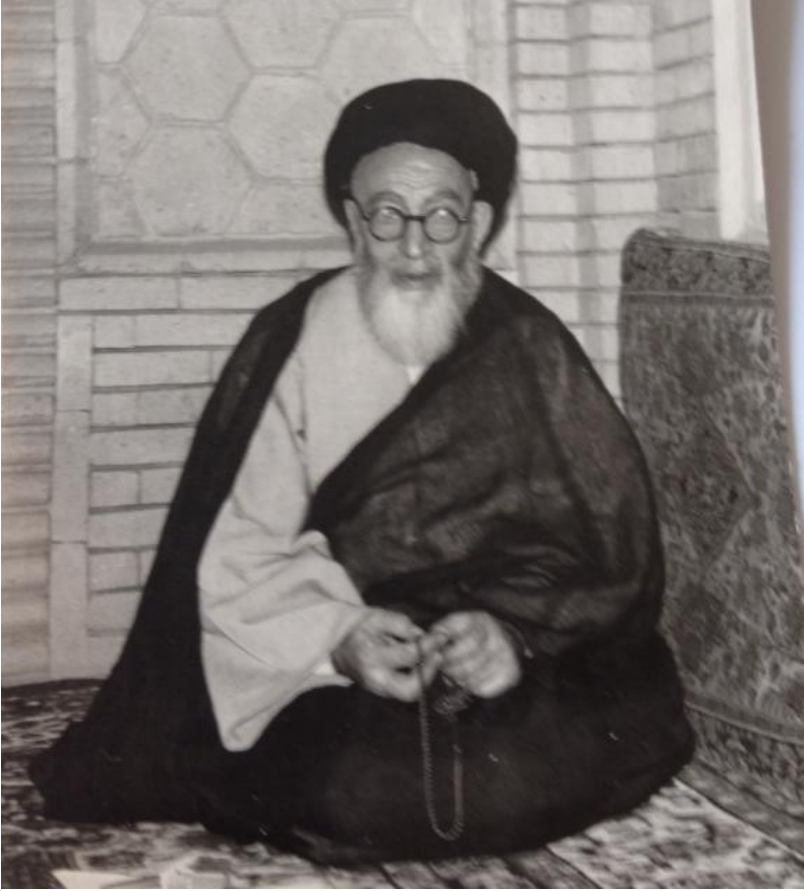
<sup>۴۰</sup> حاج عبدالحسن کوشانپور، تاجر ثروتمند و دوست آیت الله بنی صدر

<sup>۴۱</sup> ابوالحسن شریف العلما خراسانی، محضر دار، رئیس کانون سردفتران و مشاور مذهبی

دکتر علی امینی

<sup>۴۲</sup> روحانی در تهران

<sup>۴۳</sup> الهیار صالح (۱۲۷۶ - ۱۳۶۰)، نماینده دوره شانزدهم از کاشان، عضو هیات نمایندگی ایران در شورای امنیت و دیوان دادگستری بین‌المللی لاهه، وزیر کشور در آذر ۱۳۳۰ و در شهریور ۱۳۳۱ سفیر ایران در آمریکا در دوران مصدق و از رهبران جبهه ملی ایران.



آیت الله نصرالله بنی صدر، پدر ابوالحسن بنی صدر

این عکس و فرزند عزیزم صدیق بنی صدر  
صفتی به تالی در ادب و شرف ۱۳۴۹  
که بعد از هر یک نیم ساعت کفیل در آن  
بارن بر هفت کرده بودند در هر یک از  
آنجا بر رفته است این که با همان عودت  
کرده و چاپ تکمیل بر آنجا و تمام  
برای هر کار <sup>مکمل</sup> تکمیل و خط خود نوشته  
و با این جهت نوشتم بکرم ارسال در این  
۱۵ / ۸ / ۹ م نصرانی همگی  
بنی صدر

نوشته پشت عکس به دست خط آیت الله بنی صدر

دادید، گفتم وزارت برای خدمت است و برای من دیگر امکان خدمت نبود. امینی گفت: ای بابا این حرفها چیست؟ من حاضرم امروز وزیر بشوم و در عوض فردا بمیرم، چه انسان بدبختی! در ملاقاتی که تنی چند دانشجو که از اعضای حزب خلیل ملکی<sup>۴۴</sup> هستند با این آقای امینی نموده بودند، ایشان گفته بود بین جوانها، من آقای بنی صدر را با هوش تر و منطقی تر و عاقل تر از همه یافتم و جوان بسیار خوبی است و ضمن یکی از هزاران نطقهایش که در نمی دانم کدام انجمن محلی علیه دانشگاه ایراد کرده بود، گفته بود که با من مذاکره کرده است. خوب حالا این آقا یکباره همه چیز را فراموش کرده و برای آزاد کردن من تعهد کتبی از پدرم می خواهد. تازه این خود سند ننگی برای اوست، و ثانیاً بر من نیز روشن شد که دوام این بساط کوتاهتر از آن است که می اندیشیدم. این قبیل کارها را کسانی می کنند که عمرشان به سر رسیده و برای ادامه تسلط خود به هر حشیشی متشبث می شوند. چگونه ممکن است دولتی که قصد اصلاح دارد، دانشجویان را بر خلاف قانون زندانی کند و دانشگاه را تعطیل نماید و بدنبال تعهد نامه برود؟! بیچاره امینی که ظاهراً آرزویش تحقق یافته، امروز وزیر شده و فردا باید بمیرد، مسلم است که بمحض سقوط دولتش بر فرض آنکه فرصت فرار پیدا کند، حیات سیاسیش خواهد مرد. چقدر بدبختند آنها به عنوان وزارت دلخوشند، وزیرند و نام وزیر دارند. اما این دیگرانند که وزارت می کنند و اینها نقششان همان نقش عروسک های خیمه شب بازی است.

امروز مدتی راجع به هنر و ادبیات و تأثیر نظم حاکم بر جامعه، بر هنر و ادبیات بحث کردیم و ضمن بحث، همه در این نکته موافق شدیم که در محیطی که جز

---

<sup>۴۴</sup> خلیل ملکی (۱۲۸۰ - ۱۳۴۸) از گروه ۵۳ نفر از رهبران حزب توده بود که بعدها از حزب توده منسحب شد. از رهبران حزب زحمتکشان ملت ایران بود و در ملی شدن نفت فعالیت داشت. سپس حزب زحمتکشان ملت ایران جدا شده و رهبری حزب نیروی سوم را بر عهده داشت. او پس از کودتای ۲۸ مرداد، مجله علم و زندگی را منتشر می کرد.

خفقان نیست، هنر و ادبیات مجال تجلی و رشد ندارند و هنر و ادبیات رژیم های دیکتاتوری غرق در ابتذال است.

دخترم، ۲۵ دقیقه از نیمه شب گذشته، همه خوابیده‌اند، من مشغول نوشتن هستم. ظاهراً چیزی برای نوشتن نمانده‌است. راستی خیر دیگری هم امروز از آقای کشاورز صدر داشتم که با آقای دکتر فرهاد ملاقات کرده بود. رئیس دانشگاه به ایشان گفته‌است به امینی گفته‌ام تا یک دانشجو در زندان است، دانشگاه را افتتاح نخواهم کرد. بنابراین گمان نمی‌رود ما مدت درازی در زندان بمانیم و همین روزها آزاد خواهیم شد.

امروز می‌اندیشیدم که تو چه آرزوها برای روزهای عید داشتی که زندانی شدن من، همه را برهم زد و در واقع این برای تو امری است که تحملش مشکل است. اما از طرف دیگر، دیدم تو به این وطن دینی داری که باید ادا کنی. تو پیش از هر چیز فرزند میهن و باید فرزند خلقی باشی و من یقین دارم تو از اینکه بخاطر میهن احساس محرومیت نمائی، ناراحت نمی‌شوی که سهل است، از چشمانت امواج غرور برهم خواهد ریخت.  
بتو فکر می‌کنم تا خواب مرا درگیرد. شب بخیر.

۲۸ اسفند ماه ۴۰. دخترم، دنیا بکام است، تو را بخواب دیدم، به همدان آمده بودم. تو در همدان بودی و من پیش تو آمده بودم. غصه نخور گرچه می‌دانم غصه نخواهی خورد و من بزودی پیش تو خواهم آمد.

امروز، شب به مناسبت پیروزی ملت الجزایر و شب یازدهمین سال ملی شدن صنعت نفت، دوستان دانشجو بگرد هم آمدند. از من خواستند که صحبت کنم اما من نمی‌خواستم حرفی بزنم و از آقای برلیان دعوت کردم که ایشان صحبت کند. او با این شعرها شروع کرد:

امید من نمی‌خواهی بدانی که پلها در غفای ما شکسته است  
رهی گر هست پیش رو است زیرا ره برگشت ما دیری است بسته است



و گفت که مصدق پیشوای نهضت ملی ایران ادامه مبارزه را برعهده یک نسل نهاده است و نسل جوان ما، نسل سازنده ای است، نسلی است که مبارزه را به پیروزی خواهد برد، مصدق راه را نموده و ما آن را ادامه خواهیم داد. دوست مبارز من، بیانات خود را با شعری که بمناسبت ملی شدن صنعت نفت و خلع ید سروده شده بود، پایان برد.

دانشجویان از من دعوت کردند که من نیز حرف بزنم، سعی کردم آنها را قانع کنم که دیگری بجای من حرف بزند، نپذیرفتند و ناچار دعوتشان را قبول کردم.

از روز ۲۹ اسفند ماه یازده سال پیش و از چگونگی تصویب شدن طرح جبهه ملی راجع به ملی شدن صنعت نفت شروع کردم، سخن را بمبارزه ملت قهرمان الجزایر که امروز (۲۸ اسفند) کشاندم و گفتم این فرمان تقدیر است که پیروزی انقلاب الجزایر و ملی شدن صنعت نفت هم‌روز باشد، این مصدق سردار پیر بود که تمام ملتها را به گسستن زنجیرهای اسارت برانگیخت و پیروزی ملت الجزایر، پیروزی مصدق است چه او به همه انسانهای مبارز با استعمار تعلق دارد. و در پایان بیاناتم، سخنانم لحن حماسی یافت و گفتم این وظیفه ما، وظیفه مقدس ماست که مصدق را در برابر تاریخ روی سفید کنیم، ما نمی‌توانیم و نباید در حالی که شاگردان ما، استاد پیکار برضد استبداد و اسارت شده‌اند، تسلیم ننگ و زبونی و اسارت شویم، وظیفه ما، وظیفه مقدس ماست که تا پیروزی بجنگیم. نبرد را آن قدر ادامه دهیم، تا بار دیگر اشک شوق از دیدگان پیشوای ملت سرازیر شود. به همه اطمینان دادم که مبارزه ادامه خواهد یافت. گفتم من تعجب می‌کنم، وقتی شکنجه و اعدام کشتار زاهدی<sup>۴۵</sup> ها و تیمور بختیار<sup>۴۶</sup> ها و آزموده<sup>۴۷</sup> ها کاری از پیش نبرده‌است، چگونه پرحرفی‌های

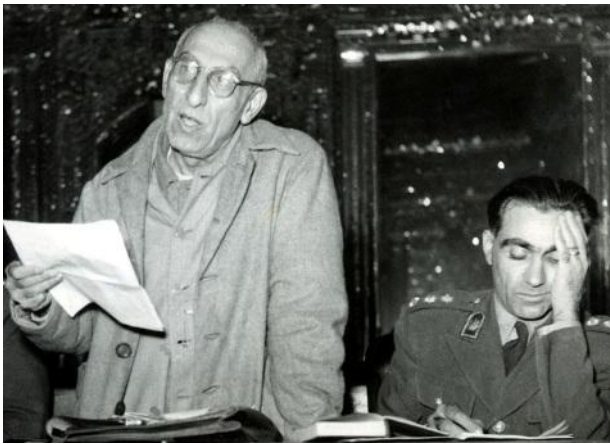
---

<sup>۴۵</sup> سرلشکر فضل‌الله زاهدی (۱۲۷۱ همدان - ۱۳۴۲ ژنو)، سناتور همدان، متصدی کودتای ۲۸ مرداد و نخست‌وزیر شاه در سال‌های ۱۳۳۲ و ۱۳۳۳ پس از کودتای ۲۸ مرداد.

<sup>۴۶</sup> سیهید تیمور بختیار (۱۳۴۹-۱۲۹۳)، در زمان دکتر مصدق، فرماندار تیپ کرمانشاه بود. او در کودتای ۲۸ مرداد شرکت داشت؛ وی که از همکاران نزدیک فضل‌الله زاهدی بود به



محمدرضا پهلوی پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، سرلشکر فضل‌الله زاهدی  
 نخست‌وزیر و برخی از اعضای کابینه وی:  
 از راست به چپ: علی‌هیات، دکتر علی‌امینی، احمدحسین عدل، سرلشکر  
 زاهدی و شاه



سرتیپ امیرحسین آزموده در دادگاه نظامی دکتر مصدق

آقای امینی و آئین نامه انضباطی و از این قبیل اباطیل خواهد توانست مبارزه را نابود کند و گفتم چشمان پرفروغ مصدق بزرگ نگران پیکار شماست، نطق مفصل بود و همه آن را نمی توان و لازم هم نیست که از سر بنویسم.

در پایان سخنانم خواستم که دانشجویان به رهبران، به شهیدان، به فرزندان غیرتمند میهن که در راه وطن و بخاطر در هم کوفتن دشمن از همه چیز درگذشتند، دست جمعی درود فرستند. همه به شور و هیجان آمده بودند. وقتی سخنانم به پایان رفت، مدت ها همه بشدت کف می زدند و یکی از میان جمع فریاد زد، درود بر بنی صدر و همه از سر گرفتند، درود، درود.

دختر جان، اینهاست دلیل مبارزه، در زندان حکومت، در شب ملی شدن صنعت نفت در وقتی که همه در بیرون خود را برای عید آماده می کنند، این جوانان غیرتمند که استبداد و خیره سری آنها را محکوم کرده است که ایام عید را در محبس بگذرانند، با مصدق تجدید عهد می کنند و تصمیم خود را به ادامه مبارزه با قدرت و قوت اعلام می دارند.

سیماهای این فرزندان شجاع را فروغ مبارزه روشن نموده است. همه به مبارزه و سرنوشت نهضت ملی می اندیشند، هیچ چیز دیگری خاطر آنها را مشغول

---

سرعت پس از کودتای ۲۸ مرداد ارتقاء درجه یافت و به درجه سرتیپی و انتصاب به فرماندهی لشکر ۲ زرهی مرکز، فرماندار نظامی تهران گشت. او در سال ۱۳۳۳، تشکیلات زیرزمینی حزب توده را در ارتش، شهربانی و ژاندارمری کشف و شبکه افسران توده ای را به شدت سرکوب کرد. حسین فاطمی، وزیر امور خارجه دکتر مصدق را نیز دستگیر کرد. در اسفند ۱۳۳۵، نخستین رئیس ساواک گشت. سپس توسط شاه تبعید شد و در عراق توسط ماموران ساواک که خود تاسیس کرده بود، به قتل رسید.

<sup>۴۷</sup> امیرحسین آزموده (۱۲۸۷-۱۳۷۷)، از نظامیان ارشد دوره شاه بود. پس از تحصیلات نظامی، در رشته حقوق دانشگاه تهران تحصیل کرد. بلافاصله پس از کودتای ۲۸ مرداد به دادستانی ارتش منصوب شد. پس از برگزاری ۳۵ جلسه دادگاه، محمد مصدق را به سه سال حبس محکوم کرد. در سال ۱۳۳۳، حکم اعدام حسین فاطمی را صادر کرد. در سال ۱۳۳۴ به درجه سرلشکری و در سال ۱۳۳۹ به درجه سپهبدی ارتقا یافت.

نمی‌دارد. ملت تصمیم گرفته است زنده بماند و ما به زندگی می‌اندیشیم. مبارزه ادامه دارد و ما پیروز می‌شویم.

۲۹ اسفند ما ۴۰ - ترا بخواب دیدم، چه خواب شیرینی، اما حیف که تصور اندوهی که ممکن است از زندانی بودن من در دل داشته باشی، من را در غمی فرو برد که بکلی مجال مقابله را سلب نموده بود. این غم آن شیرینی را به تلخی بدل کرد. صبح امروز تازه از خواب برخاسته بودیم که رئیس زندان آمد و گفت خوابیده‌اید، نمی‌خواهید بروید؟ و بعد همه را به راهرو دعوت کرد و نام نه دانشجو را خواند که آزاد شده بودند. تازه آنها را به راه انداخته بودیم و در تاجر شدید از هم جدا شده بودیم که رئیس زندان بازگشت، نام ده نفر دیگر را هم خواند که آزاد شده بودند. با رفتن نوزده نفر، اطاقها خلوت شد و همه را همان غم لعنتی به زنجیر کشید. ناگهان زندان نا آشنا شد، از همه جا بوی غم می‌آمد. آنها که مانده بودند مثل آنکه شیء بس گران بهائی را گم کرده باشند، دائم راه می‌رفتند و غم می‌باریدند. من پیش خود حالت تو را مجسم می‌کردم که به امید گذراندن عید با من به تهران آمده‌ای و اکنون یار تو، غم است. تا شب تصور ظلمی که به تو، دختر زیبا و فرشته خوب رفته است، سخت اندوه گینم ساخته بود. در سالهای اخیر هیچ‌وقت این چنین غمگین نبودم. اما من وظیفه دیگری هم داشتم می‌بایستی دیگران را هم دلداری بدهم، شب هم گرد هم جمع شدیم و من سرانجام توانستم بر غم مسلط شوم. دوباره خنده و تفریح را از سر گرفتیم اما بخوبی پیدا بود که خنده‌ها از ته قلب نیست. من دیگر آسوده خاطر شده بودم. خودم را قانع کردم که فرمان شرف را برده‌ام و همسرم باید بخود بی‌الد که شوهرش بخاطر ملت و میهن، جوانی فداکار و شجاع است. او باید بخاطر میهن فداکاریهای بزرگتر بنماید و تن به قبول محرومیت‌های سختتری نیز بدهد. مادر میهن فرزندان‌ش را به یاری فرا خوانده‌است و ما نباید و نمی‌توانیم سر از فرمان میهن بازتابیم. ما چاره‌ای جز مقاومت نداریم و درست به همان دلیل که

مقاومت می‌کنیم، زنده خواهیم ماند. تبریک من را بمناسبت عید ملی شدن صنعت نفت و عید سعید نوروز بپذیر.

۱ فروردین ماه ۴۱. دخترم، عید تو مبارک، ده دقیقه به پنج صبح از خواب بیدارم کردند، بهنگام تحویل، من مشغول نماز و نیایش بودم، در آغاز سال با استعانت از روح پاک دختر بزرگ پیامبر از خدا مسئلت نمودم:

پیروزی نهضت ملی ایران، مبارزه دلیرانه نسل جوان را خوشبختی خودمان را

خوشبختی ملت ایران را

دیدن تو را، هرچه زودتر که ممکن باشد.

بعد از همه خواستم که با من این دعا را تکرار کنند:

خداوندا مبارزه نسل جوان ما را تحت رهبری جبهه ملی ایران پیروز بگردان آن گاه بدور سفره هفت سین گرد آمدیم و نخست سرود ایران و سپس سرود جبهه ملی ایران را خواندیم. بعد با هیجان بی‌مانند یکدیگر را بوسیدیم و این جمله را تکرار کردیم، پیروز می‌شویم و با شوری هزار بار بیشتر یکدیگر را بوسیم.

کمی بعد، آقای دکتر صدیقی بدیدن ما آمد. او نیز چون ما زندانی است. گفت پیش از آنکه بدیدن اعضای خانواده خود برود، بدیدن فرزندان مبارز وطن آمده‌است. شدت هیجان چنان بود که چشمان همه پر از اشک شد. با هم روبوسی نمودیم او در میان احساسات شدید جوانان زندانی، بند ما را ترک گفت.

یک ساعت بعد بیدار برادر گرامیم آقا فتح الله نائل آمدم. او گفت که امینی دستور آزادی مرا داده‌است و سرتیپ علوی<sup>۴۸</sup> گفته‌است که روز دوم

---

<sup>۴۸</sup> حسن علوی‌کیا ( ۱۹۱۲ در همدان - ۲۰۱۳)، سرتیپ دوران پهلوی و بنیان‌گذاران ساواک. وی دارای لیسانس حقوق بود و در اوایل دولت مصدق ریاست شعبه تجسس رکن دوم ستاد ارتش را عهده‌دار بود. به ظن ارتباط با دربار از این سمت برکنار شده و سرهنگ

فروردین ما را آزاد خواهند کرد. دانشجویان، رهبران جبهه ملی ایران برایم ابراز احساسات شورانگیزی نمودند. آقای کشاورز صدر سخنگوی جبهه ملی ایران به اطاق آمد و از اوضاع دانشگاه پرسیدم. ایشان گفتند آقای دکتر فرهاد تلفنی با من صحبت کرد و گفت از نزد آقای دکتر امینی، معترض و مایوس بازگشته‌است و او گمان می‌کند که این حالت اعتراض عکس العمل فوری داشته باشد. آقای کشاورز صدر گفتند که کمیته دانشگاه به نزد شما خواهد آمد و شما با آنها ملاقات کنید. بنی صدر به دانشجویان دانشگاه دستور داده است که همان احترامی را که از دکتر صدیقی می‌کنند نسبت به شما نیز مرعی دارند.

رجال کهنه و پوسیده نیز بقرار گفته آقای کشاورز صدر به شاه نامه‌ها نوشته و نسبت به زندانی کردن استادان و دانشجویان اعتراض کرده‌اند. و باز بگفته آقای کشاورز صدر کار دولت امینی یکسره شده و جناب ایشان رفتنی شده، چه انسان بدبختی! آن قدر تسلیم شد تا مفتضح شد. حالا که مفتضح شده‌است اجباراً باید جای خود را به دیگری بدهد. با فساد مبارزه کرد، نتوانست و تسلیم شد. او در هیچ یک از برنامه‌های خود توفیق اجرا نیافته‌است. تیمساران زندانی نیز یکی پس از دیگری آزاد شدند و داستان مبارزه با فساد نیز به پایان رفت.

صبح امروز دانشجویانی که بدیدنم آمده بودند، عکسی از دکتر مصدق بمن دادند که زیر آن چنین نوشته بود: «به آقایان هموطنان عزیزم و به آنهایی که در راه آزادی و استقلال ایران از هر گونه فداکاری دریغ نکرده و پای مرگ رفته‌اند، این عکس ناقابل خود را برای روز اول سال ۱۳۴۱ تقدیم می‌کنم و آرزومندم که خدای بزرگ در این راه به همگی توفیق کرامت کند و به آرزوی خود برسند.»

---

حسینقلی سررشته جانشین وی شد. در شماری از منابع نام علوی کیا جزو افسران مرتبط با کودتای ۲۸ مرداد نیز آمده است. علوی کیا معاون امنیت داخلی ساواک در دوره تیمور بختیار و قائم مقام ساواک در دوره سرلشکر پاکروان بود. آخرین مسئولیت وی ریاست ساواک اروپا بود که بعد از سفر شاه به آلمان در بهار سال ۱۳۴۶ و تظاهرات دانشجویان، از این سمت برکنار شد.

## احمد آباد دکتر محمد مصدق

ما نیز دو شرح تهیه کردیم: بر قوطی شیرینی، آقای دستغیب<sup>۴۹</sup> دانشجوی دانشکده حقوق این جملات را که من پیش نویس آن را تهیه کرده بودم، نوشت:

### زنده باد دکتر مصدق

نسل جوان ایران تحت رهبری جبهه ملی ایران پیروز می شود با غرور از هم زنجیری با رهبران گرامی جبهه ملی ایران، دو عید مقدس ملی را به آنان تبریک می گوئیم و از نو با آنها تجدید پیمان می نمائیم. و شرح دیگری برای آقای دکتر مصدق نوشتم که همه زندانیان سیاسی امضا نمودند و عصر که سرکار خانم والده و آقای علی آقا<sup>۵۰</sup> برادر گرامی، بدیدن آمده بودند برای برادرم فرستادم تا با احمد آباد بفرستد. و متن نامه:

پیشوای نهضت ملی ایران، جناب آقای دکتر محمد مصدق ای سردار، فرزندان تو، سربازان نهضت تو، به تو، تهنیت، درود و تبریک می گویند. عید مقدس ملی شدن صنعت نفت، عید سعید نوروز را تبریک می گویند. این سربازان تو هستند که دیروز زیر فرمان تو به میدان پیکار شتافتند و امروز به دنبال دفاع دلیرانه ای که از حریم مقدس علم و سنگر تسخیر ناپذیر آزادی، دانشگاه تهران، به دنبال دفاعی که تا آخرین رمق ادامه یافت و با پیروزی به پایان یافت (هنوز دانشجویان مقاومت می کردند که قوای قهریه استبداد دانشگاه را تخلیه نمودند) چو تو، زندانی شده اند. ای پیشوای بزرگ، فرزندان تو به فرمان شرف بپاخاسته اند تا تو را در پیشگاه و در برابر همه ملت هائی که با استعمار و استبداد می جنگند، در برابر انسانیت، روی سپید کنند، آخر تو تنها بملت ما تعلق نداری، همه آنها که با زور و ستم مبارزه می کنند، تو را رهبر و پدر خود می دانند.

---

<sup>۴۹</sup> اسماعیل دستغیب، دانشجوی دانشکده حقوق و عضو حزب مردم ایران  
<sup>۵۰</sup> علی حسینی (۳ دی ۱۳۰۹ - ۳ فروردین ۱۳۹۹)، برادر بزرگ عذرا حسینی

ای مظهر توانای مقاومت و دلیری قوم ایرانی، ای پدر، فرزندان تو، مبارزه می‌کنند، پیروز می‌شوند، این فرمان تقدیر است: ما پیروز می‌شویم و بار دیگر، با چهره های پرغرور و چشمانی که اشکی از شوق دارند، یکدیگر را در آغوش خواهیم فشرد.

زندانیان سیاسی اعضای جبهه ملی ایران، زندان موقت شهربانی

۱ فروردینماه ۱۳۴۱

عصر برای ملاقات خانم والده و آقای علی آقا احضارم کردند. خانم شرحی راجع به غمها و ناراحتیهای تو گفت که سخت منقلب نمود، بسیار کوشیدم و خونسرد ماندم و اطمینان دادم که حالم از هر لحاظ خوبست. کمی چاق شده‌ام، اما شکم بر اثر ورزش کوچکتر شده. گفتند یکبار بیمار شده‌ای عزیزتر از جانم، دختر محبوب من، قطعاً تو ترجیح می‌دهی که همسر تو بجای یک موجود بی‌حرکت، انسان متحرکی باشد و من بتو اطمینان می‌دهم آنچه شرافت و منطق حکم کرده، انجام داده‌ام و من و تو باید بسیار شادمان باشیم که روزهای عید را بخاطر وطن و بخاطر هموطنان، دور از هم، من در زندان و تو در انتظار بسر می‌بریم. گرچه جای هیچ تردید نیست که این جدائی برای هر دوی ما بسیار دردناک است اما این درد دیر نمی‌پاید و تو بزودی چشمان پرفروغ مرا که اشکی از شوق بر آن پرده کشیده خواهی دید و یقین دارم که لذت این دیدار جبران همه این دردها را خواهد کرد.

شاد و موفق باش.

شاید تابحال ننوشته‌ام که هر وقت لازم می‌شود با رهبران جبهه ملی تماس حاصل شود، یکی از دانشجویان دل درد می‌گیرد و به زندان آنها که در بهداری زندان است، می‌رود. دیشب نیز بهمین ترتیب، یکی از دانشجویان دل درد گرفت! در مراجعت گفت که آقای دکتر صدیقی گفته‌اند که آقای دکتر مصدق عکسی را امضا کرده و برای من بزدان فرستاده است. هنوز نمی‌دانم این عکس برای شخص من است یا برای همه زندانیان، اگر برای من بود آن را بعنوان سند افتخار و شرف بتو هدیه خواهم کرد.





ردیف بالا از راست: علی، اصغر، اسماعیل و محمود حسینی، برادران عدرا حسینی و دو نفر دیگر  
ردیف پایین: آقایان محمد مقدس (نفر دوم) و جواد مصطفوی (نفر چهارم)، محمد یوسفی (نفر ششم) سه تن از دامادان  
خانواده حسینی و حاج آقا حسینی (نفر هفتم: ۱۲۶۵-۱۳۳۹)، پدر عدرا حسینی که یک سال و نیم قبل از ازدواج عدرا و  
ابوالحسن بنی صدر درگذشته بود

باز هم از درگاه قادر متعال مسئلت می‌کنم که تو شاد و خرم باشی و کامیاب

۲ فروردینماه ۱۳۴۱. مشغول ورزش بودم که مرا به ملاقات خواندند. خانم والده محترم، خواهر بزرگوار و آقای محمود آقا<sup>۵۱</sup> بملاقتم آمده بودند، گفتند تو داخل اتومبیل نشسته‌ای و خانم گریه می‌کردند، با وضع عجیبی روبرو بودم، چگونه ممکن بود از دیدار تو چشم پوشید؟ اما با وجود گریه خانم، چگونه ممکن بود که تو بتوانی مقاومت کنی و گریه نکنی؟ دندان برجگر فشردم. در این حال به کسی می‌ماندم که کوهی بردوش گرفته باشد و ناچار از نگهداری آن باشد، اما هیچ کاری از دستم ساخته نبود. هیچ نمی‌پسندیدم که همسر، عذرای محبوب و مشعوق نازنین من، زیر چشم زندانبانان گریه کند، این است که حرفی نزنم و براین محرومیت تسلیم شدم و مقاومت کردم. شرح حالم تا شب بیهوده است. هیچ نتوانستم یک لحظه قیافه حزن‌آلود تو را از برابر چشم برانم. سعی کردم تو را خندان ببینم، به چهره تو تبسمی شیرین بدهم اما ممکن نشد. تو را، قلب پاک تو را، احساس لطیف تو را می‌شناختم و نمی‌توانستم قبول کنم که تو لبخند بر لب داری. غم من از این نبود که در زندانم، من کاملاً آماده‌ام در شرایطی هزار بار بدتر از این مقاومت کنم و خونسرد بمانم، غم من از غم عذرا بود. اما اطمینان دارم که این غم‌ها زودگذر است و دیر نمی‌پاید. ما به زودی پیروز می‌شویم و تو می‌توانی لذت عمیق و بزرگ پیروزی را بجوشی. پیروزی چیزی نیست که آسان بدست آید، سختیها باید تحمل کرد، زندانها باید دید، سرنیزه‌ها باید خورد، در برابر رگبارهای گلوله، ایستادگیها و پایمردی‌ها باید کرد. تا وقتی انسان تحمل رنج زندان را نکند، نمی‌تواند مفهوم لذتی را که از رهگذر پیروزی بدست می‌آید، درک کند.

در این نوع زندگی هر چه هست شور و هیجان، مقاومت و دلیری است. می‌توان روزها و هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها در کنار هم بود و از مصاحبت یکدیگر لذت

---

<sup>۵۱</sup> محمود حسینی (متولد ۲۲ دی ۱۳۱۰)، برادر بزرگ عذار حسینی

برد، می‌توان یکدیگر را در آغوش گرفت و خوش بود. اما یقین دارم تو با من هم عقیده‌ای که لذت یک ساعت هم صحبتی با مردی که می‌جنگد، مقاومت می‌کند، تسلیم نمی‌شود و بزانو در نمی‌آید، به ساعتها در آغوش مردی بی‌مقاومت و خنثی گذراندن می‌ارزد. وقتی تو بمن نگاه می‌کنی، این نگاه نگاه ستایشگری است، چه خوب می‌دانی که اگر من تسلیم ابتدال می‌شدم، زندانی نمی‌شدم و اگر زندانی شده‌ام یعنی تسلیم ننگ و ضعف و ابتدال و ترس نشده‌ام. نهضت ما درست بهمین دلیل که ما ترس را کشته‌ایم و دیگر حاضر نیستیم از مرگ اندیشه کنیم، پیروز خواهد شد، مطمئن باش دخترم.

نزدیکیهای ظهر بود که با موافقت مقامات زندان از اعضای زندانی شورای مرکزی جبهه ملی دیدن کردم و نیم‌ساعتی مشغول گفتگو با آنها بودم. وضع بد نیست و امیدهای تازه تری می‌توان انتظار داشت که مقتضی ذکر نیست.

امشب تا یک ساعت بعد از نیمه شب با دانشجویان به گفتگو مشغول بودیم، اما هیچ فایده نداشت و دست آخر یکی از دانشجویان متوجه حالم شد و گفت شما امروز همه را در فکرید، مشغول صحبتید که ناگهان هواستان پرت می‌شود. گفتم حق بجانب شما است، در فکرم، در این فکرم که من چه حق داشته‌ام دختری معصوم را در زندگانی خود که آمیخته با سختی و خطر است شریک کنم؟ و حالا چه می‌توانم کرد؟ خودم هم نمی‌دانم. اگر تو کاملاً آماده شوی که این نوع زندگانی را بپذیری، به یقین زندگانی سعادت‌مندی خواهیم داشت و تو خواهی توانست به منبع لذت دست یابی.

عصر امروز عده‌ای از دانشجویان بدیدنم آمدند و یک ربع ساعت با آنها گفتگو کردم و بعد به بندی که در آن زندانیم بازگشتم، حال و دماغ حرف زدن نداشتم، اگر می‌شد مطمئن می‌شدم که تو غمگین و ناراحت نیستی که روزهای زندان از بهترین و خوش‌ترین و دلپذیرترین روزهای عمرم می‌شد. اما افسوس که این اطمینان را ندارم.

امروز نوبت شستن ظروف غذا با من و آقای جریری بود، جوان با غیرتی است. نمی‌دانم برایت جریان دستگیری او را قبلاً نوشته‌ام یا خیر؟ در هر حال اگر هم قبلاً نوشته‌ام بسیار بجاست که دوباره بنویسم:

این جوان ناظر رفتار وقیحانه و وحشیانه پلیس با دختر زیبایی بوده‌است. دو پاسبان از گیسوان این دختر گرفته و او را بداخل کامیونی می‌کشیده‌اند، او جلو رفته و اعتراض کرده‌است. کتک مفصلی با او زده‌اند و او را نیز به داخل کامیون کشانیده‌اند. در داخل کامیون، پاسبانان قرار عملی بسیار شنیعی را با دختر بینوا گذاشته‌اند و یکی از آنها، پیراهن دختر را بالا زده‌است تا شرت او را درآورد. در این کامیون به غیر از این جوان غیور، شش، هفت نفر جوان قوی هیکل دیگر هم بوده‌اند که نظاره می‌کرده‌اند و دم نمی‌زده‌اند. جریری دلاور، تاب دیدن این منظره را نیاورده و با مشت چنان به سینه پاسبان کوفته که او از کامیون به داخل خیابان افتاده‌است و آن وقت...

آن قدر او را زده بودند که به قرار معلوم وقتی او را به زندان آورده‌اند، شناخته نمی‌شده و تمام بدنش زخمی بوده و سرش را سوراخ سوراخ. می‌بینی دخترم رفتار پلیس که قانون آنها را بر حفظ ناموس و عفت و مال و جان مردم گمارده، با جان و مال و ناموس مردم چه رفتاری دارد، آیا باز هم ممکن است کسی که شرف داشته باشد، این وضع را تحمل کند؟ انسان باشد و قدم به میدان مبارزه نگذارد؟ من گمان نمی‌کنم. در هر حال اگر انسانیم و زنده، باید مبارزه کنیم تا استقرار یک نظم انقلابی مبارزه کنیم. شب بخیر دختر نازنینم، روی ماهت را می‌بوسم و امیدوارم خوابهای خوشی ببینیم.

**۳ فروردینماه ۴۱.** بالاخره تو بدیدم آمدی، کاملاً غافلگیر شدم، گمان نمی‌بردم تو به دیدنم بیایی، وقتی من را برای ملاقات دعوت کردند، فکر همه کس ممکن بود بیافتم مگر عذرای قشنگم و تو بودی که به دیدنم آمده بودی. دیروز برایت نوشتم چرا با آمدن تو به زندان موافق نبودم. ما نمی‌باید از خود ضعف نشان دهیم، اگر تو از زندانی بودن من متاثر بشوی، اینها این را بپای

ضعف ما و عدم مقاومت ما در برابر زندان و سختی هائی از این قبیل خواهند نوشت. وقتی فهمیدم توئی که به دیدنم آمده‌ای، از خوشحالی نمی‌دانستم چه کنم. تو یک لحظه متاثر شدی، چیزی نمانده بود که گریه کنی، و من داشتم از پا در می‌آمدم و تو سرانجام بر تأثر خود غلبه کردی. از عذرا غیر از این انتظار نمی‌رفت و تو آنچه را که باید کردی و من از این حیث بسیار متشکرم. با آنکه تو می‌دانی بسیار مایلم تو را ببینم اما ترجیح می‌دهم تو برای دیدن من بزندان نیائی. در هر حال امروز را بسیار خوش گذراندم، بسیار شاد بودم، از هر دری سخن می‌گفتیم و می‌خندیدیم. تو را دیده بودم و این دیدار پس از یکماه بی خبری، برایم همان قدر گرانبه‌تر بود که جرعه‌ای آب برای تشنه‌ای که کویر را پشت سرگذارده باشد...

امروز کتاب الجزایر و مردان مجاهد نوشته آقای حسن صدر<sup>۵۲</sup> را بپایان رساندم. کتاب بسیار جالبی است. در این کتاب نویسنده پس از تشریح موقعیت الجزایر و فرانسه و پس از آنکه از استعمار قدیم و جدید بحث کرده و اظهار عقیده کرده‌است که نئوکولونیالیسم (استعمار جدید) خطرناک‌تر است (حق این بود که این دو نوع استعمار را برای تشریح می‌کردم اما این کار را به بعد می‌نهم) به مقایسه میان ملت ما و نظم مملکت ما و ملت الجزایر دست زده و نکات جالبی را آورده‌است، بعدها برایت خواهم نوشت که من همیشه وجود دسته‌ها و احزاب را به این صورت مضر به حال مبارزه می‌دانستم و اکنون راجع وجود دستجات و احزاب و تحلیل آنها در جبهه نجات بخش ملی چنین آمده است:

---

<sup>۵۲</sup> حسن صدر، وکیل دادگستری، نویسنده و عضو جبهه ملی. او به درخواست دکتر مصدق در خرداد ۱۳۳۰، پاسخ دادخواست دولت انگلیس به دیوان بین‌المللی لاهه را تهیه کرد. پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ نیز، دکتر مصدق او را برای دفاع از خویش در دیوان کشور انتخاب نمود. او نویسنده کتابهای متعددی است از جمله علی، «مرد نامتناهی».



یکی از عکسهای تازه منتشر شده از کشتار ارتش فرانسه در الجزایر

نویسنده کتاب، نویسنده بسیار مطلع مقاله‌ای، مصطفی‌الاشرف<sup>۵۳</sup> را معرفی می‌کند. او در سال ۱۹۵۶ نوشته‌است: نه تنها تمام احزاب سیاسی ملی که هدفهای مختلف و برنامه‌های متنوعی را دنبال می‌کردند، بلکه تمام ملت ۹ میلیونی الجزایر در نتیجه زجر ۱۳۰ ساله، متحد و هم‌شکل و یک جهت شده، تمام جریان‌های سیاسی و مقاومت‌های ۱۳۰ ساله به یکدیگر پیوسته و در ف- ل- ن- در جبهه آزادی ملی یکدیگر را جسته و در آن متحد شده‌اند و این مجاهدات یکپارچه قطعاً به توفیق کامل خواهد انجامید. نویسنده ادامه می‌دهد: امروز که پنج سال از تاریخ این نوشته می‌گذرد اصابت نظر و صحت و دقت پیش بینی این نویسنده مطلع و مقتدر و مؤمن را حوادث به ثبوت رسانده‌اند. بله دخترم، برای مبارزه کردن ایمان لازم است و ایمان تنها در سایه اتحاد و یکپارچگی بوجود می‌آید. با چند دستگی نمی‌توان بجنگ رفت و تا وقتی رقابت‌های داخلی پایان نپذیرد، ما هرگز قدرت کافی برای درهم کوبیدن یک گروه فاسد مجهزی که پشت به اجانب دارند، را نخواهیم یافت.

در این کتاب همچنین نمونه‌هایی از فداکاری‌های مردم الجزایر آمده‌است و برای نمونه، نویسنده کتاب عیناً چنین می‌نویسد:

«در پایان این مبحث چند کلمه از رشیدترین و مظلوم‌ترین قربانیان استعمار فرانسه، عربی بن مهمیدی گفتگو کنیم:

با اراده آهنین و اعصابی پولادین و قلبی آتشین تحت تاثیر عشق به آزادی وطن و هموطنان از بند بندگی بیگانگان، در خدمت جبهه آزادی ملی و در راه تشکیل ارتش آزادی بخش در بدایت جوانی به استقبال خطر می‌رفت و به کارهای خطیر دست می‌زد.

عاقبت در سال ۱۹۵۷ پس از سالها جنگ و گریز، به چنگ پلیس افتاد. چندین ماه پلیس بخاطر دست یافتن بر اسرار گرانبهایی که محمد عربی از تشکیلات سری جبهه ملی و تجهیزات پنهانی و نام و نشان همدستان و

---

<sup>۵۳</sup> مصطفی‌الاشرف (۱۹۱۷-۲۰۰۷)، نویسنده، تاریخدان و جامعه‌شناس الجزایری، عضو شورای ملی انقلاب الجزایر و سردبیر روزنامه مجاهد

همکاران خود در سینه داشت، با او دست بگریبان بود. آخر کار بناچار دست به شکنجه های وحشیانه‌ای زد که حقاً و واقعاً درنده آدمخوار را از آنها شرم می‌آید. تمام پوست سر این شجاع مظلوم را برآوردند، باز سخن نگفت، آن‌گاه میله‌ای آهنین در آتش گداختند که سفید شد، میله را در دهان و حلق او فرو بردند و او را به این کیفیت شهید کردند.

نویسنده کتاب ادامه می‌دهد:

مرگ فجیع این شهید پر افتخار جلادان استعمار را شرمنده کرد زیرا با همه این فجایع و جنایات نتوانستند یک کلمه از دهان او بشنوند.

شهامت و لیاقت این جوان تا آنجا بود که سرهنگ بیژار<sup>۵۴</sup> گفت:

«اگر یک گروهان مرکب از امثال عربی بن مهمیدی زیر فرمان می‌داشتم سراسر عالم را فتح می‌کردم».

دخترم، آیا به این ترتیب حق نیست که من از پیشانی عرق شرم پاک کنم. ما باین مردم چه می‌مانیم، پدر و مادرهای این مردم، دل ندارند؟ فرزندانشان را نمی‌خواهند؟ چرا. اما ظاهراً آن پدر و مادرها ترجیح می‌دهند فرزندانشان در میدان شرف بمیرند نه در بستر ذلت، پس درود به آنها... شب بخیر، بیاد تو بخواب می‌روم و یقین دارم تو را بخواب خواهم دید.

۴ فروردینماه ۴۱ - امروز روز خوبی بود. دخترم، شب تو را بخواب دیدم، در خواب بعد از ظهر هم بار دیگر تو را دیدم، در این خواب عشق تو، بر نیرنگ و فریب قلبه کرد، و من همچنان به عشق پاک تو وفادار ماندم. و این به علامت آن‌است که در آتش مقدس عشق، همه زشتیها و غل و غشها خواهد سوخت و ما به مرز فداکاری نزدیک خواهیم شد انشالله.

امروز داستانی بنام پرواز شبانه<sup>۵۵</sup> خواندم. داستان جالبی بود، مربوط به اوقاتی است که خطوط هوایمائی هنوز در شب پرواز نداشتند و سرانجام پروازهای

---

<sup>۵۴</sup> ژنرال مارسل بیژار (۱۲۹۴ - ۲۸ خرداد ۱۳۸۹)، ژنرال معروف فرانسوی، از فرماندهان ارتش فرانسه در جنگ ویتنام و الجزایر. در جنگ الجزایر، به کاربرد شکنجه متهم شد.



شبانۀ شروع می‌شود و این داستان شرح مقاومت مردی سخت‌گیر و سخت‌کوش است. او با قدرت عجیبی پایداری می‌کند. در یکی از پروازهای شبانه، یکی از هواپیماها بر اثر طوفان، راه را گم می‌کند و بعد هواپیما گم می‌شود. وضع طوری است که اگر پیش از آنکه افکار عامه علیه پروازهای شبانه تحریک شود، این پروازها از سرگرفته نشود، این کار برای مدتی نامعلوم بی‌وته فراموشی سپرده خواهد شد. اما قهرمان سرسخت ما پیش از آنکه خبر گم شدن هواپیما پخش شود، دستور حرکت شبانه دیگری را صادر می‌کند و در آنحال که دردی سخت از گم شدن هواپیما و خلبان جوان و نوداماد در دل دارد و همه کارکنان شرکت هواپیمائی نگاه‌های پر نفرت به او می‌اندازند، زیر لب زمزمه می‌کند. «پیشرفت قانون خود را دارد، نباید در جا زد. باید پیش رفت و پیش رفت، بدون فداکاری و دادن قربانی میسر نیست و ترس از قربانی مخالف قانون پیشرفت است...»

... چیزی از همه اینها بالاتر است، موجود زنده راه خود را به زور باز می‌کند، برای زندگی از خودش قانون می‌آورد و هیچ چیز نمی‌تواند در مقابل او مقاومت ورزد...

... روبینو (یکی از کارمندان) به شما گفتم که در زندگی راه حلی نیست. فقط نیروهای محرک موجودند و کار ما آنست که آن نیروها را بکار اندازیم. در آن صورت راه حل خودش پیدا می‌شود.

... فتح، شکست - این الفاظ فاقد معنی بودند. زندگی در پس این رمزها قرار دارد و زندگی هر روز رمزهای نو بوجود می‌آورد. ملتی بر اثر پیروزی به ضعف می‌گراید و ملتی دیگر در شکست، نیروهای تازه می‌یابد. شکست امشب شاید درس عبرتی بود که فرا رسیدن پیروزی غائی را تسریح می‌کرد. تنها چیزی که اهمیت دارد، پیشرفت است.

---

<sup>۵۵</sup> پرواز شبانه (Vol de nuit)، رمانی از نویسندهٔ فرانسوی، آنتوان دو سنت‌اگزوپری است. این اثر اولین بار در ۱۹۳۱ منتشر و تبدیل به یک کتاب پرفروش در سطح جهانی شد.



پرواز شبانه، اثر نویسنده فرانسوی، آنتوان دو سنت اگزوپری

این عبارات که من از قول ریویر، قهرمان داستان آوردم لب مطلب و همه داستان است. بله دخترم همچنانکه بسیار زودتر برایت نوشتم، تنها چیزی که برای من اهمیت دارد، پیشرفت است و تا وقتی کوشش و استقامت هست، شکست بی مفهوم است، شکست یعنی متوقف کردن کوششها تا وقتی می‌کوشیم، شکست نمی‌خوریم. البته پیروزی بدون رنج و مرارت و سختی و فداکاری و قربانی شدن و قربانی دادن بدست نمی‌آید و بگفته رومن رولان<sup>۵۶</sup>، نویسنده نامدار فرانسوی: «قهرمان کسی است که قلبی بزرگ دارد» بله قهرمان کسی است که از بد حادثه بیم نمی‌کند و فراوانی مشکلات و انبوه ناکامیها او را از پا در نمی‌آورد. دختر جان بکوش تا قلبی بزرگ بیابی. از خدا می‌خواهم که تو در این کوشش موفق شوی. شب بخیر، همسر محبوبم. روی ماهت را می‌بوسم.

**۵ فروردینماه ۴۱ - مسلم است که تو را بخواب دیده‌ام اما هر چه بیشتر کوشیدم موضوع خواب را بیاد نیاوردم، در هر حال بهمین دلخوشم.**  
چندی پیش معلوم شد که بعضی اشیاء و پول گم می‌شود، باید برای تو توضیح بدهم که غالب زندانیان بازداشتگاه موقت دزد و جیب بر و قاچاقچی و راه زن هستند. سه نفر از دزدهای تازه کار از طرف زندان مامور بودند که کارهای ما را انجام دهند و کار آنها شستن کاشیها و جارو کردن اطاقها و آوردن چائی و چون غذائی که بزندانیان می‌دهند مأکول نیست، زندانیان سیاسی، دوستان من غذای دیگری را که بغذای بهداری معروف است و برای بیماران پخت می‌شود به قیمت هر ظرف پانزده ریال می‌خرند (حال چطور غذا می‌فروشدند و پولش به کیسه چه شخصی می‌رود، بماند برای بعد). صحبت از کسی بود که پولها و اشیاء را دزدیده و سرانجام دوستان من تصمیم گرفتند یکی از این سه نفر را که

---

<sup>۵۶</sup> رومن رولان (۲۶ ژانویه ۱۸۶۶ - ۳۰ دسامبر ۱۹۴۴)، نویسنده مشهور فرانسوی که در سال ۱۹۱۶ موفق به دریافت جایزه نوبل ادبیات شد.



*"A hero is a man  
who does what he  
can."*

*Romain Rolland*

رومن رولان، نویسنده مشهور فرانسوی، برنده جایزه نوبل ادبیات در سال  
۱۹۱۶

Quand on ose,  
on se trompe souvent ;  
quand on n'ose pas,  
on se trompe toujours.

Romain Rolland

وقتی جرات می کنی، اغلب اشتباه میکنی؛ وقتی جرات نمی کنی، همیشه اشتباه  
می کنی

نامش عباس بود احضار کنند و معتقد بودند که قیافه ای این جوان دزدی نمی‌آید، موضوع را با عباس در میان نهادند و وقتی او رفت، همه گفتند که حتماً کار این شخص نیست و من بعکس گفتم فریب قیافه را نباید خورد، خائن همیشه قیافه حق بجانب و ظاهری فریبنده دارد، قیافه محبوب بخود گرفتن کار خیانت و فریب را آسان می‌کند. این گذشت تا امروز روشن شد که کار، کار جناب ایشان است و همه آنچه را دزدیده بود، اقرار کرد. بله دخترم مخصوصاً بتو یادآور می‌شوم این قضیه را فراموش نکنی و همواره بخاطر داشته باشی آنها که بهر دلیل تصمیم می‌گیرند بنیاد سعادت دیگران، تو را بر هم زنند تا آنجا که ممکن است سعی می‌کنند قیافه ای حق بجانب و دلسوز بخود بگیرند. البته تردید نیست که تو با هوش سرشاری که داری هرگز در معرض فریب قرار نخواهی گرفت انشالله.

عصر امروز، مرا برای ملاقات دعوت کردند. آقای کشاورز صدر، سخنگوی جبهه ملی بدیدنم آمده بود، مدتی از مبارزه و مشکلات آن صحبت کردیم و من پیشنهاداتی بایشان دادم تا امور به نظم آید. بعد صحبت به دانشگاه کشید و ایشان گفتند آقای دکتر فرهاد به امینی گفته‌است مرا حتماً باید آزاد کنند چه بدون من، او قادر بهیچ کاری نیست. و این حدس مرا که تاخیر در دستگیری را بخاطر آن می‌دانستم که آنها بمن برای مذاکره احتیاج دارند، تائید می‌کنند. تا وقتی بیرون بودم تقریباً هر روز مذاکره می‌کردیم و تا وقتی بزندان آمدم باندازه سرسوزنی هم عقب نشینی نکرده بودم. در هر حال ظاهراً همین روزها آزاد خواهند کرد.

آقای کشاورز صدر نامه‌ای از آقای دکتر مصدق برایم خواندند، که در آن ایشان از اینکه ما را بخاطر آنکه اجرای قانون را خواستاریم مورد ضرب و شتم قرار داده و زندانی کرده‌اند، اظهار تاسف نموده و نوشته بود که ما عید نداریم و بعد اظهار امیدواری کرده بود که مبارزه ما پیروز شود و کشور ایران در عداد کشورهای آزاد و مستقل درآید. انشالله.

تا وقتی بخواهیم از هر دری سخن بمیان آمد و بعد از نیمه شب چهره زیبای تو را در ذهن داشتم که برخت خواب رفتم. شب بخیر. روی قشنگت را می‌بوسم.

۶ فروردینماه ۴۱. چه روز پایان ناپذیری است امروز، تقریباً مطمئن بودم که آزاد خواهم شد، یکسره بنزد تو خواهم آمد و در آغوشت خواهم گرفت. صبح وقتی از خواب بیدار شدم سعی کردم از حس ششم بپرسم که آزاد خواهم شد یا خیر. هر دقیقه میگذشت از ساعت ۹ تا ده امیدبخش از ساعت ده بیعد یاس آور بود، تا وقتی ساعت دو بعد از ظهر شد حس ششم پی در پی می‌گفت از آزادی خبری نیست. هیچگاه تا امروز تلخی انتظار را نچشیده بودم، تو دختر معصوم را، قیافه ناراحت و گریان تو را مجسم می‌کردم، همه نقشه‌های تو، همه آرزوهای تو، وعده‌هایی که بخود می‌دادی نابود می‌شد و من در خشمی دردآلود شاهد نابودی آرزوهای دختر زیبا و پاکدلی چون تو که از صمیم قلب دوستش می‌دارم بودم، بی آنکه قادر بکاری باشم. دوستان می‌گفتند روزهای دوشنبه سازمان امنیت تعطیل است و برای آزادی باید منتظر سه شنبه شد، باز هم باید انتظار کشید، انتظار فردا را، تو باید خوب بدانی که من هرگز از سختی نمی‌هراسم و اینرا خوب می‌دانی که در زندگانی بهمه چیز ممکن است بیانديشم جز تسلیم، لذت‌های بسیاری را فدا کرده‌ام و از فدا کردن خوشیها امروز و فردا هم باکی ندارم. در واقع زندان، زندانی از اینقبیل بهیچوجه جای ناراحتی ندارد، تو باید کاملاً بخود ببالی که همسر و عاشقت، روحی سرسخت و اراده‌ای استوار و قلبی بزرگ دارد، اگر بمن نمی‌گفتند که امروز آزاد خواهم شد، اگر یقین می‌داشتم که موجب تزلزل روحی و ناراحتی تو را فراهم نخواهند آورد، اگر باور می‌کردم که پیرها دست در کار خراب کردن روحیه تو نیستند، بتو اطمینان می‌دهم، به شرافتم سوگند، که نه تنها از اینکه زندانیم ناراحت نمی‌شدم بلکه برای هر روز بیشتر در زندان ماندن، هزار شکر می‌گفتم.


اگر در اینجا گاه ناراحت می‌شوم، این ناراحتی علل و اسباب خارجی دارد. این ناراحتی بعلت ناراحتی عذرا است و عذرا اگر مرا دوست دارد، نباید ناراحت

شود، مسائل را باید با قدرت حل کرد. اگر ما بخواهیم برای آزاد شدن از زندان به پستی استدعا تن دردهیم، سر از فرمان شرف بازیچیده ایم و تو خوب می دانی که من این کار را نخواهم کرد. بنابراین چاره جز مقاومت نیست و باید ناراحتیها، دوریها، را تحمل کرد و تسلیم نشد. میان رنج هیچ بودن و رنج کوشش برای مفید بودن، رنج دوم را باید با طیب خاطر پذیرفت، قبلاً نیز گفته‌ام که این تنها آرزوی تو نیست که در راه مبارزه بیاد می رود، آرزوهای بسیاری بیاد خواهی داد تا الماس، الماسی بشوی که رمز سعادت این ملت باشد. لابد خواننده‌ای که قبائل بی تمدن و نیمه متمدن امروز و ملت‌های دیروز، چیزی را مقدس می داشتند و معتقد بودند که اگر آن را از دست بدهند، نگون بخت خواهند شد، تو برای من و برای این ملت الماسی خواهی شد که برای حفظ تو بجان خواهیم کوشید و در صورت لزوم از دادن جان نیز امساک نخواهیم کرد.

امروز فصلی از کتاب جن زدگان داستایوسکی<sup>۵۷</sup> را خواندم و چند جمله را عیناً عیناً برای تو نقل می کنم: «... نسل تازه‌ای پا بعرصه وجود گذاشته، او مستقیم از ملت برخاسته و شما او را نمی شناسید، شما می توانید خدا را در کار دشوار و طاقت فرسا بازیابید، کار کنید و آن گاه خدا را بازیابید...». داستایوسکی نویسنده شهیر روس، از نسل تازه حرف می زند و بیک نجیب زاده (اشرافی) می گوید شما او را نمی شناسید. این نسل یک رسالت تاریخی دارد، جانا سخن از زبان ما می گوئی. نسل جوان روس یک رسالت تاریخی داشت و امروز با نهایت اعجاب می بینیم که این نسل دست بیک معجزه بی نظیر در تاریخ زده است: ظرف چهل سال این ملت، از یک ملت عقب افتاده تا پیشرفته ترین کشور روی زمین راهیست که طی کرده است. و این خود در هیچ عصری و در زندگانی هیچ ملتی سابقه ندارد. گمان مبر که این ایدئولوژی کمونیسم است که

---

<sup>۵۷</sup> فیودور میخایلاویچ دوستایوسکی (۱۸۲۱ - ۱۸۸۱)، نویسنده مشهور و تأثیرگذار اهل روسیه بود.



*Fyodor  
Dostoyevsky*  
(1821 - 1881)

از کسانی که  
بدبختی دیگران را دیده  
و بر روزگار خویش شکر می کنند  
حالم به هم میخورد

تاریخ روزگار جهان

big  
think

"The degree of  
civilization  
in a society  
can be judged by  
entering its prisons."  
-Fyodor  
Dostoevsky



میزان سطح تمدن هر جامعه ای را می شود از وضع زندانهایش سنجید



معجزه کرده، نه، این معجزه نسل سخت کوشی است که در راه هدف از هیچ چیز دریغ نکرده است. و منظور داستایوسکی از این جمله: «شما می‌توانید خدا را در کار دشوار و طاقت فرسا بازباید» جز این نیست که تنها در سایه کار دشوار و طاقت فرسا است که شما می‌توانید، خود را بشناسید، قدرت خود را، فکر خود را، هوش خود را، غرور خود را، عظمت خود، دانش خود را... می‌توانید، تنها با کار طاقت فرسا امکانات تا حد بی‌نهایت خود را بازشناسید و این جمله مرا بیاد عبارت حضرت علی می‌اندازد: خود را بشناس تا خدای خود را بشناسی. آیا نسل ما خدای خود را در کار سخت خواهد شناخت؟ آیا این نسل که نسل گذشته و پیر آن را نمی‌شناسد، رسالت خود را می‌شناسد؟ آیا ما نیز می‌توانیم دنیا را حیران یک معجزه تازه نمائیم؟ فردا پاسخ این سوالها را خواهد داد و آنچه اکنون ما راست، کار و کوشش مداوم و خستگی ناپذیر است، همین و بس. شب بخیر دختر قشنگ، روی ماه تو را می‌بوسم.

۷ فروردینماه ۴۱ - امروز هم تا ساعت دوازده همان حال دیروز را داشتم، ماموری که نهار را می‌آورد گفت که پدرم پرسیده است چند نفر زندانی هستیم و من گفتم پانزده نفر و او افزود که آقای امینی دستور آزادی ما را داده است اما آقای سرتیپ علوی کیا موافقت نفرموده‌اند!! واقعاً باید به گردن آقای دکتر امینی، رئیس قوه مجریه (که از لحاظ قانون اساسی، سمت او قانونی نیست) دعا بست که چشمش نکنند، رئیس دولت دستور می‌دهد و معاون معاون او از پذیرفتن و اجرای دستور امتناع می‌نماید. و باز هم ایشان قادر به اصلاحات هستند و مبارزه با فساد می‌نمایند، زهی پروئی!

امشب دوستان از من خواستند که راجع به سیاست اقتصادی و برنامه اقتصادی صحبت کنم و من بیش از نیمساعت راجع باین مسئله حرف زدم و وقتی چگونگی عمل دولت را بعنوان اصلاحات ارضی تشریح نمودم، گوئی همه تازه از خواب بیدار شده باشند، یکه‌ای خوردند و انگشت تعجب بدنشان گزیدند. دخترم، تقریباً تردید ندارم که سرنوشت اصلاحات ارضی دولت دکتر امینی هم

دچار سرنوشت مبارزه با فساد او خواهد شد. ناتوانی ذاتی این دولت مانع از آن است که او قادر به این کار باشد، آینده بسیار نزدیک این حقیقت را روشن خواهد کرد. خواهیم بود و خواهیم دید.

من همچنان از ناراحتی تو نگرانم، متأسفانه هیچ کس نیست که بتواند تو را دلداری بدهد. آنچه از من ساخته است این است که دعا کنم خدا تو را شکیبایی عنایت فرماید انشالله. شب بخیر دختر زیبا. روی چو ماهت را می‌بوسم.

**۸ فروردینماه ۴۱ -** بی‌تاب شدی و امروز بدیدنم آمدی. وقتی مرا برای ملاقات دعوت کردند، گمان می‌بردم برادرم بدیدنم آمده‌است. اما این تو بودی که بیاد من افتاده بودی. تو همیشه بیاد من هستی. من این‌را خوب می‌دانم، خود من نیز چنینم و هیچ نمی‌توانم از اندیشیدن به تو و غمی که تو بر اثر زندانی شدن من اسیر آنی، خودداری کنم. در هفته دو بار، روز ملاقات است و تا امروز جز برادرم و دکتر نراقی کسی بدیدن من نیامده است، ظاهراً می‌ترسند که به دادستانی ارتش مراجعه کنند و اجازه ملاقات بگیرند، می‌ترسند که آنها را توقیف کنند...

دخترم، مادرمان گریه کرد، تو در عین اندوه سعی کردی بخندی و ناگهان تو نیز بگریه افتادی. در وضع عجیبی بودم، سرانجام آنچه از آن می‌ترسیدم رخ نموده بود و تو زیر نگاه های زندانبانان گریه می‌کردی و این غرور مرا بعنوان یک انسان مبارز، ارزش مرا بعنوان یک جوان از بین می‌برد. در کار یک تصمیم سخت بودم، در آن حال که خنده بر لب داشتم، طوفانی در درونم قوام می‌گرفت. مرا ببخش اما احساس می‌کنم که باید با تو صریح باشم - می‌رفتم نسبت بتو خشمگین شوم. اما تو دختر با هوش، تو دختری که من امیدها به او بسته‌ام، زود بر خود مسلط شدی و گریه را فرو خوردی و من از تو تشکر کردم، دلم مالا مال از تشکر بود و عشق، دلم مالا مال از تشکر است و عشق... خوب دخترم، ناراحت بودی که اغلب دانشجویان همه کاسه کوزه‌ها را سر من شکسته‌اند. دخترم این افتخاری است برای من، چه بهتر از این که سهم مهم

مبارزه را جوانان بمن داده باشند، همچنان که گفتم ایمان دارم، ایمان خلل ناپذیر، که ما پیروز خواهیم شد و آینده بدست ما است. در آن روز این بازپرسیها منتشر خواهد شد و قیافه‌های اشخاص بازشناخته می‌شوند. سازمان امنیت خدمت بزرگی به ما می‌کند، به ما فرصت می‌دهد که قیافه‌های واقعی را بشناسیم. نبرد نهائی ما با شارلاتانیسم است و این فرصتی است برای شناختن آنها که لاف از سخن چه در می‌زنند و وقتی پای زندان و بازپرسی بمیان می‌آید، قیافه را می‌بازند و تسلیم ترس، این کلمه موهوم می‌شوند.

فراموش نباید بکنی که مشکلات را باید با قدرت حل کرد و از پیش پا برداشت، تا امروز بسیار خوشم می‌آمد که آزادم کنند، می‌خواستم ایام عید را با عذرا باشم، اما حالا دیگر سراسر وجودم از خشم می‌لرزد. هم امروز درباره اعتصاب غذا تصمیم گرفتم، تصمیم گرفتم در صورتی هم که دیگران موافق نباشند، خود یک تنه اعتصاب غذا کنم. دوستان من در اینجا همگی موافقت کردند و شب یکی از آقایان را به نزد آقایان دکتر صدیقی، دکتر سنجابی و ... فرستادم تا تصمیم ما را اطلاع دهد. مخصوصا تاکید کردم که ما در هر صورت تصمیم خودمان را اجرا خواهیم کرد و بنابراین از روز پانزدهم فروردینماه که روز افتتاح دانشگاه است، ما اعتصاب غذا خواهیم کرد. دعا کن پیروز بشویم. امروز مقاله‌ای راجع به بن‌بلا<sup>۵۸</sup>، رهبر الجزایری که از ۱۹۵۴ تا چند روز پیش در زندان فرانسویها بود می‌خواندم. نوشته بود که زندان برای یک مرد سیاست بسیار لازم است و من اکنون کمی به مفهوم این لزوم پی می‌برم. از این حیث هیچ جای نگرانی نیست. در زندان است که مقاومتها اندازه گیری می‌شود و در اینجا است که ارزش اشخاص تجلی می‌کند. آنها که می‌ترسند تسلیم می‌شوند. زندان مثل سرنوشت قیافه‌ای چون قیافه غول دارد. آنها که می‌ترسند تسلیم

---

<sup>۵۸</sup> احمد بن بلا (۴ دی ۱۲۹۵ - ۲۳ فروردین ۱۳۹۱)، یکی از نه رهبر تاریخی جبهه آزادی بخش الجزایر و نخستین رئیس جمهور الجزایر بود که توسط کودتا برکنار شد و از سال ۱۹۶۵ تا ۱۹۷۹ زندانی و تا سال ۱۹۸۰ در حبس خانگی بود.

می‌شوند و آنها که نمی‌ترسند، مقاومت می‌کنند و آبدیده و پولادین می‌شوند. زندانی شدن شانس است برای من.

در یادداشتهای روزهای پیش نوشته‌ام که از فکر این‌که آرزوهای تو بر باد خواهد رفت چه رنجی می‌برم. و دیروز در نامه‌ای که نخوانده‌ام، نوشته بودی که با هزار آرزو به تهران آمده‌ای، افسوس و صد افسوس که ما نتوانستیم ایام عید را با هم بگذرانیم. اما تأسف من از این است که شرم می‌آید این مقدار محرومیت را یک فداکاری در راه و بخاطر میهن بحساب آرم. ولی از تو می‌پرسم آیا قرار نگذاشته بودیم که حماسه شورانگیز، شورانگیزترین حماسه‌ها را بیافرینیم؟ آیا تو فکر می‌کنی آفریدن حماسه آسان است، سختیهای هزار بار بیشتری در پیش است. روزی لازم خواهد شد که فصولی از این حماسه را با خون خودمان انشا کنیم، ما باید و مسلماً این کار را خواهیم کرد... زندان فایده دیگری هم دارد و آن اینست که انسان فرصت می‌یابد خودش را، ضعف‌ها و قدرت‌های خودش را بشناسد. من بار دیگر بر زندگانی روزمره خود نظم بخشیده‌ام و علاوه بر این من غالب شبها تو را بخواب می‌بینم. راستی امشب مقاله‌ای راجع به خواب خواندم، قبلاً برایت نوشته بودم که در خواب، شخص چنانکه هست جلوه می‌کند «رویا یک ندای درونی است» در این مقاله به این نکته برخوردم، نوشته شده که هر خواب هر قدر که ساده باشد، یک معنی و دلیل دارد، مخصوصاً خوابهای اواخر شب و نزدیکهای صبح که بسیار مفید است. وقت صبح خوابها صریح و روشن است. در یادداشتهای روزهای پیش نوشته‌ام که من تو را غالباً بهنگام صبح بخواب می‌بینم. باید برایت بنویسم که در تمام خوابها عشق پاکی را بهم اظهار داشته‌ایم. در یکی از خوابها دختر زیبایی را دیدم که تمام روز دنبال افتاده بود و اظهار عشق می‌کرد و در پایان روز، در سه راه، حیران ایستادم و به دخترک گفتم بی‌خود خودت را ناراحت می‌کنی و زحمت می‌دهی، قلب من مال عذرا است و عاشق اویم...

خودم بیش از پیش یقین کردم که تو را واقعاً و آن‌طور که باید دوست می‌دارم. این نکته بسیار مهم است که در تمام خوابها عشقی که به تو ابراز داشته‌ام

«پاک» بوده‌است. من تو را دوست می‌دارم و از جهت محرومیت‌هایی از این قبیل هم زیاد ناراحت باش. این محرومیت‌ها قابل جبران است. شب بخیر دختر قشنگم، روی ماهت را می‌بوسم.

۹ فروردین‌ماه ۴۱. دخترم، صبح که بیدار شدم نخست تصویری که بذهنم رسید، این عذرا بود. در این روزها آن قدر در فکرم در اندیشه تو است، که چهار روز است هیچ نتوانسته‌ام بین افکار زمان بیداری و رؤیاهای خواب‌ها، تمیز بنهم. هیچ نتوانسته‌ام تشخیص دهم فلان صحنه را بخواب دیده‌ام یا در بیداری ساخته‌ام. اگر تصور ناراحتی تو نبود، این حال که من پیدا کرده‌ام به ده سال زندانی شدن می‌ارزید. خودم هرگز گمان نمی‌بردم که به این مرحله از عشق به عشق از بند رسته رسیده باشم. امروز از خود می‌پرسیدم که آیا آنچه پیش آمده است، قابل جبران است؟ آیا این حق بود که ایام عید بر تو چنین بگذرد؟ و پاسخم همواره این بوده‌است که من به فرمان شرف قدم بمیدان نهاده‌ام و عذرا مرد می‌خواهد نه نامرد. یک لحظه مصاحبت با مرد با هزار سال زندگانی با نامرد، برابری، نه نه اصلاً این دو نوع زندگانی قابل مقایسه نیست...

امروز اتفاق تازه‌ای رخ نداد جز اینکه شعری را که یک شاعر ایرانی برای جمیله الجزایری سروده‌است خواندم، شاعری بنام ماتخلص کامو (درست بر من روشن نیست) خطاب به کارمن، همسرش این شعر را سروده است. زمانیکه عذرا را هم سرایند زیاد دور نیست و از هم اکنون از تصور چهره خندان و فیروز و شادان تو غرق سرورم و اینک شعر:

بخاطر جمیله قهرمان الجزایر

... صحرای خونین!

گوش کن کارمن، همسر نازنینم

تو خوب می‌دانی که من

جز بخاطر تجلی حقیقت بلافصل

برای هیچ چیز دیگر، هیچ نمی‌آفرینم...

امشب، من کارمن!  
حماسه سرای یکی از فرزندان خلف زمینم  
تصادفی نیست که چنین چینی عمیق  
اضافه شده‌است بر چین های جبینم  
جمیله صحراهاست، قهرمان حماسه عشق آفرینم  
\*\*\*

گوش کن کارمن من،  
تو خوب می‌دانی که من شاعر زمانم  
زمان: مافوق زمین، مافوق فسانه‌ها  
زمان: شاعرانه‌ترین همه ترانه‌ها  
زمان: شاعرانه‌ترین همه ترانه‌ها...  
من اگر شاعر زمانم، کارمن!  
جمیله صحراها، فرزند زمان است  
و این حماسه من،  
تبادل یک سلام از شاعر انسانها  
با یک انسان است...  
\*\*\*

گوش کن کارمن  
درد طلبکاران را برای یک لحظه، فراموش کن  
دوران ما، دوران ادای دین است  
که همه انسانها به انسانیت دارند  
در دوران ما، کارمن  
تنها انسانهای فردا آفرینند  
که از شوره زار دیروز گرسنگی سیاه  
خوشه های گندم فردای سپید را می‌چینند  
\*\*\*

می دانی، کارمن،  
تا آن جایی که مربوط به مادر تست  
تا آنجا که مربوط به مادر منست  
هر دو، تصادفاً فرزند عیسی هستیم  
نه تو از خود خانه داری، نه من  
من و تو، هر دو...  
اجاره نشینان خانه بدوش کلیسا هستیم  
کلیسائی که طنین شبانه ناقوش،  
شیون جمیله‌های زندان است  
کلیسائی که مسیحش:  
گدای دعای گرسنه انسانست  
و ناقوس همین کلیسا است که فریاد می‌کشد،  
شعر نسروده‌ای در زندان الجزایر  
آنجا که بجای هر درخت، چوبه داری برپا است  
در انتظار همدردی بیدریغ تو است...  
در انتظار همدردی بیدریغ ما است...  
بیا امشب، کارمن  
در و دیوار همه کینه‌های پنهانی را  
در هم فرو ریزیم...  
آهنگ همه نغمه‌های انسانی را در هم آمیزیم...  
تا بجای جمیله مسلمان  
حکومت محکوم بیندگی را  
بر چوبه دار آزادی بدار آویزیم  
آخر... می دانی، کارمن...  
در الجزایر خونین، فرزندان مسیح  
پای پینه بسته انسان آزاد را

به ستون سست سرمایه‌ها بسته‌اند...  
تا بسازند صلیبی بزرگتر برای مسیح  
ستون فقرات هزاران انسان را  
در هزاران تابوت سراپا ایستاده..  
یعنی سلول زندانها  
در هم شکسته‌اند...  
در الجزایر خونین  
آنجا که خون انسانها پشتوانه طلا است  
وز جمجمه سر آنها، مناره‌ها بریاست  
آنجا که تا سر حد یک غیر ممکن،  
ناکس و نامردند...  
سینه تب آلود جمیله صحراها را  
توپ چکمه‌ها کردند  
توپ چکمه‌ها کردند، سینه تب آلودش را  
تا موج پستانهای «ب. ب.<sup>۵۹</sup>»، اوج بیشتر گیرد  
روح گرسنه‌اش را، خوراک دخمه‌ها کردند  
تا سرباز فرانسوی، در خاک غربت  
سیرتر بمیرد!  
آه، کارمن عزیز!  
اگر نه نفرین مادر جمیله،  
نفرین مادران جوان هزاران فرانسوی  
که هیچ نمی‌دانند چطور می‌میرند  
توشه آخرت شوم این جلادان باد!  
مقصودم از جلادان، می‌دانی چه کسانی هستند؟

---

<sup>۵۹</sup> بریژیت باردو (Brigitte Bardot)، متولد ۲۸ سپتامبر ۱۹۳۴ در پاریس، بازیگر مشهور، مدل و خواننده پیشین فرانسوی است که به لقب ب ب معروف است.



خداوندان فرانک فرانسه  
که هیچ نمی‌دانند  
سرنوشت سرگذشت مغروری که دارند  
تا چه پایه سیاه  
تا چه پایه ننگین...  
تا چه پایه با خون حقیقت رنگین  
تا چه پایه آشفته است  
در تنگ هر بوته تک افتاده صحراها  
فانوس انتظار یورش شبانه، بدست  
یک جمیله خفته است!  
دریغا! مستند...  
سیاه مستند این جلادان!  
مست، همان قدر که پستند این جلادان  
می‌دانی کارمن!  
سکرآور است شراب سرخ الجزایر  
تا خون جمیله‌ها پشتوانه آن است...  
معبد شهوت عور نیمه شبها است  
کاخ کور ورسای...  
تا آرزوی جمیله‌ها، تیول ناکامی زندان است!  
و این؛ کارمن جان...  
تا طلوع مسیح آزادی ملتها  
در این دوران تقاطع اجتناب ناپذیر انسان با  
ضد انسان،  
سرنوشت انسان است...  
\*\*\*  
همراه شیون نیمه شب ناقوسها

فریاد بکش کارمن!  
که فریاد بکشید ای تک ماسه‌های صحرای  
لخت زندگی...  
با شما هستم!  
ای تپشهای قلب یتیم این قرن حماسه‌ها!  
آه! ای ماسه‌ها! فریاد بکشید...  
ای جمیله صحراها، زنجیر زندانت  
بگذار پاسداران حکومت شبها... تاریکی‌ها...  
بدانند که این فریاد  
انعکاس ناله شبانه یک زن نیست  
طنین شکوه قلب شاعران نیست،  
طنین چکیدنهای میلیونها قطره خون است!  
طنین تپیدنهای قلب قرون است...  
دیگر هیچ. کارمن!  
\*\*\*

شب را آسوده بخواب دخترم، محبوب من این گرفتاریها مهم نیست. می‌گذرد و  
بعد خاطر این زندانها نمک زندگی من و تو خواهد شد. روی زیبای تو را  
می‌بوسم، شب بخیر

۱۰ فروردینماه ۴۱. در ذهنم تصویر عذرا در خواب و بیداری بهم پیوسته، یاد  
او با آنکه دقیقه‌ها و ساعتها می‌گذرند، در خاطر من می‌ماند، دائم باو فکر  
می‌کنم. او اکنون ناراحت است، غمی سنگین بر دل دارد، مدت‌ها بخود وعده  
کرده بود که ایام عید را با همسرش، با کسی که دوست می‌دارد خواهد گذراند،  
چه صحنه‌های شورانگیز که در صفحه خیال پیا نکرده بود، چه لالائی‌های دل  
انگیز که خود را برای زمزمه کردن آنها در گوش ابوالحسن حاضر نکرده بود،  
چه زمزمه‌های عاشقانه که شرط نبسته بود که از زمزمه جویبار خوش آهنگ‌تر

است. چه اعترافهای غرورآمیز، اعتراف به عشق که خود را برای آن حاضر نکرده بود، چه ...

افسوس! همه بریاد رفت، مشتی مردم نگون بخت بی‌لجام که دائم در اندیشه طرح نقشه تیره بختی این ملتند، فاجعه اول بهمن دانشگاه را بوجود آوردند، ابوالحسن را بزدان انداختند و آرزوها بریاد رفت...

اما عذرا حق ندارد ناراحت باشد، راست است که با آرزوهای بیشمار به تهران آمده‌است اما با یکدنیا غرور و سربلندی باز می‌گردد: در زمانی که همه دارند ناخودآگاه آماده مرگ، مرگی خفت‌بار می‌شوند، همسر او برای زندگی می‌جنگد. در آن حال که گروه زیادی در اندیشه تسلیمند، او به نسلی تعلق دارد که همچنان تسلیم ناپذیر مصمم است به نبرد تا پیروزی ادامه دهد. وقتی او به همدان باز می‌گردد و وقتی عذرا با یکدنیا غرور راه همدان را در پیش می‌گیرد، بی‌آنکه توانسته باشد با من حتی یک دقیقه فارغ از هر اندیشه‌ای به صحبت نشیند، ممکن است غمگین باشد، اما وقتی همسالانش از او می‌پرسند، همسرت کجاست، او! با چه غروری پاسخ می‌دهد که:

- در زندان است

هنوز آزاد نشده؟

- خیر

- چرا رهایش نکرده‌اند؟

- برای آنکه او مردانه ایستاده و مبارزه کرده‌است.

- با او حرف زدی، حاضر نیست دست از این کار بکشد!

- خیر، او می‌گوید که به پیروزی ایمان و یقین دارد، همان قدر که بخدا.

و آن وقت همه چشمان ستایشگر خود را به او خواهند دوخت و مهرش را بدل خواهند گرفت. زندگی وقتی انسان دوست دارد و دوستش می‌دارند، شیرین است. بیش از آنچه در تصور گنجد شیرین است. تو همسر یک مرد مبارزی و همین برای آن که مهرت را بدل گیرند و همه با تو رفتاری پر از احترام و ستایش داشته باشند، کافی است.

بخند دختر جان، هستیم و می‌جنگیم و پیروز می‌شویم و بر قله افتخار دست می‌یابیم  
شب بخیر دخترم . روی ماهت را می‌بوسم.

۱۱ فروردینماه ۴۱. دخترم، صبح امروز تازه از خواب بیدار شده بودم که مرا دعوت به ملاقات برادرم نمودند. روز پیش خواسته بودم که ایشان به ملاقاتم بیایند. به ایشان عرض کردم که به حضرت آقا عرض کنید هیچ‌گونه اقدامی برای آزادی اینجانب نفرمایند، تأکید کردم که با مشکلات نمی‌توان به این نحو روبرو شد، ما تصمیم داریم با قدرت در برابر زور و قلدری و تجاوز بایستیم و از روز چهارشنبه ۱۵ فروردینماه که مصادف با روز افتتاح دانشگاه است، دست به اعتصاب غذا خواهیم زد. ایشان عقیده داشتند بهتر است تا شنبه ۱۸ فروردین ماه صبر کنیم تا دانشگاه حالت عادی خود را باز یافته باشد. من این رأی را پسندیدم و از ایشان خواستم از آقای کشاورز صدر بخواهند بدیدن من بیایند تا ترتیب صدور اعلامیه راجع با اعتصاب غذا را بدهیم.

وقتی با دوستان تصمیم به اعتصاب غذا گرفتیم، مدتی برای آنها صحبت کردم. به رهبران و اعضاء زندانی جبهه ملی ایران خاطر نشان کردم که دولت فرانسه یک ارتش مجهز ۵۰۰ هزار نفری در الجزایر داشت و دارد، یک میلیون اروپائی بی‌رحم و شقی و آدمکش ساکن الجزایر هستند، با این وجود در برابر اعتصاب غذای زندانیان الجزایری بزانو در آمدند و تسلیم شدند، آن وقت چگونه دولت متجاوززی که حقوق زندانبانان ما را نمی‌تواند بپردازد، خواهد توانست در برابر اعتصاب غذای ما مقاومت کند؟ همه تصدیق نمودند که در صورت استقامت، پیروزی با ماست.

پیشنهاد کردم که سوگند نامه‌ای را امضاء کنیم، با خون امضاء کنیم و تعهد نمائیم تا وقتی هدف‌های ما تأمین نشده، به اعتصاب غذا ادامه دهیم. نیک پیداست که ممکن است در صورت ادامه اعتصاب، مرگ ما را تهدید نماید، ما

باید مرگ افتخارآمیز را بپذیریم و تسلیم نشویم. دوستان من با نهایت شجاعت، پذیرفتند.

از برادرم هم‌چنین خواستم به آقای دکتر نراقی اطلاع دهد که ایشان نیز بدیدن من بیایند، لازم بود که ایشان را نیز از ادامه فعالیت برای آزادیم باز دارم. این تصمیم را همان روز که تو بدیدم آمدم گرفته بودم. ما تسلیم نمی‌شویم، می‌مانیم و می‌جنگیم یا می‌میریم. بنای ستم را از هم می‌پاشیم. ظهر فتح الله که غذا آورده بود، پیغام نمود که امروز بنا بوده‌است آزاد شوم ولی خبری نشد. بهتر، یقین دارم که با افتتاح دانشگاه آزاد خواهم شد، و این آزادی یعنی تسلیم دولت به قدرت دانشگاه و من همین را می‌خواستم.

**۱۲ فروردینماه ۴۱ - عصر امروز آقای کشاورز صدر بدیدم آمد.** موضوع اعتصاب غذا را با ایشان در میان نهادم و از ایشان خواستم که ترتیبی برای صدور اعلامیه‌ای در این باب بدهند. بعد چند تن از دانشجویان آمدند و با آنها نیز در این زمینه مشغول گفتگو شدم و گفتم باید با قدرت مقابله کرد. یکی از دانشجویان پرسید به چه نحو، جواب دادم با مرگ، کسی که آماده مردن می‌شود، حتماً پیروز می‌گردد...

امروز کمی سرماخوردگی داشتم و حالم خوب نبود. شب خواب شیرینی دیدم، راستی وقتی می‌خوابم بسیار راحت‌ترم: در خواب به بهجت و سرور تو می‌اندیشم و در بیداری به غم‌های تو، در خواب شادمانم و در بیداری غم‌زده. اگر تو را بحال خود می‌گذاشتند و امور را به تدبیر جوان تو محول می‌داشتند، کاملاً خیالم از حیث تو راحت می‌شد، چه هیچ دلیلی بر ناراحتی نبود اما افسوس که چنین نیست و تو دائم حرفهائی می‌شنوی که غم آور است...

**۱۳ فروردینماه ۴۱ - ظهر امروز یکی از دانشجویان که بیمار است و در بهداری خوابیده پائین آمد.** ما در حیاط زندان مشغول «هوا خوری» بودیم. او خبر آورد که فردا همه آزاد خواهیم شد. عصر امروز یکی از زندانیان سیاسی که از

دوستان ماست به بهانه تزریق آمپول بالا رفت و خبر آورد که آقای دکتر فرهاد تلفنی با آقای دکتر صدیقی صحبت نموده و به ایشان اطلاع داده است که فردا آزاد خواهیم شد.

از لحاظ من دیگر مسئله آزادی اهمیت خود را از دست داده است و در روحم و ذهنم و فکرم جز انتقام هیچ چیز نیست. وقتی ایام تعطیل عید را به این ترتیب از دست ما گرفته‌اند، چه اهمیت دارد که یکماه، دو ماه... دیگر باز در زندان بمانم. اما یک خوشوقتی در صورتیکه فردا آزادمان کنند، هست و آن اینکه سرانجام دستگاه حاکمه به قدرت دانشگاه تسلیم می‌شود. نه وساطت این و نه پادرمیانی آن، هیچ‌یک تاثیری ندارد، این مردم ظالم ستمگر جز به قدرت، بهیچ چیز دیگر تسلیم نمی‌شوند.

عکسی از آقای دکتر مصدق را رهبران و اعضای گرامی زندانی جبهه ملی برای من امضاء نموده‌اند که آن‌را بعنوان سند افتخار به تو اهدا می‌کنم.  
شب بخیر دختر، روی ماهت را می‌بوسم.

**۱۴ فروردینماه ۴۱-** به! چه خواب پر از عشق و محبت، شور و هیجان، امروز صبح بحمام رفتیم و در آنجا آقای دکتر امیرعلائی<sup>۶۰</sup> را دیدیم. بقرار گفته ایشان باید ما امروز آزاد شویم. هم اکنون یکی از دانشجویان مریض شد. او

---

<sup>۶۰</sup> دکتر شمس‌الدین امیرعلائی (۱۲۷۹ - ۱۳۷۳)، حقوقدان دارای دکترا از دانشگاه فرانسه و از اعضای مؤسس حزب ایران بود. او در حکومت دکتر مصدق ابتدا وزیر اقتصاد ملی و با حفظ سمت، استاندار خوزستان بود. سپس به وزارت کشور رفت و پس از سرلشگر زاهدی مسئولیت این وزارت خانه را بر عهده گرفت. یکی از کارهای مهم او در این دوران نشر تلگراف‌های مربوط به انتخابات دوره نهم مجلس و دخالت‌های رضاشاه بود که در دادگاه لاهه به عنوان اسناد حقانیت ایران مورد استفاده قرار گرفت. پس از آن، دکتر مصدق مسئولیت وزارت دادگستری را به او سپرد. پس از انقلاب، اولین سفیر ایران در فرانسه شد. در سال ۱۳۷۳، توسط رژیم ولایت فقیه «کامیونی» شد و به قتل رسید.

بالا رفت و خبر آورد که آقای دکتر صدیقی به ایشان گفته‌اند، به آقایان بگویند مشغولند...

آقای ضیائی، دوست ارجمندم، دانشجوی دانشکده فنی لائتی رزمی قشنگی را از حفظ دارند که بخواهش من، برایم می‌نویسند:

لالای، لالای گل پونه	بابات رفته دلم خونه
بابات امشب نمی‌آید	گرفتند بردنش شاید
بابات رفته شب از خونه	که خورشید بجنبونه

لالای لای لای گل انجیر	بابات داره بیاش زنجیر
بیاش زنجیر صد خروار	چشاش خواب و دلش بیدار
بخواب آروم چراغ من	گل شب بوی باغ من

لالای لای لای گل خورشید	بابات حال تو را پرسید
بهش گفتم که شیری تو	پی او را می‌گیری تو
دلی مانند کوه داره	بچش صد تا عمو داره

۴ فروردین ۴۱

ساعت یازده و نیم هفت نفر و ساعت ده دقیقه به ظهر چهار نفر دیگر آزاد شدند، همه انتظار داشتند من زودتر از همه آزاد بشوم چه هم از منزل پیغام آمده بود که امینی گفته‌است دستور آزادیش را خواهم داد یا داده‌ام و هم به مخبر مجله فردوسی، روزی که برای استقبال همسر کندی می‌رفته‌است، گفته‌است که مرا آدمی شجاع می‌داند و مشغول است تا من را آزاد کنند...

و این تجربه خوبی است دختر جان، خود این مسئله می‌تواند علت مبارزه ما را بیان کند. ما مبارزه می‌کنیم که نخست وزیر مملکت مسئول باشد و رئیس قوه مجریه نه آن که او دستور بدهد و دیگران باو دهن کجی نمایند. در هر حال زندان برای من کاملاً ضروری بوده‌است. من بر اثر سالها مقاومت و قبول انواع

سختی‌ها در برابر پول و شهوت خودمرا تاثیرناپذیر ساخته‌ام و اکنون لازم است عملاً راه استقامت در برابر زندان و شکنجه را نیر بیاموزم. آینده نشان خواهد داد که برد با کیست.

امروز مقاله در باره سوکارنو<sup>۶۱</sup> رئیس جمهور آندونزی خواندم. این مرد نیز مدتها از بهترین سالهای عمرش را در زندان گذرانده‌است و در زندان و تبعید بوده‌است که او تجربه‌های گرانبهای خود را تحصیل نموده‌است. این بیان اوست:

**تا وقتی انسانی بزنجیر است، مبارزه علیه تجاوز ادامه خواهد داشت.**

امروز جمعا ۱۹ نفر از رهبران و اعضای جبهه ملی ایران آزاد شدند و ما اکنون بیش از چهار نفر نمانده‌ایم. بهنگام خداحافظی، آقای دکتر صدیقی به من اطمینان می‌دادند که ترتیب آزادی ما داده شده‌است. و ظرف فردا و پس فردا آزاد خواهیم شد، گرچه آزادی نعمتی است، گرچه از اینکه در کنار تو نیستم، ناراحتم، اما حالا که تعطیلات عید ما را از دستمان گرفته‌اند چه بهتر که چند روزی هم بمانیم و با فشار و قدرت و قوت دانشجویان از زندان خارج شویم. شب بخیر دخترم، روی ماهت را می‌بوسم.

**۱۵ فروردینماه ۴۱ - دختر نازم، صبح امروز در محیطی آرام و غمزده از خواب بیدار شدم. دیگر از سر و صدا و هیجان روزهای پیش خبری نبود، همه آزاد شده بودند و چهار نفر بیشتر نمانده بودیم. سعی کردیم بهم قوت قلب و نشاط بدهیم و تا حدود زیادی هم موفق شدیم. ناگهان من بیاد تو افتادم، اگر تو شنیده باشی که همه آزاد شده‌اند و من هنوز زندانیم، سخت اندوهگین خواهی شد. در این تصور دردآلود و غم آور بودم که مرا برای ملاقات دعوت کردند. گمان بردم برادرم است و با همان وضع که پیش تو آمدم، براه افتادم و چقدر**

---

<sup>۶۱</sup> احمد سوکارنو (۶ ژوئن ۱۹۰۱-۲۱ ژوئن ۱۹۷۰)، رهبر جنبش‌های استقلال طلبی آندونزی از هلند و اولین رئیس‌جمهور کشور آندونزی که از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۶۷ به روی کار بود.



تعجب کردم و بهیجان آمدم وقتی دیدم تو برای سومین بار بیدیدم آمدی. و چقدر بیشتر لذت بردم و شاد شدم که این بار قیافه تو کمتر غم آلود و تا حدی با نشاط بود. گاه بیگانه موج غم به دلت می ریخت و چهره ات گرفته می شد. خوب مدتی با هم حرف زدیم، تو مثل همیشه کم حرف زدی یا اصلاً حرف نزدی. گفتم که کشاورز صدر در تلفن و بهنگام مذاکره با پدرم مرا مغز متفکر دانشگاه خوانده است. راست و حقیقت این است که من ترجیح می دهم مرا یک مبارز مؤمن بنامند، یک سرباز فداکار بخوانند. همین و بس. دخترم همان طور که گفتم و بارها نیز برایت نوشتم. من نمی توانم کرم لجن زار جامعه ایرانی باشم. وظیفه ما، وظیفه مقدس ماست که مبارزه کنیم و انسان باشیم. بارها گفته ام و باز هم تکرار می کنم که **زندگی شجاعت می خواهد:**

بزرگی گر بکام شیر در است شو خطر کن زکام شیر بجوی  
اما اگر من بجای شاعر بودم یا اگر شاعر در عصر ما می بود، شعر خود را چنین می سرود:

زندگی گر بکام شیر در است شو خطر کن زکام شیر بجوی  
نسل ما این شعر را شعار خود قرار داده است و زندگی را از کام شیر می جوید. آیا ما حق داریم، در حالیکه شیر حمله می کند، فرار کنیم؟ آیا آنها که ترسیده اند زیر چنگالهای شیر خورد نشده اند؟ یا آنها که تن بمرگ در داده اند و تسلیم شده اند، توانسته اند حس ترحم شیر را برانگیزند؟ بنابر این می بینی که برای ما جز یک راه وجود ندارد، مبارزه، زد و خورد، پیروزی و ما برغم همه صدمات و رنجها و خطراتی که وجود دارد، بپاخاسته ایم و این منتهای نامردی و نامردمی است که حیات را در کام شیر رها کنیم و تسلیم شویم و بقول پیرها سری را که درد نمی کند دستمال نبندیم و دیوانه بازی نکنیم. اما دردسرنه چنان شدید است که بتوان تحمل کرد. ما باز هم مبارزه می کنیم و یقین داریم که پیروز می شویم.

اما درباره رنج زندان، دختر جان، بگفته حافظ:

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم      سرزنشها گر کند خار مگیلان غم  
مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت      دائماً یکسان نماند حال دوران غم  
مخور

هم چنانکه به تو گفتم، مدتها دندان بر جگر فشردن و مقاومت مرا در برابر شهوت و پول پولادین ساخته است و اکنون هنگام آن است که در برابر زور، شلاق و زندان، شکنجه و ... نیز آبدیده و پولادین شوم. سرنوشت وقتی مأموریتی را بر کسی مقدر می‌کند، خود وسائل انجام مأموریت را فراهم می‌آورد. من زاده دردم، با درد و رنج بزرگ شده‌ام و خوب رنج توده های کثیر مردم این مملکت را حس می‌کنم و می‌فهمم. تو باید بدانی اگر ما بعدها با افسوس از گذشته یاد کنیم و از وظایفی که باید انجام می‌دادیم و نداده ایم، یاد کنیم، هرگز نخواهیم توانست احساس آسایش و خوشبختی نماییم. اکنون که اوضاع پریشان جامعه وظیفه‌ای بر ما مقدر نموده است، باید با قدرت در صدد انجام آن برآئیم تا بعدها شرمنده نباشیم. علاوه بر آنکه زندانی شدن بخاطر شرف و افتخار نمک زندگی است و این خود نشانه آن است که ما از انجام وظیفه روی برننافته‌ایم، به میهن و به آرمان بزرگ: برون کشیدن حیات از کام شیر، وفادار مانده ایم...

عصر امروز آقای کشاورز صدر بدیدنم آمد. مدتی با هم صحبت کردیم. مکالمه تلفنی خود را با پدرم نقل کرد و گفت که ایشان سخت نسبت به علوی کیا، معاون سازمان امنیت خشمگین شده‌اند. او همچنین گفت که آقای دکتر فرهاد وعده کرده است که ما را تا روز شنبه از زندان آزاد خواهند کرد. صبح که دانشجویان بدیدنم آمده بودند نیز چنین گفتند، گفتند که آقای دکتر صدیقی و آقای دکتر سیاسی<sup>۶۲</sup> در خانه آقای دکتر صدیقی یک ساعت از من حرف زده‌اند

---

<sup>۶۲</sup> دکتر علی اکبر سیاسی (۱۲۷۴-۱۳۶۹)، روانشناس، مؤلف، سیاستمدار، موسس و رئیس دانشگاه تهران از ۱۳۲۱ تا ۱۳۳۳، و چند بار وزیر در کابینه های احمد قوام، مرتضی قلی خان بیات و محمد ساعد مراغه ای بود. با تصویب لایحه قرارداد کنسرسیوم دوازده نفر از

و دکتر فرهاد وعده کرده‌است که روزشنبه آزادم خواهند کرد. به ایشان گفتم که این مسئله دیگر اهمیتی ندارد. در پیش خود چنین فکر می‌کردم وقتی ایام تعطیل نوروز را من محکوم به دوری از عذرا شده‌ام، دیگر حالا که او در راه همدان است، زندان و خارج از زندان برای من چه تفاوتی خواهد داشت؟

به آقای کشاورز صدر گفتم که ما از روز یکشنبه اعتصاب غذا خواهیم کرد و ایشان قرار شد ساعت چهار بعد از ظهر روز شنبه با آقای سرتیپ علوی کیا ملاقات کند و قرار این ملاقات تلفنی داده شد. در اواخر ملاقات، آقای کشاورز صدر اعلامیه کمیته دانشگاه را به من داد. در این اعلامیه ضمن ابراز انزجار از فاجعه اول بهمن ماه خواسته شده‌است:

۱- جمع رهبران و دانشجویان و سایر زندانیان جبهه ملی ایران در تهران و شهرستانها آزاد شوند

۲- عاملان و مسببان فاجعه اول بهمن دانشگاه تهران رسماً معرفی و به سختی مجازات شوند.

۳- قاتل و عاملان قتل دانش آموز شهید مهدی کلهر معرفی و مجازات شوند. در این اعلامیه از رئیس دانشگاه نیز به مناسبت آنچه تا کنون انجام داده است، تشکر شده‌است.

---

استادان دانشگاه تهران به همراه عده‌ای دیگر از فعالان سیاسی ایران اعلامیه‌ای را بر ضد این قرارداد و کودتای ۲۸ مرداد امضا و منتشر کردند. شاه از دکتر سیاسی خواست که این استادان را از دانشگاه اخراج کند. دکتر سیاسی در برابر این درخواست مقاومت کرد. پس از این ایستادگی‌ها، مجلس قانونی را تصویب کرد که طبق آن برای انتخاب رئیس دانشگاه تهران بجای اینکه شورای دانشگاه رئیس را انتخاب کند، سه نفر را پیشنهاد می‌کند و وزارت فرهنگ یکی را برمی‌گزیند. در جلسه شورای دانشگاه سه نفر معرفی شدند و دکتر منوچهر اقبال بجای دکتر سیاسی به ریاست دانشگاه تهران برگزیده شد. دکتر سیاسی به ابوالحسن بنی صدر تعریف کرده بود که واسطه دربار در باره اخراج استادان به او گفته بود که «اگر اعلیحضرت دستور این کار را داده باشند، چه کار می‌کنید؟». او پاسخ داده بود که «اگر اعلیحضرت امری خلاف قانون صادر نمی‌کند». واسطه می‌گوید: «اگر دستور دادند چی؟». دکتر سیاسی پاسخ داده بود «در این صورت من کار خلاف قانون نمی‌کنم».

بعد در فرصت دیگری من جریان اول بهمین را مفصلاً برای تو شرح خواهم داد. شب بخیر، محبوب نازم، روی ماهت را می‌بوسم.

۱۶ فروردینماه ۴۱ - دخترم، هنوز در فکر توام. تو چه حسرت زده تهران را ترک گفتی. زندگانی بشر سراسر پر از این حادثه‌ها است. اگر بترسیم و تسلیم شویم، بدبخت خواهیم شد، باید مقاومت کنیم، هیچ چاره دیگری نیست. نمی‌دانم به همدان رفته‌ای یا هنوز در تهرانی. اگر به همدان رفته‌ای، امیدوارم سلامت وارد شده‌ای و با جدیت تمام، مشغول مطالعه‌ای و با سرعت کاهلی‌های ناشی از اندوه را جبران می‌کنی.

امروز با دوستان فکر کردیم گران شدن قیمت آب را که دولت اصلاح طلب!! در آغاز سال به مردم تهران عیدی!! داده‌است، می‌توان و باید دست آویز مبارزه قرار داد. در این مملکت نان را از مردم دریغ کرده‌اند و آنها را مجبور به علف خواری نموده‌اند و اکنون روی شمر و عمروعاص را هم سفید کرده‌اند و آب را هم از این مردم نگون بخت دریغ می‌دارند و بدبختانه این گونه مالیاتها غالباً به طبقه فقیر کشور تحمیل می‌شود. در هر حال، یکی از دوستان، متن اعلامیه‌ای که گفته می‌شد مردم باید از پرداختن قیمت آب به سازمان آب خودداری کنند، تهیه نمود و در آن به مبارزه گاندی<sup>۶۳</sup> با مالیات نمک و امریکا با مالیات چای<sup>۶۴</sup> و شیراز با گرانی قیمت برق و ... اشاره شد.

---

<sup>۶۳</sup> ماهتما گاندی (۱۸۶۹-۱۹۴۸)، رهبر سیاسی و معنوی ملت هند در راه آزادی از استعمار امپراتوری بریتانیا. گاندی، رهبری رژه نمک را در ماه مارس ۱۹۳۰ برای تحریم مالیاتی انحصارطلبی بریتانیا برای تولید نمک در هند، را به عهده داشت که جنبش گسترده‌ای از نافرمانی‌های مدنی را به دنبال داشت. او این رژه را از پایگاهش در نزدیکی روستای احمدآباد شروع کرد و تا ساحل دریا در نزدیکی دندی ادامه داد تا بعد از ۲۳ روز با پیمودن ۳۹۰ کیلومتر، بدون پرداخت مالیات، بتواند به تولید نمک بپردازد.

<sup>۶۴</sup> انگلیس برای مالیات گرفتن از مستعمره نشینان، قانون "tea act" را صادر کرد. چای تولیدی کمپانی «هند شرقی» در انبارهای انگلیس مانده بود برای رفع این ضرر مالیات چند برابری بر قیمت چای افزوده و به آمریکا فرستادند؛ اما آمریکایی‌ها به هیچ وجه این چای

فکر کردیم بد نیست تلگراف تبریکی برای یوسف بن خده<sup>۶۵</sup>، نخست وزیر جمهوری الجزایر مخایره نمائیم و قرار شد فردا متن آنرا تهیه کنیم. کار تحریم پرداخت آب بها بنظر می‌رسد یک کار اساسی است و البته پشتکار و صمیمیت می‌خواهد و در صورتی که این کار را بنحو جدی دنبال کنیم، دولت را بزانو در خواهیم آورد. اما من گمان نمی‌کنم جبهه ملی این کار را بنحو جدی دنبال نماید...

شب بخیر دختر نازم، روی ماهت را می‌بوسم.

۱۷ فروردینماه ۴۱ - صبح بخیر دخترم، چطوری؟ دیگر غصه نمیخوری؟ نه؟ بسیار خوب متشکرم دخترم. صبح امروز برادر گرامیم بدیدنم آمده بود، ظاهراً از آزادی ما خبری نیست، می‌گفت فردا سرهنگی از دادستانی ارتش برای بازجویی از من خواهد آمد و می‌گفت آقای علوی کیا گفته‌اند بسیار مایلند من زورتر آزاد شوم. ولی غالب تقصیرات را بعهد من انداخته‌اند و خود نیز در بازپرسی سخت بی‌باک بوده‌ام و تقصیرات را بعهد گرفته‌ام. معلوم نیست جناب ایشان از کدام تقصیرات حرف می‌زنند و ما چه تقصیری مرتکب شده‌ایم که تمام آن‌را من بعهد گرفته‌ام؟

در هر حال به ایشان اطلاع دادم که ما از روز دوشنبه ۲۰ فروردینماه دست به اعتصاب غذا خواهیم زد و این اعتصاب تا مرگ ادامه خواهد یافت. شیوه آزادمردی این است: مرگ با شرافت از زندگانی با مرگ بهتر است.

---

انگلیس را نخریدند و حاضر نبودند یک فنجان چای بنوشند و چای را نوشیدنی افراد خائن می‌دانستند. جان آدامز که بعداً دومین رئیس جمهور آمریکا شد، علاقه بسیاری به چای داشت. در نامه ای به همسرش نوشت: «تمام مردم دنیا باید چای را ترک کنند چون ما آمریکاییها باید از استعمار و استثمار انگلیس خارج شویم».

<sup>۶۵</sup> بن یوسف بن خده (۱۹۲۰ - ۲۰۰۳)، از رهبران جبهه نجات بخش ملی الجزایر و دومین رئیس حکومت موقت جمهوری الجزایر (در دوران جنگ الجزایر تا استقلال کشور در سال ۱۹۶۲).

آقای دکتر مصدق به نامه تبریک ما پاسخ شورانگیزی داده‌است. مفاد نامه این‌است که ایشان نوشته‌اند ظرف ده سال اخیر که یا در زندان دو زرهی یا در احمدآباد زندانی بوده‌اند، بارها قصد انتہار نموده‌اند اما رعایت مصلحت کشور، ایشان را بر تحمل این‌همه رنج صبور نموده‌است. من صفحه را سفید مینهم تا بعد عین نامه را برای تو در صورتیکه زنده بمانیم و آزاد شویم، بنویسم:

امروز تلگرامی برای آقای یوسف بن خده، نخست وزیر دولت موقت جمهوری الجزایر به شرح زیر مخابره نمودیم:

تونس مقرر دولت موقت جمهوری الجزایر

جناب آقای یوسف بن خده، نخست وزیر دولت موقت جمهوری

الجزایر

با نهایت مسرت پیروزی جبهه نجات بخش ملی را در تحصیل استقلال الجزایر به شما، به همه مسلمانان و به همه آنان که در پنج قاره روی زمین علیه استعمار و استبداد جهاد می‌کنند تبریک می‌گوئیم. ما که خود بگناه مبارزه بخاطر آزادی در زندان بسر می‌بریم، ارج فداکاری بی‌نظیر ملت الجزایر را خوب می‌شناسیم و از اینکه ملتی مسلمان شورانگیزترین حماسه‌های انقلابی حیات بشر را با خون دلیرترین فرزندان سروده است، احساس غرور می‌کنیم. یقین است که ملت شما بزودی از آزادی برخوردار خواهد شد و ما و شما استقلال الجزایر مسلمان را جشن خواهیم گرفت.

زندانیان سیاسی عضو جبهه ملی ایران

زندان موقت شهربانی ۱۷ فروردینماه ۴۱

دیگر تا وقتی بخوابیم خبری نبود. مقداری از کتاب حقوق مدنی را مطالعه کردم و با دوستان بگفتگو و خنده پرداختیم. شب بخیر دختر زیبا، روی ماهت را می‌بوسم.

۱۸ فروردینماه ۴۱- دخترم مردن چیزی نیست، زندگی نکردن هولناک است، تو لابد این جمله را در کتاب بینوایان هوگو<sup>۶۶</sup> خوانده‌ای و اکنون همسرت بر آن است که زندگی کند. ما ضمن نامه‌ای به دادستان دیوان کشور اطلاع داده‌ایم که از صبح دوشنبه ۲۰ فروردینماه ۱۳۴۱ اعتصاب غذا خواهیم کرد. به این وسیله وصیت می‌کنم در صورتیکه اعتصاب غذا تا مرگ ادامه یافت، حلقه نامزدی را بتو همسر باوفایم باز گردانند و بگویند که همسرت مرگ افتخارآمیر را ترجیح داد و تو در عین حال وارث همه دارائی من اعم از منقول و غیر منقول خواهی بود و افتخارات یک سرباز وطن را نیز خواهی داشت و اینک متن نامه‌ایکه به دادستان دیوان کشور نوشته‌ام:

جناب آقای دکتر علی آبادی استاد محترم دانشکده حقوق و دادستان دیوان کشور

رونوشت جناب آقای دکتر فرهاد، رئیس محترم دانشگاه  
رونوشت دادستان تهران، رونوشت دادستان دیوان کیفر- رونوشت بازرسی کل کشور- رونوشت روزنامه کیهان، رونوشت روزنامه پیغام امروز

بعرض عالی می‌رساند. به دنبال فاجعه اول بهمن ماه ۱۳۴۰ دولتی که بر طبق قانون اساسی کشور از لحاظ ایجاد فترت و اصرار در ادامه آن غیر قانونی است، دست به توقیف غیر قانونی گروه کثیری از دانشجویان و استادان و سایر مردم زده و بدون هیچگونه دلیل منطقی و قانونی این توقیف را مستمر ساخته است. اینک که دانشگاه با سعی و کوشش استادان و رئیس محترم دانشگاه و اصرار عموم مردم کار خود را از سر گرفته‌است، ادامه توقیف غیر قانونی ما را عملاً از امکان استفاده از کلاس درس محروم نموده‌است.

با توجه به مقام دادستانی و نظارت عالی‌های که بر اجراء قوانین بر حسب این مقام برعهده دارید و مخصوصاً با توجه به وظایف دادستانی دیوان کشور در دوره فترت که قوه قانون‌گذاری قادر به اعمال حق نظارت نیست و با توجه به

---

<sup>۶۶</sup> ویکتور هوگو (۱۸۰۲ - ۱۸۸۵)، شاعر، داستان‌نویس و نمایشنامه‌نویس فرانسوی که شهرت جهانی دارد. بینوایان و گوژپشت نتردام برجسته‌ترین آثار او هستند.

سمت استادی دانشکده حقوق که خودبخود موجب مزید مراقبت بر اجراء صحیح قوانین باید باشد، نظر آن جناب را به این نکته معطوف می‌داریم که علت توقیف ما بر فرض محال که اخلال در نظم باشد (چه ادعای مسخره‌ای!)، در صلاحیت سازمان امنیت یا دادستانی ارتش نیست و عمل توقیف، جرم مشهود است.

و بدینوسیله ضمن اعلام جرم به کسانی که در توقیف ما، آمر و مامور بوده‌اند، اعلام می‌داریم چنانکه اقدام فوری از طرف آن مقام محترم صورت نگیرد، از صبح دو شنبه ۲۰ فروردینماه ۱۳۴۱ اعتصاب غذا خواهیم نمود و این اعتصاب غذا را تا زمانی که بکار ما از طریق مراجع ذی‌صلاحیت قانونی رسیدگی شود ادامه خواهیم داد. باشد که مرگ ما نظم قانونی را اعاده دهد.

بازداشگاه موقت شهربانی

ابوالحسن بنی‌صدر عبدالحسین ظریفی<sup>۶۷</sup> هوشنگ کردستانی<sup>۶۸</sup> سید اسماعیل دستغیب

به تاریخ ۱۸ فروردینماه ۱۳۴۱

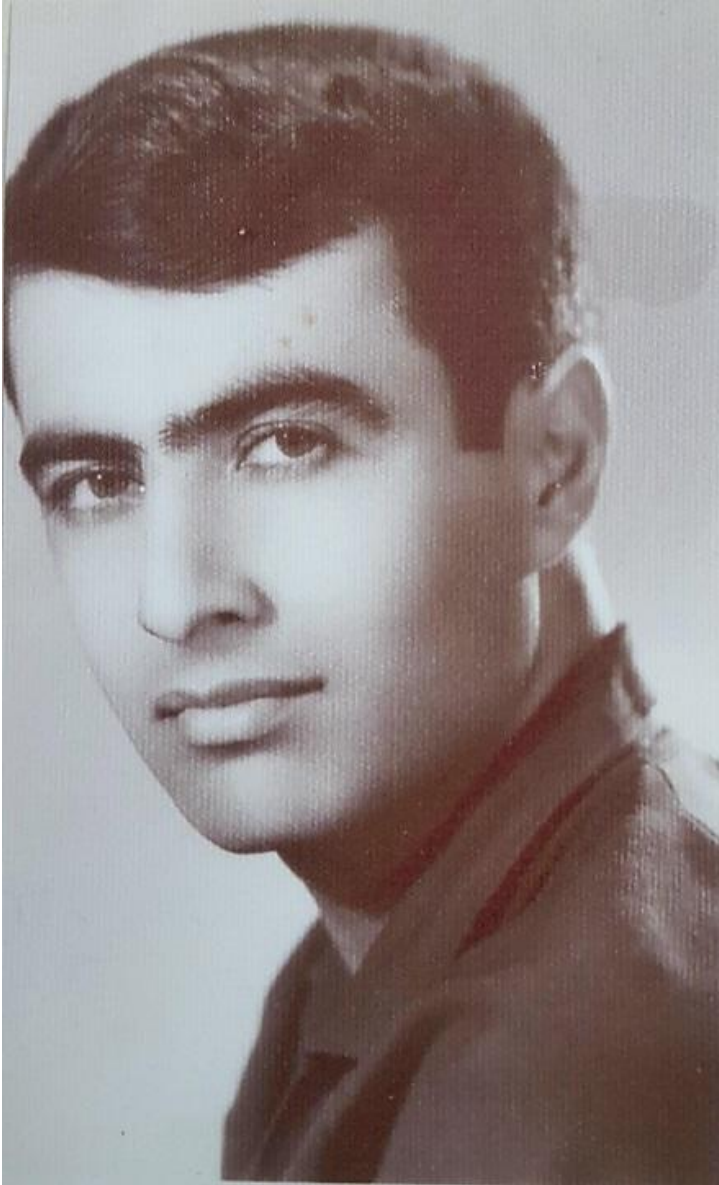
دخترم، پریروز به دنبال تصمیم به اعتصاب غذا، یکی از دوستان پادرد!! گرفت و به بهداری رفت و سه نسخه از متن فوق را به دوستانمان داد تا از زندان خارج نمایند. یکی از این سه نسخه برای رئیس دانشگاه بود. از آنجا که ممکن بود با اعتصاب غذا، بند یک که فعلاً ما در آن زندانی هستیم مورد بازدید قرار گیرد و هم برای آنکه در صورت اعتصاب غذا و بروز خطر مرگ، دفتر به دست تو برسد، دفتر را نیز بالا فرستادم. سپس با دوستان خود قرار گذاشتیم اگر به دنبال اعتصاب غذا ما را از هم جدا کردند، شرط شکستن اعتصاب غذا این است که یکدیگر را خارج از زندان ملاقات کنیم. هر یک از ما بخود پرداختیم. من تقریباً کاری نداشتم انجام بدهم، آنچه باید، نوشته بودم

---

<sup>۶۷</sup> عبدالحسین ظریفی، دانشجوی چپ دانشسرای عالی

<sup>۶۸</sup> هوشنگ کردستانی (۳ مهر ۱۳۱۷)، دانشجوی پلی تکنیک، عضو حزب ملت ایران





هوشنگ کردستانی، دانشجوی پلی تکنیک، عضو حزب ملت ایران و هم بند  
با ابوالحسن بنی صدر

و به دوستانمان که در بهداری زندانبند، رسانیده بودم. شب را به گفتگو و خنده و تفریح پرداختیم و دیگر اتفاق تازه‌ای رخ نداد.

۱۹ فروردینماه ۴۱ - صبح دیروز، به ساعت ۷ و ۴۵ دقیقه پنج نسخه از نامه اعتراضیه را برای دادستان کل دیوان کشور، دادستان تهران، دادستان دیوان کیفر، بازرسی کل کشور، دادستانی ارتش، به دفتر زندان تسلیم کردیم. ساعت ۹ صبح بود که مرا به ملاقات خواندند. پسر عموهایم بودند. وسیله آنها پیغام دادم که غذا از فردا که امروز باشد دیگر برای من نیاورند چه ما اعتصاب غذا خواهیم کرد. آقای حبیب‌الله بنی‌صدر<sup>۶۹</sup>، پسر عمو که بتازگی به مقام بازرسی در کرمانشاه ارتقاء یافته‌است، گفت رئیس زندان قبل از آمدن شما بمن گفت که آقای بنی‌صدر نامه تندی نوشته‌است و من از لحاظ ایشان صلاح نمی‌دانم فرستاده شود. وقتی پسر عموها می‌خواستند خداحافظی کنند، رئیس زندان گفت من صلاح شما را در نفرستادن نامه می‌دانم. من جواب دادم خودم صلاح را در فرستادن نامه می‌دانم و تأکید کردم که قصد مبارزه است، ما تصمیم داریم گور حاکمان ستمکار را بکنیم و نمی‌توانیم از ترس آنکه بهنگام کندن گور، ممکن است ماری سر به در آورد، از گور کنی دست برداریم. هدف آزاد شدن از زندان نیست، هدف برانگیختن ملت به مبارزه است. آنها رفتند و من به نزد دوستانم بازگشتم.

ساعت ده دوباره مرا برای ملاقات دعوت کردند، حدس می‌زدم پدرم، برادرم را برای انصراف من از تصمیم به اعتصاب غذا فرستاده‌است. اما حدسم صحیح نبود. آقایان الهیار صالح و دکتر صدیقی، دکتر آذر، دکتر امیر علائی، کشاورز صدر به ملاقات ما آمده بودند، آقایان دکتر سنجابی، دکتر بختیار<sup>۷۰</sup> دکتر

---

<sup>۶۹</sup> سید حبیب‌الله بنی‌صدر (۱۳۱۲)، فرزند شکرالله بنی‌صدر، قاضی دادگستری  
<sup>۷۰</sup> شاپور بختیار (۱۲۹۳ - ۱۳۷۰)، معاون وزارت کار در حکومت دکتر مصدق، عضو جبهه ملی و در سالهای ۳۹ و ۴۰، قبل از دکتر سنجابی مسئول دانشگاه. او نیز دبیر کل حزب ایران بود. در زمان انقلاب، آخرین نخست وزیر شاه شد. پس از پذیرش نخست‌وزیری، در جلسه

خنجی و دکتر حجازی هم با ما زندانی بودند به جمع ما پیوستند. کمی بعد، دکتر سعید فاطمی، خواهر زاده شهید سردار نهضت ملی، دکتر حسین فاطمی و دکتر متین دفتری، نوه آقای دکتر مصدق هم آمدند و ما در اطاق ملاقات زندان، جلسه جبهه ملی را تشکیل دادیم. ابتدا آقای کشاورز صدر شروع به دادن گزارش نمود و گفت آقای دکتر فرهاد و دکتر سیاسی وقتی به ملاقات آقای دکتر صدیقی رفته‌اند، ایشان پس از دو ساعت مذاکره و ستایش از آقای بنی‌صدر که شجاعت اخلاقی را به انتها درجه رسانده و تمام مسئولیت‌ها را بگردن گرفته و گفته‌است تمام کارهایی که دانشجویان انجام داده‌اند به دستور من بوده و مسئولیت مستقیم آن‌را برعهده می‌گیرم، اضافه کرده‌است که او (من) تا آنجا که ممکن بوده‌است، سعی در جلوگیری داشته و آنچه گفته، تنها بخاطر شهادت و شرافت بی‌نظیرش است. دست آخر گفته‌اند که دانشجویان زندانی سه بار قصد اعتصاب غذا داشته‌اند. ما جلوگیری نموده‌ایم ولی این بار دیگر قادر به ممانعت نیستیم. بعد دو باره ملاقاتی بین آقای دکتر صدیقی با آقای دکتر سیاسی در دفتر دکتر سیاسی (پریروز) صورت گرفته و متعاقب مذاکره تلفنی دکتر سیاسی و دکتر فرهاد و آقای دکتر صدیقی در دفتر کار آقای دکتر فرهاد با ایشان ملاقات و گفتگو نموده‌اند و ساعت یک بعد از ظهر آقای دکتر فرهاد با آقای دکتر امینی ملاقات نموده‌است و قول آزادی زندانیان را گرفته‌است. آقای کشاورز صدر افزود که صبح امروز (دیروز) در منزل آقای دکتر آذر جلسه هیئت اجرائی جبهه ملی بود و من از آنجا به آقای دکتر فرهاد اطلاع دادم که دانشجویان از فردا (امروز) اعتصاب غذا خواهند کرد و ایشان موکداً خواهش

---

شورای مرکزی جبهه ملی ایران، اخراج بختیار به دلیل عدم رعایت انضباط سازمانی، زیر پا گذاشتن مصوبات قبلی شورای مرکزی (مبنی بر غیرقانونی بودن سلطنت پهلوی و عدم کسب اجازه از شورای مرکزی جبهه ملی برای ریاست دولت)، به رای گذاشته شد و با رای اکثریت قاطع اعضا، بختیار از جبهه ملی اخراج شد. او یکی از سازماندهندگان کودتای نوژه در تیر ماه ۱۳۵۹، برای زمینه سازی جنگ ایران و عراق بود. بنا بر اسناد وزارت امور خارجه انگلیس، او نیز یکی از برانگیزندگان صدام حسین به حمله به ایران بود. در ۱۵ مرداد ۱۳۷۰ توسط ماموران وزارت اطلاعات حکومت هاشمی رفسنجانی در حومه پاریس به قتل رسید.

کردند یکی دو روز به ایشان مجال داده شود تا ترتیب آزادی دانشجویان را بدهند. بعد آقای دکتر صدیقی شروع به صحبت کرد و همان مطالب را تکرار کردند و گفتند به آقای دکتر نراقی دستور دادم پیش آقای دکتر امینی برود و به ایشان بگوید شنیده شده است سازمان امنیت در جواب شما که چرا آقای بنی صدر را آزاد نکرده‌اید، گفته است پرونده ایشان از همه سنگین تر است. در اینجا آقای دکتر سنجابی گفتند پرونده من و آقای بنی صدر از همه سنگین تر است و آقای کشاورز صدر گفت خیر، پرونده ایشان سنگین تر است. و همه خندیدند. در هر حال آقای دکتر صدیقی ادامه داد که به آقای دکتر امینی بگوئید اولاً آقای بنی صدر درست خلاف آنچه را گفته انجام داده است و آنچه صرفاً بلحاظ شرافت و شجاعت بوده است. او مردی است که وقتی مسئولیتی را بعهده گرفت عواقب و مخاطرات آن را نیز قبول می‌کند. ثانیاً من اگر نخست وزیر بودم دستور می‌دادم پرونده آقای بنی صدر را بیاورند و بیک قاضی مطلع و ورزیده دادگستری هم می‌گفتم بیاید و پرونده را مطالعه می‌کردیم، اگر واقعاً خطائی از ایشان سرزده بود، دستور می‌دادم که فوراً محاکمه‌اش کنند والا آزادش می‌کردم. آقای دکتر نراقی صبح امروز (دیروز) با ایشان ملاقات کرده است و ایشان قول آزادی داده‌اند. بعد آقای دکتر بختیار صحبت کرد و گفت ما از لحاظ خودمان اگر ده سال هم در اینجا بمانیم اعتراض نخواهیم کرد ولی اگر دانشجویان اعتصاب کنند، ما بعنوان همدردی ناچار اعتصاب خواهیم نمود. نمی‌شود آنها اعتصاب غذا کنند و ما ران مرغ بخوریم. اما درباره آنچه آقای امینی گفته باید بگویم هیچ اعتمادی به حرفهای این شخص نیست. او بسیار آدم دروغگوئی است و شما هم گمان نبرید آزادی خود را مدیون مذاکره و دلرحمی آقایان هستید. شما آزادی خود را مرهون پانزده هزار دانشجویی هستید که در امریکا هستند. آقای دکتر صدیقی گفتند من این نکته را هم متذکر شدم که اگر دانشجویان اعتصاب کنند، دوستان ما هم اعتصاب غذا خواهند نمود و اگر دوستان ما اعتصاب غذا کنند، ما نمی‌توانیم ساکت بمانیم و دانشگاه خواهی خواهی متشنج خواهد شد.

من اجازه صحبت خواستم و گفتم اگر آقایان گمان فرموده‌اید ما برای آزاد شدن از زندان می‌خواهیم اعتصاب غذا کنیم، تصور صحیحی نیست (در این وقت آقای دکتر نراقی هم آمدند). این بهانه است، ما نباید یک دقیقه خیال این مردم پست فطرت خائن را راحت بگذاریم. ما همیشه باید هزار زندانی لااقل در زندانها داشته باشیم. من فکر می‌کنم برای تشویق مردم به مبارزه، این اعتصاب لازم است. مبارزه باید توأم با فداکاری باشد تا حس فداکاری مردم تحریک شود. ما در اینجا هیچ ناراحتی نداریم. هیچ‌یک از کسانی که زندانی هستند، آدمهای بی‌بند و باری نیستند که از فکر نبود تفریح های شبانه و غیره ناراحت بشوند. یکی از اینها آقای ظریفی<sup>۷۱</sup> هنوز نمی‌داند گوشت بوقلمو چه مزه‌ای دارد ما باید از این قبیل مردم که به هیچ امیدی دل به مبارزه بسته‌اند، شرم کنیم. ما باید از پیرمردی که بگفته خودش در این ده سال اخیر که زندانی است، بارها از شدت مصائب، قصد انتحار نموده‌است، شرم کنیم و فداکار باشیم. من هیچ عقیده ندارم که آشفتگی و تظاهرات علیه حکومت غیر قانونی دکتر امینی بد باشد. شما باید شرایط مبارزه و روحیه انقلابی طبقه جوان را در نظر بگیرید. این معنا ندارد که دولت هر وقت لازم دید ما را زندانی کند و هر وقت اراده کرد، آزادمان نماید. بعد آقای دکتر نراقی هم توضیحاتی داد و گفت آخر این بنی‌صدر چطور نشده، این بلاها چیست که به سر من می‌آورد، چه می‌خواهد؟ ولی از حق نباید گذشت که جوان شجاعی است، ترتیب آزادیش را می‌دهم. مدتی همه خندیدیم. بالنتیجه قرار شد که ما تا چهارشنبه یعنی پس فردا اعتصاب غذا را به تأخیر بیندازیم. جلسه تمام شد و گفتگوهای خصوصی شروع شد. در این گفتگوها بود که آقای دکتر صدیقی گفتند کمیسیون سه نفری مامور رسیدگی بفاجعه اول بهمن ماه از دکتر نراقی تحقیقات چهار ساعته‌ای بعمل آورده و آقای دکتر نراقی کماهو حقه دستگاه سازمان امنیت را مفتضح نموده و گفته‌است عده‌ای را بنام استاد و کارمند و

---

<sup>۷۱</sup> دانشجوی دانشسرای عالی، از قشرهای محروم جامعه

دانشجو وارد دانشگاه نموده است. ابتدا سعی داشت که دانشجویان را بحزبین بین مردم و ملیون بکشاند. این سازمان امنیت بود که سیاست را وارد دانشگاه نمود و جوانان هم از فرصت استفاده کردند و حرف خودشان را زدند. در واقعه اول بهمن هم تقصیر بعهدہ نیروهای نظامی بود. ساعت نزدیک دوازده بود که به نزد دوستان دانشجوییم آمدم و گزارش تأخیر اعتصاب غذا را دادم. البته همه ناراضی بودند و این تصمیم را صحیح نمی‌پنداشتند اما آن‌را با اکراه تمام پذیرفتند.

نیم بعد از ظهر بهمراه غذا، پدرم کارتی فرستاده بودند که عمل اعتراض آمیزی نکنید. جواب نوشتم که بر اثر مذاکراتی که با دکتر فرهاد و دکتر امینی شده است، فعلاً اعتصاب غذا را به تأخیر انداخته‌ایم. عصر امروز دانشجویان بدیدنمان آمدند و مطالب را به آنها هم گفتیم و بقراری که آنها می‌گفتند روحیه دانشجویان بمناسبت تخلفاتی که بعضیها نموده‌اند، خوب نیست. به آنها قول دادم بمحض آزادی از زندان، یک تحقیق دقیق درباره حادثه اول بهمن بعمل خواهیم آورد و کسانی را که تخلف نموده‌اند از صفوف خود خواهیم راند. قرار شد برای آنکه جوانان روحیه قوی بیابند و درس فداکاری بیاموزند نامه ما به آقای دکتر مصدق و جواب ایشان چاپ شود. تا شب یکی دو مطلب خواندم و دیر وقت بخواب رفتم.

۲۰ فروردینماه ۴۱ - تمام شب با تو بودم. شب بسیار خوشی بود و خوابهای خوشی می‌دیدم. دو بار تو را بخواب دیدم. در خواب با تو بودم، مدت‌های دراز، ساعتها، دنیا را، هیاهوها را، زندان را، مبارزه را فراموش کرده بودیم و با هم می‌خندیدیم. دنیا بهشت شده بود و همه خوشبخت بودند. من و تو نیز. هیچ ندانستم این خواب لذت بخش تا کی ادامه داشت بیدار شدم، دوباره بخواب رفتم و چه خوب شد که باز عذرای قشنگ خودم را یافتم و با هم در میان درختان ببازی پرداختیم. به بازی قایم با شک، صدای خنده تو محیطی پر از وجد و سرور بوجود می‌آورد و عشق نور می‌پاشید، این انوار سپیدتر از برف

بودند وقتی بر برگهای سبز می نشستند، چنان جلایی به آن می دادند که در قدرت هیچ قلمی، وصف آن نمی گنجد. عشق پیروز بود، پیروز است، همیشه.

ظهر امروز از منزل خیر آوردند که فردا آزاد خواهیم شد. از این خبرها بسیار آورده اند. بنابراین اطمینانی به این قبیل خبرها نمی توان کرد. کسانی مصدر کارند که هنر بزرگ، بزرگتر هنرشان دوغگوئی است به آسانی نوشیدن آب، دروغ می گویند. وانگهی اکنون دیگر هیچ علاقه ای به آزادی نیست. زندان چیزهای بیشتری بما می آموزد و در خارج از زندان عذرا را در کنار خود ندارم. در اینجا لااقل امید بخوابهایی است که می بینم و از آن می ترسم که آزادی از زندان این نعمت را از من بگیرد.

عصر امروز برای تزریق آمپولی به بهداری رفتم و دفتر را پس گرفتم و آنچه از پریروز مانده بود، نوشتم. آقای کشاورز صدر تلگرافی را که جبهه ملی به دولت موقت جمهوری الجزایر مخابره کرده بود، آورده بود که آقای دکتر بختیار ترجمه کند. دیگر خبری نیست.

امروز داستانی تحت عنوان «قدرت تازه» خواندم. داستان شیطان پیری است که در دره ای دور افتاده و پر از مرداب با سگ خود که از جهنم آورده است زندگی می کند. در واقع دوران بازنشستگی خود را می گذرانند. شبها خوابهای عجیبی می بیند. عاشق شکست خورده ای را بخواب می بیند که قصد جان معشوق را می کند اما از این کار منصرف می شود و می گوید بی فایده است. می بیند که پوچی و بی فایده گی تمام حیات انسانی را پر کرده است. غضبناک فریاد می زند و از خواب بیدار می شود و فرزندان و نوادگان، لشکر شیطانها، را به دره احضار می کند و خطاب به آنها با خشم تمام فریاد می زند: بی عرضه ها، احمق ها، این چه دنیائی است بوجود آورده اید؟ من با خیال راحت دنیا را به دست شما دادم اما شما با عدم لیاقت خود جلا و شور و رونق را از زندگی گرفتید. پسر بزرگ شیطان گفت: پدر گمان بد میر، تو اشتباه می کنی، امروز دامنه فساد چنان وسعت گرفته که تو در خواب هم تصورش را نمی کردی. انسانها دارند بطرف جنون می روند. هیچ محیطی خارج از کنترل ما نیست و ما

بر تمام اعمال نظارت مستقیم داریم و آنرا رهبری می‌کنیم. شیطان پیر که از کوره بدر رفته بود، فریاد زد خفه شو، بی‌عرضه نالایق، از برکت تسلط شما بر تمامی اعمال انسان، ایمان از میان رفته و پوچی و بی‌فایده‌گی در دل و روح مردم رسوخ کرده‌است. همه از خود می‌پرسند برای چه خوب است این کار که می‌کنم و بخود پاسخ می‌گویند که هیچ بی‌فایده است. در دوره من، زندگی شور داشت، جلا داشت، خواستنی بود، عاشقی به معشوق خیانت می‌کرد اما این کار را از روی «ایمان» شیطانی می‌کرد. حاکمی ستم می‌کرد اما این کار را از روی ایمان شیطانی می‌کرد و... خلاصه جنگ میان ایمان خدائی و ایمان شیطانی بود. اما شماها باعث شده‌اید که حالا نه ایمان خدائی و نه ایمان شیطانی وجود دارد و زندگی جسمی بی‌روح شده‌است. چطور می‌شود بدون ایمان زنده بود. آیا شما در قبرستان است که انجام وظیفه شیطانی می‌کنید؟ آن انگشتر ایمانی که بشما دادم و وصیت کردم گمش نکنید کجاست، زود به من بدهید. اما انگشتر گم شده بود، شیطان پیر، در منتهای خشم، دستور داد که همگی به جستجوی انگشتر ایمان شیطانی برخیزند. اما در درون خود او هم، صدائی برمی‌خواست که می‌گفت بیهوده‌است. سعی کرد این صدا را نشنود. شیطان زاده‌ها دوباره دره را پر کردند. از انگشتر ایمان خبری نبود. حیل‌های شیطان پیر هم بجائی نرسید. انگشتر ایمان شیطانی پیدا نشد که نشد. جلسه کردند و پس از تبادل نظر، عقیده بر این شد که انگشتر را خدا دزدیده‌است و قرار شد که فردا صبح، آماده نبرد با خدا شوند. صبح از پسر بزرگ شیطان خبری نبود. شیطان پیر فریاد زنان می‌پرسید که پسرش کجاست؟ پسر پیدایش شد. او انگشتر را یافته بود. شیطان پیر پرسید کجا بود و از کجا پیدا کردی. پسر گفت، در دست مردی بود که نه به خدا ایمان دارد و نه به شیطان، سراسر وجودش را پوچی گرفته‌است. آن وقت شیطان پیر گفت، بله ما شکست خوده‌ایم. شیطان بیهودگی قدرت را از کف ما ربوده‌است. برای چه؟ چه فایده دارد؟ بیهوده است. زندگانی انسانها را پر کرده‌است. چاره ما این است که تسلیم شیطان تازه بشویم و بر او نماز گزاریم.



نویسنده به تشریح وضع روحی انسان قرن ما پرداخته است وقتی ایمان نیست، همه چیز پوچ و بی معنی جلوه می‌کند. زندگی جلا و شکوه خود را از دست می‌دهد و به همین نظر بود که من ایمان را، اصل اول زندگانی توام با خوشبختی دانستم و می‌دانم.

شب بخیر دخترم، روی ماهت را می‌بوسم.

**۲۱ فروردینماه ۴۱-** باز تو را بخواب دیدم، یکبار پیش از ساعت پنج و یکبار بعد از نماز صبح، در هر دو حال خوش و خندان بودی و این برای من سعادت بزرگی است. عذرای من باید دائم خندان باشد، اتفاقات هر چه می‌خواهند باشند، او باید بخندد، من این‌طور می‌خواهم.

امروز همان‌طور که انتظار می‌رفت از آزادی خبری نبود. دروغ مثل سرطان در جان و تن گردانندگان نگون بخت این مملکت رفته‌است. گوئی تمام وجود آنها را از دروغ ساخته‌اند. این چندمین بار است که خبر آزادی به ما می‌رسد و هنوز خبری نیست. تحمل زندان برای ما هیچ مشکل نیست و اگر بما بگویند به این زودیاها آزاد نخواهیم شد، خودکشی نخواهیم کرد اما بخت با ما یار است که دروغ می‌گویند و ما را در مبارزه صمیمی‌تر و مؤمن‌تر می‌نمایند. چه ما یقین می‌کنیم که با دروغ و نیرنگ می‌جنگیم. برای ترتیب دادن مقدمات اعتصاب غذا سعی کردیم با دوستانمان که در بهداری هستند تماس بگیریم، ممکن نشد. دیگر مطلبی نیست، شب بخیر. روی ماهت را می‌بوسم.

**۲۲ فروردینماه ۴۱-** امروز روز بیهوده‌ای بود. در تمام روز هیچ‌کس با آنکه روز ملاقات بود، بدیدنم نیامد. به دانشجویان اجازه ملاقات نداده بودند و از آقای کشاورز صدر هم که قرار بود به ما اطلاع بدهد که سرانجام باید اعتصاب غذا بکنیم یا خیر، خبری نشد. چند بار هم پیغام دادم اما همچنان بی‌خبر ماندم و کسی نتوانست با ما ملاقات کند. دوستان دانشجوییم ملاقات داشتند و به قراری که می‌گفتند دانشجویانی که بدیدنشان آمده بودند، گفته بودند که به امید

دانشگاه نباید نشست زیرا زمینه آماده تظاهر و اعتصاب و غیره نیست و این حرف همه را افسرده کرد. ناچار مدتی برایشان صحبت کردم و یاد آور شدم که تظاهرات و اعتصابات دانشجویان پیروزی نمی‌آورد، پیروزی را مقاومت موجب می‌گردد. برای پیروز شدن باید مقاومت کرد. ما باید روی مقاومت خودمان حساب کنیم، مسلم است که اگر دندان بر جگر بگذاریم و مقاومت کنیم، هیچ نیروئی نمی‌تواند در برابرمان بایستد. علاوه بر این در باب دانشگاه هم این عقیده که حرکتی نخواهد کرد و با خونسردی اعتصاب غذای ما را نظاره خواهد نمود، صحیح نیست. جامعه یک اخلاق و خوی و تصمیم دیگری دارد که افراد آن را نمی‌شناسند و غالب شکستها و ناکامیها هم از این نکته ناشی است، وقتی کسی در سمت رهبری است و می‌ترسد، گمان می‌کند که همه می‌ترسند. حتی گاه هست که همه وقتی از این شخص، از آن شخص بمیان است، می‌ترسند ولی جمع و جامعه نمی‌ترسد. در واقع، در وجود افراد نیروهائی است که وقتی با هم جمع می‌شوند، تو گوئی کوران الکتریکی بوجود آمده‌است. همه می‌مانند با حرارت و با قدرت. اما برای این که همه بمانند و مقاومت کنند، شرایطی لازم است که مهمترین آنها، نبودن تردید در تصمیم رهبری کنندگان جامعه است. بدبختی از آن وقت شروع می‌شود که ترس رهبری کننده به جامعه سرایت کند. همه از یکدیگر فرار می‌کنند، همه از هم می‌ترسند و همه بخود و دیگران دروغ می‌گویند و جامعه به حال و وضع جامعه ایرانی می‌افتد. برای تشویق فداکاری و گذشت، رهبری کننده خود باید نمونه گذشت و فداکاری باشد. در عین حال باید متحرک و کارآمد هم باشد. من یقین دارم اگر مردم به رهبر یا رهبران اعتماد بیابند و ایمان پیدا کنند، برای همه گونه فداکاری، حاضر خواهند شد. (ادامه بحث را ببعد می‌نهم).

در هر حال، برای آنکه تکلیف اعتصاب غذا معلوم شود، شب یکی از دوستان پا درد گرفت و به بهداری رفت. مدتی گذشت، بیش از حد معمول در بهداری ماند. در مراجعت خبر آورد که دیروز آقای کشاورز صدر با رئیس سازمان امنیت و علوی کیا، معاون سازمان امنیت ملاقات نموده و گفته‌است اگر آقایان

اعتصاب غذا کنند، ما ناچاریم همه به دانشگاه برویم و با دانشجویان در خیابانها، اعتصاب غذا کنیم و هم آنجا بمانیم. دو ساعتی ملاقات ما طول کشید و ظاهراً تا شنبه، عده‌ای را آزاد خواهند کرد. عصر سه شنبه، آقای صالح نیز برای منصرف نمودن دانشجویانی که در قزل قلعه زندانی هستند، به قزل قلعه رفتند و دو روز اعتصاب غذا را به تأخیر انداختند و بلاخره نتیجه آن شد که، یکشنبه نامه را به دادستان کل رد کنیم و از سه شنبه، اعتصاب غذا نمائیم. تا وقتی بخوابیم مدتی با هم از هر دری سخن گفتیم. شب بخیر دختر زیبا. روی ماهت را می‌بوسم.

**۲۳ فروردینماه ۴۱ -** صبح امروز به حمام رفتیم و پس از استحمام پیغام کردیم یکی از دوستان ما که در بهداری زندانییند به بهانه حمام نزد ما بیاید و آمد. راجع بتاریخ و چگونگی اعتصاب غذا صحبت کردیم و ایشان خبرهای جالبی داشت از جمله از قول یکی از دانشجویان که آزاد شده‌است، حکایت می‌کرد سیاهتگر<sup>۷۲</sup> که بدبختانه گویا همدانی هم هست و معروف به بی‌رحمی است به این دانشجو گفته‌است مرا می‌شناسی، من سیاهتگر، هزار نفر با مادرم هم‌خوابه شده‌اند و من ثمره هزار هم‌خوابگی هستم. می‌بینی دخترم چه کسانی مقدرات مملکت را در اختیار دارند؟ این‌است افتخارات کسانی که بر ما حکومت می‌کنند. این است انسانهایی که زاده این نظامند، این است حاصل بی‌حرکتی و سکون. چطور برای یک انسان شرافتمند تحمل این وضع میسر است. چه بدبختند آنها که این نابسامانی‌ها را تحمل می‌کنند و دم نمی‌زنند... تا عصر دیگر خبری نبود. عصر مرا به ملاقات دعوت کردند. آقای کشاورز صدر بود به اتفاق یکی از دانشجویان بدیدنم آمده بود. آقای دکتر سنجابی هم آمد و باز سه نفری تشکیل جلسه دادیم. آقای کشاورز صدر گزارش داد که با

---

<sup>۷۲</sup> شکنجه‌گر ساواک

آقای پاکروان<sup>۷۳</sup> و آقای علوی کیا، رئیس و معاون سازمان امنیت، یک ملاقات دو سه ساعته داشته است. بقراری که ایشان می‌گفتند هر دو آقایان تصدیق کرده‌اند که در حمله به دانشگاه نسبت به دختران بی حرمتی شده، اموال و پول دانشجویان بغارت رفته است و ... آقای پاکروان گفته‌است ممکن بود صد نفر کشته شوند و آقای کشاورز صدر جواب داده است بله آقای بنی صدر مردانه به مقابل مرگ رفت، سرنیزه و باطون خورد اما نگذاشت کسی کشته شود. و آقای علوی کیا تصدیق نموده و گفته‌است بله این‌طور است. متأسفانه ما او را چون دوستانش همه تقصیرات را بگردنش انداخته‌اند و خود او نیز تمام مسئولیت روز اول بهمن ماه را بعهده گرفته‌است، توقیفش کردیم. در اینجا پیش از آنکه دنباله مطلب را بیاورم، لازم است توضیح بدهم توقیف و ادامه توقیف من به آن جهت نیست که مسئولیت را پذیرفته‌ام بلکه بدان جهت است که مانع از کشتار دانشجویان شده‌ام. از اوضاع و احوال آن‌روز برمی‌آید که قصد نیروهای قهریه آن بود که دانشجویان را در خیابان محاصره و سپس مورد حمله قرار دهند. از جنگ و گریزی که می‌نمودند این نکته بخوبی استنباط می‌شد. این‌است که دستور دادم تمام درهای دانشگاه باز باشد و همواره تیمی از دانشجویان داخل دانشگاه بمانند تا امکان محاصره دانشجویان در خیابانها نماند. با سنگ اندازی که شده بود و کف خیابان مملو از سنگهایی بود که دانشجویان بطرف پلیس و ژاندارم و نظامی پرتاب کرده بودند، اگر قوای نظامی موفق می‌شدند دانشجویان را از دانشگاه بیرون کشند و در خیابان محاصره کنند و به آنها حمله نمایند، دیگر از مبارزه و دانشگاه اثری نمی‌ماند و ظاهراً حق هم بجانب دولت بود. از سنگهای کف خیابان فیلمبرداری می‌کرد و می‌گفت دانشجویان نظم را برهم زده، به پلیس و مردم سنگ پرانده‌اند و از دانشگاه بقصد اخلال نظم و امنیت خارج شده‌اند و پلیس ناچار از استقرار

---

<sup>۷۳</sup> سرلشکر حسن پاکروان (۱۲۹۰ - ۱۳۵۸)، دومین رئیس ساواک بین سالهای ۱۳۳۹ و ۱۳۴۳، رئیس رکن دو ارتش، وزیر اطلاعات امیر عباس هویدا و سفیر دولت شاه در پاکستان و فرانسه. وی در ۲۲ فروردین ۵۸ به حکم صادق خلخالی تیرباران شد.

نظم شده‌است. حال چون به اجرای این نقشه موفق نشده‌اند و ناچار شده‌اند در حالیکه در برابر درهای دانشگاه جز عده محدودی نمانده بود و تظاهرات عملاً تمام شده بود، به دانشگاه، به آن طرز وحشیانه حمله برده‌اند و با عکس‌العمل شورای دانشگاه بکلی مفتضح شده‌اند. عصبانی شده‌اند که چرا بنی‌صدر مانع انجام نقشه ما شده‌است...

بعد آقای کشاورز صدر از ملاقات خود با رئیس دانشگاه صحبت کرد و گفت که رئیس دانشگاه از شما خواهش نموده‌است که از اعتصاب غذا خودداری کنید. بزودی آزاد خواهید شد. ایشان گفتند شما خود بروید با بنی‌صدر ملاقات کنید و از ایشان بخواهید که از اینکار خودداری کند و رئیس دانشگاه گفته‌است وضع بدتر می‌شود و همه با من بد شده‌اند والا من بسیار هم مایلم که در زندان از زندانینها بازدید کنم اما قول می‌دهم که بزودی آزاد خواهند شد. آقای کشاورز صدر گفته‌اند اگر اینها اعتصاب کنند ما نمی‌توانیم دست روی دست بگذاریم و تماشا کنیم و آن وقت دانشگاه دوباره متشنج خواهد شد. آقای رئیس دانشگاه جواب داده‌اند آقای بنی‌صدر بمن گفت اگر دکتر مصدق را به ریاست دانشگاه معین کنند، ما خواهیم گفت غیر از دکتر فرهاد دیگری را قبول نخواهیم کرد. اگر من تا این حد کسب حیثیت پیش ایشان نموده‌ام از ایشان بوسیله شما خواهش می‌کنم از اعتصاب غذا خودداری نمایند. بعد آقای دکتر سنجابی گفتند شما در خارج هستید و وضع را بهتر می‌سنجید، شما بنشینید و جوانب امر را بررسید و بما بگوئید که چه باید بکنیم. و روز یک شبه قرار شد آقایان بزندان بیایند و یک تصمیم جدی تغییرناپذیر بگیریم. من تاکید کردم که بهیچ‌وجه غرض ما از اعتصاب غذا آزادی از زندان نیست بلکه ما عقیده داریم باید عرصه را بر دشمن تنگ کرد و کاری نمود که برای مدتی ما همواره هزار و شاید هم بیشتر زندانی داشته باشیم. آخر بمن بگوئید ما می‌خواهیم تسلیم خودکامگی دشمن بشویم؟ حال آقایان میزان آمادگی خود را بسنجید، درجه قبول فداکاری خودتان را هم اندازه بگیرید، صلاح مبارزه و سود و زیان اقدام را هم در نظر بگیرید و اگر با توجه به همه جوانب امر اعتصاب غذا

مفید است، بما بگوئید ما اجرا می‌کنیم و قول هم می‌دهیم تا مرگ ادامه بدهیم چه یا باید ماند با شرافت یا مرد با شرافت و بالاخره قرار شد صبح یکشنبه در صورتی تا آن وقت آزاد نشده باشیم، جلسه‌ای در زندان برای اخذ تصمیم تشکیل دهیم.

دختر جان یکی دو شب است هیچ از تو یادی در خوابم نیست، یعنی درست مشخص نیست که صحنه‌هایی که مخیله می‌سازد، در خواب است یا در بیداری، گاه که از وضع دلگیر می‌شوم، بیشتر بتو می‌اندیشم و در این حال است که تشخیص صحنه‌ها که مربوط به خواب است یا بیداری برایم دشوار می‌شود. ولی در هر حال امید آن است که تو اکنون آرامش و خونسردی را باز یافته‌ای و با توجه به اینکه من کاملاً مطابق دستور شرف رفتار کرده‌ام و با این کار آینده تو و خودم را به پناه اعتماد کشانده‌ام، خوشحال و مغرور، سخت مشغول فراگرفتن دروس هستی. بین دخترم، می‌گویند من که تمام مسئولیت را پذیرفته‌ام، بد کرده‌ام. به من چه مربوط بود؟ اما این حرف صحیح نیست البته کارهایی شد که روح منم از آن بی‌خبر بود. اما در برابر دشمن، ما حق نداریم یکدیگر را تکذیب کنیم. این کار شرافتمندانه نیست. علاوه بر این کسی که رهبری و مسئولیت را می‌پذیرد باید عواقب ناشی از آن را نیز بپذیرد. این حرف که من خبر نداشتم بهیچ‌وجه مسموع نیست، گذشته از همه اینها اگر من مسئولیت را نمی‌پذیرفتم، عده‌ای مردم بی‌پناه در زندان قزل قلعه مدت‌ها دراز می‌ماندند. اینها همه بکنار، عدم پذیرش مسئولیت از طرف من به آن معنا بود که شورای جبهه ملی مسئول است و من با اینکه مطابق تصمیم حق داشتم بار مسئولیت را برعهده دکتر سنجابی بیندازم، اما از لحاظ اعتماد عمومی به رهبری جبهه ملی ناچار بودم تمام مسئولیت اول بهمن را بعهده بگیرم.

نتیجه‌ای که می‌خواستم بگیرم این است که اگر من برای دو روز زودتر آزاد شدن، همه چیز را تکذیب می‌کردم و دیگران را مسئول معرفی می‌کردم، در این معامله شرافتم را مفت از دست داده‌بودم. به من بگو تو چگونه می‌توانستی با جوانی که زندان این چنین ناتوانش ساخته زندگانی خوشبخت داشته باشی؟

آدمی که دلیری و شهامت و شرافتش را از دست می‌دهد، چگونه ممکن است از او انتظار وفاداری داشت؟ آیا یک روز دیگر بخاطر یک زن دیگر تو را رها نمی‌کرد؟ تازه اگر این کار را هم نمی‌کرد، زندگانی با مردی بینوا و شرف به هیچ فروخته، چه لذتی برای تو می‌توانست داشته باشد؟ به این ترتیب می‌بینی که من از لحاظ نجات آینده و خوشبختی تو و خودم و برای آنکه تو بتوانی همیشه بمن اعتماد کنی، ناچار بودم به آنچه وجدان می‌گفت و اقتضای شرافتم بود، عمل کنم. تو نباید مثل پیرها کم حوصله باشی و بگوئی او آزاد شود و مهم نیست که این آزادی را بچه قیمت تحصیل می‌کند. راستی یادم رفت برایت بنویسم که بقرار گزارش رادیوها دانشجویان شجاع ایرانی در امریکا با پلاکاردهائی که بر آنها این شعارها:

- شاه باید سلطنت کند نه حکومت

- زندانیان سیاسی عضو جبهه ملی هر چه زودتر باید آزاد شوند

- آزادیهای مردم باید به آنها باز گردانده شود

- انتخابات آزاد باید هر چه زودتر انجام گیرد و...

باستقبال شاه رفته اند.

دیگر تا وقتی بخوابیم خبری نبود، شب بخیر، روی ماهت را می‌بوسم.

**۲۴ فروردینماه ۴۱ -** عذرای محبوبم، امروز هیچ نبود، مثل ماهی ای می‌ماندم که روی خاک افتاده باشد، دلم عذرا را می‌خواست اما عذرا نبود. خوابی هم ندیده بودم تا با تکرار آن، روز را به شب رسانم. روزهای جمعه از لحاظ زندانیان سیاسی بدترین روزهاست. در این روز سایر زندانیان ملاقات دارند و از ساعت ۸ صبح تا ۶ عصر، صدای بلندگوی لعنتی یک لحظه قطع نمی‌شود، دائم نام اشخاص را می‌خوانند. از هیچ جا خبری نمی‌رسد. کتاب را هم از دسترس ما دور کرده‌اند و بعلاوه با این سر و صدا چگونه می‌توان مطالعه کرد. تمام روز را به تو می‌اندیشیدم و هنوز هم بتو می‌اندیشم. بشدت نگران توام اگر تو نتوانسته باشی بر غم و اندوه پیروز شوی، اگر تو دل به درس خواندن نداده

باشی، اگر دائم آدمهای مفلوک و بینوا به گوشت خوانده باشند که این هم شد زندگی، تو هنوز عقد ازدواج نبسته باید زانوی غم به بغل گیری؟ این هم شد خوشی؟ دوران نامزدی شیرین‌ترین دورانها است و برای تو جز غم و غصه چه دارد؟... اگر این سخنهای ابلهانه در تو مؤثر افتاده باشد و اگر تو... چقدر من رنجور خواهم شد. آیا هیچ می‌دانی که همه سختی‌ها را بدون آنکه خم به ابرو بیاورم حاضر به تحملم مگر اندوهگین دیدن عذرا را. تنها چیزی که مایه تسلی خاطر منست، این است که می‌دانم غم عذرا، غم آمیخته با غروری است، غمی نیست که ناشی از بدبختی باشد، غمی است که تنها بخاطر زندانی بودن ابوالحسن به تو دست داده‌است. اما دخترم، خوشبختی چیزی نیست که آسان بدست آید. راست است که خوشبختی در دسترس ما است. با کمی توجه می‌فهمیم که سعادت در کنار ماست اما آنچه در دسترس ما است واهی است. می‌توان به چنگش آورد اما نگه داشتنش تا بخواهی مشکل است. تمرین بسیار می‌خواهد، حاضر شدن برای قبول هر گونه مشقت می‌خواهد، تحمل درد و رنج مقاومت می‌خواهد، شجاعت می‌خواهد، پایداری و استقامت می‌خواهد. اگر پایداری کنیم و بتوانیم ماهی را وقتی بچنگ آوردیم، از گریزش مانع شویم، بله خوشبختی همیشه رفیق ماست و هرگز در فکر فرار هم برنخواهد آمد. بسیار آسان است که بی‌حرکت شویم و تنها بلولیدن اکتفا کنیم. راست است، دیگر از زندان و سرنیزه و... خبری نیست، اما از زندگی و حیات هم خبری نیست. آیا تو هیچ در زندگانی کسان و آشنایان نزدیک و دور دقت کرده‌ای؟ آیا بین این همه فامیل و دوست و آشنا تو کسی را سراغ داری که واقعاً احساس خوشبختی کند؟ حاصل عمرشان چیست؟ مایه دلخوشی آنها کدام است؟ اینها تا آنجا که من اطلاع دارم آن قدر زندگانی را پوچ یافته‌اند و بقدری در تسلیم به سکون افراط کرده‌اند که لااقل از خوش بودن هم چیزی دستگیرشان نیست. خانواده‌ای تشکیل می‌دهند، پیاپی بچه بوجود می‌آورند و چند سال بعد همه چیز تمام می‌شود. یکی بابا و یکی مامان و خیلی از بچه‌ها که نه ادب دارند و نه شادابند. تو خوب است به این امور توجه کامل کنی تا بفهمی که خوشبختی در



بی حرکتی نیست. گرچه می دانم که تو این را می دانی اما لازم است کمی بیشتر بخود پردازی و بنای گذشته را بکلی ویران کنی و بنای تازه ای با پایه های محکم بسازی: انقلاب هدیه نسل جوان بایران کهن است، دختر انقلابی بکوش، میهن نگران کوشش تو است. شب بخیر دختر نازم، روی ماهت را می بوسم.

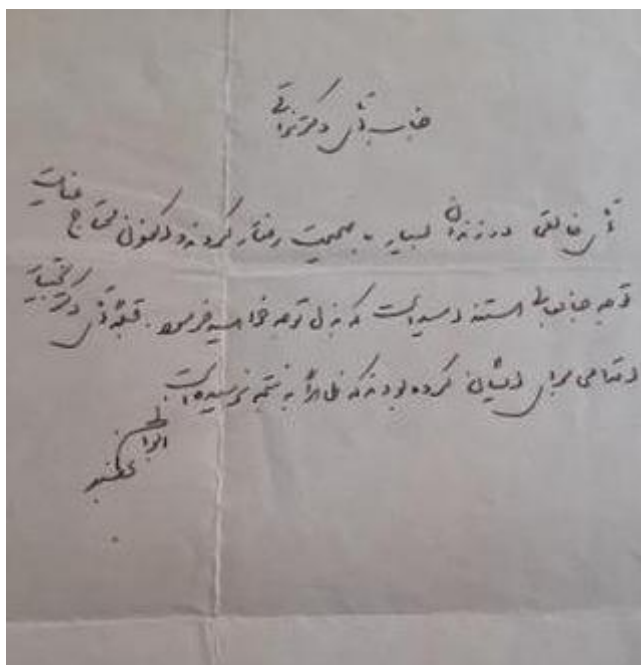
۲۵ فروردینماه ۴۱ - دیشب تو را بخواب دیدم و امروز تا این لحظه که ۲۵ دقیقه به نیمه شب مانده است، همه را خندیده ایم. دیروز دوستم وقتی مرا در حال نوشتن دید، پرسید این دفتر تمام نشد، تا وقتی این دفتر است، ما آزاد نخواهیم شد و حالا این دفتر دارد تمام می شود، آن را فردا صبح به کسانی که به ملاقاتم می آیند، می دهم تا از زندان بیرون ببرند، زندان جای امنی نیست و گزارش روزهای بعد را در یک دفتر دیگر خواهم نوشت. امروز هم با آنکه شنبه بود، خبری از بیرون نرسید. بطوریکه پاسبان می گفت آقای کشاورز صدر بزندان آمده است اما بر ما معلوم نشد که واقعاً آمده است یا خیر و برفرض اینکه آمده است با دوستان ما که در بهداری هستند، چه مذاکراتی نموده است. بدنیت بدانی که در زندان هر شب و هر روز، یک افسر مأمور نگهداری است و دو افسری که متناوب نگهداری می شوند از حیث رفتار نقطه مقابل یکدیگرند. یکی سخت خوش رفتار و یکی بسیار سختگیر. امشب نوبت آقای ستوان اشرفی افسر بد خوی سختگیر است و قبلاً نیز داستان توهین او را به دانشجویان برایت نوشته ام. رفقا نشستند و برای آنکه به بهداری بروند، نقشه کشیدند، یکی از رفقا پا درد گرفت اما اشرفی گفت معین پزشک را به اینجا خواهد فرستاد. وقتی معین پزشک آمد، یکی دیگر از رفقا چای نوشید و درجه گذارد و ناگهان معلوم شد که تب ۳۹ و نیم است!! ما از خنده روده بر شده بودیم، معین پزشک گمان کرد که من درجه را پائین نزده ام. رفیق ما بیرون رفت و چای نوشید و این بار درجه ۳۸/۵ را نشان می داد!! تو نمی دانی چه صحنه ای بود، خنده، خنده، همه داشتند از خود بی خود می شدند ولی معین



محمد ابراهیم خالقی (۱۳۱۰/۱/۲۰ - ۱۳۹۳/۷/۲۶) - پاسبان زندان

ابوالحسن بنی صدر: آقای خالقی نه تنها با دانشجویان زندانی رفتاری انسانی داشت، بلکه آنها و مبارزه آنها را بر حق می دانست و تا می توانست کارهای آنها را انجام می داد. اگر حافظه ام برخطا نباشد، به یاد می آورم که او و یک پاسبان دیگر، نزد دانشجویان درس می خواندند برای این که متفرقه امتحان

بگذرانند. بعد از آزادی از زندان، روزی تلفن کرد. خود را با نام معرفی کرد و از من خواست خود را از دسترس مأموران ساواک دور نگاه دارم. توضیح داد که به اطاق رئیس زندان رفته و روی میز او، فهرست اسامی کسانی را دیده است که همان روز، باید تحویل زندان می شده اند؛ از جمله اسم من. این اطلاع سبب شد که خود را مخفی کنم و از دستگیری مصون بمانم. زنده یاد دکتر سیاسی اقدام کرد و به من گفت: قرار بر سرکوب شدید است. اسباب خروج مرا از ایران فراهم آورد. بدینسان، کار نیک و نام نیک برجا می ماند و همیشه. اگر خالقی سرمشق می شد برای آنها که خود را مأمور می دانند و معذور، ایران ما سر زمین مردم حقوند و دولت حقوقمدار می بود.



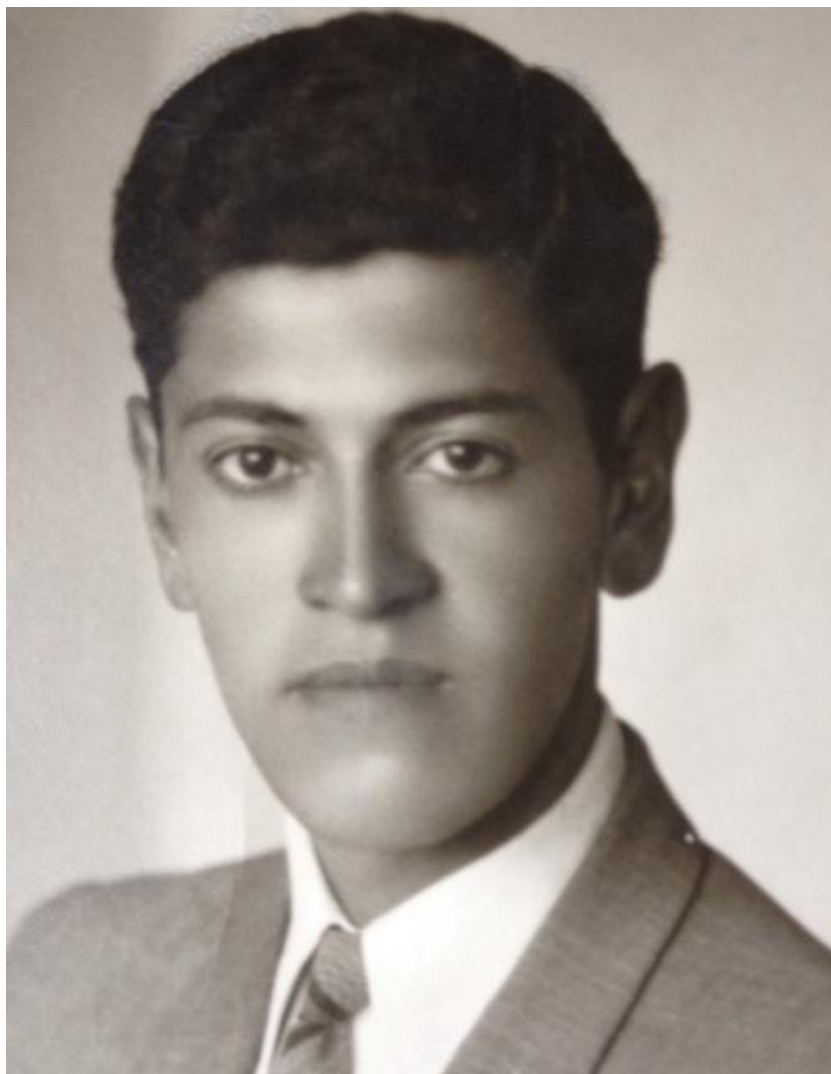
نامه درباره آقای خالقی به دکتر احسان نراقی  
عکس آقای خالقی و این نامه توسط خانواده آقای خالقی در اختیار آقای بنی  
صدر قرار گرفت

پزشک مطلب را فهمیده بود و قرار شد ترتیب رفتن مرا به بهداری برای تزریق آمپول بدهد. اما جناب ستوان زیربار نرفت و او را برای تزریق آمپول به نزد ما فرستاد. و ما نتوانستیم با دوستانمان تماس بگیریم، مهم نیست دخترم، فردا از همه امور مطلع خواهیم شد. زندانی شدن منم مهم نیست و بالاخره بسر خواهد رسید و روزی آزاد خواهم شد و بکوری چشم دشمن مبارزه را از سر خواهم گرفت. و سرانجام پیروزی از آن نسل انقلابی ما است: انقلاب هدیه نسل جوان به ایران کهن است. انقلاب زنده باد، دوست من پیشنهاد می‌کرد که این شعار را اشاعه دهیم. در دانشگاه، در مدارس، در میان مردم. این شعار، شعار ما، نسل انقلابی است. عقیده تو دختر زیبا، چیست؟ شب بخیر، روی ماهت را می‌بوسم.

**۲۶ فروردینماه ۴۱ -** صبح امروز برادرانم بدیدنم آمده بودند. از اینجا و آنجا صحبت می‌کردیم، برادرم، آقا مهدی<sup>۷۴</sup> می‌گفت پدرم بسیار ناراحت است و ادامه می‌داد، فکرش را بکن. سید جعفر بهبهانی<sup>۷۵</sup> را توقیف کردند، تهران زلزله شد و هنوز بیست و چهار ساعت نگذشته بود که دولت مجبور شد آزادش کند و شما هنوز زندانی هستید. واقعاً چه مقایسه‌ای! گاه حس رقابت و خودخواهی دید قضاوت انسان را کور می‌کند. گفتم آخر این چه مقایسه‌ای است. خود سید جعفر بهبهانی ادعای نخست وزیری دارد و یکی از مهره‌های استعمار است، پدرش بهبهانی<sup>۷۶</sup> عمری خدمتگزار اجانب بوده‌است. من خود مخالف هیئت حاکمه‌ام. دشمن دست‌گام، یک عنصر انقلابییم و پدرم هم چه

---

<sup>۷۴</sup> مهدی بنی صدر (متولد ۱ فروردین ۱۳۰۸)، برادر بزرگ ابوالحسن بنی صدر  
<sup>۷۵</sup> سید جعفر بهبهانی (۱۲۹۳ - ۱۳۶۶)، فرزند آیت الله سید محمد بهبهانی، همراه آیت الله کاشانی، در به نتیجه رساندن کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲. وی پس از کودتای ۲۸ مرداد، «نماینده مجلس» در دوره‌های هجدهم، نوزدهم، و بیستم بود. پس از تظاهرات ۱ بهمن ۱۳۴۱، به اتهام شرکت در توطئه براندازی دولت امینی، به دستور علی امینی دستگیر شد.  
<sup>۷۶</sup> آیت الله میر سید محمد بهبهانی (۱۳۴۲ - ۱۲۵۰)، همراه آیت الله کاشانی، از کارگردانهای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲



مهدی بنی صدر، برادر ابوالحسن بنی صدر، فرزند دوم خانواده



ارسلان خلعتبری، دکتر علی امینی و سیدجعفر بهبهانی در جلسه باشگاه مهرگان



سید محمد بهبهانی و سید ابوالقاسم کاشانی، دو آیت الله ای که با کودتای سیا بر علیه دکتر مصدق همراهی کردند

بخوهد چه نخواهد، چه بگوید چه نگوید، مخالف این دستگاه است و حضرات حتی یک لحظه هم او را از خود ندانسته‌اند. این بخاطر نفوذ روحانی بهبهانی نیست. او زور امپراطوری را پشت سر دارد و من زور دانشگاه را. ساعت یازده بود که آقای کشاورز صدر بدیدنم آمد و گفت آقای امینی پرونده‌ها را خواسته است و امروز تصمیم خواهند گرفت. معلوم شد در امریکا تظاهرات پرشوری صورت گرفته است و ۴۳ دانشجوی ایرانی و مصری و الجزایری توقیف شده‌اند.

امروز داستانی از تولستوی<sup>۷۷</sup> بنام بابا سرگئی و داستان دیگری از داشیل هامت<sup>۷۸</sup> بنام زاغ سیاه خواندم. داستان بابا سرگئی داستان جوان زیباروی قوی بنیه‌ای است که می‌خواهد در هر کار سرآمد دیگران باشد و بسیار خودخواه است. هدف او تنها برتر بودن و تحقیر کردن است. این افسر جوان پس از کسب معلومات عالی نظامی برآن می‌شود که به اجتماعات اشرافی راه یابد. اجتماعات اشرافی درجه دو او را می‌پذیرند اما کم کم در می‌یابد مجالس اشرافی دیگری هم هست. او به این مجالس نیز راه می‌یابد. اما حس می‌کند که این مردم او را از خود نمی‌دانند و او برای آنکه به این مجالس چون یک فرد ممتاز و خودی راه یابد، برآن می‌شود که با دختر یکی از اشراف ازدواج کند و آجودان مخصوص امپراطور روس بشود... روزی در باغ در کنار دختری که پسندیده بود و قرار بود ازدواج کند، نشسته بود و می‌گفت مرا ببخش. من برای آنکه از جمله اشراف بشمار روم، روی بتو آوردم اما حالا عاشق توام. دخترک پیش خود اندیشید چه فایده دارد، او روزی خواهد فهمید باید حقیقت را هم اکنون به او بگویم، اگر بگویم، او از آنجا که اقرار به عشق نموده‌است، ناراحت نخواهد شد و اقرار کرد که معشوقه و هم‌خوابه امپراطور بوده‌است. و افسر

---

<sup>۷۷</sup> لئو تولستوی (۱۸۲۸-۱۹۱۰)، فعال سیاسی-اجتماعی و نویسنده روسی بود. رمانهای جنگ و صلح و آنا کارنینا از بهترین‌های ادبیات داستانی جهان هستند.

<sup>۷۸</sup> ساموئل دشیل همیت (Samuel Dashiell Hammett) (۱۸۹۴-۱۹۶۱)، نویسنده رمان‌های پلیسی آمریکائی.

خشمگین، دیوانه وار (جان کلام این جا است) می‌گریزد. از زندگانی می‌گریزد، با همه خوشی‌ها وداع می‌کند. ثروتش را بخواهرش می‌بخشد و روانه دیر می‌شود و در سلک روحانیون در می‌آید. می‌دانی چرا این کار را می‌کند، دخترم؟ برای اینکه کوشش او در جهت کسب معلومات، برای آن بود که می‌خواست در زمره اشراف درآید. میل و عطشش برای اجودان مخصوص امپراطور شدن نه برای یک هدف بود، برای برتر شدن و تحقیر کردن بود. او شیفته تحقیر کردن دیگران بود و با اقرار دخترک، او سخت تحقیر شده بود. معشوقه او هم‌خواه تزار بوده‌است و این تحقیر قابل تحمل نبود. او نیز تحمل نکرد و به دیر رفت. در دیر نیز با همان جدیت و انضباط به فرا گرفتن مسائل دینی پرداخت و با وسوسه‌ها جدال می‌کرد و بالاخره برای فرار از هوسها در دیری در یک غار، تنها، معتکف شد. حالا با لباس اشرافی ببر کردن و زنی از طبقه نجبا داشتن نمی‌توان تحقیر کرد، باید آن‌قدر در لباس روحانیت بلند مرتبه شد که همه در برابرم زانو بزنند (تحقیرناخودآگاه). در دیر شبی، زنی زیبا به دنبال شرط بندی، او را وادار کرد که پناهِش دهد و کوشید تا از او، دلربائی کند و وادارش نماید تا هم‌خواه‌اش گردد. بابا سرگئی کار عجیبی کرد. با تبر انگشتش را قطع کرد تا اسیر شهوت نشود و تحقیر کند، انسانها را، هوسها را. به دنبال این ماجرا کار بابا سرگئی بالا گرفت و شفا دهنده شد. هزاران نفر در برابرش بزانو در می‌افتادند تا مگر او برایشان دعائی کند. آوازه شهرت او سراسر روسیه را گرفت. اما سرانجام مثل برصیصای عابد<sup>۷۹</sup> با دختری مریض که برای شفا یافتن بنزدش آورده بودند، هم آغوش شد و همه چیز به پایان رفت. در واقع مقاومت این مرد به پایان رسیده بود. او می‌خواست همه در برابرش بزانو درآیند، همه در برابرش بزانو درآیند. اگر روزی برای جلوگیری از وسوسه‌های شیطنانی انگشتش را قطع می‌کرد، هنوز بجائی نرسیده بود، هنوز یک زن شرط

---

<sup>۷۹</sup> برصیصا از عابدان بنی اسرائیلی بود که بعد از ۷۰ سال عبادت خداوند، تسلیم وسوسه‌های شیطان شد و ابتدا به زنی تجاوز کرد و پس از آگاهی از بارداری، او را به قتل رساند و سرانجام خدا را انکار کرد. داستان برصیصا در گلستان سعدی آمده است.





در این مجلد :

داستانها

- باباسرگئی . . . . . در صفحه ۹  
 نوشته لئون تولستوی - ترجمه مهندس کاظم انصاری
- زاغ سبیاہ . . . . . ۶۵  
 نوشته نئودوردرایزر - ترجمه پرویز داریوش
- شاهین سبیاہ . . . . . ۹۱  
 نوشته داشیل هامت - ترجمه ضمیر

تاریخ

- ۱۰۱ . . . . . داستان انسان پرویز داریوش  
 ۱۰۷ . . . . . از مسکو تا استالینگراد - ویلیام شایرر - کاوه دهکان

اقتصاد و انسان

- ۱۱۸ . . . . . کشور کم‌رشد چگونه کشوری است - دکتر عبدالرحیم احمدی

یک چهره

- ۱۲۵ . . . . . ابن‌بو‌نابغه وحشت ژول کلاری - عبدالله نوکل

ادبیات و هنر

- ۱۲۱ . . . . . الیوم هنری نویسندگان ( آنکوس ویلسن ) - ابرج فریب  
 ۱۲۵ . . . . . فرهنگ ادبیات جهان - تنظیم ونیبه همایون نوراحمر  
 ۱۴۰ . . . . . بررسی سبکهای ادبی فارسی - محمد جعفر محبوب  
 ۱۴۹ . . . . . در جهان اندیشه و هنر - اسمعیل شاهرودی  
 ۱۷۵ . . . . . یک لحظه هزارسال - نوذر برنگ  
 ۱۷۶ . . . . . دیدار در شب - فروغ فرخزاد

دانش و پیشش

- ۱۵۴ . . . . . بخجال برقی  
 ۱۵۶ . . . . . یونسفر واسرار آن -۸- چستانف - صمد خیرخواه

کتاب هفته از مجموعه مجله‌های مؤسسه کیهان بود که زیر نظر محسن هشترودی، احمد شاملو و شورای نویسندگان از تاریخ ۱۶ مهرماه ۱۳۴۰ تا سال ۱۳۴۲ منتشر می‌شد.

می‌بست که می‌تواند بابا سرگئی را از راه بدر برد و تحقیرش کند. اما امروز دیگر از مخیله هیچ‌کس نمی‌گذشت که ممکن است بابا سرگئی را تحقیر نمود. او یک موجود مقدس بود. دیگر نمی‌توانست مقاومت کند، مقاومت برای چه؟ برای تحقیر که؟ و وقتی مقاومت تمام می‌شود، مرگ فرا می‌رسد. بابا سرگئی روحانی مرد و بجای آن مردی به دنیا آمد که دیگر به تحقیر این و آن راقب نبود، گدائی می‌کرد و خدمت.

برای زنده ماندن باید هدف انتخاب کرد، به هدف ایمان یافت و در راه وصول به هدف از سختی‌ها اندیشه نکرد. آن آب کوثر افسانه‌ای که اسکندر به دنبالش بود و آرزوی همه انسانها نوشیدن جرعه‌ای از آن است، مقاومت است، مقاومت، مقاومت به انسان حیات جاودانی می‌بخشد.

وقتی هدف نداریم، وقتی به درستی نمی‌دانیم چه می‌خواهیم بابا سرگئی هستیم. از این قطب عقب‌گرد می‌کنیم و رو به قطب دیگر می‌آوریم، و باز عقب‌گرد می‌کنیم و به قطبی تازه روی می‌آوریم، و وقتی هدف مشخص می‌شود که دیگر امکانات ما به حداقل رسیده‌است.

داستان دوم داستان زن و شویی است: زن احساس بدبختی می‌کند، با یک نویسنده مکاتبه می‌نماید. نویسنده به شهر آنها می‌آید و شوهر زن و نویسنده را در اتومبیلی در کنار هم می‌بیند و به دنبال یافتن نامه‌های نیمه سوخته نویسنده به زنش، بین آنها بگو و مگو و مجادله در می‌گیرد و زن می‌بیند اگر شوهرش او را به دلیل رابطه با یک مرد طلاق گوید، فرزندش را از او خواهد گرفت و این امری است که او نمی‌تواند تحمل کند. لذا به نویسنده اطلاع می‌دهد که بخاطر فرزندش دیگر نمی‌تواند با او حتی حرف بزند. نویسنده می‌خواهد بگوید وقتی هیجان مثبت در زندگانی نیست امکان انحراف زیاد است. اما زنی که مهر از شوهر بریده، تمام محبتش را به کودک می‌دهد و گره این محبت است که جلو پاشیدن خانواده را می‌گیرد. مقداری هم حقوق مدنی مطالعه کردم... شب بخیر دختر زیبا، روی ماهت را می‌بوسم.

## روزهای زندان - دفترچه دوم

### روزهای زندان، حماسه‌ها

۲۷ فروردینماه ۱۳۴۱ - امروز روز تعطیل بود. هیچ خبری از هیچ کجا نرسید. مقداری از حقوق مدنی را مطالعه کردم همین و بس.

نمی‌دانم چرا صبح که از خواب برمی‌خیزم از خوابهایی که دیده‌ام، هیچ‌یک را بیاد نمی‌آورم. مدتی بیهوده تلاش می‌کنم اما بی‌فایده است. تو گوئی بر حافظه‌ام پرده سیاهی کشیده‌اند و من هیچ چیز را نمی‌بینم. به خوابهای دیگر و بیاد آوردن آنها علاقه چندانی ندارم. تنها می‌خواهم بدانم آیا عذرا را بخواب دیده‌ام؟ خواب من در صورتیکه خوابی دیده‌ام، چگونه بوده‌است؟ اما هیچ معلوم نیست... و این خود بسیار دردناک است. گمان می‌کنم حالا می‌توانم بگویم که درد تشنگی را حس می‌کنم و خوب می‌دانم که از هر دردی، دردتر است. این تشنگی تحملش از تحمل سوختن در آتش آسان‌تر نیست. آخر دختر زیبا، تنها رابطه من با تو خواب است. در خوابست که تو را می‌بینم، تو را می‌بوسم، تو را می‌بویم. در خواب است که صدای تو را می‌شنوم، نگاه تو را می‌پایم، ترانه عشق تو را می‌شنوم. در خوابست که بتو می‌گویم دوست می‌دارم، که بمن می‌گوئی دوستم می‌داری، که بهم عشق می‌ورزیم. در خوابست که دو روح بدون قید با هم حرف می‌زنند و پیمان می‌بندند، در خوابست که به آرزوها می‌رسیم: تو را جاودانه در کنار دارم و با هم در میان ملتی خوشبخت بسر می‌بریم. آیا در بیداری به آرزوهایمان تحقق می‌بخشیم؟ این به کوشش تو، به سعی من، بکوشش و استقامت ابوالحسن و عذرا بستگی دارد.

۲۸ فروردینماه ۱۳۴۱ - ساعت دوازده امروز، با عجله در حمام لباس پوشیدم. مرا به کانون ادب، محل کار کمیسیون سه نفری مأمور رسیدگی به فاجعه اول

بهمن بردند. بعد از دو ماه لباس می‌پوشیدم. کفش بپایم غریبی می‌کرد. با نهایت خوشحالی دریافتم که با وجود چاق شدن زیاد، بر اثر ورزش شکم کوچک شده‌است. خیابانها، مردمی که می‌رفتند و می‌آمدند، خانه‌ها، مغازه‌ها را با میل و اشتهای عجیبی می‌پائیدم. برایم همه و همه تازه بود و به این اندیشه فرو شدم که آنها، مردمی که سالهای دراز عمر را در زندان می‌گذرانند، با چه حسرتی آرزوی یکبار آزاد گشتن در کوچه و خیابان، در میان مردم را دارند. افسری که مرا تا محل کار کمیسیون همراهی می‌کرد، همدانی و همشهری و از کارش بسیار ناراضی بود و می‌گفت با روحیه‌ای که او دارد، اشتباه کرده‌است که به این لباس ملبس شده‌است.

مدت سه ساعت هیأت سه نفری از من پرسشهایی نمودند و ضمن گفتگو من بوجود نقشه‌ای از طرف نظامیها و سازمان امنیت مبدل به یقین شد و از اینکه در روز اول بهمن با سرسختی از پراکنده شدن دانشجویان در خیابانها جلوگیری نموده‌ام، بسیار شادمان شدم. مسلم است که در روز اول بهمن ماه، نقشه زد و خورد با دانشجویان طرح شده بوده‌است و همچنان که رئیس سازمان امنیت گفته‌است ممکن بود صد نفری نیز کشته شود. اما توجه سریع من به وضع جنگ و گریزی که نیروهای نظامی بوجود آورده بودند، موجب شد که این امکان از دست آنها خارج شود و درست وقتی برای انجام نقشه وارد دانشگاه شدند که در واقع هیچ بهانه‌ای برای ورود به دانشگاه نبود. بار دیگر مسئولیت روز اول بهمن ماه را جز در مواردی که موضوع به جبهه ملی و گروه رهبری مربوط می‌شد و آنرا در معرض عدم قدرت رهبری قرار می‌داد، برعهده گرفتم و آنطور که قبلاً توضیح داده‌ام کار دیگری هم نمی‌توانستم بکنم. این هشتمین بازپرسی بود. بعد دو سه مقاله به زبان فرانسه خواندم و دیگر تا وقتی بخوابیم، اتفاقی روی نداد.

۲۹ فروردینماه ۴۱- و بالاخره شادمان از خواب بیدار شدم، عذرای خودم را بخواب دیده بودم. نزدیک صبح بود و من این را بفال نیک گرفتم. بارها این خواب را تکرار کردم. کمتر روزی تا این حد خوشحال بوده‌ام...

مقاله‌ای به زبان فرانسه درباره میکلائز<sup>۸۰</sup> را تمام کرده بودم که به ملاقات دعوت نمودند. دانشجویان با احساسات بی‌مانندی در آغوشم گرفتند، چنان‌گرم و چنان صادقانه که بی‌اختیار اشک شوق بچشم آوردم. بعد به داخل اطاق نزد رهبران جبهه ملی رفتیم. آقای دکتر امیر علائی با آقای صالح می‌گفتند که به من عنوان بیر دانشگاه را داده‌اند. بقراری که آقای کشاورز صدر می‌گفت آقای دکتر اعتبار<sup>۸۱</sup> را مأمور کرده‌اند و او با آقای پاکروان، رئیس سازمان امنیت راجع به آزادی ما صحبت کرده‌است و گفته شده‌است که از صبح فردا به تدریج آزاد خواهیم شد. از بس دروغ گفته‌اند، نمی‌شود این حرف را نیز باور کرد.

در جلسه هیأت اجرائی جبهه ملی تصمیم گرفته شده‌است که اگر تا صبح شبه آزاد نشدیم، اعضای شورای جبهه ملی منهای استادان دانشگاه و آقایان صالح و کاظمی<sup>۸۲</sup> در دادگستری متحصن شوند و اعتصاب غذا نمایند. من که در هر

---

<sup>۸۰</sup> میکلائجلو بوناروتی (Michel-Ange) (۱۴۷۵-۱۵۶۴)، نقاش، مجسمه ساز، معمار، شاعر ایتالیایی و یکی از چهره‌های رنسانس ایتالیا است.

<sup>۸۱</sup> عبدالحسین اعتبار (۱۲۹۰-۱۳۷۷)، تحصیل کرده در رشته‌های اقتصاد و مهندسی راه. در دوره چهاردهم و پانزدهم به جای پدرش از بروجرد و کیل مجلس بود. در سال ۱۳۳۸ در کابینه دکتر منوچهر اقبال وزیر بازرگانی و در کابینه جعفر شریف‌امامی وزیر پست و تلگراف و تلفن بود.

<sup>۸۲</sup> سید باقر کاظمی معروف به مذهب‌الدوله (۱۲۷۱-۱۳۵۵) در کابینه دوم محمدعلی فروغی به وزارت امور داخله منصوب گشت. پس از آن به سمت استانداری آذربایجان رسید که یکی از کارهای مهم او در این دوران اقدام به انجام تعمیرات اساسی در شاه گلی تبریز بود. او در کابینه جم به وزارت امور خارجه منصوب شد. از جمله کارهایی که کاظمی در سمت وزارت خارجه انجام داد مسافرت به کابل و امضای قرارداد راجع به تقسیم آب هلمند بود. پس از شهریور ۱۳۲۰ از نو در کابینه فروغی به وزارت بهداری و کشور انتصاب شد و با تغییر کابینه در سال ۱۳۲۱ در دولت احمد قوام سمت وزارت کشور معرفی می‌شود و پس از ترمیم کابینه عهده‌دار وزارت دارائی می‌گردد. باقر کاظمی در کابینه ساعد مسولیت وزارت فرهنگ را بر

حال امروز بسیار خوشحالم و امیدوارم همچنان که بخود نوید داده‌ام، بخواب دیدن تو دختر زیبا، فال نیک و میمون باشد.

امروز در روزنامه کیهان خواندم که از روز شنبه سمیناری درباره شهر تهران تشکیل می‌شود و نام مرا در جمله کسانی که سمینار را تدارک می‌بینند ذکر نموده‌است. اما من در زندانم و متأسفانه با آنکه قرار بود دو متن به سمینار ارائه دهم، بر اثر زندانی شدن از این کار سودمند، بازماندم.

امشب کم‌دی تب بار دیگر تکرار شد، بر اثر گرمی زیاد از حد آب، درجه به ۴۲ رسید. وضع عجیب و بسیار خنده آوری پیش آمد. معین پزشک درجه را زیر بغل دوستان نهاد و او برای آنکه درجه تب نشان دهد، آنرا در آب گرم لیوانی که در کنار رختخواب داشت، فرو برد. آب بزمین ریخت و از صدای برخورد درجه با لیوان، معین پزشک که دوست دیگر مان سعی می‌کرد سرگرمش کند، متوجه شد و بطرف مریض!! (که بی‌هیچ مقدمه درجه حرارت بدنش به ۴۲ رسیده بود) آمد و او ناچار درجه را به معین پزشک داد و درجه

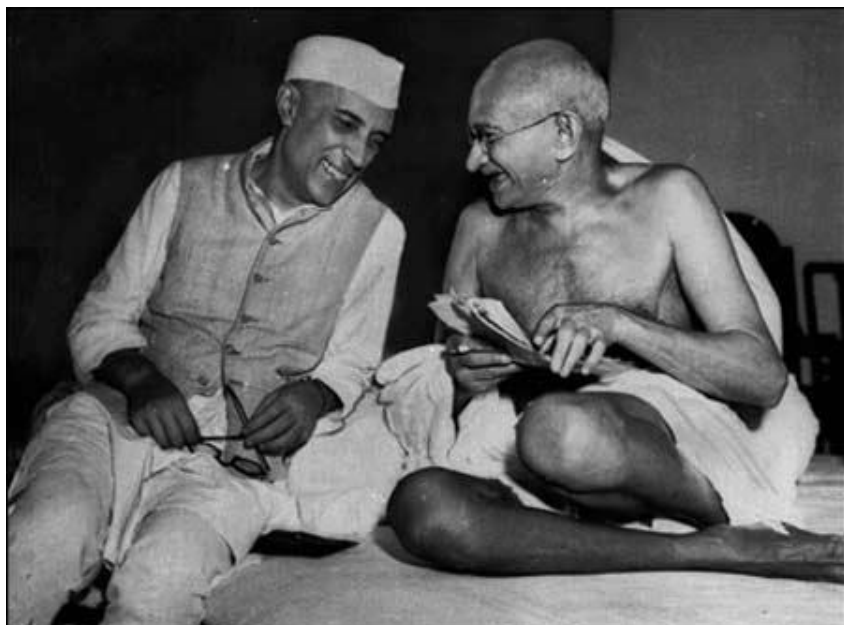
---

عهده گرفت. پس از سقوط کابینه ساعد، وزیر مختاری ایران در کشورهای اسکاندیناوی شد. با آغاز نهضت ملی، باقر کاظمی به نهضت ملی پیوست. او در کابینه اول دکتر مصدق، وزیر امور خارجه و نایب نخست وزیر شد و در کابینه دوم هم تا اوایل مرداد ۱۳۳۲ وزیر دارائی شد و در اجرای برنامه اقتصاد بدون نفت تلاش کرد. بعد از آن به سمت سفیر کبیر ایران در پاریس تعیین شد و تا شهریور ۱۳۳۲ در آن سمت ماند و پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از سفارت استعفا داد. کاظمی پس از یک سال اقامت در اروپا به اتفاق شمس الدین امیر علائی به ایران بازگشت و در نهضت مقاومت ملی به فعالیت پرداخت. او در فروردین ۱۳۳۴ بازداشت و پس از مدتی تبعید شد. او عضو هیئت مؤسس جبهه ملی دوم بود و همچنین منتخب نمایندگان کنگره در شورای مرکزی جبهه ملی دوم و ریاست شورای مرکزی را بر عهده داشت. پس از جریان استعفای اعضای شورای مرکزی و اعلام سیاست صبر و انتظار از سوی الهیار صالح، عملاً فعالیت‌های جبهه ملی دوم پایان یافت. کاظمی از سوی دکتر مصدق مأمور شد تا جبهه ملی سوم را با محور احزاب و بدون حضور منفردین برپا دارد. با تهیه اساسنامه و با حضور احزابی مانند حزب مردم ایران، گروه ملکی، حزب سوسیالیست، نهضت آزادی و حزب ملت ایران، ۳ جلسه برای تشکیل این جبهه برگزار گردید که سرانجام در جلسه سوم و با هجوم مأموران و دستگیری افراد شرکت‌کننده در جلسه عملاً راه‌اندازی جبهه ملی سوم منتفی شد.

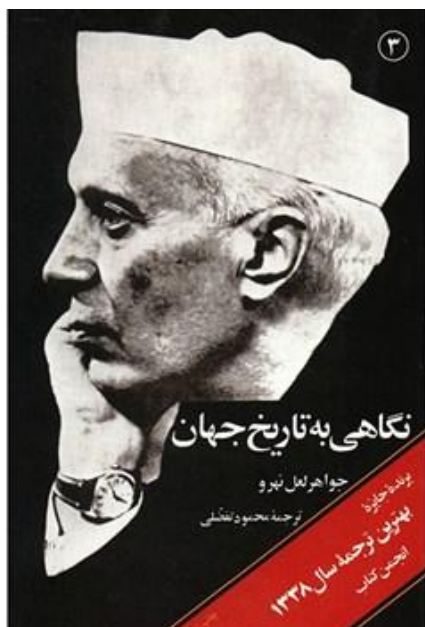
۳۶/۵ را نشان می‌داد. کسی که چند لحظه پیش بنابر درجه باید از زور تب مرده باشد، نیم درجه هم ضعف پیدا کرد!!  
و اکنون مدت درازی است که مشغول خنده و تفریحیم.  
شب بخیر دختر زیبا، روی ماهت را می‌بوسم.

۳۰ فروردینماه ۴۱ - اوه چه روز زیبایی است امروز، تو را بخواب دیدم و این برای من بحقیقت بزرگترین مایه شادمانی است. از آزادی که وعده داده بودند خبری نبود، باز هم دروغ گفته بودند و درست بهمین علت ما تا نابودی آنها بمبارزه ادامه خواهیم داد. اما اگر آزاد نکردند چه باک، من تو را بخواب دیده‌ام و همین برای آنکه تمام روز را شاد باشم کافی است. یکی از دوستان به بهانه پانسمان پا به بهداری رفت و در مراجعت خبر آورد که از روز سه شنبه ما را آزاد خواهند کرد، مهمتر، بسیار مهمتر از این، دوست ما موفق شد سه جلد کتاب نگاهی بتاریخ جهان نهر و با خود بیاورد و من تا وقتی بخوابم ۵۲ صفحه خوانده بودم. در این کتاب که نهر و آن را خطاب به دخترش بصورت نامه‌هایی از زندان نگاشته است، سعی شده‌است تاریخ ملت‌ها با هم ربط داده شود و تمدن‌های اقوام گوناگون با هم بررسی شود. این کتاب برای آگاهی بر تاریخ ملل بسیار سودمند است و امیدوارم تو روزی آن را خواهی خواند معذرتا آن روز من سعی می‌کنم تا آنجا که ممکن است یادداشتهای سودمندی برایت تهیه کنم و کار دیگری که تصمیم به انجام آن دارم اینست که بزیر عقایدی که نهر و در این کتاب آورده‌است و با آنچه من در نامه‌های خود و وقتی با تو بوده‌ام حضورا در میان نهاده‌ام یا با آنچه در دفتر اول این یادداشتهای آمده، مشابه است، خط بکشم. اینکار برای آن که تو یکسره با تردید و ترس وداع گوئی و دختری انقلابی بشوی، بسیار سودمند است:

در بیست و هشتم اکتبر ۱۹۴۰ نهر و از زندان متن نامه‌ای تحت عنوان «نامه‌ای برای روز تولد» نگاشته است و اینک قسمت‌هایی از آن نامه:



گاندى و جواهر لعل نهرو





« ... امروز هم در هند یک رهبر بزرگ (مقصود گاندی است) دیگر که همان‌گونه قلبش از محبت کسانی که رنج می‌برند، لبریز است و با کمال اشتیاق در صدد کمک به آنهاست به مردم کشور ما برای یک کوشش عظیم و فداکاری نجیبانه الهام بخشیده است تا بتوانند دوباره آزاد باشند و بار سنگین گرسنگان و فقیران و محرومان سبک گردد. گاندی در زندان نشسته است اما جادوی پیام او پنهانی در قلب میلیون‌ها نفر مردم هند راه می‌یابد و مردان و زنان و حتی کودکان کوچک از صدف خود بیرون می‌آیند و سربازان آزادی هند می‌شوند. ما امروز در هند تاریخ را می‌سازیم، تو و من خوشبخت هستیم که این اتفاق را در برابر دیدگان خود داریم و حتی خودمان در این ماجرای عظیم شرکت می‌جوئیم.

آیا ما در این نهضت بزرگ چگونه رفتار خواهیم کرد؟ در آن چه نقشی خواهیم داشت؟ اکنون نمی‌توانم بگویم چه نقشی نصیب ما خواهد شد اما در هر صورت باید بخاطر داشته باشیم که ما هرگز هیچ کاری نخواهیم کرد که شایسته هدف و منظور بزرگمان نباشد یا موجب سرافکنندگی مردم کشورمان شود. ما باید سرباز هند باشیم، افتخار و سربلندی هند بطرز رفتار ما بستگی دارد و این افتخار، یک ودیعه مقدس است که به ما سپرده شده‌است.

اغلب ممکن است درباره آنچه باید بکنیم دچار تردید شویم. تصمیم گرفتن درباره اینکه چه چیز درست است و چه چیز نادرست کار آسانی نیست. به این جهت می‌خواهم خواهش کنم که هر وقت دچار تردید شدی، آزمایش کوچکی را بکاربری. این آزمایش ممکن است به تو کمک دهد: «هرگز کاری مخفیانه مکن یا کاری نکن که میل داشته باشی که آن را پنهان سازی زیرا میل پنهان کردن چیزی، مفهومش اینست که از آن می‌ترسی و ترس هم چیز بدی است که شایسته تو نیست.

همیشه دلیر باش، سایر چیزهای دیگر به دنبال آن فرا می‌رسد. اگر دلیر و با شهامت و نیکوکار باشی، هرگز ترس نخواهی داشت و کاری نخواهی کرد که از آن شرمسار و سرافکننده شوی.

دختر عزیزم اگر تو چنین رفتار کنی یک فرزند روشنائی خواهی بود که هر چه هم پیش آید، ترس نخواهی داشت و آشفته نخواهی شد.  
خداحافظ دخترم، امیدم اینست که تو بزرگ بشوی و یک سرباز دلیر برای خدمت به هند باشی.»

دختر زیبا اگر بجای هند، ایران گذارده بودم، این نامه برای تو، نامه‌ای از ابوالحسن بود. تفکر مشابهی که بین من و نهرو وجود دارد ناشی از همسانی موقعیت اجتماعی ایران امروز و هند دیروز است. دیروز هند اسیر استعمار بود و نهرو زندانی، امروز ایران اسیر استعمار است و ما زندانی.

در روز اول سال ۱۹۳۱ نهرو نامه‌ای خطاب بدخترش تحت عنوان هدیه برای سال نو، نوشته است و اینک قسمت‌هایی از آن نامه:

«... من اغلب به فکر تو هستم اما مخصوصاً امروز لحظه‌ای از فکرم جدا نبوده‌ای. امروز روز اول سال است، موقعی که صبح بسیار زود در بستر خود چشم گشودم، در حالی که ستاره‌های صبحگاهی را نگاه می‌کردم (در این زندان ما از نعمت تماشای ستارگان محرومیم) در فکر سال پر عظمتی که گذشت بودم و بتمام امیدها و اضطرابها و شادمانیهائی که در خود داشتم و تمام اقدامات بزرگ و پر عظمتی که در آن انجام گرفت، می‌اندیشیدم.  
... کمی بعد در ساعات پیش از ظهر خبر رسید که مامی (زن نهرو) را هم بازداشت کرده‌اند. برای من این خبر یک هدیه مسرت بخش برای سال نو بود...»

۵ ژانویه ۱۳۳۱ درس تاریخ و اینک قسمت‌هایی از آن: (موضوع نامه تاریخ حیات و تمدن انسان‌ها که در جوامع مختلف شکل گرفته‌اند و جریان پیشرفت آرام تمدن است)

«... در یکی از کتابهای سانسکریت ما شعری است که می‌توان آن‌را به صورت زیر ترجمه کرد: «باید فرد را در راه خانواده، خانواده را در راه فرقه، فرقه را در راه کشور و تمامی دنیا را بخاطر روح فدا ساخت. ... درسی که این شعر

سانسکریت به ما می‌آموزد همان درس تعاون و همکاری با دیگران و فداکاری در راه هدفهای بزرگتر و خیر و مصلحت عالی‌تر می‌باشد.

در هند، ما از مدتها پیش این راه والا را که بسوی عظمت واقعی می‌رود از یاد برده‌ایم و به این جهت است که سقوط کرده‌ایم اما بنظر می‌رسد که هنوز هم به آن نظر داریم و از این روست که اکنون باز سراسر کشور در جوشش و هیجان است.

چه زیبا و پر شکوه است که می‌بینیم اکنون مردان و زنان و پسران و دختران لبخند زنان و شادمان در راه هدف بزرگ خدمت به هند به پیش می‌روند و به هیچ‌گونه رنج و زحمتی اعتناء ندارند.

آنها حق دارند که متبسم و شادمان باشند زیرا از شادمانی عظیم خدمت در راه یک آرمان بزرگ و هدف عالی برخوردارند. و آنان که خوشبختی بیشتر دارند از لذت و شادمانی فداکاری نیز بهره مند می‌شوند.

امروز ما می‌کوشیم هند را آزاد سازیم. این یک هدف عالی و ارجمند است. اما خدمت به تمام جامعه بشری، هدفیست که از آن هم عالی‌تر و ارجمندتر می‌باشد...

انقلاب زنده باد نامه ۷ ژانویه ۱۹۳۱ و اینک قسمت‌هایی از آن: «... امروز موقعی که خواستم نامه‌ام را برایت آغاز کنم، صداهای ضعیف و مبهمی که به غرش یک رعد دوردست شبیه بود، بگوشم رسید: ... مردمی فریاد می‌کشیدند: «انقلاب زنده باد! انقلاب زنده باد» زندان از این فریادهای مبارزه جویانه بتکان می‌آمد و دل‌های ما از شنیدن آن شادمان شده بود...»

چرا ما باید فریاد بکشیم که «انقلاب زنده باد» چرا باید خواستار انقلاب و تغییر باشیم؟

در یک دنیای زنده، هیچ چیز نمی‌تواند تغییر ناپذیر باقی بماند. سراسر طبیعت روز به روز و دقیقه به دقیقه عوض می‌شود. فقط مرده‌ها هستند که رشد نمی‌کنند و ساکن و بی‌حرکت می‌باشند. آب تا وقتی که جاری و در حرکت

است، تازه و پاک می‌ماند. اگر آن‌را متوقف سازیم، کم‌کم فاسد و گندیده می‌شود. زندگی انسان و زندگی یک ملت نیز چنین است. ما چه بخواهیم و چه نخواهیم پیر می‌شویم (من و عذرا هیچوقت پیر نمی‌شویم)، کودکان شیر خوار دختران کوچکی می‌شوند، دختران کوچک به دختران بزرگ و زنان بالغ و عاقبت هم بزنانی پیر تبدیل می‌گردند.

ما باید خودمان را باین تغییرات همراه سازیم اما کسان بسیاری هم هستند که نمی‌پذیرند که دنیا در تغییر است، آنها فکر خود را بسته و مغزشان را قفل شده نگاه می‌دارند و اجازه نمی‌دهند هیچ تصور تازه‌ای در آن راه یابد. هیچ چیز به اندازه فکر کردن، آنها را متوحش نمی‌سازد (نسل پیر بدبخت)

نتیجه این وضع چیست؟ نتیجه آن‌است که دنیا برخلاف میل آنها حرکت می‌کند و پیش می‌رود و چون آنها و کسانی مانند آنها، خودشان را با شرایط متغیر آن همراه و منطبق می‌سازند، گاه بگاه انفجارهائی رخ می‌دهد و انقلابات شدیدی نظیر انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب بزرگ روسیه پیش می‌آید.

حتی ما امروز در کشور خودمان در جریان یک انقلاب هستیم و بدیهی است که ما استقلال و آزادی می‌خواهیم اما در واقع ما خواهان چیزی بیشتر از آن هستیم: ما می‌خواهیم تمام مردابهای سابق را پاکیزه و مصفا کنیم و در همه جا، آبهای تازه و پاک را جاری سازیم. ما باید تا آنجا که می‌توانیم تارهای عنکبوت و غبار کهنگی را از افکار مردمان بسیاری که گرفتار آن هستند، پاک کنیم. زیرا همین تارهای عنکبوت و کثافات کهنگی است که آنها را از فکر کردن و همکاری کردن در راه وظیفه بزرگی که در پیش داریم باز می‌دارد. این یک کار بزرگست و احتمال دارد که وقت فراوانی هم لازم داشته باشد. اما ما باید هر قدر می‌توانیم آن‌را جلو برانیم و تسریع کنیم. پس «انقلاب زنده باد».

... کودکان ما را ببین. پسران و دختران جوان را ببین. ممکن است پدران و مادران بسیاری از این کودکان در سابق با ترس و لرز همچون غلامان زندگی کرده باشند اما چه کسی تصور می‌کند که کودکان نسل ما هم غلامی و بندگی را بپذیرند یا از چیزی بترسند.

بدین قرار چرخ و فلک تغییر و تحولات در گردش است و همه چیز را زیرورو می‌سازد. کسانی که پائین بودند بالا می‌آیند و کسانی که بالا بودند، پائین می‌روند.

در واقع بنا بر اقتضای طبیعت وقت آن فرا رسیده بود که در کشور ما هم این چرخ بحرکت درآید اما ما آن را چنان بجلو رانده‌ایم و بحرکت آورده‌ایم که دیگر هیچ کس نمی‌تواند آن را متوقف سازد.

«انقلاب زنده باد»

آسیا و اروپا نامه مورخ ۸ ژانویه ۱۹۳۱ موضوع نامه: مقایسه‌ای میان آسیا و اروپا و بحث از قدمت تمدن آسیائی. نهر و می‌نویسد امروز اروپا خود را متمدن، متمدن تر می‌داند اما نگاهی به تاریخ نشان می‌دهد که آسیا و تمدن آسیائی تا روزگاران دراز و در دورانهای ممتد بر همه جا مسلط بوده‌است. مردمان گوناگونی بسان امواج پشت سر هم از آسیا حرکت کرده‌اند و اروپا را مسخر ساخته‌اند. آنها در اروپا به تاخت و تاز پرداختند و ضمنا اروپا را متمدن ساختند:

آریائیها، سکاها، هونها، عرب‌ها، مغول‌ها، ترک‌ها، هر کدام در یک قسمت آسیا بوده‌اند و بعد در سایر قسمت‌های آسیا و اروپا پراکنده شده‌اند.

آسیا سرزمینی بوده که این اقوام را چون ملخ می‌پرورده و اروپا مدتهای دراز مستعمره آسیا بوده‌است.

آسیا در روی نقشه بشکلی عظیم و غول آسا گسترده شده‌است و اروپا در کنار آن بسیار کوچک می‌نماید.

اما این قاره کوچک امروز بزرگ و باعظمت است و تمدن درخشانی در آن بوجود آمده‌است. نباید و نمی‌توان وجود این تمدن عالی را انکار کرد. همان گونه که نمی‌توان تمدن عالی آسیا را از یاد برد.

آئین هندوئی، بودائی، یهود، مسیحیت، اسلام، زرتشت همه و همه در مهد آسیا بوجود آمده‌اند و نضج گرفته‌اند و امروز بر اندیشه‌های مردم سراسر گیتی حکومت دارند.

نهر و ادامه می‌دهد:

راستی روزگار عجیب تغییر یافته است: اما باز هم زمانه حتی در برابر دیدگان ما نیز تغییر می‌پذیرد.

امروز تاریخ در آسیا به سرعت در حرکت است و قاره پیر و کهنسال ما پس از یک دوران رکود و سستی و خواب آلودگی بیدار می‌شود.

اکنون دیدگان جهان متوجه آسیاست زیرا همه کس می‌داند که در آینده، آسیا نقش عمده‌ای بر عهده خواهد داشت و اجرا خواهد کرد.

دختر زیبا، محبوب و قشنگ من، و اکنون همه کس می‌داند که ما در خدمت میهن نقشی بر عهده داریم و اجرا خواهیم کرد.

نامه ۹ ژانویه ۱۹۳۱ - تمدنهای باستانی و میراث ما: در این نامه نهر و پس از اشاره به تمدن قدیم که در کرت و مصر ریشه گرفته است به شروع تمدن در بین‌النهرین و چین و هند و یونان می‌پردازد و می‌پرسد این تمدنهای باستانی چه شده‌اند؟ تمدن کنوسوس که در جزیره کرت بود دیگر وجود ندارد. مردمانی که تمدن جوان‌تر یونان را بوجود آوردند، آمدند و آن تمدن قدیمی را نابود کردند.

تمدن باستانی مصر هم بعد از یک دوران عظمت که چند هزار سال طول کشید، محو گشت. در عراق و ایران هم، امپراطوریه‌ها و سلطنت‌های پهناور و متعدد بوجود آمده و بعد هر یک بدنبال دیگری به آغوش فراموشی و نسیان رفته‌اند!

نهر و پس از اشاره به از بین رفتن تمدن‌ها در کشورهای فوق به تمدن هند و چین اشاره می‌کند و می‌گوید تنها در این دو کشور بزرگ تمدن قدیمی تا امروز ادامه یافته است و می‌گوید:

ما از یک جهت وارثان این هزاران سال تمدن هستیم، ما در یک خط مستقیم در دنبال آن مردمان قدیمی هستیم که از معابر کوهستانهای شمال غربی بسوی دشتهای خندان و شکفته هند سرازیر شدند...

آیا می‌توانی آنها را بنظر بیاوری که از معابر دشوار کوهستانی گذشته‌اند و بسوی جلگه‌های ناشناس پائین سرازیر شده‌اند؟ آنها دلیر و لبریز از روح مقابله با ماجراها و بدون هیچ‌گونه ترس از عواقب آنچه فرا خواهد رسید، به پیش

می‌رفتند. آنها به مرگ اهمیتی نمی‌دادند و آن‌را با گشاده روئی استقبال می‌کردند و معهذا زندگی را بسیار دوست می‌داشتند و می‌دانستند که تنها راه کامیاب شدن و لذت بردن از زندگی، بی‌باک بودن و ترس نداشتن و دلسرد نشدن از شکست‌ها و ناکامی‌هاست. زیرا شکست و ناکامی نیز از کسانی که شجاع و دلیرند و از چیزی باک ندارند دوری می‌کند.

براستی که بسیار عالی است که فکر کنیم ما وارثان تمام این قرون هستیم... و در میراث کنونی ما چیزهای بد و نامناسب هم بسیار است که ما را در دنیا عقب مانده نگاهداشته است و کشور ما را دستخوش فقر عظیم ساخته و بصورت بازیچه‌ای در دست دیگران در آورده‌است.

اما آیا ما تصمیم نگرفته‌ایم که این وضع نامناسب و ناگوار نباید بیش از این ادامه پیدا کند؟

و من دختر زیبا به نهر و جواب می‌گویم چرا! ترس کلمه‌ای است موهوم این‌طور نیست، دخترم؟

۱۰ ژانویه ۱۹۳۱ - هلن‌ها: در این نامه نهر و از چگونگی نشر تمدن در اروپا بحث می‌کند: اروپا تا مدتی دراز فقط بمعنی کشورهای اطراف دریای مدیترانه بود و در حدود آلمان و انگلستان و فرانسه امروزی قبایلی زندگی می‌کردند که آنها را بربر می‌خواندند.

در واقع چنین تصور می‌شود که تمدن ابتدا در نواحی شرقی دریای مدیترانه آغاز شده‌است. بتدریج آریائیه‌ها از آسیا بطرف مغرب سرازیر شدند و بر یونان و کشورهای مجاور آن هجوم بردند. آنچه ما امروز در باره کشور یونان باستان می‌دانیم و تحسین می‌کنیم مربوط بهمین آریائیهائی است که بیونان آمدند.

تصور می‌کنم این آریائیه‌ها در آغاز کار با آریائیه‌های دیگر که شاید کمی زودتر از آنها بطرف هند سرازیر شدند تفاوت زیاد نداشتند. اما بتدریج تغییرات روی می‌داد و کم‌کم دو شاخه آریائیه‌ها اختلاف بیشتر و بیشتری پیدا می‌کردند.

آریائیهائی که به هند آمدند تحت تاثیر تمدن قدیمی‌تری که در هند وجود داشت، قرار گرفتند. این تمدن قدیمی‌تر، تمدن «دراویدیها» بود...

به همین قرار آریائیه‌ها که به یونان رفتند نیز قاعدتا تا اندازه زیادی تحت تأثیر تمدن قدیمی‌تر «کنوسوس» که در یونان شکفتگی داشت، قرار گرفتند. آریائیه‌ها گرچه تحت تأثیر تمدن کنوسوس قرار گرفتند اما این تمدن و هر تمدن دیگری که در اطراف وجود داشت را از میان بردند و بر خرابه‌های آن، تمدن جدید خودشان را بوجود آوردند.

این آریائیه‌ها بسیار خشن و دلیر بودند و اقوام متمدن‌تر را یا در خود مستحیل و یا از بین بردند. بدین قرار تمدن «کنوسوس» تقریباً در حدود هزار سال قبل از تولد مسیح از میان رفت و آریائیه‌های ساکن یونان تمدنی درخشان بوجود آوردند.

در سرزمین اصلی یونان شهرهای آتن، اسپارت و کورنت و تبس بوجود آمد. داستانهای نخستین روزگار زندگانی یونانیان یا به قول خودشان «هلن‌ها» در دو حماسه بزرگ نقل شده‌است: ایلیاد و اودیسه.

(نمی‌دانم برای تو این دو کتاب را تهیه کرده‌ام یا خیر، در هر حال آن‌را خواهم دانست).

کتاب ایلیاد نقل می‌کند چگونه پهلوانی بنام «پاریس» یک دختر زیبای یونانی را بنام هلن دزدید و او را به شهر خودش «تروا» برد و چگونه پادشاهان و پهلوانان یونان به جنگ پاریس رفتند و شهر تروا را محاصره کردند تا هلن را بازگردانند.

اودیسه داستان سرگردانی‌ها و ماجراهای پهلوانی بنام اولیس می‌باشد که در راه مراجعت از جنگ تروا با آن مواجه شده‌است.

جالب توجه است که در همان حال که هلن‌ها یا یونانیان از نظر انسانیت محدود اما عالی خود به سرعت رو بکمال می‌رفتند یک قدرت جدید دیگر هم در سواحل مدیترانه تولد می‌یافت که بعدها یونان را نیز مسخر و ضمیمه خود ساخت و این قدرت روم بود.



شهر روم در همان زمانها بنا نهاده شده. چندین قرن در صحنه جهان نقشی نداشت اما بعد طی چندین قرن در رأس دنیای اروپائی قرار داشت و خانم جهان و شهر ابدی لقب یافت.

در حدود همان زمان شهر قدیمی دیگری بنام کارتاژ در سواحل شمال افریقا بدست فنیقیها بنا گردید. کارتاژ بزودی بصورت یک قدرت دریائی درآمد و با روم رقابت شدیدی پیدا کرد. میان آنها جنگهای شدید روی داد. عاقبت روم بر کارتاژ غلبه کرد و آنرا بکلی نابود و ویران ساخت.

فلسطین نیز مهد تمدن بود و کتاب تورات در آنجا بوجود آمد و شائول پادشاه اسرائیل و داود و سلیمان که شهرت و خردمندی فراوانی داشتند به سلطنت اسرائیل رسیدند.

**۱۱ ژانویه ۱۹۳۱ دولت های شهری یونان:** نهری در این نامه از سازمان اداری و اجتماعی شهرهای یونان بحث می کند و می گوید که یونانیها به یک حکومت کشوری راغب نبودند و ترجیح می دادند که هر شهر حکومتی خاص خود داشته باشد. یونانیها به هر کجا می رفتند نظام حکومت شهری را هم با خود می بردند. این حکومتهای شهری جمهوری بودند و بوسیله ثروتمندان شهر اداره می شدند و در تشکیل دولتها، اشخاص متوسط و عادی دخالت بسیار کمی داشتند یا هیچ دخالتی نداشتند. هم چنین تعداد زیادی غلامان بودند که هیچ دخالتی و حق شرکت در دولت را نداشتند. برای زنان نیز حقی وجود نداشت.

بعد، نهری به مقایسه شاخه های آریائی پرداخته و می گوید شرایط و مقتضیات محلی آریائیها را که بهر جا می رفتند، یک حکومت شهری کوچک تشکیل می دادند، در ایران بسوی تشکیل یک امپراطوری بزرگ سوق داد.

در هند نیز جمهوریها و سلطنت های کوچک وجود داشته است که تا اندازه ای به دولتهای شهری یونان شبیه بوده است. اما دوام نیافتند جز حکومتهای سلطنتی که بزرگ شدند. یونانیها با آنکه مایل به ایجاد یک کشور بزرگ نبودند و با هم زد و خورد و جنگ نیز داشتند اما زبان و فرهنگ و مذهب مشترک داشتند.

مذهب آنها از جمله مذاهبی بود که در آن خدایان متعدد وجود داشت. داستانهای مذهبی (میتولوژی) و اساطیرشان بسیار غنی و زیبا بود. یونانیها اعتقاد داشتند که باید بدنهای نیرومند و زیبا داشته باشند و به این منظور بازیها و مسابقه‌های دامنه‌داری ترتیب می‌دادند. این مسابقه‌ها هر چند یکبار در میدانهای وسیع شهر «المپ» در یونان تشکیل می‌شد و مردمی از سراسر یونان برای تماشا به آنجا می‌رفتند. و بهمین نظر، مسابقات ورزشی جهان را مسابقات المپیک می‌خوانند. اما هر وقت که خطری پیش می‌آمد، این شهر(ها) با هم متفق می‌شدند. این خطر بزرگ هجوم ایرانیان بود...

۳۱ فروردینماه ۴۱ - چطوری دخترم، حال من خوبست. تمام روز را مشغول مطالعه کتاب نگاهی به تاریخ جهان بودم. نهر و بسان خورشید از زندان ننی نور می‌پاشد و این نور است که قرنش و قرنهای بعد را روشن خواهد کرد. دختر نازم، اگر عباراتی که نهر و در نامه‌هایش آورده‌است، ستاره فرض کنیم و اگر نامه‌ها او را خطاب به دخترش، منظومه‌ای تصور کنیم، جمله‌هائی هست که آفتاب‌های این منظومه‌هاست و سعی من اینست که با توجه به امکاناتی که دارم، چشمان حقیقت جوی و حقیقت بین تو را متوجه خورشیدها کنم. اما پیش از این کار برای توضیح می‌دهم که برنامه کوچک کردن شکم جدی و جدی‌تر می‌شود. توجه به کمیت غذا جای خود را به توجه به کیفیت غذا داده‌است، از حجم غذا تا ممکن است، کاسته‌ام. دیگر با غذا یا اصلا آب نمی‌نوشم یا بسیار کم (نیم استکان) می‌نوشم. صبح بسیار زود که از خواب بیدار می‌شوم و نیم ساعت قبل از هر غذا آب می‌نوشم. روزی دو بار صبح و عصر ورزش می‌کنم و روزی یک تا دو ساعت راه می‌روم و اکنون شکم بطور محسوس کوچک شده‌است و به نیروی عشق و با توکل به خدا بزودی از شرش راحت خواهم شد. و اما نامه‌های نهر و: می‌خواستم به نامه‌های نهر و بپردازم اما یادم آمد که حس ششم می‌گوید امروز خبری به من خواهد رسید و با توجه به

انسباط و فرحی که حس می‌کنم، این خبر خوش خواهد بود. فردا برای می‌نویسم که آیا خبری است یا خیر و این خبر خوش است یا نه.

و اینک نامه های نهرو از زندان ننی: امپراطوری‌های آسیای غربی عنوان نامه ۱۳ ژانویه ۱۹۳۱

در این نامه نهرو از امپراطوری ایران و بابل و جنگ کورش با شاه بابل کرزوس را برای دخترش شرح می‌دهد که لابد تو تاریخ آن‌را در مدرسه خوانده‌ای.

بار سنگین سنت های کهن ۱۴ ژانویه ۱۹۳۱: در این نامه نهرو به سنت‌های کهن مذهبی در جامعه هندی پرداخته است. نهرو برآن‌است که آن قسمت از سنتها را که خوب است باید حفظ کرد اما بقیه را که باری گران و تحمل‌ناپذیر است باید بر زمین نهاد و چنین می‌نویسد:

«... اما از یک لحاظ هم وقتیکه ما می‌خواهیم بجلو برویم، این رشته ارتباط بدست و پای ما می‌پیچد و ما را اسیر سنت‌های گذشته می‌سازد.

ما باید بسیاری از این رشته‌های ارتباط با گذشته را حفظ کنیم و نگاهداریم. اما به همین ترتیب هم هر جا مانع پیشرفت ما باشند و نگذارند که از زندان سنت‌ها آزاد شویم، باید آنها را قطع کنیم و دور بیاندازیم.»

### جمهوری‌های دهکده‌ای در هند باستانی ۱۵ ژانویه ۱۹۳۱:

در این نامه نهرو به سازمان اداری و سیاسی هند باستانی پرداخته است و می‌گوید که آریائیهائی که به هند مهاجرت نمودند، فن ساختمان را می‌دانستند. دهکده‌های آریائی براساس اختلاط فکری بین آریائی‌ها و دراویدهای هندی تغییر و تکامل یافت. این دهکده‌ها همه مستقل بودند و تحت اداره شورای دهکده قرار داشتند. اغلب یک عده دهکده یا شهرهای کوچک به یکدیگر ملحق می‌شدند و در تحت ریاست راجه یا رئیس قرار می‌گرفتند که مقامش انتخابی بود و گاهی هم موروثی. گروه های دهکده‌ها با هم همکاری می‌کردند و جاده‌ها و کاروانسراها و ترعه های آبیاری می‌ساختند.

بنظر می‌رسد که راجه هر چند هم که در منطقه خودش رئیس بود نمی‌توانست هر کار که دلش بخواهد، انجام دهد. خود او تابع قوانین و رسوم آریائی بود و ممکن بود از طرف اتباعش معزول شود.

آریائیهای هند با آریائیهای یونان ضمن اختلافات بیشمار، وجوه اشتراک نیز داشتند.

غلامان و کسانی که آریائیها آنها را در طبقات پائین و پست قرار داده بودند، دمکراسی و آزادی نداشتند.

نظام کاست با تقسیمات بیشمارش به آن صورت که ما اکنون می‌دانیم در آن زمان وجود نداشته است. در آن دوران در میان آریائیهای هند، جامعه به چهار کاست یا طبقه تقسیم می‌شد که عبارت بودند از:

۱- برهمن‌ها یا اشخاص دانشمند و تحصیل کرده و خردمند که شامل روحانیان می‌شد

۲- کشاتریاها یا حکمرانان و نظامیان

۳- وائشیاها یا بازرگانان

۴- شودراها یا کشاورزان و کارگران. این طبقه در حکومت شرکت نداشتند. تقسیمات براساس شغل و کار بود و ظاهراً سیستم کاست برای جلوگیری از اختلاط با هندیهای غیر آریائی بوده است.

آریائیها خیلی از نژاد خودشان مغرور بودند و به تمام نژادهای دیگر بدیده حقارت می‌نگریستند. کلمه کاست در زبان سانسکریت «وارتاه» است که بمعنی رنگ است. معنای این کلمه نشان می‌دهد که آریائیهایی که به هند آمدند، سفیدتر و زیباتر از ساکنین قبلی و اصلی هند که رنگشان تیره بود، بودند.

در دوره‌های بعد، بتدریج، آریائیها رو به فساد نهادند و نظام کاست هم صورت خشک و خشن پیدا کرد. تقسیمات متعددی که در داخل هر طبقه بوجود می‌آمد و مردم را از هم جدا می‌کرد، کشور را ضعیف می‌ساخت و موجب سقوط آن می‌گشت.

هم چنین آریائیا افکار آزادیخواهانه قدیمشان را فراموش کردند و از یاد بردند. در دورانهای قدیم گفته می شد که یک آریائی هرگز نباید غلام و برده بشود و برای او مرگ بهتر از آنست که نام آریائی خود را بی آبرو سازد. (بطوریکه تو دختر زیبا شاهی آریائیا نخست، بنده یکدیگر بودند و همزمان بندگی دیگران را هم می پذیرفتند، اما ما برای آنکه دیگر آن ننگ را که نسل پیر تحمل کرد و غلام شد، تحمل نکنیم بپاخواسته ایم).

ایران و یونان نامه ۳۱ ژانویه ۱۹۳۱: در این نامه نهر و به تاریخ جنگهای ایران و یونان پرداخته است که لابد تو آن را خوانده ای اما مطلبی که بسیار مهم است، داستانی است که هرودوت، مورخ یونانی ذکر کرده و نهر و در نامه خود آورده است:

«آرتابانوس» عموی خشایار شاه با لشکر کشی به یونان مخالف بود و این کار را برای ارتش ایران خطرناک می دانست و سعی می کرد شاه را از این فکر منصرف سازد و خشایار شاه به عمویش چنین جواب داد:

شما در آنچه می گوئید حق دارید اما نباید در همه جا فقط خطر را دید و دائماً مخاطرات را حساب کرد. اگر در برابر هر پیش آمدی، شما هر چیز را به همین ترتیب بسنجید، هرگز هیچ کاری انجام نخواهید داد. خیلی بهتر است همیشه با خوش بینی به حوادث بنگریم و بخاطر نیمی از مخاطراتی که ممکن است پیش آید رنج بکشیم تا این که همیشه از پیش بینی های تیره پر باشیم و به این جهت به هیچ اقدامی نپردازیم و از هیچ چیز رنج نبریم. اگر هر پیشنهادی که مطرح می شود، انتقاد کنید بدون آن که راه صحیحی برای دنبال کردن نشان بدهید شما خودتان هم مانند کسانی که با ایشان مخالفت می کنید، هرگز به منظور و نتیجه مثبتی نخواهید رسید. وقتی دو کفه ترازو با هم برابرند، انسان چگونه می تواند به یقین بداند که کدامیک از آنها سنگین تر است؟ بدیهیست که هیچ کس. اما موفقیت معمولاً در انتظار کسانیست که به اقدام می پردازند. پیروزی بخاطر کسانی که ترسو و ملاحظه کار هستند و می خواهند نتیجه هر کار را به درستی بسنجند در انتظار نمی ماند.

شما می‌بینید که ایران به چه قدرت عظیمی رسیده‌است. اگر کسانی که پیش از من بر تخت نشستند همین نظرهای شما را رعایت می‌کردند یا مشاورانی مانند شما می‌داشتند، هرگز سلطنت ما امروز به این وسعت و عظمت نمی‌شد. آنها از راه مقابله با مخاطرات ما را به اینجا که هستیم رسانیده‌اند. همیشه کارهای بزرگ همراه با مخاطرات بزرگ انجام شده‌است.

(دختر زیبای من این نامه را چندین بار با دقت خواهد خواند)  
نهر و ادامه می‌دهد: بنابر آنچه اتفاق افتاد پیش بینی‌های آرتابانوس درست درآمد و ارتش ایران شکست خورد. خشایار شاه شکست یافت اما کلمات او هنوز ظنین درستی دارد و برای همه ما درس بزرگی است. امروز که ما می‌خواهیم کارهای بزرگی را تحقق بخشیم، باید بخاطر بیاوریم که پیش از وصول به هدف باید از میان خطرات بزرگ بگذریم.

(و اکنون دختر زیبا قبول کن که من درست می‌گویم، از خطر نباید ترسید)  
بعد نهر و بشرح چگونگی جنگ می‌پردازد و باین نکته می‌رسد که سراسر یونان علیه ارتش ایران متحد شد و ارتش ایران را شکست داد. در معبر تروموبیل با ۳۰۰ سرباز در برابر ارتش ایران تا مرگ آخرین نفر مقاومت کرد و بر سنگی که هم اکنون بیاد فداکاری او و سربازانش در این معبر بیاست، چنین نوشته شده‌است:

ای آنکه از اینجا می‌گذری برو به اسپارت بگو  
که ما بخاطر فرمانبرداری از او در اینجا خفته‌ایم  
تو دختر زیبا لابد می‌دانی که اسپارت میهن آنها بود. من داستانی از این ماجرای حماسی و قهرمانی ترجمه کرده‌ام که روزی برای تو می‌فرستم تا بخوانی.  
نهر و در پایان این نامه چنین آورده‌است: شکست‌های ماراتن و سلامین آغاز انحطاط امپراطوری ایران شد و می‌گوید که هردوت، مورخ یونانی در این مسئله اندیشه کرده و از آن یک قانون اخلاقی بیرون کشیده‌است:  
تاریخ یک ملت سه مرحله دارد: «موفقیت» و بعد در نتیجه این موفقیت «نخوت و بی‌عدالتی» و بعد در نتیجه این‌ها «سقوط».

و من می‌گویم: وظیفه مقدس ماست که مرحله دوم را که هم اکنون گرفتار آنیم باید برای همیشه از زندگانی خود و ملت خود برانیم تا هرگز مرحله سوم فرا نرسد و همیشه موفق باشیم.

تمدن پرافتخار هلاس ۲۳ ژانویه ۱۹۴۱: نهر و در این نامه به تمدن پرافتخار و پر شکوه یونان اشاره می‌کند و می‌گوید از برکت وجود پریکلز که مدت سی سال بر آتن حکومت کرد، آتن به صورت یک شهر پرشکوه درآمد که از ساختمانهای زیبا و هنرمندان و متفکران بزرگ پر بود. هردوت که تقریباً در همین زمانها در آتن زندگی می‌کرد درباره این رشد و تکامل به تفکر پرداخته و از آن مثل همیشه یک دستور اخلاقی استخراج کرده‌است:

«قدرت آتن رشد یافت. مسلم است و دلایل آن هم در هر جا بچشم می‌خورد که آزادی چیز خوبی است. زمانی که آتنها تحت تسلط یک حکومت استبدادی بودند در جنگ بر هیچ یک از همسایگانشان برتری نداشتند. اما وقتی که توانستند حکومتهای خود را برکنار سازند بزودی بر تمام همسایگانشان برتری یافتند. این موضوع نشان می‌دهد که در دوران تابعیت برای پیشرفت خودشان نمی‌کوشیدند بلکه برای یک ارباب کار می‌کردند اما وقتی که آزاد شدند، هر فرد با کمال هوش و ذکاوت خود به بهترین شکلی برای خودش و تکامل کارش می‌کوشید.»

دختر زیبا بهمین جهت است که ما نمی‌توانیم از مبارزه برای آزادی صرف نظر کنیم. نهر و سپس شرحی در باب رجال علمی آتن، سقراط، افلاطون، ارسطو و غیره آورده و می‌گوید وقتی به سقراط پیشنهاد توبه شد تا آزاد شود، این‌طور پاسخ داد:

«ای آتنی‌ها! اگر پیشنهاد می‌کنید که در برابر صرفنظر کردن از

جستجوی حقیقت مرا آزاد سازید، می‌گویم از شما متشکرم اما پیش از آنکه بحرف شما گوش کنم از خدائی پیروی خواهم کرد که معتقدم مرا مأمور

انجام چنین وظیفه‌ای ساخته است. تا وقتی که نفس و نیرو دارم هرگز از اشتغال به فلسفه دست نخواهم کشید. من باز هم هرکس را بینم به سراغش خواهم رفت و به او خواهم گفتم آیا شرم ندارید که دل خودتان را با ثروت و مقامات ظاهری گرم و مشغول داشته‌اید و به خرد و حقیقت توجهی ندارید و نمی‌خواهید روح خود را بهتر سازید!

من نمی‌دانم که مرگ چیست ممکن است چیز خوبی باشد و من از آن بیمی ندارم اما می‌دانم که گریختن از وظیفه‌ای که شخص عهده دار است چیز بدی است. چیز بسیار بدی است و من چیزی را که ممکن است خوب باشد برآنچه مسلماً می‌دانم بد است، ترجیح می‌دهم.  
نهر و میافزاید:

سقراط در زندگی خود به حقیقت و معرفت خدمت بسیار کرد اما با مرگ دلیرانه خود خدمت بزرگتری نسبت به آن انجام داد.  
دختر زیبا بهمین نظر به تو گفتم تنها آنچه ممکن است تأسف آور باشد این است که بعدها از اینکه در گذشته وظایفی بر عهده داشته و انجام نداده‌ایم، دائم انگشت ندامت بدنمان گزیم.

### سه ماه نامه مورخ ۲۱ آوریل ۱۹۳۱

در این نامه نهر و پس از ذکر مبارزه ملت هند به مرگ پدر می‌پردازد:  
«... من همچنان که در بند ۶ زندان ننی نشسته بودم به میتینگ‌ها و نمایشات و تظاهراتی که در آن روز صورت می‌گرفت و به ضربات «لاتی» و بازداشت‌هایی که در سراسر کشور در پیش بود، فکر می‌کردم با غرور و شادی و اضطراب فراوان در فکر تمام این چیزها بودم که ناگهان رشته افکارم پاره شد. از بیرون زندان خبر رسید که «ددو» (پدرش را می‌گوید) بشدت بیمار است و مرا آزاد می‌سازند تا فوراً به بالینش بروم.

پیش از آن که «ددو» ما را ترک کند، ده روز با او بودم. ده شبانه روز تمام رنج و احتضار او و مبارزه جسورانه‌ای را که با مرگ داشت تماشا می‌کردم. او در



عمر خود چه بسیار مبارزه کرده بود و چه بسیار پیروز شده بود. اما در این مبارزه آخری نمی دانست که چگونه با مرگ روبرو گردد و برآن غلبه کند. در عین حال نمی خواست به مرگ هم تسلیم شود. در حالی که تماشاگر این آخرین پیکار او بودم، در کمال ناراحتی از ناتوانی خودم برای کمک به او که آن همه دوستش می داشتم به یاد سطوری افتادم که مدتها پیش از آن در یک داستان اثر «ادگار الن پو» خوانده بودم که می گوید: «انسان هرگز به هیچ فرشته‌ای حتی به مرگ هم تسلیم نمی شود مگر وقتی که اراده اش ضعیف باشد و سست گردد».

دخترم مقصودم این قسمت از نامه جمله اخیر بود، بله انسان مصمم به هیچ فرشته‌ای حتی مرگ هم تسلیم نمی شود.

مبارزه انسان بخاطر زندگی ۲۸ مارس ۱۹۳۳ - نهر و در این نامه پس از آن که علت تحریر نامه‌ها را می نویسد چنین می آورد: نمی توانم درباره بسیاری از مردمان نامدار و مشهور که صفحات کتابهای تاریخ با نامهای آنها پر شده چیزی نویسم و پس از آنکه خاطرنشان می کند که مردان و زنان بزرگ صاحبان عنوان ... نیستند. و پس از آنکه که می گوید نباید تاریخ را شرح حال چند نفر دانست، در پایان نامه چنین می نگارد: تو دختر خوش اقبالی هستی. زیرا در همان سال و همان ماهی متولد شده‌ای که یک انقلاب عظیم آغاز یک دوران جدید را در روسیه بشارت داد و اکنون هم شاهد یک انقلاب بزرگ در کشور خودمان هستی و چه بسا که بزودی خود تو نیز در آن یک نقش فعال را عهده دار شوی. سراسر جهان دستخوش آشفتنگی و تغییر است. در شرق دور ژاپن گلوی چین را گرفته است. در غرب و طبعاً در سراسر جهان سامانه‌ها و روش های قدیمی متزلزل شده است و به زوال و نابودی تهدید می شود.

دختر محبوبم هم اکنون تو نیز شاهد مبارزه بزرگی در کشور خودمان هستی و چه بسا و حتماً نقشی حساس و درخشان در خدمت مبارزه ملی ما برعهده خواهی گرفت.

مسیح و مسیحیت ۱۲ آوریل ۱۹۳۲ - در این نامه، نهرو به مسیحیت پرداخته است. چگونگی ظهور و دعوت و محکومیت مسیح را ذکر کرده و به کشتار مسیحیان در دوره امپراطوری رم این گونه پرداخته است:

«ممکن است داستانهای در باره این شهدای مسیحیت خواننده باشی و شاید در سینما هم فیلمهایی از آنها دیده باشی. در هر صورت وقتی که کسی خود را برای مردن در راه عقیده اش آماده کرده باشد و به چنین مرگی افتخار کند، هرگز نمی توان او یا عقیده ای را که او مظهر آن است از میان برداشت. دخترم تو وقتی این سطور را می خوانی باید به انسانهای بزرگی که از خطر مرگ اندیشه نکردند و بخاطر ایمان به آسانی از جان گذشتند درود فرستی و آنها را از صمیم قلب بستائی. این برای تو فرصتی است تا میان آنها و مردم زیونی که از ترس مرگ، محکومیت به مرگ خفت بار و تدریجی را پذیرفته اند، مقایسه کنی و بدون تردید راه افتخار و شرف را انتخاب کنی.

امپراطوری رم دو قسمت می گردد و عاقبت به شیخ مبدل می شود.

۲۴ آوریل ۱۹۳۳ - در این نامه، نهرو به تجزیه امپراطوری بزرگ رم به دو امپراطوری رم شرقی و رم غربی پرداخته است. لابد تو تاریخ آنرا خوانده ای و من در اینجا تنها چند جمله ای را که نهرو در پایان شرح سقوط امپراطوری رم غربی آورده است، ذکر می کنم:

«عجیب تر آنکه شهر رم هم با وجود سقوط امپراطوری و از دست دادن رهبری حیثیت و اعتبار خود را از دست نداد و حتی بربر (وحشی) هائی که برای تسخیر آن آمدند، انگار در برابر آن مردم می ماندند و نسبت به آن با احترام رفتار می کردند. چنین است نیروی یک نام بزرگ و نیروی افکار».

به این قرار تو دختر زیبا می بینی که هوگو بیهوده نمی گفت که از کوچکی میل داشتم بزرگ باشم اما برای بزرگ شدن، کوشش بسیار باید.

شب بتو خوش، روی ماهت را می بوسم.

۱ اردیبهشت ماه ۴۱ - دخترم، اشتیاق من برای دیدن تو بیش از اندازه تحمل شده است اما خوب می دانم کاری جز تحمل نباید کرد. اگر بخواهم دائم با این فکر خودم را ناراحت کنم، مشکل حل نمی شود و ناراحت شدنم به آزادیم کمک نخواهد نمود. بنابراین سعی می کنم با بیاد آوردن قیافه متین و زیبا و خندانت روزهای زندان را تحمل پذیر، حتی دلپذیر سازم. بگفته نهرو، زندان برای مرد لازم است. در اینجا است که انسان خود و مقاومتش را بهتر می سازد. تردید نیست که این دوران دیر یا زود سر خواهد آمد و این روزهای افتخارآمیز بذری است که در آینده نزدیک حاصلی بسیار بیار خواهد آورد، حاصلی که روح گرسنه ایرانی را سیر خواهد کرد. هنوز فشار زیاد نیست، امیدوارم که از آنچه هست، بیشتر بشود چه فشار زیاد از حد است که امید پیروزی را نزدیک تر می کند. حالا بگذار تا برایت بگویم که آنچه دیروز در باره یک خبر خوش نوشتم، تحقق یافت و عصر که روزنامه به دستمان رسید، معلوم شد که ژنرال سالان<sup>۸۳</sup>، رهبر آدمکشان ارتش سری که برای جلوگیری از استقلال الجزایر در بهیوحه تمدن انسانی و در زمانی که حقوق انسان با چنان شور و هیجانی تبلیغ می شود، دست به آدمکشیها و وحشیگریهای باورنکردنی می زند، دستگیر شد و برای من این خبر از هر خبر دیگر شورانگیزتر و فرح بخش تر بود.

اما امروز کار دیگری جز نوشتن نداشتم. از آنچه می باید دیروز می نوشتم مقدار زیادی برای امروز مانده بود. دیگر خبری نیست، شب بخیر روی ماهت را می بوسم.

---

<sup>۸۳</sup> ژنرال روول سالان (۲۸ خرداد ۱۲۷۸ - ۱۲ تیر ۱۳۶۳)، پر نشان ترین نظامی فرانسوی بود که در زمان جنگ الجزایر، عضو سازمان مخفی نظامی می شود تا برضد قبول استقلال الجزایر توسط دولت فرانسه فعالیت کند. در سال ۱۹۶۱ اقدام به کودتا می کند و مهار شهر الجزیره را در دست می گیرد تا مانع از به نتیجه رساندن مذاکرات حکومت فرانسه به ریاست ژنرال دوگل و جبهه آزادیبخش الجزایر شود.

**2 اردیبهشت ماه ۴۱-** روز بسیار خوشی را گذراندم تا وقتی رختخواب را ترک کنم دو بار و بعد از ظهر نیز یکبار بخوابت دیدم. خواب صبح چنان شیرین بود که وقتی بیدار شدم یکساعت تمام به امید آن که آن خواب را دوباره بینم، سعی کردم خوابم ببرد اما بی نتیجه بود. می دانی چه خوابی دیدم، آزاد شده بودم و تو را می بوسیدم و لذت این بوسه توصیف ناپذیر است. این بوسه ها لذت بوسه های بهشتی را داشت. با ایمان بخدا و اعتماد بنفس تمام باید بکوشیم که از میهنمان یک بهشت بسازیم... صبح امروز برادرم به اتفاق آقای محمصص<sup>۸۴</sup> دیدنم آمده بودند و می گفتند روز پنجشنبه در مجلس عیادت، آقای علوی کیا به پدرم گفته است بشارت می دهم که «آقازاده» امروز آزاد خواهد شد. امروز یکشنبه است و باز هم می گفت که یک کمیسیون امروز در حضور امینی تشکیل خواهد شد و ما بزودی آزاد خواهیم شد. ظن قریب به یقین من اینست که همانطور که آزادی روز پنجشنبه و تمام روزهای فروردین ماه دروغ بوده است، آزادی امروز هم دروغ است. اصلا بنای حکومت آقای امینی و امثال او بر دروغ است، آنها اگر می خواستند راست بگویند هرگز نخست وزیر و وزیر و فرمانده و ... نمی شدند. در این میان ضعف رهبری ملت هم بطور نمایانی بچشم می خورد. هیچ معلوم نیست چرا رهبری جبهه ملی از زندان و زندانی شدن می ترسد. من گمان می کنم اگر با اعتصاب غذا مخالفت شد، اشتباه بزرگی بود. ما نباید از زندانی شدن بترسیم. بلکه بگمان من زندانها باید همواره مملو از زندانی باشد. ما نباید بخواهش و تمنا و الحاح روی آوریم، برخورد ما با دشمن برخورد دو نیرو است، نیروی ما ایمان است، باید با صلاح فداکاری دشمن را از پا درآوریم. اما کو گوش شنوا و کو روحیه فداکاری و گذشت. آیا وظیفه ما نیست که یک رهبری انعطاف ناپذیر و نیرومند و جوان و فداکار و پرکار و مصمم بوجود آوریم؟ آینده به این سؤال پاسخ خواهد گفت.

---

<sup>۸۴</sup> اردشیر محمصص (۱۸ شهریور ۱۳۱۷ - ۱۸ مهر ۱۳۸۷)، دانشجوی حقوق، نزد ابوالحسن بنی صدر درس می خواند. او سپس کاریکاتوریست و نقاش مشهوری گشت.

امروز صبح چند داستان به نامهای باران ساز<sup>۸۵</sup>، اولین گناه و مرزبان را خواندم. داستان باران ساز، یکی دو نکته جالب داشت که اکنون برایت می نویسم: هوا بشدت گرم است و نیامدن باران، دامها و زراعت را سخت تهدید می کند. پدر خانواده آقای کری، از آنجا که دخترش به مسافرت رفته است، صبحانه را پخته و خود مشغول خوردن صبحانه است که نوح، پسر بزرگ او وارد می شود. بمحض ورود از اینکه خواهرش نیست و او دیگر مدتی است غذای درستی نخورده است، شکایت می کند و به پدرش زخم زبان می زند. بعد برادر کوچکتر جیم وارد می شود و هنوز درست حال و احوال نکرده، نوح به او می پرد که تو با دختر بی بندوباری عشق بازی می کنی؟ و اخطار می کند که دیگر هرگز اجازه این قبیل کارها را به او نخواهد داد. لیزا، دختر کری هم تازه از مسافرت باز آمده است اما چون خسته است در اطاق خود استراحت می کند. پدر و دو پسر مشغول گفتگو هستند:

- لیزا بیست و نه سال دارد، او باید بفهمد که اگر دیر بجنبد باید چشم از شوهر بپوشد.

- این مطلب را باید به او گفت، پدر تو باید این حقیقت را صریح به او بگوئی  
- نه این غیر ممکن است، اگر من این مطلب را به او بگویم، خیال می کند می خواهم او را از سر باز کنم.

- لیزا می داند و خوب هم می داند که غرض ما از فرستادن او به خانه عمو این بود که شاید یکی از پسر عموها او را بزنی بگیرد.

لیزا وارد اطاق می شود و پس از سلام و صبح بخیر صحبت سفر پیش می آید و بالاخره جیم می پرسد که از پسر عموها کدامیک را پسندیده است و او جواب

---

<sup>۸۵</sup> نمایشنامه «باران ساز» نوشته ریچارد ناش (۱۹۱۳-۲۰۰۰) در اوائل سالهای ۱۹۵۰؛ نویسنده، شاعر، نمایشنامه نویس، کارگردان و استاد دانشگاه آمریکایی است. «باران ساز» مهمترین نمایشنامه او است و نسخه سینمایی ساخته شده از آن توانست جایزه ادبی «کارل کاس» را دریافت کند. از دیگر آثار وی نیز می توان به کتابهای «آخرین جادو» و «شرق، باد و باران» اشاره کرد که در فهرست پرفروش ترین کتابهای «نیویورک تایمز» قرار گرفته است.



فیلم باران ساز



ریچارد ناش، نویسنده نمایشنامه باران ساز

می‌دهد، ریک را. نور شعف در چشمان پدر و برادران می‌درخشد. اما لیزا بورشان می‌کند وقتی از او می‌پرسند قرار ازدواج گذاردید، جواب می‌دهد آری قرار شد وقتی کودکستان را تمام کرد، با هم ازدواج خواهیم کرد. مثل اینکه صورت حاضران را ناگهان در آب صفر درجه فرو برده باشند. از توضیحات لیزا معلوم شد که پسر عموها تا توانسته‌اند مسخره‌اش کرده‌اند و تلویحا و تصریحا باو گفته‌اند که زشت است و تنها بدرد خانم معلمی می‌خورد...

لیزا قد بلندی دارد، چشمانش نزدیک بین است و عینک می‌زند. از آنجا که فن زن بودن را نمی‌داند، دائم خود را زشت فرض می‌کند و این عقده که در این دنیا، هیچ‌کس حاضر نخواهد شد او را تحمل کند، زندگانش را پیش از آنچه باید دردآلود و رنج‌آور ساخته‌است. همان روز، به دنبال شرح ماجرا، او سخت گریست و گفت که بسیار بدبخت است. گفت می‌دانسته است که منظور از فرستادنش به خانه عمو چه بوده‌است. به دنبال این بحث، آقای کری می‌گوید خوبست لوک را دعوت کنیم شام را با ما بخورد، لیزا اعتراض می‌کند: نه پدر، این کار را نکنید، شما می‌خواهید مرا بریش او ببندید اما او با من دختر نگون بخت زشت ازدواج نخواهد کرد.

جیم از خواهرش اعتراف می‌گیرد که لوک را دوست دارد و پدر و دو پسرش برای دعوت لوک به مغازه شریف که لوک معاون او است می‌روند. لوک دعوت آنها را نمی‌پذیرد و با گفتن این حرف که قصد ازدواج ندارد و می‌داند که منظور از دعوت چیست، با جیم گلاویز می‌شوند و او با مشتت زیر چشم جیم را همان‌گونه که چتربازان زیر چشم مرا سیاه کردند، سیاه می‌کند و آنها بخانه باز می‌گردند.

طبیعی است وقتی لیزا از ماجرا مطلع می‌شود، بغضش می‌ترکد و چون ابر تندرینز، باران اشگ از دیده می‌بارد.

پدر و فرزندان مشغول گفتگو با صدای بلند هستند که مردی از در داخل می‌شود و خود را استاربورک معرفی می‌کند و مدعی می‌شود که می‌تواند باران

بسازد و برای این کار صد دلار می‌خواهد. پدر و جیم با دادن صد دلار موافقت و لیزا و نوح مخالف، لیزا خطاب به پدرش فریاد می‌زند این کار شما با منطق موافق نیست. آخر این مرد چگونه می‌تواند باران بسازد و پدر جواب می‌دهد مدتها روی حساب و منطق زندگانی کردیم، نتیجه اش اینست و اکنون می‌خواهیم یک شب بی‌منطق زندگانی کنیم.

استاربورک می‌گوید برای آمدن باران، همه باید بمن اعتماد کنید و بعد از جیم می‌خواهد که در گاری او بنشیند و طبل بزند، به نوح دستور می‌دهد که دو پای قاطر را با طناب ببندد و به کری هم می‌گوید دور از خانه، با رنگی که در اختیارش می‌نهد دایره ای رسم کند و به این ترتیب او و لیزا تنها می‌مانند و این مکالمات بین آنها رد و بدل می‌شود:

- خوب آقای استاربورک، حالا بخاطر خرکردن این چند نفر خیلی بخود می‌بالید

- بله خانم تا اندازه‌ای

- تو فقط به دزدیدن پولمان قناعت نکردی و می‌خواهی مسخره‌مان کرده و آبرویمان را هم ببری؟ چرا. آخر بخاطر چی؟  
- شاید خیال می‌کنی این کارها لازم است.

- چرا دروغ می‌گوئی، تو خودت بهتر می‌دانی که تمام این اعمال بیهوده است.  
- شاید چنین باشد، شاید به این بهانه آنها را بیرون فرستادم تا با شما تنها باشم.

لیزا با تعجب: «چی چی گفتی؟»

- احتیاج بگفتن دوباره نیست، خوب شنیدید چه گفتم  
- ولی برای این کار احتیاجی به بیرون فرستادن آنها نبود، می‌توانستید هر چه می‌خواهید به آنها بگوئید

- می‌خواستم که تنها باشیم

لیزا حرفی نزد و استاربورک ادامه داد: ممکن است یک سؤال از شما بکنم

- خیر



- ولی من در هر حال حرف خود را می‌زنم، بگوئید بینم چرا این قدر با دکمه های پیراهنتان ور می‌روید، آنها را ول کنید، کاملاً خوب ایستاده‌اند، محکم و قشنگ

لیزا که در همان حین، از پیچاندن دکمه‌هایش خودداری کرده بود گفت: «نه نه من با دکمه‌هایم کاری ندارم»

- به هر حال لباس زیبایی پوشیده‌اید، راستی منتظر کسی هستید.  
- بشما مربوط نیست.

اما من می‌دانم وقتی یک زن خود را این‌طور درست می‌کند، حتماً در انتظار

کسی است، آن هم چه کسی؟ باید دید چرا این قدر دیر کرده؟

- نخیر، من منتظر کسی نیستم، منتظر هیچ کس و بعد بطرف در براه افتاد ولی استار به آهستگی بازوی او را گرفت و از رفتش جلوگیری کرد:

بینید لیزا سوالی که من می‌خواستم از شما بکنم اینست:

از همان لحظه‌ای که من داخل این اطاق شدم حتی قبل از اینکه یک کلمه حرف بزنم و خود را معرفی کنم، نمی‌دانم چرا شما از من بدتان آمد، ممکن است دلیل این را بگوئید، آخر چرا؟

- گفتم بگذارید بروم.

- تو از من خوشتر نمی‌آید، ولی چرا مگر کار بدی کرده‌ام، شاید از من می‌ترسی.

- نه من از کسی نمی‌ترسم. چرا بترسم ولی در اینکه از شما کلاه بردارها و حقه بازها بدم می‌آید، حرفی نیست.

- از کجا می‌دانی که من دروغگو هستم شاید من بتوانم باران بیاورم، شاید وقتی من به دنیا آمدم خدا چنین استعدادی را در نهاد من خلق کرد...

- باور نمی‌کنم چنین چیزی ممکن نیست

استار با عصبانیت: «ممکن است لیزا، ولی تو نمی‌توانی باور کنی. وحشت‌داری، تو زنی هستی که چون لباس زیبایی را می‌پوشی و نامزدت نمی‌آید

می ترسی، می ترسی که دیگر هیچ کس بسراغ تو نیاید، تو ایمان نداری و فرد بی ایمان بهتر است اصلاً وجود نداشته باشد.

لیزا که معلوم بود کاملاً تحت تأثیر واقع شده با صدای بلند گفت

- بخدا به اندازه دیگران شاید هم بیشتر ایمان دارم، باور کن.  
- چه می گوئی تو اصلاً نمی دانی ایمان چیست. ایمان باور کردن است. عقیده داشتن است، چه فایده وقتی که تو چیزی را با چشم خود سفید می بینی ولی چون قلبت حکم می کند آنرا سیاه می دانی، ایمان پاکی و روشنی قلب است.

- بهر چه ایمان داشته باشم، بتو ایمان ندارم

- دختر، من دلم بحال تو می سوزد. چون حس می کنم نه تنها بمن، بلکه به هیچ کس و هیچ چیز ایمان نداری. حتی به خودت، به زن بودن خودت، به جوان بودن. این را هم بدان، وقتی تو زن خوبی هستی که بوجود خود ایمان داشته باشی. در غیر این صورت، هیچ چیز هستی، هیچ چیز مثل حالا...

اعضا خانواده دوباره یکجا جمع می شوند و تلفن زنگ می زند، معشوقه جیم است. نوح در تلفن می گوید که جیم منزل نیست. جیم اعتراض می کند و نوح تهدید می نماید اگر با تلفن با دخترک حرف بزند، او را، جیم را، از خانه خواهد راند. دو برادر با هم زد و خورد می کنند و جیم از منزل خارج می شود... استاربوک در انبار خانه برای خود مشغول تهیه جایی برای خوابیدن است. بین لیزا و پدرش این صحبتها رد و بدل می شود:

- این یارو به من حرفهائی می زند. یعنی حرفهای این طور آدمها را که نباید قبول کرد و بعد رو به پدرش کرد و گفت: «راستی پدر، آیا ممکن است یک زن درس کیفیت زن بودن را بخواند، منظورم اینست که یاد بگیرد چطور باید یک زن باشد؟»

- این چه حرفی است مگر تو زن نیستی که می خواهی درس زن بودن را بخوانی؟

- آره، من هم همین طور فکر می کنم ولی این مردک می گوید که من زن نیستم.  
- پس حتماً او کور است، حتماً او کور است، حتماً

- بینم راک هم کور است؟ آیا همه کور هستند و بعد با حالتی بچگانه ادامه داد: «پدر من از خودم، از این که لیزا کری هستم خسته شده‌ام، می‌خواهم، یعنی آرزو می‌کنم برای مدتی، شاید برای همیشه شخص دیگری باشم».

کری با خنده: «خوب کاری ندارد، می‌توانی به بار شهر بروی، مثل لیلی خانم که همه مردهای دنیا او را می‌شناسند، یا هر کس دیگر که دلت بخواهد.»

- آره همان لیلی مشهور، او می‌داند چگونه زندگی کند و چطور خوش بگذرانند.

- خوب چرا معطلی، تو هم برو مثل او بشو

- حالا می‌بینی، باید چند دست لباس مثل لیلی بخرم، خیلی کوتاه و به لبهایم هم ماتیک بمالم.

کری با مسخره گفت: «خوب بد نیست، موافقم». اما بعد با قیافه‌ای جدی ادامه داد: «وای، چقدر این زنها مثل لیلی وقیح و پستند».

- ناراحت نشو، من اگر مثل او بشوم که دیگر خودم نیستم، اسمم مثلاً سندی یا چیز دیگری خواهد بود.

کری با قیافه‌ای جدی‌تر: «ولی هر کس می‌تواند فقط خودش باشد، فقط خودش».

اشتباه می‌کنی پدر، خیال می‌کنی، مشکل است. پس نگاه کن و بعد بطرف در رفت و پس از لحظه‌ای ایستادن، در حالی که لبهایش را بهم می‌مالید و ابروان خود را بالا و پائین می‌انداخت و سینه و بدنش را مرتب تکان می‌داد (مثل آن دسته زنان نادان ایرانی که حرکات و ناز و غمزه ستاره‌های سینما را تقلید می‌کنند و تو گوئی قصد دارد شخص را از حالت تهوع بکشند) براه افتاد، با صدائی پر ناز و عشوه مثل صدای لیلی، دختر بار ده، شروع به حرف زدن کرد:

- اوه، هلو، مثل این که قبلاً شما را دیده‌ام، قیافه سمپاتیک شما بنظرم آشنا می‌آید و بعد در حالیکه که در هر قدم، قری بکمر خود می‌داد و سینه اش را تا حد امکان جلو می‌آورد، گفت: چه دندانهای زیبای سفیدی دارید، ممکن است دهنشان را باز کنید تا آنها را بشمارم؟ اوه چه بازوهائی، چقدر قوی، مثل

سنگ، او عزیزم، قلقلک نده ناراحت می‌شوم و بعد با صدای بلند، شروع به خندیدن کرد.

کری هم که واقعاً از کارهای او متعجب شده بود، خنده‌اش گرفت. آنها آن قدر مشغول بودند که متوجه نشدند راک در آستانه در ایستاده و تمام عملیات لیزا را تماشا کرده‌است.

پس از سلام و احوالپرسی، وقتی معلوم شد که راک ظاهراً برای معذرت خواهی از جیم آمده‌است، افراد خانواده ترتیبی فراهم آوردند تا راک و لیزا در اطاق تنها مانندند.

لیزا سخت کوشید بطریق عادی این مرد خشک و عصبانی و منزوی را که به دنبال فرار زنش با یک مرد، این‌گونه شده بود، نزد خود نگاه دارد اما بی‌فایده بود و راک گفت که گرفتار است و باید برود. لیزا بیادش آمد که تصمیم گرفته بود فن زن شدن را بیاموزد و چنین شروع کرد:

- اوه چه کراوات زیبایی، راک، و مثل لیلی، مثل حرکاتی که چند دقیقه پیش در مقابل پدرش انجام داده بود با ناز و عشوه شروع بچرخیدن کرد و بعد در حالیکه سینه و بدنش را به راک می‌مالید. دست او را گرفت: «اوه نه، کجا می‌روی! من تنها می‌مانم، چه دست قوی!»

راک که قبلاً او را در این حال دیده بود، با عصبانیت گفت:

- بس کن لیزا. بس کن لیزا، تو لیلی نیستی و بهتر است حرکات او را هم تقلید نکنی. این را گفت و به سرعت خانه را ترک گفت.

اعضای خانواده در اطاق جمع آمدند تا ببینند بین لیزا و راک چه گذشته است و بعد از وقوع حوادثی بین استار و نوح، مکالمات تندی صورت گرفت:

نوح: گفتم که تو خودت را داخل این کارها نکن، اصلاً بهتر است از اینجا بروی.

- من خودم هر وقت لازم شد اینجا را ترک می‌کنم اما تا من اینجا هستم تو، تو بهیچ وجه حق نداری جیم را اذیت کنی. در ثانی اگر بار دیگر - بعد رو به لیزا کرد و ادامه داد - بله، اگر بار دیگر به این دختر کلمه زشت را گفتی، دهانت

را می‌بندم. تو نمی‌دانی زشتی و زیبایی چیست، تو نمی‌توانی آنها را تمیز بدهی فقط بلدی امر و نهی بکنی. آن هم به ضعیف تر از خودت. بعد از راهرو بیرون رفت (استار هر وقت حضورش لازم می‌شد وارد اطاق می‌شد و این بار نیز وارد شد و پس از خروج به انبار رفت).

نوح: «فردا من باید خدمت آقا هم برسم. اما لیزا راجع به تو، خیال نکنی این حرفها را که زدم درست نبود، تو باید خودت را آنطور که هستی، ببینی، یک زن تقریباً زشت».

کری: «بس است نوح مثل اینکه اصرار داری لیزا را ناراحت کنی».

- بله من راست می‌گویم. می‌خواهد ناراحت بشود، اشکالی ندارد. فقط باید بداند که من حقیقت را می‌گویم و بعد با خونسردی از پله‌ها بالا رفت. کری چند دقیقه ساکت آرام ایستاد و بعد رو به لیزا کرد و گفت:

- بینم لیزا، مثل اینکه این بار تو حرفهای نوح را باور کرده‌ای؟ ولی نه، تو می‌دانی که او همیشه بی‌خود حرف می‌زند، مطمئنم.

اما لیزا همان‌طور که سرش پائین بود ایستاد و حرفی نزد.

- بگو بینم چرا ساکت ایستاده‌ای؟ لیزا سرش را بلند کرد و با ناامیدی گفت:

- پدر فکر می‌کنم که نوح این بار، بله این بار درست می‌گوید و بعد بطرف آشپزخانه براه افتاد.

کری غلتیدن یک قطره اشک را بروی گونه‌های چین خورده اش حس کرد. بعد از مرگ همسرش، این اولین بار بود که گریه می‌کرد...

\*\*\*

استاربوک در انبار مشغول تهیه جایی برای خوابیدن بود که لیزا در آن حال که رختخواب را بدوش داشت، وارد انبار شد و:

- کیه کیه؟

- ناراحت نشوید، منم آقای استاربوک. لیزا، لیزا

- لیزا خانم حاضر نبودم شما را ناراحت کنم. بهیچ‌وجه راضی نبودم.

- اشکالی ندارد، از این گذشته کاری هم با شما داشتم.

- چه کاری خانم؟
- آره می‌خواستم بخاطر حرفی که به نوح گفتید از شما تشکر کنم. البته می‌دانم که آن‌را فقط برای دلجوئی از من گفتید و حقیقت ندارد.
- نه باور کنید من تمام آن‌را از روی حقیقت گفتم
- نه قبول نمی‌کنم، می‌دانم که دروغ گفتید.
- پس در این صورت چرا می‌خواهید از من بخاطر یک حرف دروغ تشکر کنید!
- نمی‌دانم، خوب شب بخیر آقای استاربوک
- نه نه، اولاً خواهش می‌کنم مرا استار صدا کنید چون منم می‌خواهم شما را لیزا بگویم و در ضمن اگر ممکن است چند دقیقه اینجا بمانید. می‌دانید من اصلاً خوابم نمی‌آید.
- در اینکه شک نداشتم، شما هیچ وقت نمی‌خوابید، چون هم‌ه‌اش در حال فرارید.
- استار لبخندی زد: «نه من فرار نمی‌کنم، سفر می‌کنم»
- حتماً از مسافرت خوشتان می‌آید
- نه زیاد اما با کاری که دارم، مجبورم. می‌دانید، البته باران وقتی نباشد، وجودش لازم است...
- لیزا به آرامی: «درست است، می‌فهمم» و بعد با قیافه‌ای جدی‌تر- «ولی من راجع به باران و باران ساز چیزی باور نمی‌کنم.»
- چرا! حس می‌کنم که می‌خواهی باور کنی، این‌طور نیست؟
- نه من هیچوقت این حرفها را قبول ندارم. اصلاً راستش را بخواهی من بهیچ چیز شما ایمان ندارم، حتی خیال می‌کنم این اسم، اسم حقیقی شما نباشد.
- آره لیزا درست حدس زدی، اسم من در اصل اسمیت است ولی چون بمن نمی‌آید عوضش کردم. و بعد از کمی مکث، گفت: «لیزا من فکر می‌کنم تو هم بهتر است اسمت را عوض کنی.»
- نه، لیزا با قیافه‌ای جدی گفت: «مگر چه عیب دارد؟ اسم خوبی است.»

- ولی من مطمئنم که تو از این اسم خوشت نمی‌آید. اصلا می‌دانی این اسم برای تو مناسب نیست؟
- برعکس خیلی هم مناسب است، مگر من کیم؟ یک دختر ساده دهاتی. و همین اسم برایم بس است، من آنرا دوست دارم.
- نه من گفتم تو آنرا دوست نداری. مسلم هم می‌دانم، حق هم داری وقتی اسمهای زیبایی مثل کارولین، سوفیا، فلورا وجود دارد، لیزا بدرد نمی‌خورد.
- نخیر خوشم نمی‌آید، شب بخیر.
- نه نه، نرو لیزا، یک دقیقه صبر کن. یک اسم خوب برایت پیدا کردم، ژوزفین، آره ژوزفین خیلی بتو میاد.
- نه از این اسم هم خوشم نمی‌آید.
- بله چون اطلاع نداری. منظورم دختری است که این اسم را داشت، زیبا، بلکه زیباتر از زیبا، خوشگل‌ترین دختر روی زمین، زن یک پادشاه، پادشاهی که برای برآوردن خواسته‌های او، دور دنیا، دور تمام دنیا سفر کرد. می‌رفت تا مثلا فلان جواهر را برای ژوزفین زیبا بیاورد و او را راضی نگهدارد.
- لیزا با بی‌اعتنائی: «و بینم تو چرا این قدر دروغ می‌گوئی، اصلا چنین کسی وجود نداشته‌است».
- استار با عصبانیت: «نه من دروغگو نیستم و دروغ نمی‌گویم. من خواب می‌بینم، من در عالم رؤیا بسر می‌برم».
- فرقی ندارد این چنین رؤیاها هم دروغی بیش نیست.
- استار با ناراحتی تمام: «پس در این صورت از تو معذرت می‌خواهم. آره اسمی هم که بتو دادم پس می‌گیرم، برای تو لیزا هم زیاد است. اسم تو باید نوح باشد. بله تو و برادرت، هر دو، مثل هم هستید. کسانی که رؤیای خیال را دروغ می‌پندارند و شاید چنین چیزی در وجودشان نیست، متکبر و مغرورند.
- لیزا به آرامی، نه آقا اشتباه می‌کنی، در من هم رؤیا و خیال وجود دارد. من هم خوابهای طلائی می‌بینم. آره خیلی هم زیادتراز تو. مثلا وقتی مشغول پاک

کردن ظرفها هستم، فکر می‌کنم که کسی مرا صدا می‌کند: لیزا، لیزای عزیز، و بعد او، شوهرم، بکنارم می‌آید.

بچه‌هایمان را از اطاق بیرون می‌کند، آره او می‌خواهد با من کمی شوخی کند. دستهایش را بدور کمرم حلقه می‌کند و مرا از جایم بلند می‌کند. من به او می‌گویم عزیزم ول کن، کار دارم و بعد او می‌گوید لیزا را دوست دارم. سپس لیزا با صدای دردناکی گفت: بله آقای استار ما هم از این حرفها را می‌دانیم اما خوب، تصدیق می‌کنید که از مال شما حقیقی‌تر و کوچک‌تر است. و بعد دوباره بطرف در براه افتاد، ولی این بار استار او را محکم‌تر گرفت.

- معذرت می‌خواهم، بخدا معذرت می‌خواهم، مرا ببخش، امیدوارم خوابهایت تعبیر شود و به آرزویت برسی، امیدوارم.

لیزا که در کنار در متوقف شده بود با صدائی غمناک‌تر گفت:  
«نه، بی‌خود امیدوار نباش، چون من می‌دانم که هیچ‌وقت به آرزوهای خودم نمی‌رسم، هرگز»

- چرا اگر خودت بخواهی، حقیقتاً بخواهی به آنها می‌رسی. امیدوار باش لیزا  
- آخر به چه امیدوار باشم!

- به این امیدوار باشید که زن هستی، زنی دوست داشتنی  
- چه فایده دارد وقتی هیچ‌کس این موضوع را قبول ندارد.  
- ولی لیزا تو باید اول خودت آنرا قبول کنی و وقتی تو آنرا باور کردی دیگران هم به تو می‌پیوندند. بگذار از تو سئوالی بکنم، ممکن است؟ و بعد  
ادامه داد: بینم تو زیبا هستی

- نه نه می‌دانم که نیستم  
- ها، می‌بینی، تو اصلاً قبول نداری که زن هستی. چون در هر حال هر زنی زیباست. بله هر زن کاملی، هر زن حقیقی زیباست. البته هر کدام بطرز مخصوصی، ولی در هر حال همه زیبا هستند، آره همه.

- نه من با دیگران فرق دارم. وقتی که به آئینه نگاه می‌کنم اصلاً زیبایی نمی‌بینم.



- نه چنین چیزی نیست، مگر اینکه آئینه تو چشمهای نوح باشد.
- چرا مسخره می‌کنی، آئینه من به دیوار اطاقم آویزان است.
- بله عیب همین است. آئینه تو سر جایش نیست چون باید در خود تو باشد، در فکر تو باشد، بله تو خودت باید آئینه خودت باشی (تو دختر زیبا این جمله را همیشه بیاد داشته باش و این را هم، این جمله را بر آن اضافه کن: آئینه عذرا چشمهای ابوالحسن است). البته تا وقتی که مردی از در برسد و عاشق تو شود آن وقت است که تو دارای دو آئینه خواهی شد. یکی خودت و دیگری چشمان او، حالا نترس، نگاه کن، نگاه کن. ببین چه زیبایی سرشاری داری.
- نه نه خودم را همان‌طور که قبلاً می‌دیدم، می‌بینم.
- اشتباه می‌کنی لیزا، تو اصلاً نمی‌توانی زیبایی را ببینی، بله نمی‌توانی، چون باید زیبا فکر کنی تا خودت را هم آن چنان ببینی. بعد دستهای استار به سر لیزا نزدیک شد و موهای او را باز کرد. تمام سنجاقها را از سرش بیرون کشید و به زمین ریخت و موهای او را باطراف گردنش انداخت.
- نه نه!
- ولی استار گوش نکرد، موهای او را کمی جابجا کرد و بعد وقتی که آنها را در وضع بهتری دید دستش را از سر لیزا برداشت و دور کمر او حلقه کرد، او را در آغوش گرفت و گفت: چشمهایت را ببند و بگو که زیبا هستی
- نه، نه ولم کن.
- تا نگوئی تو را ول نمی‌کنم. خواهش می‌کنم بگو - و بعد به آهستگی صورتش را به او نزدیک کرد و او را بوسید - بگو بخاطر من، خواهش می‌کنم بگو که خوشگلی، بگو که زیبایی.
- لیزا با کلماتی شکسته گفت «من! من زیبا هستم، من زیبا هستم، آره - و بعد دستهایش را دور کمر استار حلقه کرد، همدیگر را بوسیدند. این بار بوسه‌ای طولانی‌تر و عمیق‌تر. لیزا سر خود را به آرامی تکان داد و گفت:
- استار چرا، چرا اینکار را کردی؟
- استار در حالی که چرخ زده، دستش را دور گردن او انداخت و گفت:

- برای اینکه باور کنی، وقتی می‌گفتی زیبا هستی، زیبا بودی، خیلی هم زیاد.
- لیزا سرش را برسینه او فشار می‌داد: «استار راست می‌گوئی، جدی قشنگ بودم؟»
- بله بخدا راست است، حالا به چشمهای من نگاه کن.
- نه، نه، قادر نیستم.
- استار او را برگرداند. طوری که آنها روبروی هم قرار گرفتند.
- گریه؟ گریه؟ نه نه، به صورت من نگاه کن، به چشمهای من خیره شو، بگو ببینم، در آنها چه می‌بینی؟
- لیزا با خوشحالی: «باور نمی‌کنم، نه چیزی که می‌بینم، باور نمی‌کنم»
- از تو میپرسم، بگو در چشم من چه می‌بینی؟
- آره می‌بینم - و بعد با صدائی بلند و لرزان: می‌بینم، منم، منم، خودم، زیبا و قشنگ، همین‌طور که می‌گفتی. آره خوشگل، بخدا استار خودم هستم - و بعد دوباره یکدیگر را در آغوش کشیدند.

\*\*\*

کری و نوح در اطاق با شریف و لوک مشغول مذاکره بودند. مذاکرات در اطراف کلاه‌برداری بود که وارد دهکده شده و به خانه کری آمده بود. لیزا تازه وارد اطاق شده بود که:

سلام پدر

- نوح: ببینم، استار کجاست؟
- انبار، توی انبار
- پدر می‌خواستم کمی با شما حرف بزنم - و بعد مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد - گفت راستی من کمی ابر در آسمان دیدم، شما چطور؟
- نوح: تو هم حتماً مثل آن یارو دیوانه شدی ها؟
- لیزا با خوشحالی آره من مثل او شدم خیلی هم زیاد
- نوح: دختر چرا سرت را این‌طوری کردی؟

- این طور زیبا ترم و - بعد با خوشحالی تمام - پدر، من نامزدم، آره، با استار، او مرد خوبیست.

نوح حرفش را قطع کرد، پدر چرا به او نمی گوئی  
کری با ناراحتی: بله لیزا حرفهای تو درست بود، این مرد کلاه برداره و متهم...  
بله می دونم، استار خودش بمن گفت، می دانم ولی...  
- نوح: ببین دارند او را دستگیر می کنند

لیزا: نه من او را دوست دارم، آنها نمی توانند او را از من جدا کنند.  
راک و شریف وارد اطاق شدند و استار هم با وجود آنکه لیزا فریاد می زد فرار  
کن، می خواهند تو را دستگیر کنند، آواز می خواند، بطرف اطاق می آمد، خود  
اوست، وارد شد. با یک مانور ماهرانه اسلحه را از دست راک خارج کرد و به  
لیزا گفت. ژوزفین قشنگم، بیا برویم. استار تکرار کرد ژوزفین زیبا بیا بیا  
برویم.

راک بسیار ناراحت بود، سرخ شده بود و معلوم بود می خواهد حرفی بزند و  
نمی توانست ولی ناگهان فریاد کشید:

- نه لیزا نرو، پیش من بمان، من بتو احتیاج دارم  
استار: برویم لیزا وقت تنگ است، تو، تو همان ژوزفین منی برای همیشه  
راک در حالی که لوله تفنگ نزدیک سرش بود برای بار دوم فریاد زد: نه لیزا  
نرو، من تو را می خواهم همین جا بمان.  
استار: ژوزفین بیا بیا برویم.

لیزا ناگهان با قیافه ای جدی فریاد زد:  
نه استار، من لیزا هستم (حالا دیگر لیزا اسم زیبایی است زیرا دخترک به  
زیبائی خود ایمان یافته است) ژوزفین نیستم. البته همین لیزا بودم را هم  
مدیون تو هستم ولی متأسفم که نمی توانم با تو بیابم، باید اینجا بمانم تو برو  
استار کمی باو نگاه کرد، با صدای مردانه اش گفت:

- خوب من دیگر باید بروم، در ضمن خیلی از شما معذرت می‌خواهم که نتوانستم باران بیاورم. و بعد همان‌طور عقب عقب رفت و بگاریش نزدیک شد اما ناگهان ایستاد، دستش را در جیب کرد و فریاد زد:

- این صد دلار شما آن‌را بردارید، خداحافظ و بروی گاری پرید و از آنجا دور شد.

راک: برویم شریف برویم دنبالش  
لیزا: نه تو را بخدا خواهش می‌کنم بگذارید فرار کند، او که کاری نکرده  
نوح: چطور کاری نکرده  
لیزا: آره راک، بخاطر من - راک مثل اینکه سست شده باشد جلوی لیزا ایستاد.

شریف: راک بزن بریم  
- نه شریف، بخاطر لیزا زن من، بگذار کمی دور شود. بعد برویم و بعد رو به لیزا کرد و گفت:

خیلی تغییر کرده‌ای، همه چیزت فرق کرده، قیافه‌ات، اخلاقت، و بعد از اینکه به کری و شریف که هر دو می‌خندیدند، نگاهی کرد، به او نزدیک شد و بازویش را محکم در دست گرفت. اما در همین اثنا یکمرتبه صدای رعد و برق مهیبی بگوش رسید و همه چشمها به آسمان دوخته شد.

ناگهان: جیم فریاد زد، ابر بابا... باران  
لیزا: نگاه کن پدر، باران! می‌بینی؟ یک قطره روی صورت من افتاد، همه شروع بدویدن و فریاد کشیدن کردند. باران، باران آنها هنوز کاملاً زیر باران خیس نشده بودند که صدای گاری استار بگوش رسید. او روی آن ایستاده بود و از ته دل فریاد می‌کرد:

- آخر آمد، می‌بینید مردم، باران و بعد بدون آنکه گاری را نگهدارد خود را پرت کرد و بطرف آنها دوید- بیار بیار آن صد دلار را بیار  
- جیم با خوشحالی صد دلار را به او داد. استار آن‌را گرفت و فریاد کشید:  
- خداحافظ خوشگلم...

(و بدین‌قرار این مرد با حس ششم بسیار قوی خود، آمدن باران را درک کرد. چنانکه می‌دانی حس ششم منم تا حدی قوی است و امروز که دارم آنچه را که مربوط به دوشنبه است می‌نویسم با آنکه همه می‌گویند از آزادی خبری نیست، یک احساس مبهمی بمن می‌گوید که بزودی آزاد خواهیم شد. امروز ششم اردیبهشت است. ابتدا در نوشتن این مطلب تردید داشتم. اما بعد دیدم تردید چیز خوبی نیست).

دخترم کاملاً حق بجانب تو است. این جور خلاصه کردن داستان، زیبایی و جذابیت آن را از بین می‌برد اما من سعی کرده‌ام تنها قسمتهائی از داستان را نقل کنم که می‌توانست خطوط چهره پرسناژها را مشخص کند.

ابتدا خیال داشتم در پایان این خلاصه بیک تحلیل دقیق و مفصل دست بزنم اما بعد به دلیل وقت کم و هم برای آن‌که تو خود از اندیشه خویش برای این کار مدد بگیری، از این کار منصرف شدم و به تجزیه و تحلیل تازه‌ای دست زدم و بزیر جملاتی که در شناخت شخصیت پرسناژها و تنظیم روابط آنها همه تأثیر را داشت، خط کشیدم تا تو در تحلیل شخصیت‌ها دچار مشکل نشوی. با این حال در صورتیکه نقاط ابهامی وجود داشته باشد، بخواست خدا در همدان در باره آن بحث خواهیم کرد. بگذار از آنچه قصد داشتم و نکردم به این جمله بسنده کنم: دخترم فراموش مکن که قدرت (به معنای توانائی) انسان تا حد بی‌نهایت است، تنها با ایمان به این سخن است که می‌توان همیشه زیبا ماند، ایمان رمز خوشبختی است. به قدرت خود ایمان آر شب بخیر دخترم روی ماهت را می‌بوسم.

۳ اردیبهشت ماه ۴۱. تو را زیباتر از همیشه بخواب دیدم و از این لحاظ تابخواهی شادمانم. زندان جای خوبی است. در برابر محرومیت‌هایی که دارد فوایدی هم دارد، یکی از آنها اینست که انسان بیشتر می‌تواند بخود بپردازد. درون خود را ببیند و معایب خویش را اصلاح کند. از این گذشته وقت کافی برای مطالعه دارد. من در این مدت ده ها مقاله و کتاب خوانده‌ام که به یقین در

بیرون از زندان فرصت این کار را نمی‌یافتم. در روزهای آینده درسها را هم خواهم خواند و به این ترتیب از وقتی که بعدها باید صرف مطالعه دروس کنم صرفه جوئی خواهم نمود. در عین حال با فراغ بالی که دست داده، من دائم بتو می‌اندیشم، به تو و آینده تو می‌اندیشم. کاملاً ایمان دارم که در صورت قبول مبارزه و ایمان به موفقیت، آینده ما، یک آینده سعادت‌آمیز است...

امروز مقدار زیادی از کتاب نگاهی به تاریخ جهان نهر و که هفتصد و بیست صفحه است مطالعه کردم. چیزهائی گرانبها است که باید در این دفتر یادداشت می‌کردم اما این کار را بپایان مطالعه جلد اول نهادم. انشالله در روز جمعه با فرصتی که هست، این کار را خواهم کرد.

به دوستانم می‌گفتم که امروز یک خبر بسیار خوش بما خواهد رسید تا وقتی بخوابیم خبری نبود و این وسیله تفریحی برای آنها شده بود اما من یقین دارم که خبری است...

شب بخیر روی ماهت را می‌بوسم.

۴ اردیبهشت ۴۱. هنوز که هنوز است هیچ خبری بما نرسیده اما من همچنان مطمئنم که خبری خواهد شد. تمام روز را مینوشتم، برای تو یادداشت تهیه می‌کردم. وظیفه من اینست از آنچه می‌آموزم تو را بی‌نسب نگذارم. وقتی از نوشتن خسته می‌شدم، کتاب حقوق مدنی را مطالعه می‌کردم. قصد دارم همین روزها مطالعه آن را بپایان ببرم.

شب بخیر دختر زیبا روی ماهت را می‌بوسم.

۵ اردیبهشت ۴۱. دخترم، فراموش کردم برایت بنویسم که دیشب تصمیم گرفتیم نامه‌ای خطاب به شورای جبهه ملی ایران بنویسیم و آنها را از اینکه در اتخاذ تصمیم تا این حد مرددند، مورد سرزنش قرار دهیم، امروز این نامه را نوشتیم و متن چنین است:

شورای مرکزی جبهه ملی ایران

با عرض درود و تهنیت فروان،

خاطر آقایان اعضای محترم شورای مرکزی جبهه ملی ایران مسبوق است که اندکی بعد از توقیف اعضای شورای مرکزی و دانشجویان و افرادی از صنوف مختلف، همه فعالیتها تحت الشعاع فعالیت برای آزادی زندانیان قرار گرفت. در یکماه و نیم اخیر این فعالیت شدت یافت و ظاهراً کوشش می‌شد و می‌شود مبارزه جبهه ملی بصورتی انجام شود که وضع را وخیم‌تر نسازد. گمان می‌رفت اگر جبهه ملی به یک مبارزه شدید دست زند، این امر موجب خواهد شد که زندانیان برای مدتی نسبتاً طولانی در زندان بمانند. کوشش‌های بسیار از طریق مذاکره برای آزادی زندانیان شروع و ظاهراً هنوز هم ادامه دارد.

در اسفند ماه سال گذشته، دانشجویان زندانی برای آن‌که سد سکون و بلا تکلیفی را بشکنند، پیشنهاد اعتصاب غذا نمودند، استدلال آنها این بود که:

۱- تراشیدن واسطه و خواهش و تمنا و مذاکره برای آزادی زندانیان در واقع توهین به زندانیانی است که برای نجات میهن مردانه آماده فداکاری شده‌اند. زیرا این نوع مذاکرات که بیشتر به التماس می‌ماند، اعتماد عمومی را از جبهه ملی بعنوان اجتماع زنان و مردان فداکار سلب می‌کند.

۲- مردم در مواقع عادی کاری نمی‌کنند. باید با ایمان و فداکاری قدم پیش نهاد و ملت را به ماجراهای بزرگ کشاند و از او توقع فداکاری نمود. بر آقایان پوشیده نیست این ایرانی که اکنون رهبری او را بعهدہ دارید، هرگز ناز پرورده نبوده و خاک میهن و جب بوجب آغشته بخون اوست. مردم ایران حیات را در میدانهای نبرد یافته و از کام حادثه جسته‌اند. این سخن که مردم آماده قبول مسئولیت و فداکاری نیستند راست نیست باید با سلاح ایمان و فداکاری قدم پیش نهاد و پیروز شد. ملت تنها با عیان دیدن و ابراز فداکاری از جانب ما هست که حاضر به اقدام و قیام می‌شود.

۳- برخورد ما با دشمن برخورد دو نیرو است. هیئت حاکمه بر خلاف مقررات و قوانین ما را زندانی نموده بود، راه صحیح این بود که ما با ابراز قدرت، قدرت ناشی از ایمان و گذشت، او را وادار به تسلیم نمائیم.

عملی شدن این پیشنهاد بارها به تأخیر افتاد و در این اواخر کار وعده آزادی از امروز به فردا کشید و استدلال شد که اولاً صحیح نیست دوباره دانشگاه متشنج بشود و ثانياً تجاوزکاران برای آن که گفته نشود تسلیم تهدید شده‌اند، حاضر نیستند در صورتی که اعتصاب غذا عنوان شود، زندانیان را آزاد کنند. اعتصاب غذا آزادی را به تأخیر خواهد انداخت.

بنظر می‌رسد در پیش گرفتن روش مذاکره و مماشات به دشمن جرأت داده است که زندانیان را همچنان در زندان نگهدارد. چه بفرست دریاخته است تا وقتی دانشجویان و رهبران جبهه ملی زندانی هستند، همه آرام و ساکت خواهند نشست و آب هم از آب تکان نخواهد خورد.

اینک با توجه به عواقب فوق پیشنهاد می‌کنیم:

۱- هر گونه مذاکره درباره آزادی زندانیان موقوف گردد.

۲- کمیته دانشگاه اعلامیه‌ای خطاب به دانشجویان صادر و ضمن دعوت آنها به حفظ آرامش که منظور نظر جبهه ملی ایران است، به دانشجویان زندانی دستور اعتصاب غذا را بدهد.

امید است که این‌بار شورای جبهه ملی یک تصمیم قاطع خواهد گرفت. اطمینان می‌دهد که ماندن ماه‌ها و سالها در زندان را به شرط آنکه دولت سرانجام تسلیم و مجبور به آزادی ما گردد بر اینگونه آزادی ترجیح می‌دهیم.

ساعت دوازده، آقای کشاورز صدر بدیدنم آمد. معلوم شد شورای جبهه ملی نتوانسته است تصمیمی بگیرد و در ضمن خبر داد که دو دانشجوی آنگولائی از لاهه بتهران آمده‌اند. ظاهراً از طرف کنفدراسیون دانشجویان ببازدید آمده‌اند اما حقیقت قضیه تحقیق در اطراف فاجعه اول بهمن است. صبح دیروز قریب پنجاه نفر از دانشجویان در خانه آقای کشاورز صدر با دو دانشجوی مزبور مصاحبه و گفتگو نموده‌اند و عصر همان روز هم در دفتر آقای کشاورز صدر، دانشجویانی که کور و دست شکسته و پا شکسته شده‌اند قریب چهل نفر در اطراف فاجعه اول بهمن ماه توضیحاتی داده‌اند. آقای کشاورز صدر هم‌چنین می‌گفت که دیروز با آقای دکتر فرهاد صحبت کرده و آقای دکتر فرهاد گفته‌اند



من بنی صدر را بسیار دوست می دارم، شجاعت او را، هیجان او را، شور او را، صداقت او را می ستایم، او یک مبارز اصیل و پرکار است. اما چه کنم که آقای نخست وزیر مرتب می گوید دستور آزادی همه زندانیان را داده ام و خبری نیست. عصر امروز دانشجویان بدیدنم آمده بودند و همه از دیدن هیکل من یکه خوردند. سینه جلو آمده و شکم عقب رفته است. البته تو نباید بیش از حد انتظار داشته باشی، شکمی که طی چند سال بزرگ شده و چربی ها برهم انباشته با یکماه و نیم ورزش چنان که باید کوچک نمی شود اما بقول ورزش کارها «تو فرم افتاده» و باید کوشید تا که بکلی کوچک شود.

خوب دخترم حالا لابد می دانی که حس ششم من اشتباه نکرد و آن خبر خوش همین آمدن دانشجویان از طرف کنفدراسیون برای تحقیق در اطراف فاجعه اول بهمن ماه است. شب بخیر دخترم، روی ماهت را می بوسم.

**۶ اردیبهشت ۴۱** - خوب حالا می دانی که گاهی یادداشتهای روزهای گذشته را روزهای بعد می نویسم و امروز علاوه بر آن که کار نوشتن یادداشتهای مربوط به روزهای گذشته را تمام کردم، جلد اول نگاهی بتاريخ جهان را نیز پایان بردم و همان طور که وعده کرده ام فردا قسمتهای جالب آن را برای تو یادداشت خواهم نمود. اینک اجازه بده در باره امروز بهمین مختصر بس کنم، چه نه خبری از جائی رسیده و نه بدبختانه تو را بخواب دیده ام. اما بعد از ظهر امروز در لحظاتی بین خواب و بیداری، در یک رویایی بسیار بسیار شیرین فرو رفتم و خودم را در آغوش تو و لبانم را بر لبهای تو یافتم.

شب بخیر دختر زیبا. امروز خوشحالی مبهمی در خود احساس می کنم. امیدوارم هرچه پیش می آید خوب و خوش باشد. روی ماهت را می بوسم.

**۷ اردیبهشت ماه ۴۱**. دیشب بخوابم آمدی، در یک انتظار کشنده ای دائم بساعت نگاه می کردم، ساعت دو بود و من می باید تا ساعت چهار صبر می کردم، دقیقه به دقیقه بساعت نگاه می کردم و زمان سخت دیرگذر بود و سرانجام تو آمدی و در آغوش گرفتم...

امروز می‌خواستم نکات جالبی از جلد اول کتاب نگاهی بتاريخ جهان را یادداشت کنم اما مطالعه حقوق مدنی این مجال را نداد و آنرا بفردا می‌نهم. مطلب خوشمزه و جالبی امروز پیش آمد. یکی از دوستان برای گرم کردن غذا بکافه زندان رفت و در آنجا از یکی از پاسبانان که مدتی است دیگر به دیدنمان نمی‌آید پرسید، چطور شد که شما رفتید و پیش ما نمی‌آئید و او پاسخ داده بود مرا به بند «چتربازها» فرستاده‌اند. بد نیست بدانی چتربازها دزدان را می‌گویند. از آن روز شوم اول بهمن که چتربازان آن اعمال را مرتکب شدند و علاوه بر ضرب و شتم جیب تکانی هم نمودند، حالا کار بجائی رسیده‌است که پاسبانان به دزدان چترباز می‌گویند!! در حالیکه تو می‌دانی پاسبانان در جامعه خود معروف بپاکی نیستند و به این ترتیب است که هیئت حاکمه ملت را از سربازان و ارتش خود جدا می‌کند و در دل یکی تخم کینه از دیگری را می‌پاشد. امروز دیگر خبری نبود. شب بخیر دختر زیبا، روی ماهت را می‌بوسم.

**۸ اردیبهشت ماه ۴۱ -** به به چه از این بهتر، باز هم همان صحنه، باز هم در انتظار از در آمدن تو، دقیقه‌ها را که بکندی می‌گذشتند، می‌شمردم. بقدری دلم تو را می‌خواهد که تا این وقت هیچ کس و هیچ چیز را نخواسته است... صبح امروز رئیس زندان به بند ما آمد و گفت که ظاهراً تا سه شنبه آزاد خواهیم شد و گفت که به اعلیحضرت تلگراف شده و از ایشان کسب اجازه کرده‌اند و ممکن است جواب تلگراف امروز بیاید و قرار شد در صورتیکه آزاد نشدیم، دو سه روز دیگر به بهداری نزد سایر دوستانمان برویم. به این ترتیب وضع بهتر خواهد شد و ما مجبور نخواهیم شد برای دیدار آنها مریض بشویم یا آمپول تزریق کنیم. اما نکاتی از کتاب نگاهی بتاريخ جهان:

پایان قرون وسطی اول ژوئیه ۱۹۳۲ - نهر و در این نامه به اروپای قرن سیزدهم تا پانزدهم می‌پردازد و ضمن بحث از جنگ فرانسه و انگلیس به ژاندارک<sup>۸۶</sup>، دختر فرانسه می‌پردازد: (من وقتی دانش آموز دبیرستان بودم مقاله راجع به این دختر خواندم و بعد فیلمی که از زندگانی افتخارآمیز او تهیه شده بود را دیدم. و این جمله او را هنوز بخاطر دارم، او در نامه‌ای به فرمانده انگلیسی که شهر اورلئان را در محاصره داشت، چنین می‌نویسد: ای سردار، من ژاندارک، دختر فرانسه از تو می‌خواهم خاک وطن مرا ترک گوئی و از کار پست حمله بخاک یک ملت دیگر دستشویی و گرنه با تو چنان خواهم جنگید که تا بتو و همه آنهائیکه گمان می‌برند ملت من مرده است، ثابت کنم ملت فرانسه هنوز زنده است. بخاطر داشته باش که وقتی بهم رسیدیم من داستان این دختر شجاع را برایت بگویم).

«مسلمان تو مطالبی در باره «ژاندارک» یا «دختر فرانسه» می‌دانی برای همه شما دختران او یک قهرمان بشمار می‌رود. او در مردم ناامید و مأیوس کشورش، امید و اعتماد بنفس بوجود آورد و به آنها برای فداکاریهای بزرگ الهام بخشید. فرانسویها تحت رهبری او انگلیسیها را از کشورشان بیرون راندند. اما در مقابل تمام این زحمات و خدمات بوسیله دستگاه انکیزیسیون (دستگاه تفتیش عقاید که کلیسای کاتولیک بوجود آورده بود و این دستگاه کارش این بود که با سوزاندن در آتش از تزلزل ایمان مردم به مسیحیت جلوگیری کند!! و چه جنایات بسیار که مرتکب نشد) محاکمه شد و بعد هم مانند سایر محکومان این دستگاه مهیب او را بچوبی بستند و سوزاندند.

انگلیسیها ژاندارک را دستگیر کردند و کلیسا را مجبور ساختند که او را بمرگ محکوم سازد و بعد هم او را در سال ۱۴۳۰ در میدان بزرگ شهر «روئن»

---

<sup>۸۶</sup> ژان دارک (Jeanne d'Arc) (۱۴۱۲-۱۴۳۱)، قهرمان ملی فرانسه که در جنگ صد ساله ضد انگلستان، رهبری فرانسوی‌ها را برعهده داشت. در نزدیکی شهر کُپبی ین، به خاطر خیانت شهردار این شهر، اسیر و به انگلیسی‌ها فروخته شد. ژان دارک در یک دادگاه کلیسایی دست‌نشانده انگلیسی، به جرم ضدیت با قوانین کلیسا و جادوگری، محکوم و سوزانده شد.

سوزاندند. سالها بعد کلیسای رم حکمی را که در باره او صادر شده بود لغو کرد و به او لقب «مقدس» بخشید. می‌بینی چه مرحمت بزرگی کلیسا در حق ژاندارک کرده‌است!!

نیدرلند بخاطر آزادی مبارزه می‌کند. ۲۷ اوت ۱۹۳۲ - نهر و به مبارزه مردم هلند برای کسب آزادی پرداخته‌است و در این نامه داستان جنگ سپاهیان اسپانیا برای تصرف لیدن از همه جالبتر است. تو خوب می‌دانی که هلندیها با چه خون جگری سد می‌سازند تا مانع از آن شوند که زمینهای کشورشان را آب فراگیرد و اکنون بخوان:

در شهر «لیدن» حتی یک برگ سبز هم بر درختها باقی نماند و همه چیز خورده شد. مردان و زنان جنگ را در حالی ادامه می‌دادند که از لاشه‌های سگ‌های مرده و کشته شده استفاده می‌کردند و معهذا باز هم از مقاومت دست نمی‌کشیدند و با وجود فرسودگی و گرسنگی از بالای دیوارهای حصار شهر نفرت و کینه خود را به اسپانیا نشان می‌دادند و می‌گفتند با خوردن سگ و موش زندگی خواهند کرد و خواهند ساخت ولی به دشمن تسلیم نخواهند شد.

«... در موقعی که دیگر همه چیز نابود شود و جز خودمان چیزی باقی نماند مطمئن باشید که هر یک از ما دست‌های چپ خودمان را خواهیم خورد و با دست راست خویش به دفاع از ناموس و آزادی و مذهبمان در برابر تجاوز کاران خارجی خواهیم پرداخت. اگر مشیت الهی برنابودی ما قرار گرفته و ما را دستخوش غضب خویش قرار داده‌است و کمک خود را از ما دریغ می‌دارد، ما باز هم خود را به شما تسلیم نخواهیم کرد. وقتی که آخرین ساعت فرا رسد، ما با دست خودمان شهر را آتش خواهیم زد و تمام مردان و زنان و فرزندان ما یکباره با هم در شعله‌های آتش نابود خواهند شد و این وضع بسیار بهتر از این خواهد بود که خانه‌های ما بقدم شما آلوده و نجس گردد و آزادیهای ما نابود شود.

(این نامه را این مردم دلیر بفرمانده قشون دشمن نوشتند) نهر و ادامه می‌دهد: چنین بود روحیه مردم و ساکنین شهر لیدن. اما چون روزها می‌گذشت و کمکی

از جایی نمی‌رسید پیامی برای دوستان خودشان در ایالات هلند فرستادند و آنها هم تصمیم فوق العاده‌ای گرفتند که سرزمین عزیزشان را در آب دریا غرقه سازند و نگذارند لیدن بدست دشمن بیفتد.

«سرزمین غرق شده بهتر از سرزمینی از دست رفته‌است. و برای شهر گرسنه و مصیبت زده لیدن چنین پاسخی فرستادند که: «ای لیدن، ما ترجیح می‌دهیم که تمام سرزمین خودمان و دارائی خودمان را دستخوش امواج نابودکننده دریا ببینیم تا آنکه شاهد غارت شدن تو باشیم».

بالاخره سدهای دریا یکی پس از دیگری درهم شکست و با کمک بادهای طوفانی امواج دریا بروی سرزمینهای پست سرازیر شد و کشتی‌های هلندی که غذا و کمک همراه داشتند بر روی آنها پیش آمدند. و نیروهای اسپانیایی که از این دشمن تازه و نو رسیده وحشت زده شده بودند با شتاب عقب نشستند. بدین ترتیب لیدن نجات یافت و زنده ماند و بخاطر قهرمانی مردم آن شهر، دانشگاه لیدن در سال ۱۵۷۵ بنیان نهاده شد که از همان زمان تا کنون مشهور مانده است.

می‌بینی دخترم که ملتهای زنده حیات را به چه قیمتی بکف آورده‌اند، آیا بنظر تو آنها با پیرهای ما قابل مقایسه نیستند!!

جنگ افکار در اروپای قرن هیجدهم - ۱۹ سپتامبر ۱۹۳۲ - دختر جان می‌دانم که تو را خسته کرده‌ام. لابد تو از جنگ افکار در اروپای قرن هیجدهم در کتابهای تاریخ چیزهایی خوانده‌ای و من هم قصد ندارم در اینجا از قول نهرو چیزی بنویسم، فقط می‌خواستم این جمله ژان ژاک روسو<sup>۸۷</sup> را که نهرو در نامه‌اش آورده‌است نقل کنم، چه وضعی که مردم هم اکنون گرفتار آند را مانند

---

<sup>۸۷</sup> ژان-ژاک روسو (Jean-Jacques Rousseau) (۱۷۱۲-۱۷۷۸)، متفکر سوئیسی، در قرن هیجدهم و اوج دوره روشنگری اروپا. اندیشه‌های او در زمینه‌های سیاسی، ادبی و تربیتی، تأثیر بزرگی بر معاصران گذاشت و بعنوان یکی از راه‌گشایان انقلاب فرانسه شناخته شده است. روسو، مشروعیت دولت را از ملت می‌داند. اثرهای معروف او قرارداد اجتماعی که در سال ۱۷۶۲ نوشته شد، و امیل در زمینه تربیت کودکان، هستند.

یک کتاب قطور بیان می‌کند: «انسان آزاد به دنیا می‌آید اما در همه جا بزنجیر کشیده شده‌است».

۹ اردیبهشت ۴۱ - با شعف و انبساط تمام از خواب برخاستم. تو را بخواب دیدم. نمی‌دانم چرا این بار هم دائم بساعت نگاه می‌کردم که کی از در به درون آئی. اما سرانجام تو را دیدم و با اشتیاقی وصف ناپذیر در آغوش فشردم. سرانجام این روز خواهد رسید اما کاش می‌دانستم چه روزی خواهد بود آن روز. ظرف دو ماه اخیر، هر روز به من اطلاع داده‌اند که فردا آزاد خواهم شد و هنوز زندانیم. شخصاً از زندانی بودنم نگرانی ندارم اما خود این موضوع که کسانی پیدا می‌شوند و بی‌آنکه احتیاجی باشد، این همه دروغ می‌گویند، خود در خور کمال توجه است و من باید تصریح کنم که در مبارزه با دروغ و نیرنگ در یک کلمه در مبارزه با شارلاتانیسم یک لحظه تردید نخواهم کرد.

امروز در حدود ۲/۵ بعد از ظهر تغییر مهمی در وضع ما رخ داد، ما را از بند یک به بهداری منتقل کردند. بدین قرار، ما دیگر مجبور نخواهیم شد که برای دیدن دوستانمان آمپول تزریق کنیم یا تب هشتاد درجه بنمائیم!!

ساعت به پنج بعد از ظهر نزدیک بود که به ملاقات دعوتم کردند. مادرم<sup>۸۸</sup> بود، سرانجام کاسه شکیبائیش پایان رفته و بدیدن آمده بود، اقدس<sup>۸۹</sup> و برادرم هم با او همراه بودند. ظاهراً انتظار نداشت که مرا آن همه سرحال و بشاش ببیند. شکم بنحو محسوسی کوچک شده و سینه جلو آمده بود. آخرین بار که او مرا دیده بود، صورتی با پوست کدر که بسرعت استوخانی می‌شد و اندامی که در عین لاغر شدن بی‌تناسبت می‌شد. اما حالا... تفاوت از زمین تا آسمان بود.

اقدس از ناراحتیهائی که تو تحمل می‌کنی شرحی برایم گفت و دلم را بسختی بدرد آورد. دختر جان، وظیفه منست که مبارزه کنم، وظیفه منست که ترا به مقابله با مشکلات و ادارم تا لذت غلبه را درک کنی و زندگانی با رونقی داشته

<sup>۸۸</sup> اشرفی زنگنه فاتح (۱۲۸۱ - ۱۳۷۷)

<sup>۸۹</sup> اقدس بنی صدر (متولد ۱۳۲۰)، خواهر کوچک ابوالحسن بنی صدر



اشرفی زنگنه فاتح، مادر ابوالحسن بنی صدر و فرزندش مهدی



اقدس بنی صدر، خواهر ابوالحسن بنی صدر، فرزند ششم خانواده



باشی. دختر محبوبم من پشت به چرخ زندگی نهاده‌ام و تو باید به من کمک دهی که آن‌را از میان مشکلات عبور دهم. در موفقیت یک لحظه هم تردید نباید کرد. ایمان داشته باش و این‌گونه اتفاقات را با خشروئی استقبال کن. خواهرم خواست تا چند جمله‌ای برای بنویسم و من بجای آن، دفتر اول را برای فرستادم و امیدوارم خواندن آن مایه تسلی تو گردد و هم خسته‌ات نکند. از خدا بخواه بتو قوت قلب و شجاعت بدهد. شب بخیر، روی ماهت را می‌بوسم.

۱۰ اردیبهشت ۴۱. دیروز فراموش کردم برای بنویسم که دادستان تهران، ضمن نامه‌ای از دادستانی ارتش درباره توقیف غیر قانونی ما توضیح خواسته است. ما با دوستانمان مدتی را صرف تمجید شجاعت این قاضی شریف نمودیم، وقتی من گفتم که دادستان چنین نامه‌ای نوشته است، همه بهت زده شدند. و بعد با هیجان آفرین گفتند. واقعاً در این دوره که همه، همه چیز خود را می‌دهند تا مقامی بدست آورند آقای صدر حاج سید جوادی<sup>۹۰</sup>، نامه می‌نویسد و موقعیت خود را بخاطر می‌اندازد. می‌بینی دخترم که به دلیل وجود افراد نظیر او نمی‌توان از جامعه مایوس شد. این‌گونه مردان از جامعه برمی‌خیزند و نیاز جامعه، به دلیری و فداکاری و گذشت، آنها را بوجود می‌آورد. او با این کار و کارهایی از این قبیل که انجام داده و می‌دهد، ما را معتقد می‌سازد که قاضی فداکاری است، بلکه امید و نیرو می‌دهد تا با کوشش و استقامت، وجدان، راستگویی، شرافت و امانت را نجات بخشیم.

---

<sup>۹۰</sup> احمد صدر حاج سیدجوادی (۳ خرداد ۱۲۹۶ - ۱۱ فروردین ۱۳۹۲)، از اعضای اولیه و بنیانگذار نهضت آزادی ایران و از اعضای فعال نهضت مقاومت ملی، دادستان تهران، عضو شورای انقلاب، وزیر دادگستری، وزیر کشور در حکومت مهندس بازرگان، نماینده مردم قزوین در اولین دوره مجلس شورا پس از انقلاب بوده و به مدت ۳۰ سال سرپرستی دائرةالمعارف تشیع را عهده دار بوده است. در اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۰ با تشکیل حکومت علی امینی و وزارت نورالدین الموتی به دادستانی عمومی شهرستان تهران منصوب شد.

در نظر داشتم امروز جلد دوم نگاهی بتاریخ جهان را تا به آخر مطالعه کنم. اما مباحثه با آقای رشیدیان<sup>۹۱</sup> که تا یکساعت بعد از نیمه شب ادامه داشت، از این کار بازم داشت. فردا خواندن آن را تمام خواهم کرد و نکاتی را که بنظرم جالب آمده‌است، برایت یادداشت خواهم نمود. راستی فراموش نکنم که فردا از شخصیت‌ها!! (آدم‌های بی‌شخصیتی که زمام امور مملکت را ظاهراً بدست دارند) دعوت شده‌است که برای افتتاح سینما بزندان بیایند. دو روز است که خواب و خوراک را بر مثنی مردم بینوا حرام کرده‌اند، کاشی‌ها را می‌شویند، درها را رنگ می‌کنند (البته نه هر دو روی در را بلکه تنها آن طرف که در معرض دید است). به زندانیان کفش می‌دهند و غیره. نیمه شب حوض خالی می‌کنند، در اطراف حوض گل می‌نهند، اطاق مطالعه درست می‌کنند...

اینست امری که باید از بین برود، همه کار این کشور جلوه سازی و ظاهر پردازی است و حقیقت ندارد. اگر درها را رنگ می‌کنند. تنها برای آنست که چشمان جلالت مآبان بر درهای کثیف نیفتد. اگر نظافت می‌کنند، برای آنست که چند لحظه گردش در راهروها و حیاط بهنگام بازدید، اثری نامطبوع برجای نهد و برآینه خاطر عالیجنابان غبار اشمزاز ننشیند. والا بهیچوجه منظور آن نیست که زندانیان در میان کثافت ننولند و چنانکه برایت نوشته‌ام دانشجویان که رفتار ویژه‌ای با آنها می‌شد، از دست شپش‌های بی‌شمار راحت و آرام نداشتند و وای بحال دیگران. بدین‌قرار هر چه می‌بینیم دروغ و نیرنگ است و آیا تو

---

<sup>۹۱</sup> اسدالله رشیدیان (۱۲۹۸- اواخر دهه ۶۰)، فرزند حبیب‌الله رشیدیان از هواداران سیدضیاءالدین طباطبائی بود. مانند پدرش از آغاز جوانی با انگلیسی‌ها مرتبط شد. پس از روی کار آمدن حکومت دکتر مصدق فعالیت‌های اسدالله و برادرانش به نام‌های سیف‌الله و قدرت‌الله برای حفظ منافع دولت بریتانیا و سرنگونی حکومت دکتر مصدق آغاز شد. رشیدیان پس از کودتا به پاسداشت حفظ سلطنت پهلوی از امتیازات فراوانی چون امتیاز تأسیس بانک اعتبارات تعاونی و توزیع برخوردار شد. او یکی از دلایان اسلحه میان ایران و امریکا بود. در زمان حکومت دکتر امینی، به جرم فساد بازداشت شد. اسدالله رشیدیان قبل از انقلاب، سرمایه خود را از کشور خارج کرد و خود نیز به انگلستان رفت و در اوایل دهه شصت درگذشت.



اسدالله رشیدیان و حمید رضا پهلوی



۱ - اشرف پهلوی ۲ - اسدالله رشیدیان ۳ - حسن تقی زاده در مراسم افتتاح یکی از سینماهای اسدالله رشیدیان

می‌خواهی من از مبارزه با این همه دروغ چشم‌پوشم؟ نمی‌ترسی عاقبت در گنداب دروغ و نیرنگ فاسد شویم و تباه‌گردیم؟ من خود می‌ترسم. شب بخیر دختر زیبا، روی ماهت را می‌بوسم.

۱۱ اردیبهشت ۴۱. چطوری دخترم؟ حالت خوبست، حال من بسیار خوبست و بسیار شادمانم. عصر امروز آقای کشاورز صدر بدیدن آقای دکتر سنجابی آمده بود و به قراری که اطلاع داده بود، ما همین روزها آزاد خواهیم شد. این خبر مهم نیست، مهم آنست که ایشان ظاهراً از قول آقای دکتر فرهاد گفته‌اند که هیئت سه نفری به دولت گزارش داده‌است در واقعه اول بهمن ماه، دانشجویان هیچ‌گونه تقصیری ندارند و تقصیر بعهدہ نظامی‌ها است. به این ترتیب هر کس هر چه می‌خواهد بگوید، من با مهارت تمام عمل کرده‌ام و سرانجام موفق شده‌ام از معرکه سالم بیرون روم. دانشگاه تهران با سربلندی مقاومت کرد و ما توانستیم ثابت کنیم که همه گناها بعهدہ نیروهای قهریه استبداد بوده‌است. می‌بینی که ناچار بدنبال استقامت و پایداری موفقیت می‌رسد. آیا فکر نمی‌کنی لذت غلبه بر مشکلات از هر لذت دیگری بهتر باشد؟ من این‌طور فکر می‌کنم. امروز جلد دوم نگاهی بتاریخ جهان را پایان بردم و می‌خواستم نکاتی از آن را برای تو یادداشت کنم اما این کار را به فردا می‌نهم. راستی این‌را هم برایت بنویسم که دکتر فرهاد گفته‌است شکر خدا را که این آقایان بدون آنکه زیر منت کسی باشند، آزاد می‌شوند، چه هیئت سه نفری در گزارش خود آنها را بی‌تقصیر دانسته است. شب بخیر، روی ماهت را می‌بوسم.

۱۲ اردیبهشت ۴۱. دخترم قرار بود امروز نکاتی از جلد دوم کتاب نگاهی بتاریخ جهان را برایت یادداشت کنم: سقوط باستیل. ۷ اکتبر ۱۹۳۲ - این نامه را نهره به چگونگی قوام گرفتن انقلاب در پاریس و سقوط باستیل در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ اختصاص داده‌است و

می‌نویسد: وقتی که به آب حرارت می‌دهیم بتدریج گرم می‌شود اما فقط وقتی که میزان حرارت بالا رفت و بمرحله غلیان رسید، آب بصورت بخار در می‌آید و تغییر شکل می‌دهد. باید دانست که افکار و شرایط اقتصادی هستند که انقلاب‌ها را بوجود می‌آورند. بعضی ابلهان که قدرت را در دست دارند و در مقابل هر چه با فکر ایشان جور در نمی‌آید، کور می‌باشند، تصور می‌کنند که انقلاب‌ها بوسیله عده‌ای عناصر ماجراجو و انقلابی و ناراحت که به تحریک مردم می‌پردازند، صورت می‌گیرد. در صورتیکه این به اصطلاح ماجراجوهای شورشی کسانی هستند که از وضع موجود ناراضی می‌باشند و میل دارند آن را تغییر دهند.

و بطوریکه تو دختر زیبا شاهدی ابلهانی که قدرت در دست دارند و در مقابل هرچه با فکر ایشان جور در نمی‌آید، کور می‌باشند، ما را ماجراجو و اخلاک‌گر می‌دانند، اما او (مراد شاه است) مجبور است سرانجام در برابر قدرت ما به زانو درآید. نهر و باز می‌نویسد:

«... همیشه یک انقلاب وقتی به مرحله بحرانی می‌رسد که افراد ارتش یعنی مهمترین ابزار و پشتیبان فشار دولتی از تیراندازی بروی برادران خودشان خودداری و سرکشی کنند: لوئی شانزدهم تصمیم گرفت که نمایندگان طبقه سوم را از جلسه بزور بیرون اندازد و آنها هم در زمین تنیسی که در آن نزدیکی بود، جمع شدند و سوگند یاد کردند تا وقتی یک قانون اساسی برای فرانسه ننویسند، متفرق نشوند. شاه برای متفرق نمودن آنها به سربازان دستور داد. اما موقعیت حساس فرا رسید و سربازان سر از اطاعت بازپسیدند.

دخترم بی‌گمان این وضع دیر یا زود در کشور ما نیز بوجود خواهد آمد و ارتش وجدان ملی خویش را باز خواهد یافت. پیروزی از آن ماست.

انقلاب و ضد انقلاب ۱۳ اکتبر ۱۹۳۲ - در این نامه نهر و به دو جریان: دوره انقلاب تا وقتی که روح انقلاب می‌میرد و از میان طوفان انقلاب دیو وحشت و ترور سربرون می‌زند، می‌پردازد. نهر و علل جایگزینی ضد انقلاب را مورد بحث

قرار می‌دهد و در آغاز این نامه، سرود مارسیز<sup>۹۲</sup> را سرود انقلاب را که روزه  
دولیل ساخته است، نقل کرده‌است:

برویم فرزندان وطن  
روز افتخار فرا رسیده‌است  
در برابر ما، پرچم خونینی  
از جنایت برافراشته است  
آیا در دهکده‌ها و روستاها  
غرش این سربازان درنده را نمی‌شنوید؟  
آنها می‌آیند تا

فرزندان و همسران ما را در آغوشمان سربینند!  
هم‌شهریان سلاح بردارید! هنگهای خود را تشکیل دهید!  
برویم، برویم تا خونهای ناپاک شیارهای ما را آبیاری کند!  
آنها، فرانسویان انقلابی سرودهای پوچ و بیهوده در باره سلامتی پادشاهان را  
نمی‌خواندند و بجای آن سرود عشق مقدس به وطن و به آزادی، آزادی محبوب  
را می‌سرودند:

ای عشق مقدس وطن  
بازوان انتقامجوی ما را رهبری کن و یاری ده!  
آزادی، ای آزادی محبوب  
همراه مدافعت به پیکار برخیز  
دختر زیبا، بارها برایت نوشته و گفته‌ام که بدون ایمان نه فرد کاری تواند کرد،  
نه جامعه و اکنون نهرو ضمن بحث از انقلاب بزرگ فرانسه در آن وقت که  
نیروهای کشورهای دیگر از هر طرف هجوم می‌آوردند، چنین ادامه می‌دهد:  
محرومیت‌ها خیلی زیاد بود. اما در موقعی که وطن یعنی فرانسه زیبا و ژنده  
پوش که اکنون تاج آزادی را بر سر نهاده بود، در خطر بود و تهدید می‌شد و

---

<sup>۹۲</sup> سرود ملی فرانسه

دشمن در پشت دروازه‌اش بود، این محرومیت‌ها چه اهمیتی داشت؟ باین ترتیب جوانان فرانسه از هر سو به کمک وطن برخاسته و بدون اعتنا به گرسنگی و تشنگی بسوی پیروزی حرکت کردند.

کارلانیل، تاریخ نویس مشهور انگلیسی می‌گوید «بندرت می‌توان دید که تمامی مردم به چیزی جز به چیزهائیکه می‌توانند بخورند و بکار برند اعتقاد داشته باشند. معهذا اگر وقتی چنین اعتقادی به چیزی پیدا کنند، تاریخ ایشان روح را بتکان می‌آورد و قابل توجه می‌گردد. چنین اعتقادی به یک هدف بزرگ در مردان و زنان دوران انقلاب فرانسه وجود داشت و تاریخی که آنها در آن ایام فراموش ناشدنی بوجود آوردند و فداکاریهایی که تحمل کردند، هنوز هم ما را برمی‌انگیزد و قلب و نبضمان را به تپش در می‌آورد.

ملت فرانسه با ایمان بپاخاست و پیروز شد، این جمله از دانتن<sup>۹۳</sup> را بیاد بسپار: «پیروزی بر دشمن، جسارت، باز هم جسارت، همیشه جسارت می‌خواهد». یکسال نو دیگر روز اول سال ۱۹۳۳ - نهر و این نامه را بخود اختصاص داده‌است و اکنون قسمتهای جالب آن:

زمین از فرزندانش بی‌خبر است اما ما بزحمت می‌توانیم خود را نادیده بگیریم و بهنگام سال نو بسیار بجاست که در راه دراز زندگیمان لحظه‌ای بی‌سائیم و به پشت سر خود بنگریم و گذشته‌ها مان را بخاطر آوریم و بعد به پیش و به آینده خود نگاه کنیم و بکوشیم که مایه‌های امیدی برای خود فراهم سازیم. من نیز امروز گذشته‌ها را بخاطر می‌آورم. این سومین بار است که روز اول سال را در زندان می‌گذرانم. هر چند در این فواصل مدتی را در خارج و در دنیای

---

<sup>۹۳</sup> ژرژ ژاک دانتون (۱۷۹۴ - ۱۷۵۹)، یکی از رهبران انقلاب فرانسه. روبسپیر، یکی دیگر از معروف‌ترین رهبران انقلاب فرانسه که نقش به‌سزایی را در دوره وحشت پس از انقلاب و به راه‌انداختن آن بازی کرد، آتقدر برای دانتون پرونده‌سازی کرد تا مجلس وی را محکوم به مرگ با گیوتین کرد و حکم او در ۵ آوریل ۱۷۹۴ اجرا شد. اصطلاح انقلاب فرزندان خود را می‌بلد از همان روز برسر زبانها افتاده است. دوره وحشت و سرکوب، با دستگیری و اعدام خود روبسپیر با گیوتین در ۲۷ ژویه ۱۷۹۴ به پایان رسید.

وسیعتری بوده‌ام، اما آن دوره‌ها از چند ماه تجاوز نمی‌کنند. در حالیکه سه بار پشت سر هم است که روز اول سال را در زندان هستم. کمی که دورتر بروم بخاطر می‌آورم که در طی یازده سال اخیر، پنج بار روز اول سال را در زندان بوده‌ام و اکنون از خود می‌پرسم چقدر دیگر چنین روزهایی را در زندان خواهم بود!

هم اکنون در وطن ما مبارزه بخاطر آزادی جریان دارد و معهدا بسیاری هموطنان ما به آن اعتنائی ندارند و بمنازعه و کشمکش در میان خودشان سرگرم هستند و در تنگنای منافع محدود و فرقوی و مذهبی با کوتاه نظری‌های طبقاتی فکر می‌کنند و خیر و صلاح بزرگتر و اساسی‌تر را از خاطر می‌برند و بعضی‌ها که در برابر رویای آزادی کورند:

«... با جباران کنار می‌آیند و مطیع ایشان می‌شوند

و تاجهای فروافتاده و اعتقادات پوسیده را جمع آوری می‌کنند

و می‌کوشند ژنده پاره‌های کهنه را بیاریند و از نو ببوشند».

بنام قانون و نظم، ظلم و جباریت رواج دارد و می‌کوشد کسانی را که نمی‌خواهند به آن تسلیم شوند، نابود سازد. عجب آنست که درست همان چیزی که باید پناهگاه ضعیفان و محرومان باشد و کسانی را که تحت فشار قرار می‌گیرند پناه دهد، خود سلاحی در دست ظالمان و جباران می‌گردد. می‌خواهم مطلبی را که اکنون بذهنم آمده است و با وضع کنونی ما جور می‌آید برای نقل کرده باشم. این مطلب از کتاب منتسکیو فیلسوف فرانسوی قرن هیژدهم می‌باشد:

« هیچ ظلم و جباریتی زشت‌تر و بیرحمانه‌تر از آنچه در سایه قانون و با رنگ عدالت انجام می‌شود وجود ندارد. می‌توان گفت که در این وضع، تیره روزان و مظلومان را در روی تخته پاره‌ای که در اقیانوس متلاطم زندگی به زیرپای خود کشیده‌اند و به آن وسیله خود را نجات داده‌اند، غرق می‌کند».



این نامه بسیار ملال انگیز شده است و برای روز اول سال مناسب نیست، و نباید چنین می شد. در واقع من خود ملول نیستم و چرا باید افسرده و ملول بود؟ ما شادمانیم که بخاطر یک هدف بزرگ و عالی کار می کنیم و در مبارزه هستیم، ما رهبری بزرگ داریم که دوستی مؤمن و راهنمایی صدیق است و نگاه او به ما نیرو می دهد و تماس با او الهام بخش ما است.

ما یقین و اطمینان داریم که پیروزی و موفقیت در انتظار ما است و دیر یا زود به آن خواهیم رسید. اگر موانعی که باید بر آنها غلبه یافت و مبارزاتی که باید در آنها پیروز شد، نمی بود، زندگی چیزی کسل کننده و بی رنگ می شد.

و تو دختر محبوبم که اکنون در آستانه زندگی قرار داری، نباید با دلتنگی و ملال و افسردگی سروکار داشته باشی. تو باید با زندگی و تمام آنچه همراه داشته باشی، با شادمانی و گشاده روئی و صفای خاطر مواجه شوی و از مشکلاتی که در راهت فرا رسد، استقبال کنی تا لذت غلبه بر آنها را دریابی.

و اکنون «به امید دیدار «عزیزم» آرزومندم که این دیدار خیلی دور نباشد. می بینی دخترم که من در عقاید تنها نیستم، همه آنها که مغزی برای اندیشیدن دارند و زندگی را در آن حال که حرکت می کند، زندگی را با حرکتش مد نظر دارند. همه آنها که قلبی بزرگ دارند، همه آنها که زندگی را با خطاهایش دوست دارند، همه آنها که می خواهند زنده بمانند، همه آنها که می خواهند قوه تحرک و روح جنبش دیگران باشند، در یک کلام همه آنها که انسانند این طور فکر می کنند. آیا حیف نیست که ما از لذت غلبه بر آنچه مشکل است، چشم بپوشیم؟ کیست که تو را می ترساند، به او بگو، از تمام وجود و از روی صدق و صفا و با ایمان با قاطعیت ناشی از ایمان بگو، تکرار کن که ترس امری است موهوم.

صبح امروز با رئیس زندان مذاکره کردم تا لباسهای دانشجویان را به آنها بازگرداند و اجازه دهد که ملاقاتها حضوری باشد، او نیز موافقت کرد. روزی که مرا زندانی نمودند، جمعاً قریب ۶۰ نفری زندانی بودند، بدون استثناء همه وقتی آزاد می شدند لباسهایشان تنگی می کرد و مخصوصاً شکم هاشان بمیزان

زیادی بزرگ شده بود و من تنها کسی هستم که دور شکم از آنچه هم که بود قریب هفت سانتی متر هم کوچکتر شده‌است و اگر نسبت بمیزان چاقی که در زندان دست داده‌است حساب کنیم، یعنی به میزانی که بر دور شکم دیگران اضافه شده‌است، قطر شکم در حدود ۱۲ سانتیمتر کوچک شده‌است. اما هنوز تا وقتی که کاملاً کوچک بشود، راه درازی در پیش است و من آن را با کمک عذرا که دائم مراقبت خواهد کرد که تنبلی نکنم، خواهم پیمود. شب بخیر محبوبم، فردا باز هم نکاتی از کتاب نگاهی بتاریخ جهان برایت یادداشت خواهم کرد. روی ماهت را می‌بوسم.

۱۳ اردیبهشت ماه ۴۱. دختر جان، معمولاً خاطره هر روز را شب‌ها دیر، یا صبح روز بعد می‌نویسم. اما امروز صبح کار را شروع می‌کنم. ابتدا یادداشت‌هایی از کتاب نهر و برای تهیه می‌کنم و شب هم اگر مطلبی بود، یادداشت خواهم کرد:

ایتالیا یک ملت واحد و آزاد می‌گردد ۳۰ ژانویه ۱۹۳۳ - نهر و این نامه را بتاریخ مبارزه ملت ایتالیا برای تحقق وحدت ملی و شرح کارهای درخشان، سه مرد نام آور، سه قهرمان ایتالیا، گاریبالدی، کاور، مازینی اختصاص داده‌است. (مدتها پیش وقتی شاگرد دبیرستان بودم افسانه گاریبالدی را خواندم، بی‌شک او یک قهرمان بزرگ بود. تو دختر زیبا لابد تاریخ اتحاد ایتالیا را خوانده‌ای و تا حدودی از آن اطلاع داری). نهر و از آنچه گاریبالدی خطاب به فرزندان ایتالیا می‌گفت، سخنانی نقل کرده‌است:

گاریبالدی و ۱۰۰۰ نفر سرخ پیراهانش ابتدا با کشتی به سیسیل رفتند و در آنجا پیاده شدند و از آنجا کم کم از طرف جنوب در ایتالیا پیش آمدند. همچنان که گاریبالدی در دهکده‌های جنوبی ایتالیا پیش می‌آمد، همه جا از داوطلبان دعوت می‌کرد که به او پیوندند و پاداشی که به آنها وعده می‌داد، بسیار شگفت‌انگیز بود، گاریبالدی گفت:

«بیائید! بیائید! هر کس در خانه بماند ترسو و نامرد است. من فقط به شما رنج و دشواری و پیکار را وعده می‌دهم، اما ما یا پیروز خواهیم شد یا خواهیم مرد».

(بدین قرار تو دختر زیبا می‌بینی که کافی است یک نفر قدم پیش نهد و مرگ را بجیزی نشمارد، ملت از فداکاری لذت می‌برد).

هیچ چیز باندازه موفقیت و پیروزی موجب پیروزی نمی‌شود، نخستین پیروزیهای گاریبالدی روح ناسیونالیسم ایتالیاییها را برانگیخت و از هر سو، داوطلبان به او می‌پیوستند و در حالیکه سرود گاریبالدی را می‌خواندند، بسوی شمال پیش می‌رفتند:

«گورها سرگشاده هستند و مردگان از سرزمینهای دوردست بسوی آنها می‌شتابند، اشباح شهدای ما برای جنگیدن قیام می‌کنند.

در آن حال که شمشیرها را در دست و تاجهای افتخار را بر سر دارند.

و دلهای مرده هنوز با نام ایتالیا برافروخته است.

بیائید به آنها ملحق شوید! بیائید بدنبال آنها، ای جوانان وطن

بیائید پرچمهامان را برافرازیم و صفهامان را آرایش دهیم

بیائید همه با فولادهای سرد و بیائید همه با آتشهای گرم

بیائید همه با شعله‌های عشق به ایتالیا!

دور شو از ایتالیا، دور شو از خانه ما!

دور شو از ایتالیا ای اجنبی، دور شو!

سرانجام به همت این سه مرد ایتالیا وحدت خود را بازیافت و جورج مردیت

شاعر و داستان نویس انگلیسی سالها پس از آن حوادث، چنین سرود:

«ما که ایتالیا را در حال درد زایمان دیده‌ایم

که نیمه خیز شده بود و باز بزمین افکنده می‌شد.

و اکنون همچون یک مزرعه پرحاصل گندم که روزی شخم خورده بود.

در کمال زیبایی کریمانه‌اش جلوه می‌کند، به کسانی فکر می‌کنیم

که نفس زندگی را در کالبد او دمیدند

کاور، مازینی، گاریبالدی: آن سه مرد  
که مغز او، روح او و شمشیر او بودند و او را  
با یک هدف درخشان، از اختلاف و پراکندگی زیانبار آزاد ساختند»  
بنظر تو دختر زیبا زندگانی کردن وقتی انسان یک هدف درخشان دارد، زیبا  
نیست؟ این سخن که در میان مبارزین اگر خائن یا خائینی پیدا شد، نباید خود  
را بخطر انداخت، بی فایده است و مردم لیاقت ندارند، صحیح نیست، در تمام  
نهضتها شجاعت و ترس، خدمت و خیانت وجود دارد اما برد نهائی با شجاعت  
و فداکاری و استقامت است. باور نداری، بخوان:  
نهر و در پایان نامه می نویسد:

اکنون در اینجا، قسمتی از یک شعر «سوین بورن را بنام «ایست در برابر رم»  
نقل می کنم. این شعر را در موقعی سروده است که مبارزات ایتالیا ادامه داشت و  
با مشکلات زیاد مواجه می شد و گروهی خیانتکار به اربابان خارجی خدمت  
می کردند.

اربابان شما هدایای فراوان دارند  
ولی آزادی هدیه ای برای شما ندارد  
او که بی پناهگاه و بی منزلگه است  
او که ماورای حدود و مرزهاست  
سپاهبانی را فرا می خواند که با سرعتی بی آرام  
نابود کنند و خون بریزند.  
و جانهایشان را برای بدر آن بیفشانند  
تا خاکشان بتواند از نو ملتی برای او بسازد  
و روانشان برایش ستاره ای درخشان شود

فرا رسیدن سوسیالیسم ۱۳ فوریه ۱۹۳۳ - در این نامه، نهر و ابتدا به علل  
پیدایش افکار سوسیالیستی پرداخته است و من بنظرم رسید که بد نیست تو نیز  
اطلاعاتی در این زمینه ها داشته باشی:

شک نیست که پیدایش انقلاب صنعتی در انگلستان، وضع بسیار بد کارگران که محکوم به مرگ تدریجی بودند، قیافه جماعات صنعتی را دگرگون می‌ساخت. این وضع در انگلستان در زمانی که کارگران حق رأی نداشتند، روز به روز غیر قابل تحمل‌تر می‌شد و روز به روز طبقه کارگر شکل قطعی‌تری بخود می‌گرفت.

در این ضمن در میان صاحبان صنایع شهر منچستر مردی پیدا شد که بسیار خوش قلب و بشر دوست بود و از مشاهده وضع زندگی دشوار و رنجبار کارگران رنج می‌برد. این مرد رابرت اوون<sup>۹۴</sup> نام داشت. این مرد در کارخانجات خود اصلاحات فراوانی بوجود آورد و اوضاع زندگی کارگرانش را خیلی بهتر ساخت.

تا اندازه‌ای بر اثر مساعی اوون بود که پارلمان انگلستان نخستین قانون کار را برای حمایت از کارگران در مقابل حرص و آز خودخواهانه کارفرمایان تصویب کرد. این قانون، قانون کارخانه‌ها نامیده می‌شد و در سال ۱۸۱۹ بتصویب رسید.

گفته می‌شود که رابرت اوون بود که کلمه سوسیالیسم را نخستین بار در حدود ۱۸۳۰ در موردی بکار برد. بدیهی‌است فکر برقرار ساختن تعادلی میان زندگی ثروتمندان و فقیران و توزیع کمابیش برابر و عادلانه ثروت چیز تازه‌ای نبود. در سابق هم بسیاری اشخاص از این فکر دفاع کرده بودند.

---

<sup>۹۴</sup> رابرت اوون - Robert Owen - (۱۷۷۱ - ۱۸۵۸)، اصلاح‌گر سوسیالیست انگلیسی و یکی از بنیادگذاران جنبش سوسیالیسم تعاونی است. او در ۱۸ سالگی در کارخانهٔ ریسندگی که بنیان گذاشته بود، برای نخستین بار در اروپا، به وضعیت بهداشتی و رفاهی کارگران توجه کرد و ساعات کار را از ۱۴ ساعت و بیشتر، به ۱۰ ساعت کاهش داد. او در سال ۱۸۲۴ بعنوان یک سوسیال رفرمیست و یکی از بنیانگذاران آرمان شهری سوسیالیزم و جنبش همبستگی به امریکا سفر کرد تا سرمایه‌اش را در یک مجموعه هزار نفره در سواحل رودخانه ایندیانا و اباش با نام «نیو هارمونی» برای ایجاد یک جامعه اتوپیایی، بنا کرد.

Robert Owen



The lowest stage of humanity is experienced when the individual must labour for a small pittance of wages from others.

AZ QUOTES

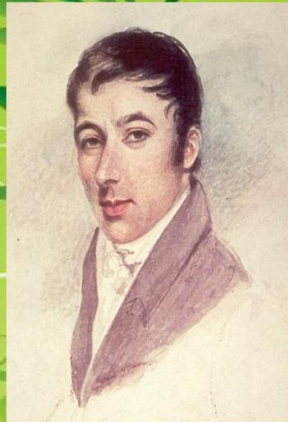
## Who Was Robert Owen?

*- Robert Owen was born in Newtown, Wales on May 14, 1771.*

*- He is famous for some new ideas which he thought might make workers happier. This was an unusual way of thinking when he lived. (Samuel Greg also believed that workers should be treated well, they were inspired by Adam Smith))*

*- He lived until November 17, 1858.*

*- During his life he ran a mill in New Lanark, Scotland, setup a colony called New Harmony in the USA, and was one of the founders of socialism and the co-operative movement.*



در نخستین جامعه‌های بشری حتی یکنوع «کمونیسم» وجود داشته است و تمامی افراد قبیله مشترکا از تمامی اراضی و اموالی که در اختیارشان بود استفاده و بهره برداری می‌کردند. این وضع همان چیز است که کمونیسم ابتدائی نامیده می‌شود و در بسیاری از کشورها وجود داشته است. اما سوسیالیسم تازه چیزی دیگر و خیلی بیش از یک میل و تصور مبهم برای برابر ساختن مردم بود. سوسیالیسم تازه شکل روشن و نسبتا مشخصی داشت و در آغاز کار برای نظام تازه تولید بوسیله کارخانه‌ها بکار می‌رفت. بنابراین سوسیالیسم یک فرزند و زائیده نظام صنعتی تازه بود.

در تمام این دوران، صنایع سرمایه‌داری در حال رشد بود و همچنان که پیروزیهای پشت سرهم بدست می‌آورد، مسئله طبقه کارگر هم همراه آن اهمیت بیشتری می‌یافت و رشد پیدا می‌کرد. نتیجه سرمایه‌داری آن بود که میزان تولید بشکل روزافزونی افزایش می‌یافت و بهمین علت، جمعیت بسرعت زیاد می‌شد، زیرا عده بیشتری می‌توانستند زندگی کنند و غذا داشته باشند. بازرگانی و معاملات بزرگ و عظیمی نیز بوجود آمد که دسته‌ها و قسمتهای مختلف آن، اهمیت بیشتر می‌یافت و رشد پیدا می‌کرد. بازرگانی و معاملات بزرگ و عظیمی نیز بوجود آورد که دسته و قسمتهای مختلف آن، صورتهای پیچیده و غامضی بخود گرفت و در عین حال رقابت بازرگانی و داد و ستد و معاملات کوچک با آن غیر مقدور شد. ثروت هنگفتی بسوی انگلستان سرازیر گشت اما قسمت عمده‌ای از آن برای ساختن و شروع صنایع تازه و راه آهن‌ها و وسایل ارتباط و سایر چیزها از این قبیل صرف می‌شد.

کارگران می‌کوشیدند بوسیله اعتصاب‌ها وضع خود را بهتر کنند. اما این کوشش‌ها اغلب با شکست مواجه می‌شد و کارگران به نهضت کارگری معروف به «چارتیسم» (نهضت کارگری که در خواست یک منشور و قانون کار داشت) ملحق می‌گشتند که در سالهای ۱۸۴۰ به بعد رواج داشت و در سال انقلابی ۱۸۴۸ زوال یافت.

موفقیت‌های سرمایه‌داری مردم را خیره می‌ساخت. با وجود این بعضی عناصر مترقی رادیکال و صاحبان نظریات ترقیخواه یا بشر دوست بودند که از این مسابقه سریع و پیشرفت فوق‌العاده صنایع سرمایه‌داری رضایت نداشتند. زیرا هر چند که ثروت عمومی کشور را زیادتر می‌کرد، اما موجب رنج و مصیبت فراوان کارگران بود. این قبیل اشخاص در انگلستان و آلمان و فرانسه نظرهای گوناگون برای مقابله با این وضع پیشنهاد می‌کردند و راه‌حل‌های مختلفی مطرح می‌ساختند که، همه، زیر عناوین «سوسیالیسم» یا «کلکتیویسم» یا «سوسیال دموکراسی» جمع می‌شدند و تمام این کلمات بشکل مبهمی تقریباً یک مفهوم را بیان می‌داشت.

نظر کلی و مشترک تمام این اصلاح‌طلبان مختلف و مترقی این بود که بجای وضع موجود سرمایه‌داری خصوصی، دولت باید مالک کارخانه‌ها و وسائل تولید باشد یا آنها را کنترل کند. در هر صورت وسائل اصلی تولید مانند زمین و صنایع بزرگ و عمده باید در تصرف و اختیار دولت باشد. در این صورت کارگران دیگر تحت استثمار و بهره‌کشی نخواهند بود. بدین‌قرار مردم بشکلی مبهم در جستجوی وضعی مقابل سرمایه‌داری بودند. ولی نظام سرمایه‌داری قصد زوال نداشت و هر روز قدرت بیشتری بدست می‌آورد.

این افکار مبهم سوسیالیستی معمولاً بوسیله روشنفکران شروع و مطرح می‌شد و، در مورد «رابرت اوون»، بوسیله یک مالک و صاحب کارخانه مطرح گشت. اتحادیه‌های کارگری هنوز تا مدتها در این فکر نبودند. آنها فقط در جستجوی بدست آوردن مزد بیشتر و شرایط بهتری برای کار بودند. معهدنا کم‌کم و طبعا تحت تاثیر این قبیل افکار سوسیالیستی هم قرار می‌گرفتند و متقابلاً خودشان هم بر توسعه و تکامل سوسیالیسم اثر می‌گذاشتند.

در هر یک از سه کشور انگلستان و فرانسه و آلمان که سه کشور عمده صنعتی اروپا بودند، سوسیالیسم بشکل مخصوصی تکامل می‌یافت که با قدرت و خصائص طبقه کارگر هر کشوری بستگی داشت. رویهم‌رفته سوسیالیسم



انگلستان محافظه کارانه بود و به تحول ملایم و تدریجی و پیشرفت‌های آرام عقیده داشت، سوسیالیسم کشورهای روی قاره جدی‌تر و انقلابی‌تر بود. رفاه و آسایش با انقلاب، سازش و تناسبی ندارد. و در نتیجه بالا رفتن سطح زندگی کارگران، افکار سابق انقلابی کارگران انگلستان هم از میان رفت. حتی شکل سوسیالیسم انگلستان هم از همه انواع سوسیالیسم ملایم‌تر و معتدل‌تر گشت. این سوسیالیسم بنام فابیانسم<sup>۹۵</sup> مشهور شد. این عنوان از اسم یک سردار قدیمی رم اقتباس شد که از رویرو شدن و جنگ مستقیم با دشمن اجتناب می‌کرد. اما در طول زمان و تدریجاً به نیروهای دشمن غلبه یافت (این همان سیاستی است که عذرا، یک زن انقلابی باید در پیش بگیرد و من در مورد چادر برایش تشریح نموده‌ام).

در حالی که انگلستان از رفاه و ثروت خود راضی و خشنود بود، در روی قاره اروپا یک عقیده تازه رواج می‌یافت که با ذوق و شوق فراوان و شدید مورد استقبال قرار می‌گرفت. این عقیده «آنارشسیسم» (لغت معنای هرج و مرج طلبی می‌دهد) بود که ظاهراً اسم آن بسیاری اشخاص را که چیزی در باره آن نمی‌دانند، بوحشت می‌افکند.

آنارشسیسم بمعنای آنست که جامعه‌ای بوجود آید که حتی‌المقدور در آن یک دولت وجود نداشته باشد و آزادی فردی در آن خیلی زیاد باشد. تورو که یکنفر امریکائیست آنارشسیسم را «اعتقاد به یک هدف عالی و به وجود ثروت مشترک بر اساس دوست داشتن و خدمت کردن به دیگران - آلتروئیسم - و تعاون و معاضدت متقابل و احترام گذاردن ارادی و داوطلبانه به حقوق دیگران»

---

<sup>۹۵</sup> فابیانسم یک جنبش سوسیالیستی است که در انگلستان پدید آمد. هواداران این جنبش در سال ۱۸۸۴ در جامعه فابین متشکل شدند. فابینسم یک جنبش مسالمت جو است و نام خود را از نام فابوس، سردار رومی، گرفته‌است که با استراتژی صبورانه و جنگ و گریز، هانیبال سردار کارتاژی را شکست داد. به عقیده فابین‌ها، سوسیالیسم از طریق عکس العمل مسالمت جویانه و تدریجی جامعه در برابر مالکیت انحصاری و در نتیجه پیشرفت دموکراسی سیاسی و تطبیق اصول دموکراسی بر اقتصاد و توسعه مالکیت کلی و تغییر نظر نسبت به اخلاق اجتماعی و احساس مسئولیت در برابر منافع عمومی، پدید می‌آید.

تعریف می‌کند. در آنارشیسم هیچ‌گونه فشار و اجبار از جانب حکومت وجود ندارد، «بهترین حکومت‌ها آنست که اصلاً حکومت نکنند و موقعی که مردم برای چنین وضعی آماده باشند، بهترین حکومت‌ها همان چیزی خواهد بود که خواهند داشت».

آنارشیسم از آنجا که بنا بر طبیعتش نتوانست به معتقدینش شکل بخشد و بدلیل روی آوردن به تروریسم، امروز دیگر یک عقیده مرده‌است.

نخستین رهبر آنارشیست‌ها، یک نفر فرانسوی بنام «پیر پرودون» بود که از سال ۱۸۰۹ تا ۱۸۶۵ زندگی کرد.

کمی جوانتر از او یک نفر از اشراف روس بنام «میشل باکونین» بود که در میان کارگران تمام اروپا مخصوصاً در نواحی جنوبی محبوبیت بسیار داشت.

نفر سوم که به زمان ما نزدیک می‌شود «پترو پاتکین» نام داشت. چهارمین و آخرین نامی که اینجا ذکر خواهم کرد و یکنفر ایتالیائی بنام «هنریکو مالاتستا» می‌باشد که بیش از هشتاد سال عمر کرد.

در باره مالاتستا داستان زیبایی نقل می‌شود: (که کاملاً شبیه بنحوه زندانی شدن منست) در یک دادگاه ایتالیا او را محاکمه می‌کردند. دادستان دولتی در ادعای خود استدلال می‌کرد که نفوذ مالاتستا در میان کارگران منطقه خودش بسیار زیاد است و شخصیت آنها را کاملاً تغییر داده‌است. بر اثر نفوذ او بجرم و جنایت پایان داده شده‌است و بندرت جرم و جنایتی صورت می‌گیرد. اگر جنایات پایان پذیرد، دادگاه‌ها دیگر چه کاری خواهند داشت؟ بنابراین باید مالاتستا را بزندان فرستاد.

و عملاً هم او را به شش ماه زندان محکوم ساختند.

کارل مارکس و رشد سازمانهای کارگری ۱۴ فوریه ۱۹۳۳ - این نامه به مارکس و فعالیت‌های او اختصاص دارد. در قسمتی از این نامه از سندیکالیسم بحث شده‌است:

این اسم از کلمه سندیکا که بمعنی سازمان اتحادیه کارگران می‌باشد اقتباس شده بود.

بنابر نظریه سوسیالیستی می‌باید دولت بنماینده‌گی تمامی اجتماع، مالکیت و زمام وسایل تولید یعنی زمین و کارخانه و غیره را در دست خود داشته باشد. سندیکالیست‌ها هم مثل آنارشیست‌ها با وجود دولت موافق نبودند و می‌کوشیدند قدرت دولت را محدود سازند. آنها می‌خواستند هر رشته از صنایع تحت کنترل و نظارت کارگران همان رشته که بصورت سندیکا متحد می‌شوند، قرار گیرد. اکنون بینیم مارکسیسم چیست؟

مارکسیسم راه خاصی برای بیان و تفسیر تاریخ و سیاست و اقتصاد و زندگی و تمایلات بشریست. مارکسیسم یک نظریه علمی و در عین حال یک دعوت برای اقدام و عمل است. فلسفه‌ای است که در باره بیشتر فعالیت‌های زندگی انسان توضیحاتی بیان می‌کند و می‌کوشد که تاریخ گذشته و حال و آینده بشر را بصورت یک حرکت مداوم و استوار قطعی و منطقی نشان دهد که در آن یک سرنوشت اجتناب‌ناپذیر یا به اصطلاح مقدر وجود دارد.

بدین‌سان مارکس مجموعه تاریخ را یک جریان بزرگ تحول که نتیجه مبارزات اجتناب‌ناپذیر طبقاتی است، می‌داند. مارکس با مثالها و شواهد بی‌شمار و ذکر جزئیات فراوان نشان داد که چگونه این مبارزات در گذشته صورت پذیرفته است و چگونه دوران فئودالی با پیدا شدن ماشینهای بزرگ به دوران کاپیتالیسم و سرمایه‌داری تغییر یافته است و طبقات فئودالی جای خود را به «بورژوازی» سپرده‌اند.

بنابر نظر مارکس، آخرین مبارزه طبقاتی در زمان ما میان بورژوازی و طبقه کارگر جریان دارد. خود سرمایه‌داری موجب تولید و رشد و افزایش قدرت این طبقه جدید می‌گردد که عاقبت نظام سرمایه‌داری را واژگون می‌سازد و جامعه بدون طبقات و نظام سوسیالیستی را برقرار می‌کند. نهر و این نامه را با این اشعار پایان می‌دهد:

«نظم قدیمی و کهن همیشه جای خود را به نظام تازه می سپارد زیرا خداوند مشیت الهیش را از راههای گوناگون تحقق می‌بخشد تا مبدا یک حزبی منفرد جهان را بفساد بکشاند».

هفتصد سال تصادم میان ایرلند و انگلستان. ۴ مارس ۱۹۳۳ - لابد تو دختر زیبا از جنگهای استقلال ایرلند چیزهایی می‌دانی اما بد نیست این اشعار را هم که بر سنگ گور یک مبارز بزرگ ایرلندی بنام جوناتان سویفت<sup>۹۶</sup> نوشته‌اند و به اغلب احتمال مطالب این سنگ گور نوشته خود اوست، بخوانی:

اینجا مدفن جسم  
جوناتان سویفت است  
که مدت سی سال  
رئیس این کلیسا بود  
و اکنون دیگر ناملایمات و تحقیرهای وحشیانه  
قلب او را آزرده نخواهد ساخت  
ای رهگذر برو  
و اگر می‌توانی سرمشق بگیر از کسی که  
نقش خود را مردانه اجرا کرد  
در راه دفاع از آزادی

---

<sup>۹۶</sup> جوناتان سویفت (۳ نوامبر ۱۶۶۷ - ۱۹ اکتبر ۱۷۴۵)، هجو نویس، شاعر و نویسنده رساله‌های سیاسی است که در دوبلین پایتخت ایرلند متولد شد. او پس از شرکت در جنگ‌های استقلال ایرلند، به انگلستان رفت و به فعالیت سیاسی پرداخت. در بازگشتش به ایرلند، ریاست کلیسای جامع سنت پاتریک دوبلین را به‌عهده گرفت و در همین دوران آثار زیادی را به رشته تحریر درآورد. سویفت را یکی از چیره‌دست‌ترین نثرنویسان ادبیات انگلیسی می‌دانند. معروفترین اثر او سفرهای گالیور نام دارد.

مطالب دیگری هم برای یادداشت بود اما می‌ترسم خسته شوی. همین مقدار هم شاید بترتیبی که یادداشت شده‌است به اندازه کافی خسته کننده باشد. دیگر تا وقتی بخوابم خبری نشد.

**۱۴ اردیبهشت ماه ۴۱-** تو غزال زیبا دو سه شبی است که از دام خوابم گریخته‌ای، وقتی بقصد خواب به رختخواب می‌روم، مدت‌ها دام می‌گسرم تا مگر بخواب گیرت آرم. اما افسوس گوئی همه چیز بمن دهن کجی می‌کند، حتی خواب و من از این حیث سخت غمگینم. نمی‌دانم دفتر اول بدست تو رسیده‌است یا خیر، امروز از هیچ کجا خبری نبود، روز و شب بتو خوش، روی ماهت را می‌بوسم.

**۱۵ اردیبهشت ماه ۴۱-** خوب امروز سد شکست، در خواب بعد از ظهر سرانجام تو را یافتم. خوشحالی من هیچ حد و اندازه نداشت. یک موج، یک موج دیگر، خنده و انبساط موج وار در تمام بدنم می‌دوند، موجها از پی یکدیگر، و من غرق هیجانم. عذرای قشنگ من، سر را به سینه من نهاده بود و چشمانش در چشمانم خیره کرده بود. چه بهتر از این، ای کاش می‌شد احساس را چنانکه هست، توصیف کرد، ای کاش این قدرت را می‌یافتم که به جمله‌ها، جان بدهم تا مترجم راستگوئی و صادق احساسم باشند. اما زیاد هم جای افسوس نیست. تو خوب می‌توانی با حال خود، با احساس خود، بجمله‌ها جان بدهی، و حال و احساس مرا بفهمی و همین برای من کافیست. راستی یادم رفت برایت بنویسم که دیشب یک قصاب بی‌سواد را که هروئینی و هروئین ساز بود، به قسمت بهداری که ما هستیم آوردند تا معالجه‌اش کنند. خوب توجه کن دخترم، یک قصاب بی‌سواد هروئین سازی می‌کرده‌است. خوب می‌بینی که مملکت در حال ترقی است. کار هروئین سازی آن قدر رایج شده‌است که قصاب بی‌سواد هم بفکر هروئین سازی می‌یافتد و بقرار معلوم استعداد فوق‌العاده‌ای هم دارد که بدین ترتیب تباہ می‌شود. او سرگذشت خود را برای ما

تعریف کرد. نمی‌توان گفت همه آنچه را می‌گفت راست است اما اگر در جزئیاتش دروغ زیاد باشد، کلیات به حقیقت باید نزدیک باشد. قبلاً برای بگویم که چند سال پیش شرکتی بنام شرکت گوشت از طرف شهرداری تأسیس شد، در این شرکت سوءاستفاده‌های هنگفتی شد، گفته می‌شد که این شرکت در ماه، صد یا دویست هزار تومان به دو حزب ملیون و مردم پول می‌داده است. در هر حال شرکت ورشکست شد و عده‌ای از قبیل همین حاج عبدالله قصاب را از هستی ساقط کرد. و او یکسره به تریاک پناه برد و تنها فرشی که برایش مانده بود به پانصد تومان فروخت و با سیصد تومان سرمایه به خرید و فروش هروئین پرداخت و بعد بقراری که می‌گفت با پسر عمومی ثریا در جریان خرید و فروش آشنا شد، و دستیار او در ساختن هروئین شد و با هوش سرشاری که داشت فرمول تهیه هروئین را آموخت و به اتفاق دو نفر دیگر خود شروع به این کار نمود. خوب دخترم، به این ترتیب فسادى که از طبقات بالا، پسر عمومی ثریا، پدر دائی فلان... سرچشمه می‌گیرد، تا مغز استخوان مردم نفوذ کرده‌است. وقتی یک قصاب بی‌سواد کار قصابی را رها می‌کند تا هروئین ساز شود، باید داستان سرائی کار همه شده باشد، نکته جالبی که این جناب قصاب حکایت می‌کرد، آنست که در زندان قصر مواد مخدر آن قدر فراوان است که هروئین گرمی بیست تومان هم از خارج ارزان‌تر است. صد آفرین براین دستگاه‌های پر عرض و طول انتظامی که فقط خوب باطون بکار می‌برند.

این مطلب کاملاً روشن است، کسانی که استعمار بر ملت ما حاکم ساخته‌است، هیچ هدفی جز این ندارند که برای ادامه سلطه و همیشگی کردن آن، ملت را فاسد و تباه کنند. مدتها پیش انگلستان سعی کرد ملت چین را با تریاک از پای درآرد و برای اینکار جنگی را به چین تحمیل کرد و سرانجام ملت بزرگی را با اسلحه تریاک زبون و ناتوان ساخت.

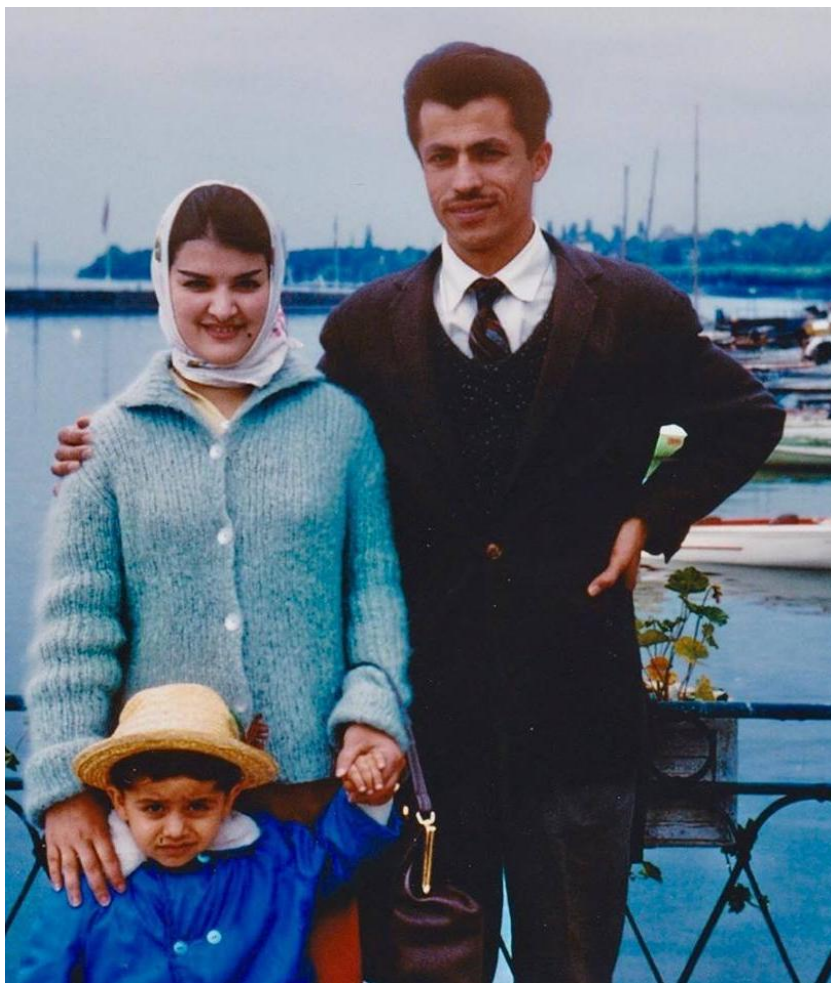
آنها که ما اکنون در زندانشان بسر می‌بریم خوب می‌دانند که جنایت هولناکی مرتکب می‌شوند، از سوئی با جوانانی که نمی‌خواهند تسلیم شوند با تمام خشونت رفتار می‌کنند و از سوی دیگر، تا ممکن است انحطاط و فساد را

تشویق می‌کنند. ظرف هشت سال اخیر، سیاست گردانندگان امور این بوده‌است که بقول خودشان با ترویج و تشویق لذت‌های جنسی و با ایجاد امکانات زیاد در این جهت، مسئله جوانان، مسئله نسل انقلابی را حل کنند. اما بلحاظ آنچه در جهان ما می‌گذرد، ترس و نگرانی شدید از آینده، چشم‌های جهان بین جوانان کشور ما را به واقعیات حیات کشور گشوده‌است و ما بپاخواستیم. آیا تو گمان می‌کنی کار دیگری می‌توانیم بکنیم؟ پس خوشوقت باشیم که بیک نسل انقلابی تعلق داریم: انقلاب هدیه نسل جوان بایران کهن است.

۱۶ اردیبهشت ۴۱ - روز را با خاطره‌خوابی که دیده بودم آغاز کردم، بنابراین تمام روز را خوشحال بودم، نزدیک ساعت ده برادرم و پسر عموم بدیدم آمدند. برادرم می‌گفت پدرم نامه‌ای برای صادق و نامه‌ای برای بهجت<sup>۹۷</sup> نوشته‌اند و آنها را سخت سرزنش نموده‌اند که مرا تشویق به این قبیل کارها کرده‌اند. البته جای شگفتی نیست و من در مقاله، نقش دانشجویان در کشورهای توسعه نیافته به این نکته اشاره کرده‌ام: نسل گذشته هیچ‌گاه نمی‌تواند مفهوم مبارزه را درک کند. در زمان آنها، فامیلها بودند که با هم مبارزه می‌کردند، برای منافع شخصی بود که مبارزه می‌کردند. بنابر این گمان می‌کنند که تشویق یا انتقاد و تکذیب تأثیری در مبارزه دارد. خیال می‌کنند برای داشتن یک موقعیت ممتاز اجتماعی است، برای مشهور شدن است که مبارزه می‌کنیم. برای آنها هرگز ترکیب جامعه و سکونی که بر جامعه حاکم بوده‌است، ناهنجار و غریب نبوده‌است. عصر آنها، عصر آقا و بنده بوده‌است. بنابراین هدف کوششها و فعالیتها و مبارزه‌ها آقا شدن و غلام داشتن بوده‌است. اما عصر ما، عصر کوشش و مبارزه برای انسان شدن است، برای دست یافتن به ارزشها و حقوق تازه‌ای، برای حرکت است، برای از بین بردن رسم زشت و بسیار زشت آقائی عده‌ای قلیل و بندگی جامعه است، برای نجات حیات ملی است. سراسر وجود

---

<sup>۹۷</sup> بهجت بنی صدر (متولد ۱۳۱۵)، خواهر ابوالحسن بنی صدر، که در آن زمان با همسرش، آقای دکتر محمد جعفر رفیع (۱۳۱۱-۵ اردیبهشت ۱۳۹۸)، در پاریس زندگی می‌کرد.



بهجت بنی صدر، خواهر ابوالحسن بنی صدر، پنجمین فرزند خانواده، همراه همسرش، محمد جعفر رفیع و فرزندش حمید که در دوران زندان ابوالحسن بنی صدر، در پاریس زندگی می کردند



ما لبریز از ایمان است. اگر جز این بود، خود به خطر مرگ افکندن حماقت بزرگی بود. اینست آنچه دو نسل را از هم جدا می‌کند. پیر نگران خود است و جوان نگران حیات ملی.

با برادر و پسر عمو مشغول گفتگو بودیم که آقایان صالح و دکتر صدیقی و بعد دکتر فاطمی<sup>۹۸</sup>، مهندس حسینی<sup>۹۹</sup> و مهندس حق شناس<sup>۱۰۰</sup> و دیگران هم آمدند و ضمن بحث، من گفتم در واقع ما را باید زندانی ضعف خود، ضعف رهبری دانست. پس از مدتی گفتگو، آقای مهندس حسینی قبول کرد که جبهه ملی نقش ترمز را بازی می‌کند. بد نیست تو بدانی که چند روزی است دانشجویان به جوادیه<sup>۱۰۱</sup> می‌روند و به مردم سیل زده در تجدید بنای جوادیه کمک می‌کنند،

---

<sup>۹۸</sup> سعید فاطمی (۱۸ اردیبهشت ۱۳۰۳ - ۱۷ دی ۱۳۹۵)، خواهر زاده دکتر حسین فاطمی، وزیر امور خارجه حکومت ملی مصدق بود. سعید فاطمی پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ دستگیر شد. پس از آزادی از زندان در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران به تدریس پرداخت. سپس به دلیل عضویت و فعالیت در جبهه ملی در سال‌های ۱۳۴۲ دوباره دستگیر شد. او از اعضاء ارشد جبهه ملی بود.

<sup>۹۹</sup> مهندس کاظم حسینی (مهر ۱۲۸۵ - ۷ آبان ۱۳۶۹)، متولد یزد بود. نخستین ایرانی فارغ‌التحصیل پلی تکنیک پاریس است. او از اعضای هیأت مؤسس حزب ایران و جبهه ملی و نماینده مجلس شورای ملی بود و نقشی اساسی در جریان ملی شدن نفت ایفا نمود.

<sup>۱۰۰</sup> جهانگیر حق شناس (۲۸ بهمن ۱۲۸۹ - ۳۰ دی ۱۳۷۸)، از دانشکده پلی تکنیک برلین در رشته مکانیک فارغ‌التحصیل شد. از مؤسسين حزب ایران بود و در کابینه دکتر مصدق به سمت وزیر راه منصوب گردید.

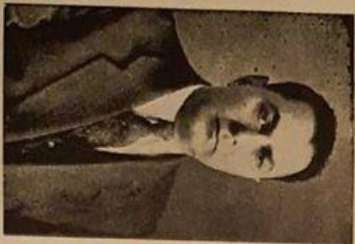
<sup>۱۰۱</sup> در روز ۲۷ فروردین ۱۳۴۱ در جاده چالوس - کرج باران و تگرگ، ناگهان از راه رسید و بی‌امان بارید. بارش که تمام شد همه جا را آب فرا گرفته بود. سیل که به راه افتاد نه فقط جاده که تا شعاع ۸ کیلومتر کوه‌های کنار جاده را شست و کمی پایین‌تر با ریزش صخره‌ها و رسوب گل و لای، راه شمال به کرج را بست. بارش شدید باران در روز جمعه اول اردیبهشت ادامه یافت و تقریباً بخش عمده‌ای از شهر تهران را آب گرفت و ارتفاع آب در خوشبینانه‌ترین برآورد، به نیم متر می‌رسید. نهر فیروزآباد، به علت بارانهای شدید و جاری شدن سیل، به رودخانه‌ای خروشان تبدیل شد و عده زیادی را بی‌خانمان کرد. در حدود ساعت ۱۰ شب بود که یکی از پل‌های نهر فیروزآباد ۱۰ متر پایین‌تر به پل دیگری متصل شد و راه عبور را سد کرد و در اثر همین حادثه آب به کوچه‌های جوادیه راه یافت و تا نیم متر کوچه را آب فراگرفت.



برگه‌های حقوق در بی‌ایران

آخرین کابینه مصدق، نشسته از راست: دکتر اخوی وزیر اقتصاد، دکتر عالمی وزیر کار، عبدالعلی لطفی وزیر دادگستری، سید الله معظمی وزیر پست و تلگراف و تلفن، مهندس احمد زنگنه مدیر عامل سازمان پرنامه، دکتر آذر وزیر فرهنگ اینستاده از راست: دکتر ملک اسماعیلی معاون وزیر دادگستری، مهندس حشمت‌ناس وزیر راه، دکتر غلامحسین صدیقی وزیر کشور و نایب نخست وزیر، دکتر مصدق، مهندس رجایی وزیر در امور فنی، شهید دکتر فاطمی وزیر امور خارجه،

# گازدہیلہ ای ما



دکتر کریم سنجابی



مهندس کاظم حسینی



مهندس احمد زیر



الہیاری صالح

اگر مینو اجید این برنامہ ہمہ شرد: بکالڈر ہای ما رای دہید

اوراق تبلیغاتی انتخابات مجلس شانزدہم (۱۳۲۸)

اکثریت از دانشجویان حقوق و فنی هستند. دانشجویان طب درمانگاهی روبراه نموده‌اند و به معالجه مریضها پرداخته‌اند.

رفتن دانشجویان به جوادیه خود یک عمل انقلابی است، به این ترتیب است که ما موفق خواهیم شد، از نزدیک جامعه را بشناسیم و تیره بختی‌های اکثریت را ببینیم و به این روش است که ما خواهیم توانست همبستگی مردم را جلب و نیروهای عاطل و باطل را به خدمت انقلاب درآریم.

ابتکار این کار از خود دانشجویان بوده‌است.

امروز پس از کتاب حقوق مدنی که پایان یافته بود، مطالعه کتاب اقتصاد را آغاز کردم، ظاهراً از دیروز شروع به مطالعه نموده‌ام.

مشغول صرف نهار بودم که آقای زهره<sup>۱۰۲</sup> بدیدنم آمد و از ناراحتی پدرم فصلی گفت. واقعاً بس جای شگفتی است: بجای آنها که آزادند، من باید دائم دلداری بدهم که چیزی نیست، ناراحت نباشید، زندگی سختیها دارد و من باید به نیروی ایمان و اراده، زندگی، این سنگ سخت، را موم کنم و آنرا به هر

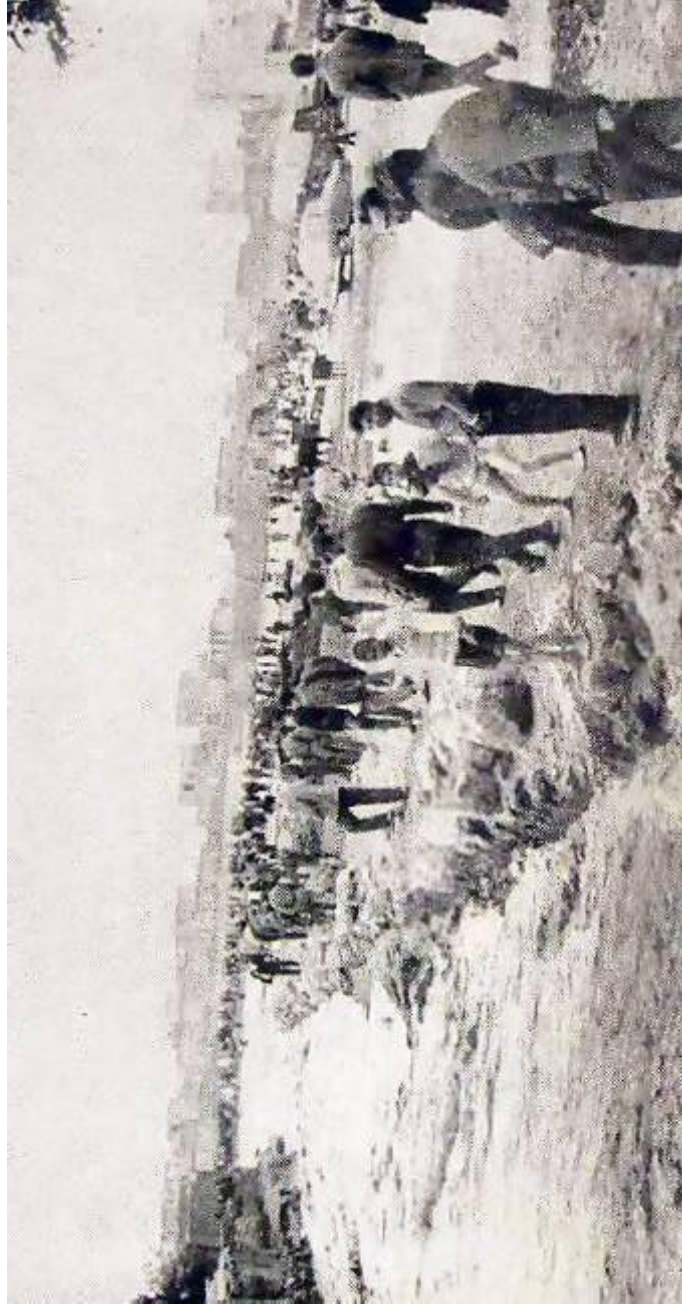
---

دو روز بعد از وقوع سیل، گروهی از دانشجویان فعال دانشگاه‌های تهران برای کمک به مردم این منطقه، اردوی کار دانشجویان را تشکیل دادند. اردوی کار از سه اکیپ کادر فنی، کادر بهداشتی و کادر اداره کننده و تدارکات تشکیل می‌شد. کادر فنی ساختن سه پل بر روی نهر فیروزآباد و لایروبی آن را در دستور کار خود قرار داد. کادر بهداشتی یک درمانگاه موقت برپا کرد که بیماران را بطور رایگان می‌پذیرفت و کادر تدارکات نیز به توزیع اقلام مورد نیاز مردم و کمک‌رسانی روزانه به آن‌ها مشغول شد. کار اردو در مجموع ۸ روز ادامه داشت. در این مدت کار لایروبی نهر فیروزآباد و ساختن سه پل روی آن به پایان رسید و همزمان به بیماران و آسیب‌دیدگان در حد توان و امکانات رسیدگی شد.

این حرکت داوطلبانه که در ابتدا با حدود ۳۰۰ دانشجو آغاز شده بود، پس از چند روز از مرز ۵۰۰ نفر گذشت. اقدامات دانشجویان با استقبال مردم منطقه مواجه شدند. از آنجا که اکثر این دانشجویان از مخالفان و منتقدان محسوب می‌شدند بعضاً سنگ‌اندازی‌ها و تهدیدهایی هم علیه دانشجویان صورت می‌گرفت. اما دانشجویان با سماجت به کار خود ادامه دادند. دکتر فرهاد، رییس وقت دانشگاه تهران هم مشوق دانشجویان بود و از این حرکت حمایت می‌کرد. (نوشته امید ایران مهر در سایت تاریخ ایرانی)

<sup>۱۰۲</sup> احمد زهره، از بازاریان همدان و از مریدان آیه‌الله بنی‌صدر، پدر ابوالحسن بنی‌صدر





کمیته دانشجویان به سبیل زندگان جوادیه - اردیبهشت ۱۳۴۱

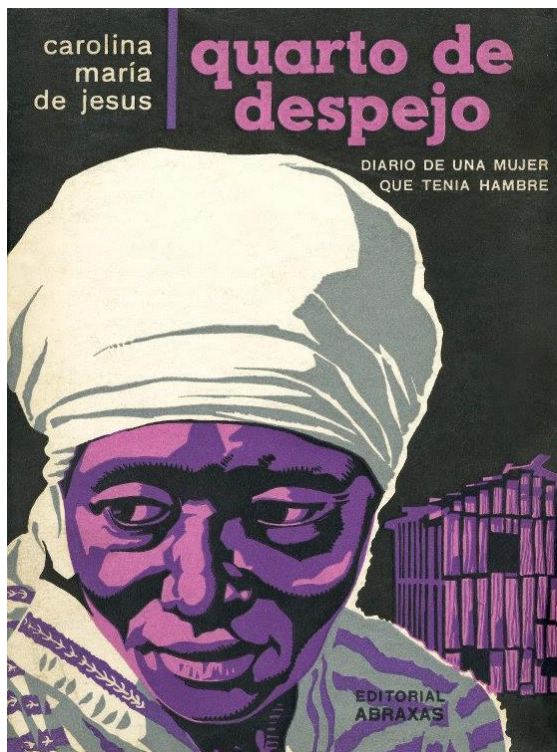
شکل که می‌خواهم درآورم. آیا بنظر تو این شگفت‌آور نیست که انسانی از سختی‌ها بترسد؟ ترس امر موهومی است، این‌طور نیست دختر زیبا؟ شب بخیر، روی ماهت را می‌بوسم.

۱۷ اردیبهشت ۴۱ - امروز یک کتاب از همین‌گوی<sup>۱۳</sup> تحت عنوان خورشید همچنان می‌درخشد را تمام کردم. داستان دیگری هم تحت عنوان زنیکه یک محله را نابود کرد<sup>۱۴</sup> خواندم، عنوان داستان انسان را فریب می‌دهد و آدمی را به فکر جنایت و فساد و این قبیل امور می‌اندازد. اما قضیه کاملاً بعکس است. سائوپولو شهری است در برزیل که پایتخت ایالتی است به‌مین نام و از لحاظ اقتصادی و تجاری پر رونق‌ترین شهر برزیل است. در این شهر، محله‌ای است کمی بهتر از زاغه‌های جنوب شهر تهران و موضوع داستان کوشش‌ها و رنجهایی است که یک زن سیاه پوست برای پر کردن شکم خود و سه بچه‌اش، به خود، روا داشته‌است. این زن کارهای روزانه خود را یادداشت می‌کرده‌است. این یادداشتها، منتشر و بفاصله کمی به پانزده زبان زنده ترجمه شده‌است. بر اثر انتشار این یادداشتها، عواطف عمومی تحریک می‌شود و دولت تصمیم می‌گیرد که این محله را از سر بسازد و این زن در کمیسیونی که مأمور تجدید بنای محله سیاه پوستان می‌شود، بدعوت دولت، شرکت می‌کند و یک استاد دانشگاه حاضر به ازدواج با او می‌شود. ظاهراً دولت برزیل گوش‌های شنواتری دارد و

---

<sup>۱۳</sup> ارنست میلر همین‌گوی (۲۱ ژوئیه ۱۸۹۹ - ۲ ژوئیه ۱۹۶۱)، از نویسندگان برجسته معاصر امریکائی و برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۵۴ است. وی از پایه‌گذاران یکی از تأثیرگذارترین انواع ادبی، موسوم به «واقع نگاری ادبی» شناخته می‌شود. در سال ۱۹۲۶ اولین رمان او بر پایه تجربه‌های بدست آمده‌اش از اسپانیا با نام «خورشید هم طلوع می‌کند» به چاپ رسید.

<sup>۱۴</sup> زنی که یک محله را نابود کرد نوشته کارولینا ماریا دوژوسوس (۲۳ اسفند ۱۲۹۲ - ۲۴ بهمن ۱۳۵۵) که در کتاب هفته شماره ۳۰ یک شنبه ۱۶ اردیبهشت ۱۳۴۱ درج شد (مترجم دکتر ناصرالدین خطیر). این نوشته در سال ۱۹۶۰ در برزیل منتشر شد و یکی از پرفروش‌ترین کتابها در برزیل، اروپا و امریکا گشت.



زنی که یک محله را نابود کرد نوشته کارولینا ماریا دو ژسوس، زاغه نشین  
برزیل



صاحبان امتیاز عواطف بیشتری که حاضر می‌شوند وضع زندگی سیاه پوستان را، آن هم در دنیائی که هنوز از تبعیضات نژادی رنج می‌برد، عوض کنند. در مملکت ما، ساکنین زاغه‌های جنوب شهر وضعی هزار بار بدتر دارند. میلیونها تومان (بیشتر آن حیف و میل شده و دزدیده‌اند) صرف ساختمان سنا می‌شود، اما نه دولت و نه آنها که امتیازات و قدرتها را انحصار کرده‌اند، بفکر کسانی که از نژاد خودشان و هموطن خودشان است، نیستند. عواطف انسانی بکلی نابود شده‌است. اینها نه تنها بمردم نگون بخت هیچ‌گونه کمکی نمی‌کنند، بلکه بقراری که این قصاب هروئین ساز می‌گفت از غذای مریض هم می‌دزدند: هشت صد کیلو گوشت وزارت بهداشتی تحویل می‌گرفته و هزار کیلو رسید می‌داده است. بارها مردم از قوت لایموت خود بریده‌اند تا به زلزله زده و سیل زده کمک کنند. اما این مردم بی‌وجدان، بی‌رحم، بی‌عاطفه پتوها را از زلزله‌زده و سیل‌زده دزدیده و در بازار فروخته‌اند...

من فکر کردم بد نیست یادداشتهای بعضی از روزهای این زن را برای تو رونویس کنم تا تو بدرستی وضع جامعه خود را بشناسی، تو به این مردم تعلق داری، تو باید دردها و رنجهای آنها را خوب بشناسی. تا وقتی اکثریت جامعه رنج می‌کشند و از درد بدبختی بخود می‌پیچند و فریادهای جگر خراش سر می‌دهند، تصور خوشبخت بودن، تصوری است ابلهانه. آنها که انسان بودن خود را فراموش کرده‌اند و رنج و درد دیگران تاثیری در آنها نمی‌نهد، در واقع از حیوان هم پست‌تر شده‌اند و به دلیل آنکه انسان وقتی خوشبخت می‌تواند شد که خود را، عواطف خود را، احساسات خود را، ارزشهای خود را بشناسد، و این گروه می‌کوشند که همه چیز را فراموش کنند. از همه بدبخت‌ترند، تو باید برای نجات مردم از تیره بدبختی آماده نبردی سخت و کوشش خستگی‌ناپذیر گردی و اکنون یادداشتهای:

۱۹ مه - ساعت ۵ از خواب برخاستم. گنجشگ‌ها نغمه سرائی می‌کردند، همیشه فکر کرده بودم که پرندگان از آدم خوشبخت‌ترند شاید به این علت که بین آنها دوستی و برابری وجود دارد...

بهرحال زندگی پرندگان باید بمراتب خوشتر از زندگی مردم محله فاولا باشد برای این که اهالی فاولا، دراز می‌کشند، خوابشان نمی‌برد. مگر می‌شود با شکم گرسنه خوابید...

توی این فکرها بودم که یک مرتبه صدای ناوای محله را شنیدم - نون تازه اعلا!... واسه عصرانه دارم، نون تازه!

بیچاره نمی‌داند ساکنین فاولا غذا خوردنشان ساعت ندارد. هر وقت چیزی گیر بیاورند، می‌خورند. مردم اینجا خیلی بچه دارند. نان خور زیادی مثلاً یک زن اسپانیائی داشتیم که اسمش ماریا پوئرتا بود. کمی پول پس انداز کرد و یک تکه زمین خرید و کم کم با صرفه جوئی در همه چیز و با هزار زحمت، خانه‌ای ساخت. هشت تا بچه داشت، وقتی خانه تمام شد، همه شان سل گرفته بودند. ... مردم محله‌های دیگر وقتی به فاولا می‌آمدند و زندگی ما را می‌دیدند، می‌گفتند:

... تعجب!... آدم بایس خوک باشد که بتواند این جوری زندگی کند، اینجا عین طویله س!

... امروز با عشق و شگفتی به آسمان آبی نگاه کردم، کم کم متوجه شدم که این مملکت را دوست دارم. برزیل، برزیل، خودمان را می‌پرستم. چشمم به انبوه درختانی افتاد که اول خیابان پدرو وینخنپته دیده می‌شود. نسیم ملایمی برگها را تکان می‌داد، پیش خودم گفتم این برگها دارند کف می‌زنند و مرا برای عشقی که به وطنم دارم تشویق می‌کنند...

(عاشقان به وطن همیشه آنهایی هستند که در مقام فرزندی وطن از هر امتیازی محرومند، آنها که ثروت دارند و وطنشان صندوق پولشان است).

بعد ارابه دستی‌ام را برداشتم و رفتم کاغذ پاره جمع کنم. دخترم ورا بمن تبسم کرد و مرا بیاد شعر (کازیمیر آبره او) انداخت که می‌گوید:

- «بخندم فرزندانم، زندگی زیباست!»

شاید در دوره او زندگی زیبا بود اما در دوره ما باید گفت:

- طفلک بیچاره گریه کن! زندگی سخت تلخ است!

۲۱ مه - شب بدی را گذراندم: خواب دیدم توی خانه خوبی زندگی می‌کنیم که هم حمام دارد و هم آشپزخانه. حتی اطاقی هم برای کلفت دارد. جشن تولد دخترم ورا بود. من می‌خواستم بعنوان چشم روشنی دیگ و دیگچه و اسباب بازی که مدتها از من خواسته بود، بخرم. سر میز نهار نشستیم. روی میزی مثل برف سفید بود. توی بشقاب خودم یک بیفتک عالی با سبب زمینی سرخ کرده و سالاد دیده می‌شد. نان و کره دم دستم بود. وقتی بیفتک را خوردم، دست دراز کردم یکی دیگر بردارم، از خواب پریدم...

چقدر بیداری تلخ است. از حقیقت بدم می‌آید.

(درست وقتی من تو را بخواب می‌بینم)

هر چه دیده بودم خواب بود. من توی کلبه خودم در محله فاولا بودم. توی نجاست و کثافت بودم.

... برای اداره مردم بغیر از لیاقت و قدرت، دلسوزی و مروت هم لازم است. دولت برزیل از کسانی تشکیل شده که از درد و محنت ما خبر ندارد. بالاخره فقرا هم یک بازوی این مملکت هستند، هر چند این بازو لاغر و ناتوان است اما خیلی کارها می‌تواند انجام دهد...

(بحمدالله دولت ما را کسانی تشکیل می‌دهند که نه لیاقت و نه قدرت و نه دلسوزی و نه مروت و بجای آن، پست فطرتی، بی‌رحمی، روح خیانت و خباثت تا بخواهی دارند).

دیروز رشته فرنگی خوردم، همانکه بچه‌ها توی زباله دانی پیدا کرده بودند. ترسم گرفته بود نکند مریض شوم و بمیرم. یاد ۱۹۵۳ افتادم. ماه آوریل بود. وقتی در «زینیو» آهن پاره‌ها را می‌فروختم با یک سیاه پوست جوان و خوشگل آشنائی داشتم که او هم آهن پاره جمع می‌کرد و می‌فروخت. خیلی جوان بود، می‌گفت: کاغذ پاره جمع کردن، کار پیرهاست، چون کمتر زحمت دارد. اما جوانها که زور و توانائی دارند باید کارهای سخت‌تر انجام دهند. یک روز که با کیسه‌هایم پرسه می‌زدم، گذارم به خیابان بمیاردیم افتاد که اسمش را زباله دانی بزرگ گذاشته بودیم. سوپورها مقداری گوشت فاسد توی آشغال‌دانی ریخته

بودند. جوانک سیاه آنجا بود. مقداری از گوشتها را که سالم‌تر بنظر می‌رسید، سوا کرد. وقتی مرا دید، گفت:

- بیا، کارولینا تو هم کمی بردار، می‌شود خورد.

بعد چند تکه گوشت بمن داد که بنظرش فاسد نبود. منم که نخواستم ناراحتش کنم، گرفتم. اما خواستم کاری کنم که او از آن گوشت‌ها نخورد. مقداری هم نان خشک که موشها دندان زده بودند، جمع کرده بود. هر چه کردم که نخورد، فایده نداشت. می‌گفت دو روز غذا نخورده و شکمش خالی است.

بعد آتشی روشن کرد تا گوشتها را کباب کند. آن قدر گرسنه بود که صبر نکرد کباب حاضر شود. گوشتها را که هنوز خام بود، خورد. طاقت نیاوردم و رفتم. بخود گفتم:

«حتماً خواب می‌بینم. چطور در کشوری مثل برزیل که مرکز وفور نعمت است، آدم باید چنین منظره‌ای را تماشا کند؟»

آن وقت بدبین شدم، بهر چه بود بدبین شدم. فکر کردم چرا باید تا این حد به زندگی ما بی‌اعتنائی شود؟

روز بعد، نعش جوانک سیاه پوست را گوشه خیابان پیدا کردند. مسموم شده بود، مثل خیک باد کرده بود. شناسنامه نداشت. بهمین علت بعنوان «ناشناس» در گودال عمومی دفن شد. کسی بفکر نیافتاد لااقل اسمش را بپرسد. معلوم است آدمی مثل او چه احتیاجی به اسم دارد.

۲۳ مه - امروز غمگین و عصبانی هستم، نمی‌دانم باید گریه کنم یا آن قدر خودم را به این طرف و آن طرف بزنم تا بیهوش بزمین بیفتم. صبح وقتی باران بارید نتوانستم برای کار از منزل خارج شوم. تمام روز چیز نوشتم. کمی رشته فرنگی باقی مانده بود، گرم کردم بچه‌ها بخورند.

چند قطعه آهن پاره دارم میفروشم به آقای مانوئل. دادم به جوواو ببرد. سیزده کروزیرو (پول برزیلی) شد. جوواو توی راه هوس کرده بود لیموناد بخورد. دو کروزیرو خرج کرده بود. دعوایش کردم. کی گفته که اهل فاولا باید لیموناد بخورند؟

بچه‌ها زیاد نان می‌خورند، نان تازه را خیلی دوست دارند. وقتی تازه نیست به نان خشک هم قناعت می‌کنند...

نان با غصه از گلویمان پائین می‌رود. رختخوابمان ناراحت است. زندگیمان هم همین‌طور.

ای سائوپولو! شهر متکبر. تو که تاج آسمان خراشها را برسر گذاشته‌ای و خز و مخمل می‌پوشی، غافلی که جورابه‌ایت نخ‌ی و پاره است! فاولا وصله کثیف جورابه‌ای پاره توست!

۲۹ دسامبر - امروز، با جوواو و ورا و کارلوس بچه‌هایم، بیرون رفتیم. جوواو رادیو را آورده بود بدھیم تعمیر (معلوم می‌شود برق و رادیو هم دارند، چه مردم خوشبختی، بیچاره زاغه نشینهای ما که در دل خاکهای مرطوب چون کرم میلوند، برق که هیچ، آب هم ندارند) وقتی از کوچه پدرو رد می‌شدیم، مستحفظ انبار مرا صدا زد و مقداری پاکت کنار نهر بهم نشان داد.

از او تشکر کردم و بطرف پاکتها رفتم. پر از برنج بود که از انبار غله آورده بودند و انداخته بودند یک گوشه. با تعجب به برنج پاکتها نگاه کردم، پر بود از کرم، سوسک و شپش. انگار توی برنج جشن گرفته بودند. با خود گفتم:

چرا این‌قدر بشر ظالم است. پول می‌دهد نعمت خدا را می‌خرد، انبار می‌کند و می‌گذارد بگنند، آن وقت مردم فقیر باید گرسنه بمانند و آرزوی یک وعده غذای سیر را بگور ببرند. اینها با مردم مثل گربه با موش بازی می‌کنند.

۲۰ مه - ... من فکر می‌کنم دنیا عوض پیشرفت، عقب می‌رود تا به دوره وحشی‌ها برگردد.

کسانی که شکمشان سیر است و گرسنگی را نمی‌شناسند، خواهند گفت:

- فقط یک دیوانه می‌تواند این پرت و پلاها را روی کاغذ بنویسد.

اما آدمهای گرسنه می‌گویند:

- کارولینا تو حق داری، در دنیای امروز مواد غذایی باید قیمتی داشته باشد که همه بتوانند بخرند.

اگر بدانید چقدر وحشتناک است وقتی سر سفره طفل معصومی چشم توی چشم شما می‌دوزد و با تمنا می‌پرسد: باز هم غذا داریم؟! ... من هنوز سیر نشده‌ام...

این کلمات توی سر مادر بدبخت صدا می‌کند، به دیگ خالی نگاه می‌کند اما دل ندارد که بگوید خالی است.

۳۱ دسامبر - ساعت سه و نیم از خواب بیدار شدم و رفتم آب آوردم. بچه‌ها را بیدار کردم، به آنها قهوه دادم. بعد بیرون رفتیم، حالا جوواو هم کاغذ جمع می‌کند و می‌فروشد و با پول آن به سینما می‌رود.

چه مشقتی! ... باید سه تا کیسه کاغذ را حمل کنم.

کاغذها را هشتاد کروزیرو فروختیم. سی کروزیرو به جوواو دادم.

... برای خرید بیرون رفتم، فردا عید سال نو است، مقداری برنج، صابون، نفت و شکر خریدم.

جوواو و ورا خوابیده‌اند. من مشغول نوشتن هستم... در حال نوشتن خوابم برد. امیدوارم که سال ۱۹۶۰ بهتر و سعادت‌آمیزتر از سال ۱۹۵۹ باشد. در سال ۱۹۵۹ آن قدر زجر کشیده‌ایم که من این شعر را بخاطر سال ۱۹۵۹ گفته‌ام:

«برو، براستی برو»

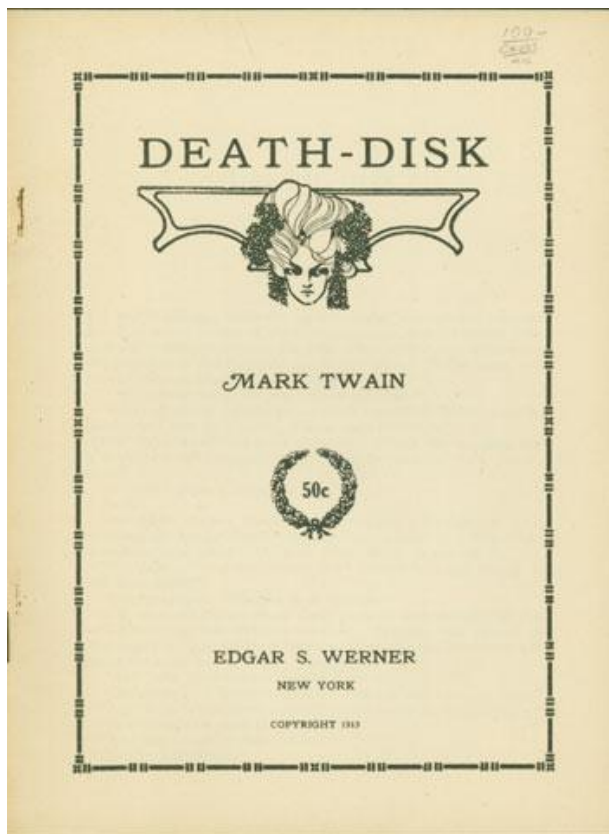
«دیگر نمی‌خواهم روی تو را ببینم»

«برو و هرگز باز مگرد»

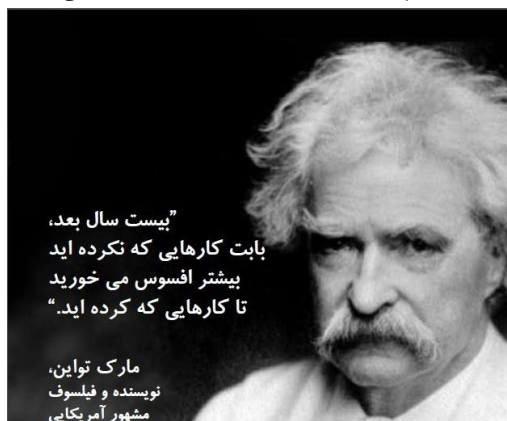
۱۸ اردیبهشت ۴۱ - امروز داستان کوتاه زیبایی بنام دیسک مرگ<sup>۱۰۰</sup> خواندم. داستان بنظرم بسیار جذاب آمد، فکر کردم که آن را عیناً رونویس کنم، بعد، از

---

<sup>۱۰۰</sup> سمیوئل لنگهون کلمنز (۱۸۳۵ - ۱۹۱۰) که بیشتر با نام هنری اش مارک تواین Mark Twain شناخته می‌شود، نویسنده و طنزپرداز آمریکائی بود. او شهرت خود را مدیون رمان ماجراهای هاکلبری فین و ماجراهای تام سایر است. داستان دیسک مرگ که در سال ۱۹۰۱



## کتاب دیسک مرگ، اثر مارک تواین



این فکر منصرف شدم. اما اکنون این کار را می‌کنم چه فکر می‌کنم تو از آن لذت خواهی برد. در زمان الیور کرامول، سرهنگ می‌فیر، افسر ارتش‌های مشترک‌المنافع که فقط سی سال داشت در بین همقطاران‌اش از همه جوان‌تر بود. ولی او که زندگی سربازیش را از هفده سالگی شروع نموده بود، حالا کهنه سربازی جنگ دیده بشمار می‌آمد و با شرکت در میدانهای نبرد، نه تنها نظر تحسین مردم را نسبت بخود جلب نموده بود، بلکه مقام مهمی هم در ارتش بدست آورده بود. او اکنون در محظور عجیبی گیر کرده بود و سایه‌ای سرنوشتش را تیره و تار می‌ساخت.

با فرا رسیدن غروب زمستان، تاریکی و طوفان در خارج حکومت می‌کرد و در داخل اطاق، کلنل و زن جوانش پس از صحبت‌های غم‌آلود و خواندن دعای عصر در حالی که دست روی دست گذارده و به آتش خیره شده بودند، در سکوتی مالیخیولیائی انتظار حادثه‌ای را می‌کشیدند. در این موقع زن جوان از این که می‌دانست زیاد هم نباید منتظر بمانند، برخود لرزید.

این زوج جوان فرزند هفت ساله‌ای بنام ابی داشتند و او را چون بت می‌پرستیدند و همین حالا بود که او برای بوسه شب بخیر می‌آمد. کلنل گفت:

- اشک‌هایت را پاک کن و حال وقتی است که باید همه چیز را فراموش نمود.
- بسیار خوب آنها را در قلبم که در حال ایستادن است پنهان خواهم نمود.
- سرنوشتی را که برای ما تعیین شده‌است، باید در کمال شکیبائی تحمل نمائیم، همان‌طور که می‌دانی هر چه او اراده نماید، از روی عدالت و مهربانی است.

- هیس! عزیزم دارد می‌آید.

در این موقع کوچولویی با موهای مجعد در حالیکه لباس خواب به تن داشت، با سبکبالی وارد اطاق گشت و به طرف پدرش دوید و کلنل ضمن در آغوش گرفتن او شروع به بوسیدنش کرد. یک بار، دو بار، سه بار...

---

منتشر شد، از یک حادثهء تاریخی در زمان کرامول الهام گرفته شده است. در سال ۱۶۴۹، از بچه‌ای خواسته می‌شود بین سه محکوم به اعدام، یکی از آنها را برای اعدام انتخاب کند.



- اوه بابا شما نباید این طور مرا ببوسی، موهایم را مچاله کردی.

- آه خیلی خیلی متأسفم، مرا می بخشی؟

- البته بابا، اما راستی راستی متأسف هستید؟ تظاهر نمی کنید تأسف شما حقیقی است؟

او در حالی که صورتش را در میان دستهایش مخفی می نمود و وانمود می کرد که گریه می کند، گفت:

- ابی تو خودت قضاوت کن

کودک از مشاهده این وضع تأثرانگیز که خودش باعث آن شده بود، پشیمان گشته بود، در حالیکه در آغوش پدرش تقلا می کرد، گفت:

- اوه نه بابا، خواهش می کنم گریه نکن، من قصد بدی نداشتم، دیگر هرگز چنین کاری نخواهم کرد.

ابی در حالیکه سعی می نمود انگشتان پدرش را از روی صورتش بردارد، متوجه شد که او گریه نمی کند و ناگهان فریاد زد:

- پایای بد ذات تو اصلاً گریه نمی کنی! سر من کلاه گذاشتی! همین حالا میرم پیش مامان، منو اذیت می کنی.

در این موقع که می خواست از آغوش او بیرون بیاید، پدرش دستهایش را بدور کمر کودک حلقه کرد و گفت:

- درسته که بابا بد کرد! ولی خیلی متأسفم، حالا بگذار اشکهایت را با بوسه پاک کنم و تقاضای بخشش نمایم و هر چه که بعنوان تنبیه دستور دهی، انجام می دهم. حالا اشکهایت پاک شد و حتی یک طره هم از موهایت خراب نشده و هر چه بگوئی...

فوراً همه چیز بحالت اول برگشت و کودک در حالیکه برق رضایت در چهره اش دیده می شد، گونه های پدرش را نوازش نمود و بعنوان تنبیه از او خواست که قصه ای برایش تعریف نماید.

- هیس: گوش بدین

پدر و مادر بعلت اینکه صدای پائی در میان طوفان بگوششان می‌رسید نفسها را در سینه حبس کردند. صدای پا کم کم بیشتر بگوش می‌رسید، ولی کمی بعد محو شد، بزرگترها نفس عمیقی کشیدند و پدر گفت:

- یک قصه خنده‌دار باشه؟

- نه بابا یه قصه ترسناک

پدر در نظر داشت محیطی شادی‌بخش ایجاد نماید ولی کودک طبق قرار قبلی اصرار داشت نظر او اجرا گردد.

و کلنل هم که در رعایت این قبیل قول‌ها خشکه مقدس بود، قول خود را محترم شمرد. کودک گفت:

- ما که نباید همیشه قصه‌های خنده‌دار بگوئیم. پاپا، پرستار من راست میگه که مردم همیشه خوش نیستند؟

در این موقع مادر آهی کشید و دوباره افکارش متوجه ناراحتیش گشت و کلنل با ملایمت گفت:

- بله عزیزم درست است متأسفانه در زندگی ناراحتی‌هایی هم وجود دارد.

- اوه بابا یکی از اون‌ها را بگو که آدم از ترس میلرزه، مامان جلوتر بیا و دستهای مرا توی دست بگیر، اگر بهم نزدیک‌تر باشیم کمتر می‌ترسیم، پاپا حالا شروع کن.

- خیلی خوب، یک وقتی سه تا سرهنگ...

- آهان من سرهنگها را می‌شناسم، لباسهایشان را هم می‌دانم چطوره، شما هم یکی از آنها هستید، باقیشو بگو بابا

- آنها در یکی از نبردها، رعایت مقررات نظامی را نکرده بودند.

لغت مشکل مقررات در گوش کودک بطرز جالبی صدا کرد و او با حالتی شگفت‌زده و کنجکاو به آنها نگریست و گفت:

- خوردنی است؟

در این موقع تبسمی بر لبانش نقش بست و پدر گفت:

- نه عزیزم، کاملاً موضوع دیگر است، آنها دستورهای نظامی را مو بمو اجرا نکرده بودند.

- آن یک چیز...

- نه اصلاً خوردنی نیست. در یکی از نبردهائی که نیروهای مشترک المنافع در حال شکست بودند، به آنها دستور داده شد تا با تظاهر به حمله به یکی از مواضع قوی دشمن، فرصت مناسبی را برای عقب نشینی عمده قوای خود بوجود آورند، ولی آنها از روی علاقه حتی پا را از دستورهای نظامی نیز فراتر نهاده و حمله ظاهری را به یک حمله حقیقی تبدیل نمودند و در میان طوفانی از آتش و خون نبرد را با پیروزی پایان رساندند. فرمانده جبهه با وجودیکه این پیروزی را ستایش می کرد ولی چون ایشان مقررات نظامی را عیناً اجرا ننموده بودند، شدت عصبانی بود و آنها را تسلیم دادگاه نظامی لندن نمود.

- بابا همان ژنرال کرامول بزرگ؟

- بله

- اوه بابا من اونو دیدم، وقتی با زرق و برق تمام سوار بر اسب بزرگش با سربازنش از جلو خانه ما رد می شد. او مثل، مثل بنظرم ... خوب ... نمی دانم راستی چطوری... فقط مثل این که از مردم راضی نیست و دیدی که مردم از او می ترسند ولی من از او نمی ترسم برای این که آن طوری بمن نگاه نمی کند.

- عاقبت سرهنگها در لندن زندانی شدند و پس از مدتی بقید شرافت برای آخرین دیدار از خانواده شان آزاد گشتند.

- هیس! گوش بدین

همه گوش فرا دادند، دوباره صدائی بگوش رسید و باز محو شد.

مادر برای این که پریدگی رنگش را مخفی نماید سرش را بشانه شوهرش تکیه داد.

- آنها امروز صبح رسیدند.

- بابا این یک قصه راسته؟

- بله عزیزم

- اوه، بابا، چه خوب، خیلی بهتره، باقیشو بگو، مامان عزیزم داری گریه می‌کنی!
- مهم نیست عزیزم، من داشتم راجع به ... آن خانواده‌های بیچاره فکر می‌کردم.
- مامان گریه نکن همه چیز درست میشه، قصه‌ها همیشه اولشان اینطوره، بابا باقیشو تعریف کن وقتی که زندگیشان خوب شد، آن وقت دیگه مامان گریه نمی‌کنه.
- اول، قبل از این که به آنها اجازه بدهند به منازل خودشان بروند، ایشان را به برج بردند.
- آه من می‌دانم برج کجاست، ما آنرا از همین جا هم می‌تونیم ببینیم بگو پاپا.
- تا آنجائی که بتوانم ادامه خواهم داد. در برج دادگاه نظامی پس از یک ساعت محاکمه آنها را گناهکار تشخیص داد و به اعدام محکوم شدند.
- پاپا اونا را کشتند
- بله
- اوه! بد ذاتها! مامان عزیزم! دومرتبه گریه می‌کنی؟ گریه نکن الان می‌بینی که بجای خوبش می‌رسد. پاپا واسه خاطر مامان تندتر بگو، شما به اندازه کافی تند نمیگی.
- می‌دانم که تند نمی‌گویم. برای این که می‌خواهم کاملاً تأثیر کند.
- پاپا شما نباید این کار را بکنید، پشت سرهم بگید.
- خیلی خوب، بعداً سه تا سرهنگ
- پاپا شما اونا را می‌شناسید؟
- بله عزیزم
- آه! کاشکی منهم آنها را می‌شناختم، من سرهنگها را دوست دارم. آیا فکر می‌کنید که بنارند من اونا را ببوسم؟
- کلنل با صدائی که در موقع جواب دادن کمی می‌لرزید، گفت:
- عزیزم، یکی از اونا اجازه خواهد داد. مرا بجای او ببوس.

- این یکی، و این دوتا هم برای اونای دیگه، بنظرم اجازه بدن که اونا را ببوسم. برای اینکه به آنها میگم پدر من هم یک سرهنگ شجاع است، اگر بجای آنها بود همان کار را می‌کرد. اون بد نبود، اهمیتی بگفته اونا ندین. یک ذره هم نباید خجالت بکشید. آن وقت دیگه بمن اجازه میدن، نه پاپا؟  
- خدا می‌داند، فرزند!

- مامان! ... اوه مامان شما نباید... الان بجاهای خویش می‌رسد پاپا باقیشو بگو. اعضای دادگاه نظامی غمگین و با ناراحتی تمام نزد فرمانده کل رفته و اظهار داشتند که آنها وظیفه خود را فقط بخاطر وظیفه انجام داده‌اند. و حالا تقاضا داشتند که فقط یکنفر از آنها بخاطر تثبیت مقررات ارتشی تیرباران گردد و دو نفر دیگر بخشوده شوند. ولی فرمانده با خشونت آنها را بخاطر اینکه وظیفه‌شان را انجام داده و پیش وجدان خود روسفید شده بودند و حالا می‌خواستند با فریب او، شرافت سربازیش را لکه دار نمایند، سرزنش و توبیخ نمود.

ولی اعضای دادگاه در جواب اظهار داشتند که آنها تقاضائی مغایر با حقی که فرمانده در باره عفو محکومین دارد، نمی‌نمایند.  
این مطلب او را تکان داد، توقف نموده و کمی فکر کرد. در این موقع مقداری از آثار خشونت از چهره‌اش محو شده بود و به آنها دستور داد منتظر بمانند و خود داخل اطاق شد.

پس از مدتی که با خدا مشورت نمود بازگشت و گفت:

قرعه بکشند و برطبق آن، دو نفر از آنها زنده خواهند بود

پاپا اونا این کارو کردند... کدوم باید بمیره... آه مرد بیچاره

- نه آنها قبول نکردند.

- پاپا آیا اونا نباید قبول می‌کردند؟

- نه

- چرا؟

- محکومین اظهار داشتند کسی که قرعه مرگ را برمی دارد، داوطلبانه خود را محکوم می نماید و این چیزی جز خودکشی نیست، و اضافه نمودند که آنها مسیحی هستند و انجیل نیز خودکشی را ممنوع ساخته است. سپس پیغام دادند که برای اجرای حکم دادگاه حاضرند.

- پایا یعنی چی؟

- آنها ... آنها همه کشته خواهند شد.

- هیس! گوش بدین!

- باد؟ نه صدای پایا ... خش خش.

- بنام فرمانده عالی، در را باز کنید

- اوه پایا سربازها هستند... من سربازا رو دوست دارم، بذار اونا بیان تو... در این موقع ابی پرید پائین و به طرف در دویده و آنرا باز کرد و از خوشحالی فریادکشید

- بیائید تو! بیائید تو. پایا سربازای پیاده هستند! من سربازای پیاده را می شناسم.

سربازان قدم به داخل اطاق گذاردند و شانه بشانه در یک صف ایستادند و افسر آنها، سلام داد. سرهنگ محکوم در حالیکه ایستاده بود متقابلاً احترامات نظامی را بجا آورد. زن کلنل با چهره ای که از درد و رنج درونی حکایت می نمود در کنار شوهرش ایستاد و کودک هم با چشمانی که دائماً به چپ و راست حرکت می کرد، به آنها خیره شد.

پس از اینکه پدر، مادر و فرزند لحظه ای طولانی یکدیگر را در آغوش کشیدند، فرمان پیش بسوی برج صادر شد.

سپس کلنل با قدم های نظامی در حالیکه صف سربازان در پی او بودند از خانه بیرون آمد و در پشت سر آنها بسته شد.

- اوه، مامان، قشنگ نبود بهت نگفتم این طور می شود. دارند به برج می روند و پایا آنها را خواهد دید. او...

- آه، فرزند بی گناهم بیا در آغوشم.

صبح روز بعد، مادر مصیبت زده قادر نبود رختخوابش را ترک نماید. دکترها و پرستارها مواظب او بودند. گاه گاهی با یکدیگر نجوا می نمودند.

به ابی اجازه نداده بودند داخل اطاق شود و به او گفتند برود بازی کند. کودک در حالیکه لباسهای زمستانی در برداشت برای مدت کوتاهی برای بازی به کوچه رفت. یک ساعت بعد اعضای دادگاه نظامی به حضور فرمانده عالی فرا خوانده شدند.

او با چهره عبوس در حالیکه راست ایستاده و انگشانش را روی میز تکیه داده بود، اشاره کرد که حاضر بشنیدن حرفهای آنها است. سخنگوی دادگاه گفت:

- به آنها اصرار و حتی التماس نمودیم که در تصمیمشان تجدید نظر نمایند ولی آنها در عقیده خود راسخ هستند و قرعه کشیدن را مخالف سنن مذهبی می دانند و حاضر نیستند به مذهب خود بی احترامی نمایند.

در حالیکه تیرگی چهره فرمانده را فرا گرفته بود، سکوت نمود و پس از لحظه ای تفکر گفت:

- آنها همه اعدام نخواهند شد بلکه قرعه کشیده خواهد شد. در این موقع علائم سپاسگزاری در چهره اعضای دادگاه خوانده شد.

- آنها را به داخل اطاقی بفرستید و در حالیکه صورتشان بطرف دیوار و دستهایشان از پشت بسته است، پهلوی هم بایستند و وقتی این کار انجام گرفت، به من اطلاع دهید. وقتی تنها شد فوراً به یکی از ملازمانش دستور داد که:

- برو اولین کودکی را که در خیابان دیدی همراه خودت بیاور.

آن مرد هنوز کاملاً بیرون نرفته بود که دوباره در حالیکه دست ابی را که لباسهایش به برف آلوده بود در دست داشت، وارد اطاق گشت. کودک مستقیماً بطرف فرمانده عالی، همان شخصیت پرقدرتی که مردان قوی و مسئولین امور از ذکر نامش برخورد می لرزیدند، رفت و در حالیکه از دامنش بالا می رفت، گفت:

- آقا: من شما را می شناسم. شما فرمانده عالی هستید، من شما را وقتی از جلوی خانه ما رد می شدید، دیده ام. همه ترسیده بودند ولی من نترسیدم برای

این که شما با خشم به من نگاه نکردید، یادتون میاد؟ من لباس قرمزی که در پائین قسمت جلوش آبی بود، پوشیده بودم، یادت میاد؟  
لبخندی چهره عبوس فرمانده را زینت داد و او برای جوابی زیرکانه به تلاش افتاد.

- چرا بگذار فکر کنم... من...  
- من طرف راست خانه ایستاده بودم. خانه من... شما می دانید...  
- خوب بچه کوچولو من باید خجالت بکشم و تو می دانی...  
- کودک با حالتی سرزنش آمیز حرف او را قطع کرد و گفت:  
- حالا یادتون نیست ولی من شما را فراموش نمی کنم  
- من خجالت زده هستم. ولی عزیزم، بشرافتم سوگند که هرگز دوباره تو را فراموش نکنم، حالا مرا می بخشی و همیشه دوست خوبی برای من خواهی بود.  
این طور نیست؟

- البته گرچه من نمی دونم چطور منو فراموش کردی، باید خیلی فراموشکار باشی، منم بعضی چیزها یادم میره، من تو را بدون هیچ ناراحتی می بخشم.  
برای اینکه فکر می کنم تو خوب، درست و مهربان هستی اما باید مرا همان طوری که پاپا بغل می گیره در آغوش بگیری، آخه هوا سرده.

- رفیق کوچولوی جدید من، از حالا ببعد همیشه رفیق صمیمی من خواهی بود، این طور نیست؟ تو مرا بیاد دختر کوچکم می اندازی، او هم مثل تو شیرین، عزیز، قشنگ و جذاب بود. ساحره کوچولو از این نظر که او هم مثل تو راه جلب محبت و غلبه برانسان را بخوبی می دانست، شباهت عجیبی بهم دارید.

او همان طور که الآن تو در بازوانم آرمیده ای، می آرامید و باعث آرامش قلب و رفتن خستگی از تنم بود، ما رفیق و هم بازی بودیم.  
سالها است که آن زندگی بهشتی محو و نابود شده بود ولی تو اکنون آن را زنده کرده ای.

- اون را خیلی خیلی دوست داشتی؟



- آه، تو باید از این که همه دستوره‌های او را اجرا می‌کردم، قضاوت کنی
- شما چقدر دوست داشتی هستی! منو می‌بوسی؟
- متشکرم! این یکی بخاطر خودت و این یکی هم بخاطر او. برای اینکه تو جانشین او هستی. برای این بوسه‌ها خواهش کردی اگر فرمان هم می‌دادی اجرا می‌شد.
- کودک با خوشحالی از این که چنین مورد توجه قرار گرفته‌است، دستهایش را بهم کوفت. در این موقع صدای پائی که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد به گوش رسید و شروع بشمارش صدای پای مردانی که عبور می‌کردند، نمود.
- سربازا... سربازا! آقای فرمانده! من دلم می‌خواد اونو را ببینم.
- عزیزم یک کمی صبر کن، کاری برایت در نظر گرفته‌ام.
- در این موقع افسری وارد شد و پس از ادای احترامات نظامی گفت:
- عالی‌جناب آنها آماده‌اند، سپس دوباره احترامات نظامی را بجای آورد و مراجعت نمود.
- فرمانده عالی به ابی سه عدد صفحه کوچک که دو عدد آنها سفید و دیگری قرمز بود، داد. صفحه قرمز به هر یک از محکومین داده می‌شد، او می‌بایست تیرباران گردد.
- اوه چه صفحه قرمز قشنگی، اینا مال منه؟
- نه عزیزم، آنها مال دیگران است. گوشه آن پرده را بلند کن، پشت آن یک در مخفی است، داخل شو. در آن اطاق سه مرد که در یک صف رو به دیوار در حالی که دستهایشان از پشت بسته‌است، ایستاده‌اند. در دست هر کدام، یکی از صفحه‌ها را بگذار و برگرد.
- پس از این که ابی پشت پرده از نظر پنهان شد و فرمانده عالی تنها ماند با خود گفت: این فکر عالی از طرف او بمن الهام شد. فقط اوست که همیشه به کسانی که مردد هستند یاری می‌نماید. او می‌داند چه کسی باید انتخاب شود و این پیام‌آور بی‌گناه را فرستاده است تا اراده او انجام گیرد. هر انسانی ممکن

است اشتباه کند اما فقط او است که هرگز دچار خطائی نخواهد گشت. راههائی که او برمی‌گزیند شگفت‌آور و عاقلانه است. نام مقدسش مبارک باد. فرشته کوچولو پرده را پشت سر خود انداخت و یک لحظه با کنجکاو هیسارانه‌ای اثاثیه اطاق و اندام ورزیده سربازان و زندانیان را از نظر گذرانید و سپس در حالی که صورتش از خوشحالی شکفته می‌شد، زیر لب گفت: «اون یکی پایا است، اونو از پشت هم می‌شناسم. صفحه قشنگ را به پایا میدم» با خوشحالی قدمی پیش گذارد و صفحه را در دست محکومین گذارد و سرش را از زیر بازوان پدرش بالا آورد و فریاد زد.

کودک ناگهان از پشت پدرش پائین پرید و پس از این که با تعجب اطرافش را نگاه نمود، بطرف افسر دوید، جلوی ایستاد و در حالی که پای کوچکش را از روی اوقات تلخی به زمین می‌کوفت، فریاد زد: بشما گفتم که مامان مریض است، باید گوش می‌کردید، باید بگذارید با هم برویم.

- آه، بچه بیچاره، از خدا می‌خواستم که می‌توانستم، ولی باید او را ببرم. نگهبانان، توجه کنید! خبردار... دوش فنگ!

در این موقع ابی مثل تیر شهاب رفته بود و لحظه دیگر در حالیکه دست فرمانده عالی را در دست داشت و او را کشان کشان می‌کشید، وارد اطاق شد. حاضرین با دیدن چنین منظره‌ای بپاخاستند، افسران سلام دادند و سربازان پیش فنگ نمودند.

- به اونا بگو صبر کنن، به اونا گفتم مامان مریض است و احتیاج به پایا دارد ولی اونا حتی به حرفهای من گوش ندادند و دارند او را می‌برند.

فرمانده در حالیکه گیج شده بود، گفت:

- پدر تو؟ او پدر توست؟

- البته مگه می‌شد من صفحه قرمز به اون قشنگی را بکسی دیگه بدم؟

حالت تشنجی در چهره فرمانده پدیدار گشت و سپس گفت: «آه، خدایا بمن رحم کن، شیطان با تزویر و حيله باعث شد که من ظالمانه‌ترین عملی را که

یک بشر ممکن است انجام دهد، عملی سازم و دیگر هیچ گونه کمکی امکان ندارد. چه می توانم بکنم؟

ابی از روی ناراحتی و ناشکیبائی فریاد کشید:

- تو اجازه می دهی اونا پایا را ببرند.

و سپس به حق هق افتاد

- بگو ببرند، تو بمن گفته بودی که دستور بده تا من اجرا کنم، ولی حالا اولین دفعه ای که چیزی از تو خواستم آنرا انجام نمی دهی!

برقی چهره خشن و سال خورده فرمانده را روشن نمود و دستش را روی سر فرمانده کوچولو قرار داد و گفت:

- برای آن قولی که بدون تفکر به تو داده ام خدا را شکر می کنم، و حتماً از طرف خداوند به تو الهام شده است که پیمان فراموش شده مرا بیادم آوری. افسر نگهبان دستور او را اجرا نمائید. او از طرف من صحبت می کند. محکوم بخشوده است، او را آزاد نمائید.

داستان زیبایی است و پایانی شادی بخش دارد، نه؟ خوب نمی پرسی چرا این داستان را رونویس کرده ام؟ آیا ممکن نبود عین آنرا برای تو بفرستم و به این ترتیب در وقت خود صرفه جوئی کنم؟ اما منم از تو یک سؤال دارم:

- تو وقتی داستان را پایان بردی نسبت به این کودک، به این فرشته نجات، به این بی گناهی محض، به این موجود که از صفحه قرمز جز زیبایی آن را نمی بیند و روح پاکش با هیچ زشتی نیامیخته، راجع به این پسرک ملیح و شیرین که هرچه می بیند خوب و زیباست و روح پاک و کودکانه اش سرشار از اعتماد است، چه احساسی به تو دست داد؟

آه حق بجانب تو است، نمی شود گفت و نه می توان در قالب جملات نوشت. مدتها است که می خواستم احساس خودم را وقتی به پاکی روح و معصومیت تو می اندیشم بنویسم اما فرشته من این کار غیر ممکن بود: به من همان احساس که تو با خواندن این داستان در خود می یابی دست می دهد. آیا فکر نمی کنی با رونویس کردن این داستان توانسته باشم احساسم را، شورم را، هیجانم را، برای

تو قابل درک کنم؟ اگر جواب مثبت است، قبول کنیم که اینکار به زحمتش می‌ارزید. تو چون یک کودک پاک و بی‌گناهی و این امتیاز بزرگی است: با وجود قدرت اندیشه، چون کودک بی‌گناه بودن. امروز خبر آوردند که پدرم به همدان آمده‌اند. امیدوارم اگر به حضورشان رفتی فراغت خاطر و شادمانی بیشتری بیابی. شب بخیر دختر زیبا، فرشته من، روی ماهت را می‌بوسم.

۱۹ اردیبهشت ۴۱- دیشب تو را به خواب دیدم. این حق منست آخر نه مگر تو فرشته اقبال منی؟ آیا ممکن است تو از حرف زدن با من، نگاه کردن به چشمان من، از باز کردن لبان قشنگ برای ادای جمله مقدس دوست دارم، از لبخند زدن به روی من که از تمام وجود دوست دارم، امتناع کنی؟ مسلم است که خیر. پس باید امیدوار باشم که هر شب با تو صحبت خواهم کرد. واقعاً زندگی در خواب چه شیرین است!

امروز دانشجویان به دیدن رفقای زندانی آمده بودند، اخباری که از فعالیت دانشجویان در جوادیه می‌رسد واقعاً شورانگیز است. نسل ما، گزیده نسل جوان، دانشجو به سرعت به نقش و وظیفه خویش آشنا می‌شود: او باید و موظف است عملاً روح امید را در تن‌های رنجور و شلاق بیداد خورده در زنجیر شده ایرانیان بدمد، به او کمک کند تا به قدرتش پی ببرد. می‌توان امیدوار بود که حیات ملی را نجات خواهیم بخشید و چرخ زندگانی را با سرعت تمام به گردش در خواهیم آورد. هر گونه تردید در این امر کفر است و کافر موجود بدبختی است.

فراموش کردم برایت بنویسم روزی که آقای زهره آمده بود باز وعده آورده بود که بزودی آزاد خواهیم شد. شاید تو از بیان این نکته ناراحت شوی اما من باید بگویم که آزادی را بسیار دوست می‌دارم ولی در انتظار هیچ وعده‌ای هم نیستم. اصولاً وقتی انسان بتواند در هر محیطی حداکثر کوشش خود را بکار برد، هیچ محیطی برای او غیر قابل تحمل نخواهد بود. باید فوراً اوضاع و موقعیت

محیط را بررسی کرد و در حدود امکانات موجود به حرکت آمد، زندگانی شیرین، بسیار شیرین خواهد شد.

در هر حال تو ضمن این یادداشتها بارها خواهی خواند که به من خیر آزادیم را داده‌اند و همیشه دروغ بوده‌است. من نمی‌دانم کسانی که این گونه از خود سلب اعتماد می‌کنند چه ارزشی برای خود محفوظ می‌دارند، اما از لحاظ ما جای خوشبختی است زیرا جامعه به حقانیت مبارزه ما ایمان خواهد آورد: ما با دروغ و نیرنگ در یک کلام با شارلاتانیسم می‌جنگیم. بکشیم تا پیروز شویم. دانشجویانی که امروز بدیدن دوستانم آمده بودند، واقعه‌ای را خبر دادند. واقعه را از هر حیث که بنگریم، می‌بینیم جای کمال امیدواری است. بعد از افتتاح دانشگاه، ظاهراً روحیه‌ها ضعیف شده بود و تخم تردید و ناامیدی و ناباوری در دلها جوانه زده بوده‌است. گمان چنین بود. وقتی صحبت از اعتصاب غذا شد، می‌گفتند روحیه دانشجویان خوب نیست و دانشگاه از اعتصاب حمایت نخواهد کرد. اما، برعکس، ما عقیده داشتیم که دانشگاه تسلیم نمی‌شود و در هر آن، آماده اقدام است. دوستان بروی خود نمی‌آوردند اما در لفافه می‌گفتند ما چون از زندان خسته شده‌ایم، این‌طور می‌گوئیم. واقعه‌ای که عصر دیروز اتفاق افتاد ثابت کرد که حق با ماست:

در دانشگاه جشنی بنام جشن کتاب بپا بوده‌است. ساعت ظاهراً هفت بعد از ظهر بوده و دانشجویان در جوادیه مشغول ساختن پل بوده‌اند. تنها دوازده نفری در زمین فوتبال دانشگاه مشغول ورزش بوده‌اند که متوجه می‌شوند اتوموبیل علاء<sup>۱۰۶</sup> وارد دانشگاه شده‌است. فوراً در صدد بیرون کردن او از دانشگاه

---

<sup>۱۰۶</sup> حسین علاء (۱۲۶۲ - ۱۳۴۳)، در سال ۱۳۲۱ پس از مرگ فروغی، وزیر دربار شد. از ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۰، نخست وزیر شاه بود. او بعد به وزارت دربار بازگشت و در قسمت اعظم زمامداری دکتر مصدق؛ یعنی نزدیک به دو سال در این سمت ماند و در این مدت، تنها رابط شاه با مصدق بود. بنابر اسناد وزارت امور خارجه آمریکا، او پیشنهاد کودتای نظامی بر علیه حکومت مصدق را از طرف شاه به سفیر آمریکا داد. بر اثر فشار دکتر مصدق، شاه ناگزیر شد او را از وزارت دربار برکنار کند و ابوالقاسم امینی جانشین او گشت. پس از برکناری زاهدی در فروردین ۱۳۳۴، علاء دوباره به نخست‌وزیری منصوب شد. در فروردین ۱۳۳۶ استعفاء کرد



حسین علاء، شاه، رئیس جمهور امریکا ترومن و همسرش



حسین علاء و عباسقلی گلشایان

برمی‌آیند و اتوموبیلش را سنگ‌باران می‌کنند. علا شروع به دویدن می‌کند و دانشجویان هم به دنبال او. فکرش را بکن صحنه باید بسیار هیجان‌انگیز و در عین حال مضحک بوده باشد. علا با آن قد نیم و جیبی پیشاپیش بدود و دانشجویان به دنبالش، بسویس سنگ بیرانند و بدونند. سرانجام علا به دکتر فرهاد پناهنده می‌شود و دکتر فرهاد با دانشجویان به گفتگو می‌پردازد و علا را از در دیگر دانشگاه فرار می‌دهد. واقعاً چه آدمهای محبوبی براین کشور حکومت می‌کنند. دانشجویان با این اقدام خود نشان دادند که همچنان جوان و انقلابی و آماده دفاع از ارزشهای خود هستند. شب بخیر دختر زیبا، روی ماهت را می‌بوسم.

۲۰ اردیبهشت ۴۱ - محبوب قشنگم، دیشب باز تو در خوابم بودی، باز هم با بی‌صبری منتظر ساعت پنج بعد از ظهر بودم، اما انتظار دلپذیری بود. از تصور این که اندک زمانی دیگر تو را در آغوش خواهم گرفت و چشمان قشنگ تو که از خود امواج بی‌گناهی عشق رها می‌کنند در چشمانم خیره خواهد ماند، سخت به هیجان آمده بودم و...

و چه منظره‌ای، وقتی داخل شدم، پرواز کردی و در آغوشم نشستی، اشک به دیده آوردی با بوسه‌های پیایی، مست و از خود بیخودم کردی، ای کاش می‌توانستم بنویسم چه حالی داشتم اما افسوس...

امروز آقای دکتر سنجابی را هیئت سه نفری احضار کرده بود، تا سئوالاتی از ایشان بکند. ساعت پنج بعد از ظهر، ایشان به اطاق ما آمدند و جریان مذاکرات را تعریف کردند، ظاهراً هیأت، ما را بی‌گناه تشخیص داده‌است. این‌طور تشخیص داده‌است که نظامیها برنامه‌ای داشته‌اند که بر اثر هوشیاری ما، نقش

---

و مجدداً به وزارت دربار تعیین شد و تا سال ۱۳۴۲ وزیر دربار بود که در آن سال بلحاظ تشکیل مجلسی از رجال دولت و هشدار به شاه از پی آمدهای سرکوب جنبش ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، برکنار شد و به عنوان سناتور انتصابی از شیراز به سنا راه یافت.

برآب شده‌است و آقای معاون زاده<sup>۱۰۷</sup>، عضو هیئت سه نفری به آقای دکتر سنجابی گفته‌است شبیانی<sup>۱۰۸</sup> را فقط برای آن توقیف کرده‌اند که شب قبل از اول بهمن به بنی صدر تلفن کرده و به ایشان گفته‌است من با تظاهرات فردا موافق نیستم و معلوم نیست نتیجه این تظاهرات چه خواهد شد. دیگر خبری نبود، مطالعه و ورزش اوقات را بدین گونه می‌گذرانیم و تو بر آئینه لحظه‌هایم تصویری زیبا و محو ناشدنی داری در خواب و بیداری. روی ماهت را می‌بوسم. شب بخیر

۲۱ اردیبهشت ۴۱ - بیش از آنچه در تصور گنجد، شادم. تو فرشته من برویم لبخند زدی. من داشتم برایت حرف می‌زدم. می‌گفتم خوب به تو بسیار سخت گذشت، این طور نیست؟ بسیار گریسته‌ای، غصه خورده‌ای، دستت به هیچ کار نرفته‌است. زندانی شدن و در زندان ماندن ابوالحسن تو را سخت اندوهگین و فعالیت تو را فلج نموده‌است. این طور نیست فرشته من؟ خوب تقصیر از کیست؟ ببین دخترم، من بتو راست می‌گفتم زندگانی بدون ایمان نمی‌تواند با خوشبختی قرین بگذرد، پیرها بتو مجال نداده‌اند که از دید دیگری به منظره زندگانی تازه بنگری والا نه تنها از این که من زندانیم ناراحت نمی‌شدی و غصه نمی‌خوردی و رنجور نمی‌گشتی، بلکه از خوشی در پوست نمی‌گنجیدی. می‌گفتم مهم نیست که انسان در چه موقعیت اختیاری یا اجباری قرار گیرد، مهم آنست که از حرکت باز نایستیم و همچنان به پیشرفت ادامه دهیم. و من در زندان بسیار کم وقت از دست می‌دهم. به کمک مطالعات فراوان، چیزهای بسیاری آموخته‌ام که همیشه بکارم می‌آید و به کمک دو ساعت ورزش و یک یا دو ساعت پیاده روی اندام متناسب و نسبتاً ورزیده ساخته‌ام و هنوز هم با سرعت در حرکتم... تو باید به صداقت من و به مبارزه بزرگی که در پیش

---

<sup>۱۰۷</sup> آقای معاون زاده، قاضی دادگستری

<sup>۱۰۸</sup> عباس شبیانی (۱۳۱۰)، دانشجوی رشته پزشکی، عضو نهضت آزادی و پس از انقلاب، عضو شورای انقلاب



داریم، ایمان بیایی. خواهی دید که دیگر هیچ وقت از زندانی شدن من ناراحت نخواهی شد و تو حرفهای مرا تصدیق کردی...

ساعت دوازده امروز، آقای کشاورز صدر بدیدم آمد و مدتی از این طرف و آن طرف صحبت کردیم. می‌گفت با پدرم مذاکره تلفنی می‌کرده‌اند، پدرم می‌گفته‌اند عقل جبهه ملی را نباید بدست من داد و آقای کشاورز صدر جواب داده‌اند که من بسیار منطقی فکر می‌کنم، واقعاً احساسات پدری عجیب است. او، پدر می‌خواهد بهر ترتیب مرا بقول خودش از منطقه خطر دور کند، گرچه اینکار با توهین و تخفیف همراه باشد.

در هر حال بقراری که آقای کشاورز صدر می‌گفتند آقای احمدی، عضو هیأت سه نفری به آقای منوچهری<sup>۱۰۹</sup>، مسئول سازمان شهرستان تهران جبهه ملی گفته‌اند، اگر روز اول بهمن ماه بنی‌صدر جلوگیری نمی‌کرد، نظامیها نقشه‌هایشان را اجرا می‌کردند و شما باید متشکر او باشید که جبهه ملی را نجات داد.

مدتی از فعالیت دانشجویان در جوادیه صحبت شد، گویا پسر آقای امینی رفته‌اند به تماشای کار دانشجویان، دانشجویان دست از کار کشیده‌اند و از ایشان پرسیده‌اند بچه عنوان به آنجا آمده‌است و تذکر داده‌اند که ما نسبت به پدر شما نفرت داریم. ایشان پاسخ داده‌اند پدر من وزیر دکتر مصدق بود. جواب شنیده‌اند به ایشان خیانت کرد. ایشان گفته‌اند بعنوان دانشجو آمده‌اند. آقای برلیان که لابد تو او را می‌شناسی، جواب داده است بسیار خوب، لباس کار بپوشید و مشغول کار شوید و چون ایشان این کار را نکرده‌اند، آنها هم دست از کار کشیده‌اند و بالاخره فرزند آقای امینی ناچار شده‌اند جوادیه را ترک بگویند.

دانشجویان دختر، چکمه‌های بلند بپا کرده‌اند و در ساختن پل به دانشجویان پسر کمک نموده‌اند و با شور و حرارت تا ساعت ده شب کار می‌کنند و ۱۵ هزار تومان آهن خریده‌اند و سایر مصالح را هم آورده‌اند و سه پل ساخته‌اند که

---

<sup>۱۰۹</sup> علی اشرف منوچهری، رئیس ثبت اسناد کل و عضو شورای جبهه ملی

دیشب در میان تظاهرات پرشور مردم از طرف هیأت اجرائی جبهه ملی ایران افتتاح شده‌است. ظاهراً دانشجویان را به چترباز تهدید کرده‌اند که دست از کار بکشند و آنها پاسخ گفته‌اند این بار به بیل و کلنگ مجهزند و تصمیم دارند تا پایان کار بمانند.

مطلب دیگر اینکه سازمان امنیت و شهربانی از مصاحبه مطبوعاتی آقای الهیار صالح جلوگیری نموده‌اند و حال آن که ایشان می‌خواسته‌اند بگویند که طرفدار قانون اساسی هستند. واقعاً آفرین و صد آفرین به این دستگاه! کار را بجائی رسانیده‌اند که کسی حق جانبداری از قانون اساسی و اعلان آن را هم ندارد. این فشار سرانجام موجب انفجار خواهد شد، خدا به ما مدد کند که بر اثر این انفجار نابود نشویم. انشالله

خوب دیگر مثل این که خبری نیست. شب بخیر، روی ماهت را می‌بوسم.

۲۲ اردیبهشت ۴۱ - صد آفرین به خودم که باز تو را به خواب دیدم. نمی‌توانی بفهمی اما نه، خوب می‌فهمی، خیلی بهتر از من، که چقدر خوشحالم روزهایی که خاطره‌ای از خوابی که دیده‌ام در خاطر دارم...

خوب امروز کارهای زیادی کردم، شکم بسیار کوچک شده‌است. کتاب اقتصاد را تمام کردم و هم اکنون سه کتاب را با هم مشغول مطالعه‌ام: یکی رساله جامعه‌شناسی به فرانسه، آمار به فارسی و شرح حال تاگور<sup>۱۱۰</sup>، شاعر نام‌آور هند.

امروز خبر کارهای دانشجویان را در کیهان نوشته بود و من امیدوارم فردا که روز ملاقات است، دانشجویان اخبار جالبی در اختیار من بگذارند. به قراریکه

---

<sup>۱۱۰</sup> رابیندرانات تاگور (۱۸۶۱-۱۹۴۱)، نویسنده بزرگ ادبیات مدرن هند، شاعر و رمان‌نویسی که در سال ۱۹۱۳ جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد. او نیز از رهبران دیرین و مدافعان سرسخت استقلال هند و حامی و دوست گاندی بود.

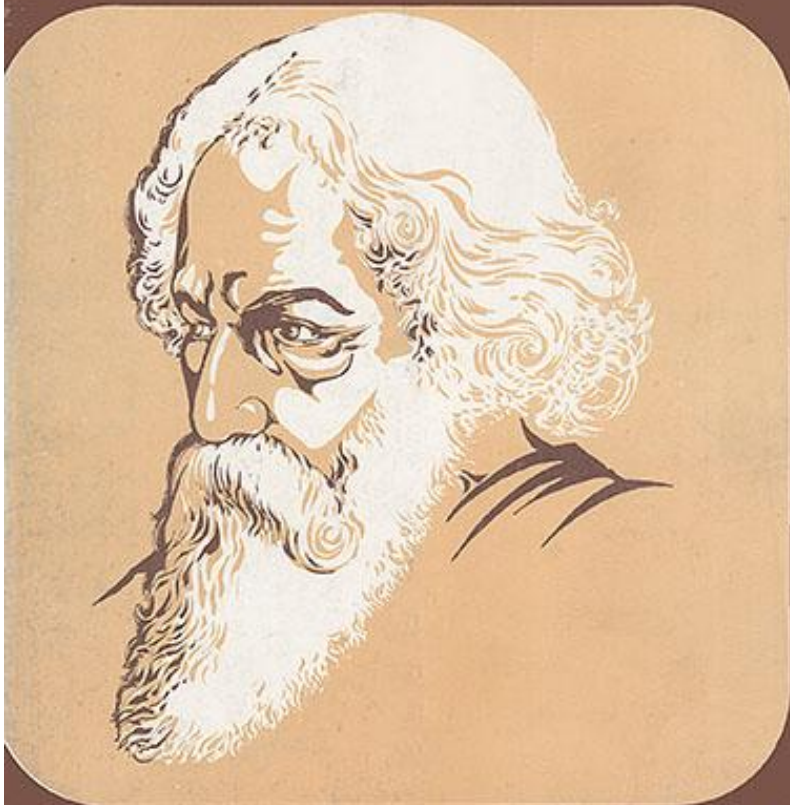
نغمه‌های

تاگور

بامقدماته‌ای از:

ملک الشعراء بهار

برنده جایزه ادبی نوبل



چاپ سوم

رابیندرانات تاگور (۱۸۶۱-۱۹۴۱)، نویسنده بزرگ ادبیات مدرن هند

شنیده‌ام، منصور، پسر عمو<sup>۱۱۱</sup> مردانه کار کرده‌است و این خود موجب مباحثات است.

آقای کشاورز صدر به دیدن آقای دکتر سنجابی آمده بودند. ایشان دعوت شده‌اند که فردا به هیأت سه نفری اطلاعاتی بدهند.

راستی فراموش کردم برایت بنویسم که آقای صدر، دادستان شرافتمند و شجاع نامه دیگری در تعقیب نامه قبلی به دادرسی ارتش نوشته و جواب نامه خود را خواسته‌است و فردا قرار است آقای کشاورز صدر و آقای امیر علائی برای تحصیل جواب به دادرسی ارتش بروند. شب بخیر، روی ماهت را می‌بوسم.

۲۳ اردیبهست ۴۱ - چطوری دختر خوب. نه، می‌دانم که کم‌کم بر اثر تلقین از میزان ناراحتی‌هایت کم شده‌است. دیشب که در خوابم بودی، بسیار بشاش بودی. چهره انسانی را داشتی که بر ترس غلبه کرده‌است، از چشم‌هایت، از گونه‌هایت، از تمام وجودت، انوار چنان که آب زلال از سرچشمه می‌جوشید، امواج نور مرا در خود گم کرده بود. حیف می‌بینم که تو را در آن حال به خورشید مانند کنم. در نور خورشید ضعیف‌ترین موجودات تا قوی‌ترین آنها حیات می‌جویند، اما در این نور، تنها قوی‌ترین موجود می‌تواند زنده بماند. این نور، نور عشق و ایمان است، نور یقین است. این نور، نوری است که ضعفها را خاکستر، هیچ می‌کند. جرم‌ها را نابود می‌کند و جز زلال انسانی، جز پاکی و جز حیات، هیچ باقی نمی‌گذارد. بهترین درودهای مرا بپذیر.

صبح امروز، برادرم بدیدنم آمد. می‌گفت حالا موضوع علا را بهانه عدم آزادی قرار داده‌اند. گفتم حیف است که اصلاً شما در صدد مذاکره با این و آن برای آزادی من برآئید. این کارها دشمن را غره می‌کند و شاید چنین می‌پندارد که من از زندانی شدن و در زندان بودن ناراحتم. نباید در برابر دشمن اظهار ضعف کنیم.

---

<sup>۱۱۱</sup> سید منصور بنی‌صدر (۱۳۱۵-۱۳۸۸)، فرزند شکرالله بنی‌صدر، قاضی دادگستری

ظاهراً برادرم آقای معاون زاده را دیده‌است و ایشان که عضو هیئت سه نفری مامور رسیدگی به واقعه اول بهمن است، گفته‌اند که نقش من در روز اول بهمن ماه ۴۰ عالی بوده‌است. در این گفتگو بودیم که آقای دکتر صدیقی به اطاق آقای محرری، رئیس زندان موقت آمدند. مقداری کتاب برای کتابخانه زندان آورده بودند، با هم دیده بوسی کردیم و ایشان به اطاق ملاقات رفتند و ما دوباره مشغول گفت و شنود شدیم. پل ویی<sup>۱۱۲</sup> با بچه‌هایش بدیدم آمدند، این فرانسوی بمن یک علاقه واقعی دارد، بچه‌هایش همین‌طور، پسر سه چهار ساله‌اش برایم مداد و مداد پاکن و مقداری کاغذ که برآنها نقاشی کرده بود و بقول پدرش همه ثروتش را برای من هدیه آورده بود. بعد هم از من می‌خواست که ژاندارمها را به او نشان بدهم تا همه را جلو مسلسل بگذارد که چرا مرا توقیف نموده‌اند و از من می‌پرسید آیا تا پنج روز دیگر آزاد خواهم شد. بی‌اندازه بهیجان آمده بودم. چقدر محبت‌های واقعی و بی‌شائبه برای زندانی لازم است. هزار بار بیش از هوا. خوشوقتم که تو خوب منظورم را می‌فهمی. خیلی‌ها آمده بودند، عده‌ای از دانشجویان هم بودند. به قراری که می‌گفتند دانشجویان برغم تمام مشکلات، کار را پایان برده‌اند و بنام ملت و بنام قانون، پل بزرگ جوادیه را افتتاح نموده‌اند و ضمن اعلامیه‌ای از مردم جوادیه به مناسبت

---

<sup>۱۱۲</sup> پل ویی (Paul Vieille) (۱۹۲۲-۲۰۱۰)، جامعه‌شناس فرانسوی، ایران دوست بود و کارهای علمی او در باره ایران، بخش عمده‌ای از تحقیق‌های او را تشکیل داده‌اند. در دهه ۱۳۴۰، بمدت ۸ سال، در ایران، در مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران، بکار تحقیق مشغول بود. در آن سالها با بنی‌صدر همکار و دوست شد. حاصل تحقیق‌ها، در یک رشته مقاله‌ها در مجله‌های علمی فرانسه و در چند کتاب انتشار یافت. عنوان تعدادی از آنها:

- دولت و فئودالیتة در ایران

- با همکاری بنی‌صدر: «نفت و قهر» و «مردان سیاسی آسیا» که بخشی از آن به زندگی دکتر مصدق اختصاص دارد، و موفق به اخذ جایزه آکادمی علوم سیاسی و اخلاقی فرانسه در سال ۱۹۸۰ شد

- با همکاری فرهاد خسروخاور، «ریخت‌شناسی انقلاب ایران»



پل ویی، جامعه شناس فرانسوی، همکار و دوست ابوالحسن بنی صدر؛ کتاب  
نفت و قهر- نوشته پل ویی و ابوالحسن بنی صدر

همکاریهایی که با آنها کرده‌اند، تشکر نموده و تذکر داده‌اند که از طرف سازمان امنیت و شهربانی برای صرف نظر کردن از کار، دائم تحت فشار بوده‌اند. به قراری که آقایان می‌گفتند احساسات مردم بسیار شورانگیز بوده‌است: یکی از دانشجویان ضمن خراب کردن پل قدیم پایش زخمی می‌شود. او را به طرف درمانگاه می‌برند. پیرزن‌ها شروع به گریه می‌کنند. خود می‌توانی تصور کنی که این گونه محبت‌های خالص چقدر ذی‌قیمت است، با همه ثروتها برابری می‌کند. بچه‌ها در کوچه‌ها فریاد می‌زده‌اند: مصدق دانشجویان را به کمک مردم جوادیه فرستاده‌است...

آقای فروهر را بعد از مدتی دیدم. ایشان می‌گفتند هیأت سه نفری به من گفتند که ما بنی‌صدر را جوانی شجاع قوی‌الاراده و با هوش و با تدبیر یافته‌ایم. بدین‌قرار، به تمام کسانی که در هیأت سه نفری مورد سؤال قرار گرفته‌اند عباراتی از این قبیل گفته شده‌است. به آقای کشاورز صدر که امروز به هیأت سه نفری رفته بودند، عین همین مضمون گفته شده‌است و بنا بگفته ایشان هیأت سه نفری اواخر همین هفته گزارش خود را حاضر می‌کنند و بناست با تقدیم گزارش که متضمن بی‌گناهی ما است، آزاد شویم. گویا هیأت سه نفری برآنست در گزارش قید کند که دادرسی ارتش، صالح برای رسیدگی بکار ما برفرض که جرمی هم مرتکب شده‌باشیم، نیست.

عصر امروز خانم محمود<sup>۱۱۳</sup> آقا به اتفاق محمد آقا<sup>۱۱۴</sup> بدیدنم آمده بودند. خانم از هیجانی که دانشجویان و اعضاء شورای جبهه ملی نسبت بمن نشان دادند، خود بهیجان آمد. مدتی از هر دری با هم حرف زدیم و سخت خوشحال شدم وقتی شنیدیم تو اندک اندک آرامش خاطر را بدست آورده‌ای. پس خوابهای من تعبیر شد. درود بر تو دختر زیبا و شجاع و پر مقاومت. خانم خبر دادند که آقای

---

<sup>۱۱۳</sup> مهدخت امیر صدوقی (متولد ۴ شهریور ۱۳۲۰)، همسر محمود حسینی، برادر عنرا حسینی

<sup>۱۱۴</sup> محمد حسینی، برادر عنرا حسینی (درگذشت ۱۳۶۴)

دکتر ربانی<sup>۱۱۵</sup> به ایران آمده‌اند و اکنون در همدان هستند: از هم اکنون ازدواج ایشان و خانم خواهرزاده خودمان را تبریک می‌گویم و امیدوارم زندگی مشترک آنها توأم با خوشبختی باشد.

این روزها سلسله مقالاتی راجع به چین و انقلاب چین و رهبر این انقلاب مائوتسه تونک را در روزنامه کیهان می‌خوانم. اولاً از اینکه سانسور اجازه داده‌است که راجع به انقلاب چین مطلبی نوشته شود، بسیار متعجب هستم و گمان نمی‌کنم قضیه ساده باشد.

تو فرشته زیبای من می‌دانی که من کمونیست نیستم اما مقاومت، ایمان، شجاعت، قدرت اراده را دوست دارم. و مبارزه مائو سرشار از ایمان و شجاعت و اراده است. مائو با پنجاه هزار قشون خویش در میان قشونی که چند برابر آنها قوی و مجهز بود، محاصره بودند. عمق این محاصره ۵۰۰ کیلومتر بود اما هیچ چیز نتوانست مردمی مؤمن و مصمم را از حرکت باز دارد و آنها بزرگترین راه پیمائی تاریخ را نمودند و پیاده ۱۰۰۰۰ کیلومتر راه را از میان آتش و خون طی کردند و اینک قسمتی از مقاله:

در اواسط اکتبر ۱۹۳۴ اجتماعی که نقش قاطعی در جنگهای انقلابی چین داشت در غاری که بمنزله مرکز فرماندهی مائو بود، تشکیل شد و مائو بعد از صرف غذا این‌طور شروع به سخن کرد:

ما دیگر غذای کافی برای گذراندن زمستان نداریم. سلاحهای ما نیز رو به اتمام است فقط به اندازه‌ای است که یک حمله دشمن را دفع کند. هیچ چیز هم دیگر نمی‌تواند به ما برسد و ما حتی نمی‌توانیم از اینجا هم خارج شویم.

چوئین لای (نخست وزیر فعلی چین) بعدها این مذاکرات تاریخی را دقیقاً به نگارش درآورد. برای این که سرنوشت تمام چین در این لحظات تعیین می‌شد. مائو که خیلی کوفته بنظر می‌رسید سربرداشت و لبخندی زد و بعد یک نقشه جغرافیائی را که در گوشه‌ای بود، برداشت و روی زمین پهن کرد و گفت:

---

<sup>۱۱۵</sup> دکتر محمد ربانی، (۱۳۱۴-۱۲ شهریور ۱۳۹۳)، همسر نیر مقدس، فرزند توران حسینی، خواهر بزرگ عدرا حسینی



- من تصمیم دارم برویم و حلقه محاصره را بشکنیم.  
- شوه ته، طرح کننده نقشه‌های جنگی، با ژستی که ناشی از تعجب او بود، گفت:

- اما ما کجا خواهیم رفت؟

- ما به طرف شمال تا دامنه تپه‌های رودخانه زرد خواهیم رفت  
شوه ته لحظه‌ای چند بنقشه خیره شد و سپس گفت:

- از این جا تا شنسی بیش از ۱۰۰۰۰ کیلومتر است، چگونه این راه را برویم؟  
مائو از جا برخاست و با نوک پا خطی روی نقشه رسم کرد و پاسخ داد:  
پیاده خواهیم رفت!

از تمام حوادث عجیب نظامی قرن بیستم، راه پیمائی طولانی اولین ارتش  
زمینی چین تحت فرماندهی مائو تسه تونک عجیب‌تر است.

درست روز ۲۹ اکتبر سال ۱۹۳۴ بود که قسمت اعظم اولین ارتش زمینی یعنی  
در حدود ۵۰۰۰۰ مرد جنگی از لابلای پنج معبر کوهستان سرخ سرازیر شدند  
و از خطوط محاصره کومین تانک (حزب چیانکای شک که رئیس جمهور  
سابق چین که اکنون در فرمز تشکیل حکومت داده است) گذشتند.

قراولانی که در حال چرت زدن بودند نتوانستند متوجه عبور سایه‌هایی که  
لباسهای ناهم آهنگی در برداشتند و وجه تشابه آنها فقط یک ستاره سرخ روی  
کلاه آنها بود، بشوند.

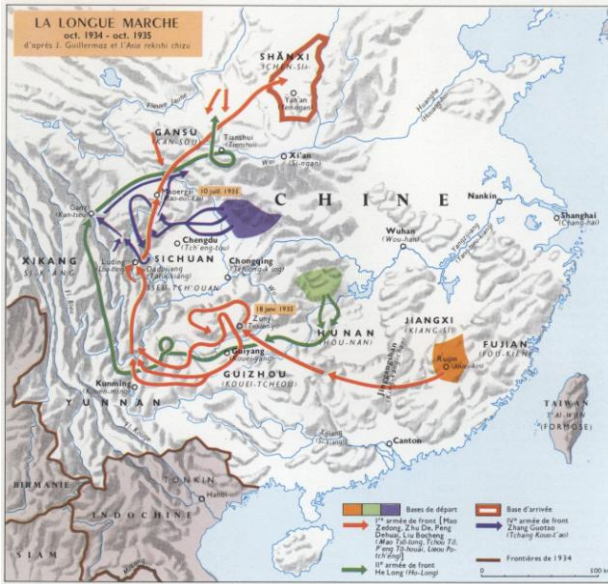
سلاح مردان مائو نیز به همان اندازه لباسهایشان گوناگون بود. بسیاری از آنها  
فقط خنجری را که بر سر چوبی نصب کرده بودند، در دست داشتند.

کیف دستی آنها بطور کلی جز کمی برنج، چیز دیگری نداشت.

۱۶ دسامبر، روز هولناک شانزدهم دسامبر ارتش مائو در حالیکه تقریباً تمام  
مأمورین پل‌ساز خود را که برای زدن پل روی رودخانه در زیر آتش مسلسل‌های  
دشمن اقدام بکار کرده بودند، از دست داد، موفق شد از رودخانه عبور کند.



مائوتسه تونگ، رهبر نهضت استقلال چین



راه پیمائی بزرگ

پل موقت در زیر فشار سنگین از هم گسیخت، عبور بوسیله شنا آغاز شد. با وجود تمام این دشواریها، کومین تانکیها مجبور به عقب نشینی شدند. مائو بیش از یک چهارم از نیروهای خود را از دست داده بود. هنگامی که خبر عبور سربازان مائو از حلقه محاصره بگوش چیانکایسک رسید، او گفت:

- این مسئله از لحاظ استراتژیکی غلط است.

در واقع هم همینطور بود، ارتش مائو از هیچ یک از قوانین استراتژیکی پیروی نمی کرد. آن ارتش فقط جلو می رفت. در خطوط آخر صفوف ارتش، عده ای داوطلبانه خود را بکشتن می دادند تا تعقیب کنندگان را متوقف سازند. بدین قرار ایمان معجزه خود را نمایان ساخت. شب بخیر دختر زیبا، روی ماهت را می بوسم.

۲۴ اردیبهشت ماه ۴۱ - سلام دخترم، فرشته زیبا، چطوری؟ حال من بسیار خوب است، ورزش حالت شلی و رخوت را در من از بین برده و کم کم دارم فتر می شوم. دیشت خواب خوشی داشتم، با هم از زیبائیهای بهار صحبت می کردیم. قهقهه های روح نواز تو آهنگی بهشتی داشت و من در خلسه وصف ناکردنی، دنیا را در تو می دیدم. تو را می دیدم و دیگر هیچ. اوه چه دنیای زیبائی است، دنیای خواب، از نگرانیها، از نیرگ، از دروغ، از فریب، از پستی و نامردی، هیچ خبری نیست، هر چه هست راستی و اطمینان است.

خوابهایی از این قبیل حتماً دروغ نیست، تو چه عقیده داری، زیبای من؟ اما امروز، گذشته از ورزش و مطالعه سه کتابی که در دست دارم، دو داستان خواندم: عنوان داستان اول در کنار رود است. این داستان سرگذشت سیاه پوستی است که خانه اش در معرض سیل است و زنش با درد زایمان دست به گریبان است. زن بینوا تا رسیدن به بیمارستان که به کمک یک قایق دزدیده شده صورت می گیرد، می میرد. مرد فقط برای آن که می خواسته است از کشته شدن خود جلوگیری کند از خود دفاع کرده است، کشته می شود و خانواده نابود

می‌گردد. سهم ضعیف از عدالت در جهان ما این است! جهان ما صحنه هزاران تراژدی از این قبیل است. هنوز عدالت مفهوم شخصی خود را از دست نداده است. هنوز عدالت موضوعی و عینی نشده است، عدالت از لحاظ مظلوم و ظالم، قوی و ضعیف، دو مفهوم کاملاً مخالف دارد: از لحاظ قوی عدالت یعنی اوضاع و احوالی که بتوان بیشتر زور گفت و همه چیز را حق خود دانست و ضعیف بینوا، تنها به حق زنده بودن قانع است و آن هم از او دریغ می‌شود. آیا وظیفه آنها که خود را انسان می‌دانند نیست بکوشند تا عدالت عبارت از فراهم آوردن امکانات مساوی برای تمامی بنی نوع بشر گردد و دیگر بهیچ دلیلی کسی حق نداشته باشد خود را موجود ویژه با حقوق و امتیازات ویژه بداند؟

داستان دوم در واقع قسمتی است از یک کتاب تحت عنوان وعده های سحرگاه که رومن گاری<sup>۱۱۶</sup>، سیاستمدار و نویسنده معروف فرانسوی نگاشته است. عنوان این قسمت، مادرم خداحافظ است.

جنگ شروع می‌شود و مادری در آن حال که با تکیه به عصایش می‌آید تا با تنها فرزندش که اکنون عازم جبهه است تودیع کند، برای این مادر که جوانی و زیباییها و لذتهای زندگانی را بخاطر تنها فرزندش فدا کرده، برای مادری که به زحمتهای طاقت فرسا تن در داده و مدتها برای تهیه غذای فرزندش به کاری شاق پرداخته، دوری از فرزندش، خود، تن دادن به فداکاری بزرگی است، چه رسد به این که فرزند را از او جدا کنند تا به جبهه جنگ که در آن زنده ماندن شانس بس بزرگی می‌خواهد بفرستند. تو خیال می‌کنی، به هنگام تودیع، مادر به فرزندش چه گفته است. او، این شیر زن، این مربی شجاعت و مردی و تصمیم و آزادی، به فرزندش می‌گوید: امیدوارم تو آن قدر فداکار خواهی بود که فرانسه از تو اظهار رضایت کند و هرگز و هیچ‌گاه ترس و جبون بر تو چیره نخواهد شد و ترس مرگ تو را از انجام وظیفه باز نخواهد داشت. بعد طی سالهای دراز فرزند

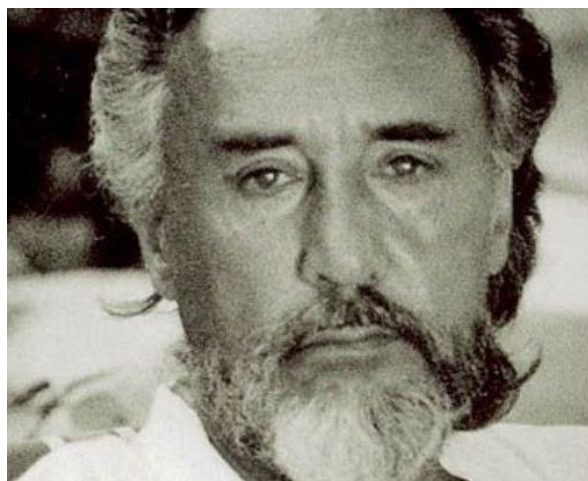
---

<sup>۱۱۶</sup> رومن گاری - Romain Gary - (۱۹۱۴ - ۱۹۸۰)، نویسنده فرانسوی، روس تبار که دو

مرتبه برنده جایزه ادبی گنکور فرانسه شد



وعده های سحرگاه



رومن گاری

هر هفته نامه‌های مادرش را می‌خواند. این مادر در همه حال مواظب روحیه اوست تا مبادا متزلزل گردد و او را در انجام خدمت به میهن مردد سازد. اکنون که فرزند آخرین نامه مادرش را می‌خواند سه سال از مرگ او می‌گذرد، مادر قهرمان وقتی افول خورشید حیات خویش را نزدیک می‌بیند، ۲۵ هزار نامه تشویق‌آمیز می‌نویسد و آنها را نزد زنی در سوئیس که دوست اوست می‌گذارد که به ترتیب برای فرزندش بفرستد. بدین قرار، او می‌خواسته است به وظیفه شرافتمندانه خود را همچنان عمل کند و مرگ بهانه نبوده‌است که او آنرا بعنوان مانع انجام وظیفه بپذیرد. از جانب تو و خودم به روح این مادر درود می‌فرستم و تأکید می‌کنم که تو باید برای فرزندانمان مادری از این گونه باشی و خواهی بود انشالله.

در شماره امشب کیهان دنباله تاریخ نبرد مائو آمده‌است به این ترتیب:

#### رودخانه «تاتو»

برای متوقف کردن سربازان مائو، چانک دستور داد پلهای روی رودخانه یانگ تسه را منهدم کنند. ولی سربازان سرخ با قایق از رودخانه گذشتند و به زودی به سرزمینهای وحشی که در آن قوم «یی» زندگی می‌کنند، رسیدند. یک مانع وحشتناک دیگر در جلو کمونیستها قرار داشت: رودخانه تاتو مائو شخصاً از این مهلکه جدید هراسان بود و آنرا در اشعاری که سروده آورده‌است:

«هیچکس در ارتش سرخ (چین) از بدبختیهای «حرکت طولانی پیاده» وحشت نداشت.

ما با نظر حقارت هزار قله و ده هزار رودخانه را می‌نگریستیم (بله دخترم انسان مؤمن انبوه مشکلات را پرکاهی می‌بیند).

پنج رشته کوهستان سربه فلک می‌کشیدند و دوباره مثل امواج کوتاه می‌شدند. کوهستانهای «وولیانگ (دربرابر آنها) مثل تکه سنگهای کوچک سبز بودند. «پرتگاه‌های هولناک موقعی که ناگهان رودخانه ریگ طلائی پدیدار می‌گشت (از ترس) گرم می‌شد».

«ولی پلها با زنجیرهای آهنین خود، بر روی رودخانه تاتو از وحشت سرد می‌گشت!»

امروز ما با نهایت تاسف در کیهان خواندیم که بجان دکتر سوکارنو، رهبر مردم آندونزی سوءقصد شده‌است و این ششمین باری است که او را بکام مرگ برده‌اند. اما او زنده مانده‌است. میلیونها انسان در آندونزی و میلیونها انسان در سراسر کره ارض نگران حیات این رهبر بزرگ هستند. سوکارنو یک شخصیت جهانی و یک رهبر نیرومند است. زندگانی او به مفهوم واقعی کلمه زیبا و لذت بخش است: زندگانی در میان خطر و در لب پرتگاه و او ماهرانه به این حیات ادامه می‌دهد. دعا کنیم تا خدا او را حفظ کند. شب بخیر دختر زیبا، روی ماهت را می‌بوسم.

**۲۵ اردیبهشت ۴۱.** شاید برای کسانی که ممکن است یادداشتهای روزانه مرا بخوانند باورناکردنی باشد، شاید تصور کنند که من بخاطر جلب نظر و جبران ناراحتیهای ناشی از زندانی شدنم که به تو دست می‌دهد، هر شب می‌نویسم که دیشب تو را بخواب دیدم. اما تأکید می‌کنم و حقیقت را گواه می‌آرم که آنچه می‌نویسم جز حقیقت نیست. چرا دروغ بنویسم و اصولاً چه احتیاجی به این کار دارم؟

این خوابها نشانه‌ای از یک ارتباط محکم و قوی فکری است که میان دو موجود بوجود آمده‌است. اندیشه زیاد و بیاد آوردن چهره‌ها از موجودی که دوستش دارم به من این امکان را داده‌است تا تقریباً هر شب مدتی در خواب با او حرف بزنم، او را دلداری بدهم، با هم بخندیم، با هم از آینده‌ای که ما در پی ساختن آنیم، حرف بزنیم. و من در چهره تو فرشته عصمت را ببینم و از هیجان بی‌طاقت شوم. دیشب نیز چنین بود و من مدتی با تو حرف زدم. با هم خنده‌ای که ویژه بی‌گناهان است و تحریر آن را هیچ اندیشه و گمان زشتی ناخوش آیند نمی‌کند، سردادیم.

روز را تا شب با ورزش و مطالعه بسر بردم. از آنجا که تصمیم دارم تنها بعد از خاتمه مطالعه یک کتاب، راجع به آن مطالبی را یادداشت کنم، برای امروز مطلب قابل یادداشتی ندارم. شب بخیر. روی ماهت را می‌بوسم.

۲۶ اردیبهشت ۴۱ - امروز روز ملاقات بود. بعد از ظهر، عده‌ای از دانشجویان بدیدنم آمدند و با هم مدتی از هر در سخن گفتیم، آقای مشفق که دانشجوی دانشکده طب است، می‌گفت بهنگام بازپرسی، بازپرس سازمان امنیت بمن گفت ما خیلی چیزها می‌دانیم، مثلاً بگو ببینم اسم کوچک بنی‌صدر چیست و من گفتم نمی‌دانم و او رو به جانب دانشجوی دیگری کرد و گفت مثل اینکه ابوالحسن است. واقعاً چه کشف بزرگی، آیا این همه بودجه مملکت بکام این مردم نابخرد ریخته می‌شود فقط برای این که بدانند اسم کوچک من ابوالحسن است؟ در هر حال غیب گوئی و کرامت حضرات یکی دو تا نیست، در دایره جنایت بس خوش‌فکرند.

امروز بود که خبر یاقتم یک روزنامه امریکائی ضمن تشریح جریان اول بهمن ماه از توقیف ۹۰ دانشجو ذکری بمیان آورده و از جمله نام من و دو دانشجوی دیگر را نیز برده‌است.

داستان انقلابی چین در روزنامه کیهان تعقیب می‌شود:

... از پنجاه هزار مرد جنگی فقط ۱۵۰۰۰ نفر باقی مانده بودند که به همراه صد نفر از زنان بطرف کوهستانهای پربرف شمال سچوان روانه شدند. پیشقراولان در صخره‌های کوه یکنوع پلکانی می‌کنند تا دیگران بتوانند آنها را دنبال کنند.

طبیعت هم روی موافقی نداشت و در این هنگام توفانی سخت برخاست. کسانی که کوفته و درمانده بروی کوه دراز می‌کشیدند دیگر هیچ‌گاه از جای خود بلند نمی‌شدند. تگرگ بروی افرادی که با جامه‌های پنبه‌ای نیز ملبس بودند بشدت فرو می‌ریخت. بجای غذا، فقط ریشه و ساقه بعضی گیاهان در اختیار آنها بود.



مائو خودش نیز سخت مریض شده بود و در تب می‌سوخت بطوری که افراد مجبور شدند او را بروی شانه‌های خود حمل کنند. وی بعدها در این باره نوشت:

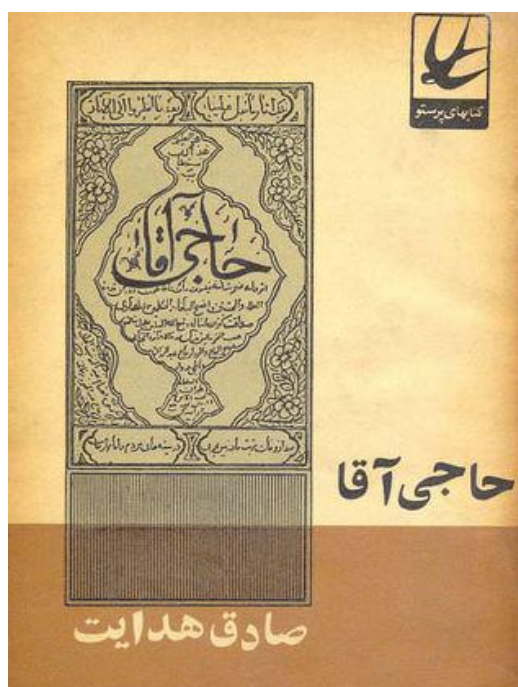
«صعود بر کوه‌های پر برف و تیز تمامی نداشت، من نمی‌دانم چگونه از این مصیبت جان بدر بردم، نمی‌دانم قدرت من از کجا ناشی می‌شد (و من می‌گویم از ایمان) بعد از کوهستان نوبت به باتلاقهای پر علف رسید. مناطقی که در آنجا سیاد آن قدر کم است که ماهی‌ها از انسان هراسی ندارند. خوب بقیه را در شماره فردا شب می‌خوانم و اگر مطلب قابل درجی بود برای تو می‌نویسم. شب بخیر. روی ماهت را می‌بوسم.»

۲۷ اردیبهشت ۴۱ - خواب دیشت، خواب خوشی بود. برای من، هیچ چیز هیجان بخش‌تر از حرف زدن با تو، خیره شدن در نگاه تو، نوازش کردن تو، در آغوش گرفتن تو نیست. من از این کار بقدر پیروزی در نبردی که بخاطر نجات وطن در پیش داریم، بهیجان می‌آیم و در خواب دیشب من این هیجان را داشتم. شبی که تو را بخواب نبینم، تمام روز غم مبهم گاه بیگاه و هر از گاه، موج خود را به خاطر می‌دواند و خدا را شکر که دیشب با تو بودم و این بسیار زیبا و عالی است.

امروز از منزل سه کتاب برای من فرستاده‌اند که یکی از آنها جمیله الجزایری است و من توانستم بقیه کتاب را بخوانم و پایان ببرم. کتاب دیگر حاجی آقا اثر صادق هدایت<sup>۱۱۷</sup> و آخری کتابی بنام پایان سرنوشت در دریا است: رئیس زندان تا قول نگرفت که این کتابها را به کتابخانه زندان اهدا کنم، آنها را بمن نداد و بعد معلوم شد که حاجی آقا را دوست اقدس به او به مناسبت عید امسال

---

<sup>۱۱۷</sup> صادق هدایت (۲۸ بهمن ۱۲۸۱ - ۱۹ فروردین ۱۳۳۰)، داستان نویس، مترجم و یکی از پدران داستان‌نویسی نوین ایرانی. او در پاریس خودکشی کرد و در قطعه ۸۵ گورستان پر-لاشر به خاک سپرده شد. حاجی آقا در ۱۳۲۴ توسط انتشارات مجله سخن در تهران منتشر شد. داستان در پیش و پس از اشغال ایران توسط متفقین در جنگ جهانی دوم روی می‌دهد.



صادق هدایت

هدیه کرده‌است و این برای من بسیار ناراحت کننده‌است. اما من هیچ نمی‌دانستم که این کتاب به اقدس اهدا شده‌است. تنها وقتی مهر کتابخانه را به آن خورده بود و کتاب به دست من رسید، نوشته دوست اقدس را خواندم. دیگر کاری از من ساخته نیست جز اینکه کتابی بخرم و به اقدس بدهم تا به دوستش بدهد و او دوباره امضاء کند و این خود یک خاطره جالبی است.

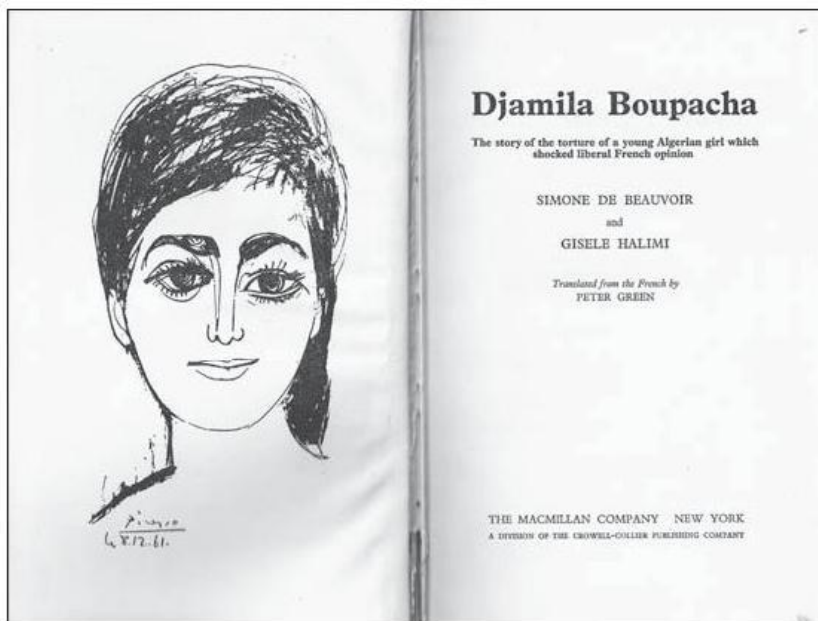
اما از کتاب جمیله مطالبی قبلاً برایت یادداشت کرده‌ام و اکنون تنها به یادداشت این مطلب می‌پردازم که مادر جمیله پس از مدتها، دخترش را در دفتر بازپرس دید، مادری فرزندی را می‌دید که شکنجه‌های وحشتناکی را تحمل کرده بود. تو گمان می‌کنی بین دختر و مادر چه سخنانی رد و بدل شده‌است؟ دختر جان چرا این کار را کردی؟ دیدی چه بسرت آمد؟ آیا این خوبست؟ تو تمام خانواده را ناراحت کردی؟ حیف نبود زندگانی آرام را رها کردی و ما را به روز سیاه نشاندی. نه، نه هرگز، هرگز از این قبیل گفتگوها بین آنها رد و بدل نشد و اکنون، بخوان. وکیل مدافع فرانسوی جمیله مکالمات آنها را یادداشت کرده‌است:

... بانو بویاشا<sup>۱۱۸</sup> آنجا حضور داشت، گاهگاهی کلماتی بزبان عربی می‌گفت و گیسوان دخترش را نوازش می‌کرد. مادرش به جمیله از الجزایر، از کشته شدگان، از ارتش آزادی بخش سخن می‌گفت و گاهگاهی حرفش را قطع می‌کرد و با ادوکلن پیشانی دخترش را پاک می‌نمود. در کیف این مادر شیرینی بود ولی جمیله چیزی نمی‌خورد. این بار مادرش گفت: دخترم ما به زودی مستقل خواهیم شد. وکیل مدافع ادامه می‌دهد:

آن شب من شاهد یک شخصیت زنده از یک رمان بودم. شخصیت این رمان نیز زنی بود مانند مادر جمیله، شجاع، حساس، با ایمان و فداکار، این

---

<sup>۱۱۸</sup> جمیله بویاشا (۱۰ فوریه ۱۹۳۸)، مبارز نهضت آزادی بخش الجزایر، که در سال ۱۹۶۰ توسط ارتش فرانسه دستگیر شد و مورد تجاوز و شکنجه سخت قرار گرفت و محکوم به اعدام شد. روشنفکران از جمله سیمون دوبوار، فیلسوف و نویسنده، و پابلو پیکاسو به دفاع از او پرداختند و تجاوزهای به حقوق بشر ارتش فرانسه را افشا کردند.



دفاعیه سیمون دو بووار، فیلسوف بزرگ قرن بیستم فرانسه، و ژیزل هلیمی، وکیل دادگستری، از جمیله بوپاشا و نقاشی پابلو پیکاسو از جمیله بوپاشا



Djamila Boupacha



Djamila Bouhired



Djamila Bouazza

## les trois Djamila de la bataille d'Alger

سه جمیله نبرد الجزایز، جمیله بوغزه، جمیله بوحیرد و جمیله بوپاشا

شخصیت پلاگی، قهرمان رمان مادر اثر ماکسیم گورکی که اینک در قیافه بانو بوپاشا ظاهر می‌گشت (من این کتاب را خوانده‌ام، کتاب بسیار خوبیست). متأسفانه امشب دنباله انقلاب چین در روزنامه کیهان تعقیب نشده‌است. عصر امروز آقای کشاورز صدر بدیدنم آمدند و مدتی در باره مسائل گوناگون صحبت کردیم. شب بخیر، روی ماهت را می‌بوسم.

۲۸ اردیبهشت ۴۱ - روز پر سروصدائی بود. زندانیان عادی ملاقات داشتند و از ساعت هشت صبح تا شش عصر سروصدا گوش را کر می‌کرد. بر سه کتاب که در دست مطالعه داشتم، کتاب حاجی آقای صادق هدایت را افزودم و تقریباً دو سوم آن‌را خوانده‌ام. هم اکنون چهار کتاب را با هم مطالعه می‌کنم و هر وقت از یکی خسته می‌شوم به سراغ دیگری می‌روم. روزهای زندان غنی شده‌است و کمتر جای گله باقیست.

خوب وقتی کتابها را تمام کردم برای تو مطالبی راجع به آنها یادداشت خواهم کرد و اکنون سرود انقلابیون الجزایر را البته چند سطری از سرود آنها را برایت یادداشت می‌کنم:

فریاد مادر میهن از میدانهای نبرد برخاسته است

بشنوید و ندای او را پاسخ گوئید

فریاد او را با خون شهدا بنویسید

و پیام او را به نسل‌های آینده برسانید

ای شرافت! ما به تو دست داده‌ایم

ما سوگند خورده‌ایم که برای بقای الجزایر مرگ را در آغوش گیریم

خوب دیگر خبری نیست. شب به تو خوش. روی ماهت را می‌بوسم.

۲۹ اردیبهشت ماه ۴۱ - چطورری دختر زیبا؟ حال من بسیار خوبست، ورزش بدنم را بسوی یک تناسب جدی می‌کشاند، بدین‌قرار اگر فایده زندانی شدن

منحصر به داشتن اندامی ورزیده و متناسب بود، جای گله باقی نمی ماند، روزها دارند گرم می شوند و ما این گرما را که طاقت فرساتر می شود مثل دیگر سختیها با آرامش و خونسردی و گشاده روئی تحمل خواهیم کرد. ما در طبقه سوم و زیر اشعه خورشیدیم و گاه گرما چنان توان ربا می شود که شخص را از تصور گرمائی که بهنگام ماه های تیر و مرداد باید تحمل کند، بسیار ناراحت می کند. اما ما برای تحمل این سختی و هر سختی دیگری در راه ایمان و عقیده آماده ایم. خدا تنها به آنها که ایمان دارند کمک می کند.

امروز از چهار کتابی که مطالعه می کردم سه کتاب را تقریباً تمام کرده ام و اینک به دنبال یکی دو مطلب از تاریخ انقلاب چین به یادداشت برداری از نکات جالب کتاب حاجی آقا و زندگانی تاگور می پردازم.

بعنوان جمله معترضه، هر وقت ضمن مطالعه به مقاومتی برخوردیم، ایمان محکمی را یافته ام، اراده و شجاعت و پایمردی ای دیده ام، برای تو یادداشت کرده ام. چندین بار به این فکر افتاده ام که تو دختر زیبای من ممکن است بررسی آیا زندگانی همین ها است؟ چرا از تفریحا، لذت ها، خوشیها چیزی نمی نویسم؟ این همه مجالس تفریحی و کتابها و داستانها و افسانه ها که از همین مجالس مایه می گیرند. آیا باید بکلی فراموش شود و هیچ وقت اشاره ای به آنها نشود؟ امشب در اواخر کتاب حاجی آقا جواب جالبی برای این سئولها یافته ام که اکنون پیش از پرداختن به یادداشت برداری می نویسم.

«... هزاران نسل بشر باید بیاید و برود تا یکی دو نفر برای تبرئه این قافله گمنام که خوردند و خوابیدند و دزدیدند و جماع کردند و فقط قازورات از خودشان بیادگار گذاشتند به زندگی آنها معنی بدهد. آنچه بشر جستجو می کند دزد و گردنه گیر و کلاش نیست، چون بشر برای زندگی خودش معنی لازم دارد...»

چنین است دخترم، از این مجالس که امروز طبقات بالای جامعه هر شب و هر روز تشکیل می دهند، بوی عفونت می خیزد، بوئی که متصاعد می شود چنان

اشمئزازآور است که حیف است شامه تو حتی یک آن، ناچار از بوئیدن آن گردد...

### مائو رهبر افسانه ای چین!

... سرانجام در غرب «ست شوان» به یک دسته از داوطلبان نیروی سرخ ملحق شد و از آنجا سرازیر شدن بطرف تپه‌های «ینان» که محل مقصود بود، شروع گردید.

مائو در این وقت از شوق چنین خواند:

آسمان زیباست، ابرها موج می‌زنند

من بسوی جنوب که در آن قوهای وحشی در پشت افق ناپدید می‌شوند، می‌نگرم. من با انگشتانم حساب می‌کنم: ۲۰ هزار لی را. (لی یک واحد قدیم چینی است که تقریباً ۵۷۶ متر است)

هنوز بیش از یک سال از روزی که حلقه محاصره شکسته شد نگذشته بود که نیروهای سرخ به شنزی رسیدند. کسانی که از مهلکه جان بدر برده بودند، فقط ۵۰۰۰ مرد و ۹ زن بودند، آنها ۱۱۰۰۰ کیلومتر یعنی ماهی ۹۰۰ کیلومتر و روزی ۳۰ کیلومتر تقریباً طی کرده بودند (باید توجه کنی که این راه‌پیمائی زیر بارانی از گلوله که در تمام مدت از باریدن نایستاده بود، صورت گرفت). یکی از زنان هنوز دیگی را که در ارتفاعات سرخ در آن آبگوشت تهیه می‌کرد، همراه داشت.

ارتش «سایه‌ها» در دره‌های شنزی در کنار درختان آلبالو و گیلان جا گرفت. ارتشی که تمام نیروی آن ... و تمام بدبختی‌های آن پایان یافته بود. مائو تصمیم گرفت از فرصت برای یک «اقدام جالب» استفاده کند. بقیه را ضمن یادداشتهای فردا خواهی خواند.

و اما تاگور، نویسنده، شاعر، موسیقی‌دان و نقاش بزرگ هند. تاگور از یک خانواده ثروتمند است، نخستین شرقی است که جایزه نوبل گرفته‌است. او یک چهره درخشان قرن ماست، به انسان اعتقاد دارد و معتقد به وحدت است:

انسانها با وجود کثرت، تن واحدی را می‌سازند و قاعدتاً این اعتقاد تو را به یاد این شعر سعدی و بیان حکیمانه پیامبر بزرگ اسلام می‌اندازد:

بنی آدم اعضای یکدیگرند  
که در آفرینش زیک گوهرند  
او مخصوصاً عقیده دارد که:

دگر عضوها را نماند قرار  
چو عضوی بدرد آورد روزگار

تاگور در تمام رشته‌های ادبی تا پایه استادی پیشرفته و تبحر یافته‌است. شعر، نمایشنامه، داستان سرائی، موسیقی و نقاشی، در تمام این رشته‌ها، او نبوغ ویژه خویش را ظاهر ساخته‌است. بد نیست بدانی که سرود ملی هند از ساخته‌های او است و هم در این سرود است که او همه انسانها را که در قاره‌ها پراکنده‌اند، به قبول اصل مقدس برابری و برادری فرا می‌خواند. در این سرود این تنها ملت هند نیست که تاگور با او حرف می‌زند، این انسانها هستند که سرود تاگور در بحبوحه خصومت و جنگ و تجاوز چون صدائی آسمانی آنها را به صلح و برابری و برادری فرامی‌خواند. این سرود: صدای تاگور که پیامبر اندیشه توانایش، روح بزرگش، اعتقاد و ایمانش به عظمت انسان است، برغرش تویها و نعره تانکها و رگبار مسلسلها پیشی می‌گیرد و در گوش انسان مصیبت زده قرن ما، آهنگی شادی بخش دارد. این صدای تاگور، این صدای پیامبران، این صدای خدا است که انسانها را به آزادی، به آزادی از قیدهای رنج آور و بدبختی افزا فرا می‌خواند. چه خوشبختند آنها که بلندگوی این ندای آسمانیند و چه خوشبختند منادیان این ندا!

در حد یک هندی تاگور برآن بود که نسل تازه هند باید فرهنگی مستقل از آنچه صرفاً اروپائی است و متناسب روحیات مردم هند نیست و مستقل از آنچه کهنه و پوسیده‌است و با تغییرات و تطورات اجتماعی تناسبی ندارد، بوجود آورد و خود در این راه منتهای کوشش را بکار برد و این تنها هند نبود و نیست که باید فرهنگ تازه متناسب با پیشرفت خود بوجود آورد، چنانکه در مقاله نقش دانشجویان در کشورهای توسعه نیافته آورده ام، ما نیز باید چنین کنیم و چنین خواهیم کرد. تو می‌توانی در این راه مددکار بزرگ و بسیار مفیدی باشی.



بد نیست و بسیار هم خوبست که تو را تماشاگر صحنه‌ای از زیباترین صحنه های زندگانی این مرد بنمایم:

... در ماه مه ۱۹۲۵ باز مهاتما گاندی چند روزی در شانتی نیکتان (دانشگاه تاگور که ابتدا مدرسه‌ای بود و اکنون دانشگاه بزرگی است که از همه جهان و همه نژاد و همه اعتقادات مردمی در آن بکار تعلیم و تعلم هستند) با تاگور گذرانید. در ۲۰ سپتامبر ۱۹۳۲ که خبر روزه مرگ در زندان یرودا در شهر پونه در هند پیچید و همه مردم را نگران ساخت، از همان آغاز روزه از زندان پونه، در ساعت سه بامداد روز سه شنبه سوم اکتبر، گاندی نامه‌ای به تاگور نوشت: «اکنون آغاز آزمایش جانگداز من است. به این می‌ارزد که جان گرمی از برای رستگاری هند فدا شود. اگر بتوانید مرا در این کوشش به دعای خیر خود دریابید، نیازمند آنم. شما همیشه دوست وفاشناس من بودید. دوست پاک و بی‌آلایشی که همواره آنچه را می‌اندیشیدید، به آواز بلند می‌گفتید. اگر دلتان راه داد و این کوشش مرا پسندیدید، خواستار درود شما هستم. آن پشت و پناه من خواهد بود». تاگور، در پاسخ تلگرافی خود به او، نوشت: «دل‌های بدر آزرده ما در این رنج بزرگ، با مهر و ستایش در پی شما خواهد بود».

پس از این تلگراف تاگور نتوانست خودداری کند و ناگزیر در ۲۴ سپتامبر برای دیدن مهاتما بسوی پونه رفت و دو عظمت در کنار هم بودند. پس از بیست و شش روز «روزه مرگ» درخواستهای گاندی را دولت انگلیس پذیرفت. در آن هنگام که روزه شکسته می‌شد تاگور در زندان برابالین گاندی بود. روزه‌دار و فرسوده، چنین گفت: «روزه‌ای که بنام خدا آغاز شده، بنام خدا با حضور گورودیو Gurudev شکسته می‌شود».

چه صحنه هیجان آوری! چه مقاومتی! چه ایمانی! چه عظمتی! چه انسانی!  
آقای دکتر مهدی فروغ<sup>۱۱۹</sup> ضمن بحث از درامهای تاگور چنین آورده‌است:

---

<sup>۱۱۹</sup> مهدی فروغ (۲۳ آبان ۱۲۹۰ - ۲۴ سپتامبر ۲۰۰۸)، نویسنده مترجم و موسیقیدان. او بنیانگذار دانشکده هنرهای دراماتیک و تئاتر آکادمیک در ایران بود.

«... علاوه برآنچه در کمال اختصار راجع به نمایشنامه‌های این شاعر و متفکر حساس بیان شد، نکات عمده دیگری که از خواندن این آثار استنباط می‌شود، از این قرار است: رنج و حرمان و مصیبت و بدبختی بشر بهر صورت و کیفیت و بدست هر کس که بود، او را سخت رنج می‌داد و شدت این رنج در نمایشنامه‌هایش مخصوصاً در «قربانی» کاملاً منعکس است. شاید برای افزایش نیروی مقاومت بشر در مقابل شدائد و نوائب زندگی بوده که سعی داشته‌است او را برای قبول دشوارترین و مهم‌ترین سختیها یعنی مرگ آماده سازد تا از ناهمواریها و پستی بلندی‌های زندگی بیجان نیاید و در برابر باد حوادث استقامت ورزد. بهمین لحاظ در تمام نمایشنامه‌های او با این اندیشه برخورد می‌شود که زندگی وقتی کامل و تمام است که شخص از مرگ هراسی نداشته باشد و هرگاه بشر بتواند و بداند چگونه می‌تواند رنج و مشقت جسمی را بر خود هموار کند به زندگی ابدی خود نائل شده‌است.

آقای همایون کبیر، وزیر فرهنگ هند ضمن بحث از شخصیت و نبوغ تاگور، راجع به عقیده او در باب انقلاب اجتماعی این‌طور می‌نویسد: «او با روشن بینی و خردمندی خود می‌توانست ببیند که هر انقلاب که بخواهد بکلی با گذشته قطع ارتباط کند، سرانجام شکست خواهد یافت. برای پیروزی هر انقلاب باید ارزشهای فراموش شده را از نو کشف کرد و آنها را بشکلی درآورد که با نیازمندیهای دورانهای متغیر سازگار باشد.

و این همان است که من در یکی از نامه‌های خود برای تو تشریح کردم و گفتم که وظیفه تو است که بعنوان یک زن انقلابی دوست ارزشها و دشمن کهنگی و ارزشهای دیروز که امروز بی‌ارزش شده‌اند، باشی، هرگز نباید خود را نسبت بآنچه هنوز هم ارزنده است خصم و بیگانه نشان داد.

و حالا تو را به حال خود می‌گذارم تا وصیتی را که تاگور در آخرین رساله‌اش برای جهانیان باقی گذاشته‌است، بخوانی و در آن اندیشه کنی:

«اکنون من مرتکب این گناه نمی‌شوم که اعتقادم را نسبت به انسان از دست بدهم و شکست کنونی بشریت را به عنوان شکست نهائی بپذیرم. من به آینده

می‌نگرم و زمانی را بنظر می‌آورم که این فاجعه عظیم پایان می‌پذیرد. و تاریخ بشری ورق می‌خورد و آسمان دوباره سبک می‌گردد و از شهوات تهی می‌شود. شاید سپیده این صبح روشن فردا از افق این سو، و از «شرق» برخیزد که خورشید نیز از آنجا می‌دمد. و در آن موقع انسان شکست نایافته، از نو راه پیروزیهای تازه خود را با وجود تمام موانع و مشکلات طرح خواهد کرد تا میراث از چنگ رفته‌اش را دوباره بدست آورد».

دختر جان، گاه کارهای شگفت و تجربه آموز از شخص سرمی‌زند: من سه ماه بود که از اصلاح موی سرم خودداری می‌کردم و بالاخره امروز بدون آنکه آئینه باشد و بمن در کنترل کار سلمانی کمک کند، سرم را بدست یک سلمانی که از بیرون برای اصلاح موی آقای رشیدیان آمده بود، دادم و او تا بخواهی بد اصلاح کرد، کاری دیگر از دست من بر نمی‌آید جز آن که منتظر شوم تا گذشت روزها جبران آنچه از دست رفته‌است را بکند. حیف است شخص برای موی سر ناراحت بشود و من نیز ناراحت نشدم. اما این را آموختم که شخص نباید کورکورانه تسلیم دیگری بشود و در مواردی که حق نظارت و دستور دادن دارد، از آن چشم‌پوشد. نبودن آئینه در واقع بهانه‌ای بیش نیست، بیشتر نداشتن جرأت برای دستور دادن است که بعد از سه ماه صبر، نتیجه را بر باد داد. اگر بعدها از این تجربه پند بگیرم و دیگر هرگز مثل امروز نباشم، سود برده‌ام نه زیان.

خوب دخترم شب تو بخیر. روی ماهت را می‌بوسم.

۳۰ اردیبهشت ۴۱ - سلام دختر زیبا، امروز روز خوش، واقعاً خوشی است. بعد از ظهر امروز، برادرم، خواهرم، فرزندان برادرم و مادرم بدیدنم آمده بودند. نامه تو را اختر<sup>۱۲۰</sup> به من داد. مادرم می‌گفت، از قول آقای دکتر ربانی، می‌گفت: تو بسیار گریه می‌کنی و این مرا سخت اندوهگین کرد. عذرا چرا باید

---

<sup>۱۲۰</sup> دکتر بنی‌صدر السادات (متولد ۱۳۲۳)، خواهر ابوالحسن بنی‌صدر و آخرین فرزند خانواده



اختر السادات بنی صدر، خواهر ابوالحسن بنی صدر و کوچکترین فرزند  
خانواده



حسین، فریده و رضا بنی صدر، فرزندان فتح الله و پریدخت بنی صدر



ردیف بالا: بهجت و پریدخت بنی صدر، با فرزندش حسین

ردیف پائین: اختر و اقدس بنی صدر

گریه کند و حال آن که چهره محبوبش، چهره شوهرش از غرور و هیجان مبارزه می‌درخشد، تو چرا باید گریه کنی، تو باید از شادی در پوست نگنجی. وطن در آستانه یک فاجعه بس دردناک قرار گرفته بود، اطلاعاتی که به من می‌رسید، می‌گفت که روز اول بهمن ماه توطئه‌ای تحقق خواهد یافت و من با قدرت و قاطعیت این توطئه را برهم زدم. سازمان امنیت، نیروهای انتظامی را در شطرنج مبارزه مات کردم و امروز هیأت سه نفری مامور رسیدگی به فاجعه اول بهمن این نکته را تصدیق می‌کند که ابوالحسن تو خوب و به موقع و با شجاعت عمل کرده‌است و جلو یک کشتار وحشتناک را گرفته‌است. داستان از این قرار است که ظاهراً بنا بوده‌است با براه انداختن کشتاری در دانشگاه، تیمور بختیار زمامدار شود. توطئه‌چینان در نظر داشته‌اند با یک تیر دو نشان بزنند. بختیار بقدرت برسد و مانع دانشگاه از پیش پای دولت تیمور بختیار برداشته شود. آن‌را قربانی کنند و بعد بی‌مشکل هرچه می‌خواهند بکنند، چه روشن بود که با کشته شدن گروه کثیری، گروهی از ترس و جمع بیشتری بر اثر بی‌اعتمادی، دیگر حاضر به مبارزه نمی‌شدند و آینده مبارزه میهن ما بخطر می‌افتاد. و این است آن فاجعه بزرگتری که بر اثر هوشیاری صورت وقوع نیافت. و اکنون بمن بگو در این صورت، تو چرا باید ناراحت باشی و گریه کنی؟ تو چرا نباید بخندی و شادی کنی؟ نامه تو در جیبم بود، نمی‌خواستم و نمی‌توانستم در بحران هیجان آن‌را بخوانم. آخر تو می‌دانی که تنها نبودم، می‌خواستم وقتی بخوانم که خود و هیجانهایم تنها باشیم و این ممکن نبود مگر اینکه صبر می‌کردم و بیدار می‌ماندم تا همه بخواب بروند، و این صبر داشت جانم را بلب می‌رساند. سه ماه بود که من نامه‌ای از تو نخوانده بودم، خبرهایی هم که بمن می‌رسید از اشکهای تو بودند نه از خنده‌های تو. افسوس که هیجان‌ها این امواج کوه گون، تیز می‌خرامند و تنها قطره‌هایی که بر اثر برخورد امواج به ساحل، بر زمین می‌افتند، قابل توصیفند. اگر ممکن بود که انسان همه هیجان خود را بنویسد، چه شانس بزرگی بود. افسوس که دریای آب وقتی به دریچه کوچکی می‌رسد، تنها مقدار اندکی می‌تواند از آن بگذرد، افسوس که هیجانها

وقتی بسر کلمات برمی‌خورند، از نوک قلم همین می‌تراود که تو می‌خوانی. اما تو می‌توانی هیجانهای مرا با هیجانهای خود مقایسه کنی و این بهتر است و به این ترتیب تو بهتر می‌توانی پی به هیجانهای من ببری.

از آزمایشی که سرانجام فرا می‌رسد نوشته‌ای و مرا در مقابل آزمایش سختی قرار داده‌ای. اما دختر زیبا غرض من آن بود که عشق را بهنگام مقاومت و استقامت باید آزمود. بنظر آر که قطعه چوبی باید فشارهای باورنکردنی را تحمل کند، طی هزاران سال باید این فشار را بجان بپذیرد و مقاومت کند تا الماس شود. طی سه ماه من کوشیده‌ام تا تو را با حماسه‌های واقعی که جماعات مختلف چینی، هندی، ایرانی، اروپائی، امریکائی، افریقائی و... صحنه وقوع آنها بوده‌اند، آشنا سازم. اینها این استقامت‌ها که تو طی این یادداشت‌ها می‌خوانی هیچ‌یک دروغ نیست، اینها هستند. این انسان‌های بزرگ که با مقاومت خود به زندگانی و حیات انسانی روح می‌بخشند. مقاومت تنها امری است که لذت اصیل و تمامی ناپذیر را بوجود می‌آورد. ترک مقاومت و تسلیم جز مرگ چه می‌تواند باشد؟ محبوبم، هیچ بیادداری که در نخستین نامه‌ام بتو نوشته بودم: بیا تا شورانگیزترین حماسه‌های تاریخ را انشا کنیم؟ بیاد می‌آری که تو این دعوت را پذیرفتی؟ و اکنون زمان آزمایش فرا رسیده‌است. هنگام مقاومت است و تو بخاطر نجات عشقت باید مقاومت کنی. حماسه، انشای حماسه کار سخت و بسیار دشواری است، فصلهائی است که باید با رنج و مشقت، زندان و شکنجه نوشت. فصلهائی هم هست که باید با خون نوشت. اگر قبول کرده‌ای که باید حماسه‌ای جاودانه سرود، باید مقاومتی چنان کرد که خاطره‌ای جاودانی از آن بماند. و آیا تو مقاومتت پایان رفت؟ و اکنون به خواب تو می‌رسم:

بیاد می‌آری آن شب را، آن شب را که در نخستین سفرم بعد از عقد مقدس با تو خداحافظی می‌کردم؟ بیاد داری که تو از خلال زلال اشگ چشم در چشم دوخته بودی؟ بیاد داری با تو چه گفتم؟ گفتم تو باید ایمان داشته باشی و اکنون وقت آن است که تو به من، به هدف مقدس من ایمان بیابی و خواب تو تعبیری جز این ندارد: من از تو دعوت می‌کنم تا به من اعتماد کنی و با ایمان

قدم در راهی گذاری که پیش پایت می نهم، تو عقب می روی، ترس ها، تردیدها، ضعف ها، القاء شبهه ها، نصیحت های ابلهانه، موجب می شود که تو عقب بروی. اما فرمان تقدیر را نمی توان عوض کرد. من می روم و تو نیز بیاد می آری که جوانی و برای جوان، ترس امر موهومی است. باید به من ایمان داشته باشی، ایمان داشته باشی که به تو دروغ نمی گویم. از اینکه ضعف بخرج داده ای ناراحت می شوی. ایمان، نیروی ایمان تو را به پیش می راند، تو به دنبال من می روی و سرانجام در قله رفیع پیروزی به من می پیوندی. خوب دختر جان، تو با وجود این خواب، با وجود آن قول چگونه آن تقاضا را از من کردی؟ آیا تو حتی بخودت هم ایمان نداری و خودت را نیز باور نمی کنی؟ فرمان تقدیر این است: به پیش. این فرمان منست، فرمان مقدس منست و تو باید بی هیچ چون و چرا آنرا اطاعت کنی.

با این وجود اگر تو گمان می کنی که مرا در معرض آزمایش قرار داده ای، من باید به تو بگویم که خواهش تو را می پذیرم. از مقاومت دست می کشم و می میرم. اما بمن بگو تو با یک مرده چگونه زندگانی خواهی کرد. من دست از مبارزه می شویم و:

ای شرافت

ای عشق

ای قدرت

ای وفاداری

ای تصمیم

ای ایمان

ای لذت های پایدار

ای انسانیت،

ای خوشبختی

ای، دل های پر امید

ای، چشم های منتظر



ای، آزادی  
ای پیروزی  
ای، حیات  
خداحافظ

عذرا می‌خواست عشق مرا بیازماید و من بخواهش او تسلیم شدم. افسوس که تو دیگر سر را به سینه‌ای که از عشق و هیجان می‌تپد نخواهی چسباند و دیگر قلب آهنگ عشق نمی‌نوازد تا تو آنرا گوش کنی. دیگر استقامت نیست تا تو لذت پیروزی را درک کنی. افسوس که دیگر زندگانی شور و هیجان خود را از دست می‌دهد. تو دیگر بمن ایمان نداری و زندگانی تو را بیم و ناباوری دائمی تباه خواهد کرد، وحشت‌آور است. باور کردنی نیست. چه بدبخت خواهیم شد! تو دختری که نامزد خوشبختی شده‌ای، عروس و همسر بدبختی خواهی شد و این چیزی است که مرا از غصه خواهد کشت. من هرگز تو را در مقابل آزمایشی نخواهم نهاد. اصرار نخواهم کرد که تقاضای خودترا پس بگیری. اما اگر تو با دقت در این یادداشتهای و با یادآوری آنچه باید بیاد آورد تقاضای خودت را پس بگیری، من این عمل تو را از تمام وجود خواهم ستود. به من اعتماد کن. ما خوشبخت می‌شویم. یقین دارم که تو سرانجام همراه من خواهی شد.

و حالا به مطالب دیگر می‌پردازم: دیروز فرصت نشد تا مطالبی از کتاب حاجی آقا برایت یادداشت کنم و امروز این کار را می‌کنم:

دو نیروی نامساوی در برابر هم قرار گرفته بود، نیروی حافظ نظام کهنه و نیروی کوچک اما پرشور اروپا دیده‌ها که می‌خواستند ایران را بگونه اروپا درآرند. این گروه چنان شیفته تمامی مظاهر زندگی غربی قرار گرفته بودند که هرگز در اروپائی کردن ایران به مقتضیات محیطی اعتنا نداشتند، فرهنگ غربی از نظر آنها می‌باید بی چون و چرا جای فرهنگ باستانی که با فرهنگ اسلامی در آمیخته بود را می‌گرفت. تصادم از همین جا شروع شد. هر یک از این دو جامعه که از هم بکلی بیگانه بودند و حاضر به حرف زدن با هم نبودند،

نمونه‌هایی از جامعه دیگر می‌جست و به او می‌تاخت. صادق هدایت در کتاب حاجی آقا نمونه خوبی به چنگ آورده و به عنوان محصول نظام کهنه معرفی کرده‌است: اگر بخواهم سیمای حاجی آقا که صادق هدایت در چند صفحه تصویر کرده‌است در یک جمله خلاصه کنم باید بنویسم که او مردی شارلاتان بود (شارلاتان در مفهومی که من از آن دارم: دزد، دزد ناموس، پشت هم انداز، حيله گر، کارچاق کن، جاسوس، چاپلوس، دروغگو و...) صادق هدایت پس از بنمودن صفات حاجی آقا این‌طور ادامه می‌دهد:

«... از وقتی که از پسر اولش سرخورد، پند و اندرزهایی که در دوره زندگی به محک آزمایش زده بود و شاید عصاره‌ای از کتاب موهوم اخلاقی بود که وعده تألیفش را می‌داد و تمام فلسفه حاجی در آن خلاصه می‌شد، به خورد کیومرث پسر کوچکش می‌داد و می‌گفت: «توی دنیا، دو طبقه مردم هستند: بچاپ و چاپیده. اگر نمی‌خواهی جزو چاپیده‌ها باشی، سعی کن که دیگران را بچاپی. سواد زیادی لازم نیست، آدم را دیوانه می‌کند و از زندگی عقب می‌اندازه. فقط سر درس حساب و سیاق دقت بکن. چهار عمل اصلی را که یاد گرفتی، کافیت تا بتوانی حساب پول را نگهداری و کلاه سرت نره، فهمیدی؟ حساب مهمه، باید هرچه زودتر وارد زندگی شد. همین قدر روزنامه را توانستی بخوانی، بسه. باید کاسبی یاد بگیری، با مردم طرف بشی. از من می‌شنوی برو بند کفش تو سینی بگذار و بفروش. خیلی بهتره تا بری کتاب جامع عباسی را یاد بگیری. سعی کن پررو باشی، تا می‌توانی عرض اندام بکن. حق خودت را بگیر، از فحش و تحقیر ورده نترس. حرف توی هوا پخش می‌شه، هر وقت از این در بیرون انداختند، از در دیگر با لبخند وارد بشو. فهمیدی؟ پررو، وقیح و بی‌سواد. چون گاهی هم باید تظاهر به حقیقت کرد تا کار بهتر درست بشه.

«مملکت ما امروز محتاج به این جور آدمهاست. باید مرد روز شد. اعتقاد و مذهب و اخلاق و این حرفها همه دکانداريست. اما باید تقیه کرد چون در نظر عوام مهمه. برای مردم اعتقاد لازمه، باید به آنها پوزه بند زد وگرنه اجتماع یک لانه افعی است (و بهمین جهت است که دین اسلحه موشکی ارتجاع

شده‌است). هر کجا دست بگذاری، می‌گزد. باید مردم مطیع و معتقد به قضا و قدر باشند تا با اطمینان بشه از گرده آنها کار کشید. چیزی که مهمه طرز غذا خوردن، سلام و تعارف، معاشرت، لاس زدن با زن مردم، رقصیدن، خنده‌های تودل برو و مخصوصاً پروئی را یاد بگیر (یک شارلاتان واقعی!). دوره ما این جور چیزها باب نبود. نان را به نرخ روز باید خورد. سعی کن با مقامات عالیه مربوط بشی. با هر کس و هر عقیده موافق باش تا بهتر بتوانی قاپشان را بدزدی من میخوام تو مرد زندگی بار بیائی و محتاج خلق نشی. کتاب و درس و اینها دو تا پول نیارزه. خیال کن تو سرگردنه داری زندگی می‌کنی. اگر غفلت کردی تو را می‌چاپند. فقط چند تا اصطلاح خارجی، چند تا کلمه قلبه یاد بگیر همین بسه. آسوده باش! من همه این وزرا و وکلا را درس میدم. چیزی که مهمه باید نشان داد که دزد زبردستی هستی که مچت واز نمی‌شه، جزو جرگه آنهائی و سازش می‌کنی. باید اطمینان آنها را جلب کرد تا تو را از خودشان بدانند، ما توی سرگردنه داریم زندگی می‌کنیم.

«اما عمده مطلب پوله. اگر توی دنیا پول داشته باشی، افتخار، اعتبار، شرف، ناموس و همه چیز داری، عزیز بی‌جهت میشی، میهن‌پرست و باهوش هستی. تملقت را می‌کنند و همه کار هم برایت می‌کنند. پول ستارالعیوبه. اگر پول دزدی بود می‌توانی حلالش بکنی و از شیر مادر حلال‌تر میشه و برای آن دنیا هم، نماز و روزه و حج را میشه خرید. این دنیا و آن دنیا را هم داری. همه جا جاته و همه ازت حساب می‌برند و بالای دست همه می‌نشینن و سر سبیل شاه هم نقاره می‌زنی. کسی که پول داشت همه اینها را داره و کسی که پول نداشت هیچ کدام را نداره. گوشت را واز کن: پول پیدا کردن آسانه اما پول نگهداشتن سخته. باید راه پول جمع کردن را یاد بگیری. من موهام را توی آسیاب سفید نکردم. پیدا کردن پول بهر وسیله که باشه جایزه. حسن آدم حساب میشه، این را از من داشته باش. آن وقت مهندس تحصیل کرده افتخار می‌کنه که ماشین کارخانه تو را بکار بندازه، شاعر میاد موس موس میکنه و مدحت را میگه، نقاشی که همه عمرش گشنگی خورده، تصویرت را میکشه. روزنامه نویس،

وکیل و وزیر همه نوکر تو هستند. مورخ، شرح حال تو را می‌نویسد و اخلاق نویس از مکارم اخلاقی تو، مثل میاره. همه این گردن شکسته‌ها نوکر پول هستند. می‌دانی علم و سواد چرا بدرد زندگی نمی‌خوره؟ برای این که باز باید نوکر پولدارها بشی. آن وقت زندگیت هم نفله شده. تو هنوز نمی‌دانی زندگی یعنی چه! تو گمان می‌کنی من از صبح تا شام بی‌خود و راجی می‌کنم و چانه‌ام را خسته می‌کنم و با مردم به جوال میرم؟ برای اینه که پولم را بهتر نگاهدارم. پول پول میاره، از در و دیوار می‌باره. مثلاً صبح ده عدل پنبه می‌خرم که ندیده‌ام و نمی‌دانم کجاست، عصر که می‌فروشم پولش دو برابر توی دستم میاد!

این نصایح را حاجی از روی خلوص نیت بکار می‌بست، مثلاً با جوانان این‌طور حرف می‌زد: «من پیرم اما فکرم جوانه، آقا تا می‌توانید خوش باشید، کیف کنید، من هم جوان بودم، شکار می‌رفتم، قمار می‌زدم، مشروب می‌خوردم، اما حالا دیگه توبه کردم. چون قوه و بنیه‌ام به تحلیل رفته. هر سنی تقاضای یک چیز را می‌کنه، با وجود این من از همه تحصیل کرده‌ها متجددتر و مترقی‌ترم. اول کسی که کلاه پهلوی سرش گذاشت، من بودم. اول کسی که کلاه شاپو سرش گذاشت، من بودم. منو تکفیر کردند، آقا کلاه که عقیده مردم را عوض نمی‌کنه. خوب، آدم این جور ساخته شده که کیف بکنه. تفریح هم در زندگی لازمه، از من بشنفید: کیف بکنید تا سر پیری پشیمان نشوید...»

با بهائی بهائی بود، با طرفداران مشروطه می‌گفت من خودم پیش قراول آزادی بودم. این‌را دیگه کسی نمی‌تونه انکار کنه. وقتی با مستبد می‌نشست بی‌اختیار روده درازی می‌کرد و می‌گفت: «قربان همان دوره شاه شهید! قربان همان دوره خودمان! بر پدر این مشروطه لعنت! از وقتی که مشروطه شدیم، به این روز افتادیم. و این‌است تصویر حاجی آقا، محصول لجن زاری که بر اثر بی‌حرکتی بوجود آمده‌است.»

صادق هدایت در این کتاب مستفرنگها را هم از انتقاد بی‌نسب نگذارده و از قول حاجیها این فرنگ رفته‌های فرهنگ نیاموخته را نیز بیاد استهزاء گرفته‌است. جوان فرنگ رفته به آقای دوام‌الوزاره چنین می‌گوید: «این سرزمین

روی نقشه جغرافی لکه حیض است. هوایش سوزان و غبارآلود، زمینش نجاست‌بار، آبش نجاست، مایع و موجوداتش فاسد و ناقص الخلقه، مردمش همه وافوری تراخمی، از خود راضی، قضا و قدری، مرده پرست، مافنگی، مزدور، مزور، متملق و جاسوس و شاخ حسینی و (بلا نسبت شما) بواسیری هستند.

و این ره‌آورد اروپاست و برای همه دردهای بی‌درمان ما کافی است!! سرانجام لحظه برخورد فرا می‌رسد. حاجی آقا از شاعری می‌خواهد قصیده‌ای بسراید تا او بنام خود در یک انجمن ادبی بخواند.

... حاجی از روی بی‌حوصلگی: بهه اوه! شعر برای مردم نان و آب نمیشه، قابلی نداره از صبح تا شام مدح همین دزدها را می‌گید و با گردن کج پشت در اطاقشان انتظار می‌کشید که شعرتان را بخوانید و صله بگیری (حاجی از حرف خود پشیمان شد) اجازه بدید مقصودم...

- مقصودتان شعرای گدای پست، مثل خودتان است اما قضاوت شعر و شاعر به تو نیامده. شما و امثالتان موجودات احمقی هستید که می‌خورید و عاروق می‌زیند و می‌دزدید و می‌خوابید و بچه پس می‌اندازید. بعد هم می‌میرید و فراموش می‌شوید. حالا هم از ترس مرگ و نیستی مقامی برای خودت قائل شدی. هزاران نسل بشر باید بیاید و برود تا یکی دو نفر برای تبرئه این قافله گمنام که خوردند و خوابیدند و جماع کردند و فقط قازورات از خودشان بیادگار گذاشتند، به زندگی آنها معنی بدهد. به آنها حق موجودیت بدهد. آنچه بشر جستجو می‌کند دزد و گردنه گیر و کلاش نیست. چون بشر برای زندگی خودش معنی لازم دارد. یک فردوسی کافی است که وجود میلیونها از امثال شما را تبرئه بکند و شما خواهی نخواهی معنی زندگی خودتان را از او می‌گیرید و به او افتخار می‌کنید.

جنگ میان دو نسل به این ترتیب آغاز گرفته‌است و صادق هدایت به شرح این مبارزه پرداخته‌است.

طبیعی است که من تنها خواستم تو چهره انسان‌های نظم کهنه را بشناسی، انسانهای خواهان نظم تازه چه چاره‌ای جز مبارزه دارند و کی می‌توانند تسلیم شوند؟ فکر کن آیا می‌توان تحمل کرد که بعد از ۸۰ سال عمر، تازه حاجی آقا شویم. می‌بینی که هیچ‌گیزی از مبارزه نیست و ما نیز مبارزه می‌کنیم. قیافه زندگی را عوض می‌کنیم و نظم تازه، نظمی را که حرکت را بحد اکثر خواهد رساند، جای این نظم که آب زندگی را گندانده و در آن کرماها بوجود آمده‌اند، ایجاد می‌کنیم و این امری است که من به آن ایمان دارم.

خوب برای امروز مثل اینکه کافی است. شب بخیر، روی ماهت را می‌بوسم.

**۳۱ اردیبهشت ماه ۴۱ - دختر زیبا، دیروز به نکات چندی که تو در نامه‌ات آورده‌ای اشاره‌ای نکردم. نوشته بودی خانمی به تو گفته‌است: مردها آن قدر عاطفه ندارند که ما برای آنها و بخاطر آنها گرسنه بمانیم. این که تو نباید بخاطر اعتصاب غذای من، غذا نخوری درست است، اما این که مردها عاطفه ندارند صحیح نیست. اگر زنی نتواند عواطف مردی را جلب کند، قاعدهً باید به زن بودن خود ایمان نداشته باشد. مسئله مهم، مسئله حرکت است. زن و مرد باید دائم در طرازوی زندگی متعادل باشند. بی‌عاطفه شدن، بی‌اعتنا شدن، بی‌وفا شدن، جفا کردن، جدا شدن، وقتی بوجود می‌آید که تعادل برهم می‌خورد. هر دو طرف باید بکوشند که تعادل باقی بماند. اگر از هم عقب نمانند و هر دو دست در دست هم حرکت کنند، هرگز مسئله بی‌وفائی و جدائی و بی‌عاطفگی مطرح نخواهد شد و پیش نخواهد آمد. باید هر روز به زندگانی رونق و جلای تازه بخشید. باید حماسه زندگانی را در فصل‌های متعدد و هر روز در فصلی تازه، با هیجانی تازه، سرود تا عشق و امید بماند، این‌است جواب آن خانم. زن و مرد از لحاظ ساختمانی جسمی و روحی مکمل یکدیگرند و باید این‌را بفهمند. اما زمام عشق بدست زن است نه مرد، او باید لیاقت داشته باشد و بتواند زمام را درست حفظ کند.**

و اما در باب باور داشتن من، دخترم هیچ نگران مباش، من هرگز هیچ چیز را بطور مطلق باور نکرده‌ام و هرگز هم قصد گله نداشتیم. من خوب از علاقه مادر تو که مادر من نیز هست نسبت بخود آگاهم. غرض طرح یک مسئله اجتماعی بود: ما در پی چیزی هستیم که پیرها نه کیفیت و نه کمیت آن را نمی‌شناسند. بنظر آنها آنچه ما می‌کنیم از جوانی و نادانی و دیوانگی ماست. اما حقیقت آنست که آنچه ما می‌کنیم برای ادامه حیات حتماً لازم است و از آن نمی‌توان چشم پوشید. اینکه می‌خواهی ماشین نویسی بیاموزی مرا بسیار شادمان می‌کند. هر چه تو بیاموزی مرا خوشحال می‌کند و بمن غرور تازه‌ای می‌بخشد اما اینکه ماشین نویسی لاتین یا فارسی کدامیک مقدم است، به ذوق تو و امکاناتی که داری بسته است و تو خود باید در این خصوص تصمیم بگیری.

#### و اکنون دنباله انقلاب چین:

چیانکایشک تصمیم گرفت که خود شخصاً فرماندهی نیروهای جنگنده با مائو را بدست گیرد و به این منظور به شهری که ستاد جنگی نیروهایش بود، آمد و در آنجا فرمانده با مائو ساخت و به رئیس خود خیانت کرد و نبرد با موافقت نامه‌ای که به چیانکایشک تحمیل شد، پایان یافت و مائو و چیانکایشک متحداً علیه ژاپن به جنگ پرداختند تا جنگ جهانی دوم به پایان رفت.

از سال ۱۹۴۷ مائو خود را برای جنگ قاطعی آماده می‌کرد. روز بیست و یکم آوریل ۱۹۴۹ فرمان مشهور خود را به ارتش آزادیبخش صادر کرد:

«ما بشما فرمان می‌دهیم دلیرانه حرکت کنید و مرتجعین کومین تانک را با تصمیم راسخ و بطور کامل نابود نمائید».

چند ماه بعد، دیگر قدرتی از چیانکایشک باقی نمانده بود. چنین است دختر زیبا، آری چنین است، در مبارزه ایمان با فساد، همیشه پیروزی با ایمان بوده‌است.

خوب دیگر خبری نیست، شب بخیر، روی ماهت را می‌بوسم.

۱ خردادماه ۱۳۴۱ - دختر زیبا، امروز روز پر حاصلی نبود، کتابهایی را مطالعه کردم. مطالعه یک کتاب را نیز به پایان بردم. اما قابل یادداشت، مطلبی نیافتم. خوابهای تو نیز از من گریخته‌اند و امروز این مایه دلخوشی را نیز ندارم. برای آدم پر حرکت و کوشائی، دائم خود را محصور یافتن، هیچ قابل تحمل نیست. اما در صورتی که واقع بین باشیم و فوراً با توجه به شرایط محیط، حداکثر حرکت و تلاش و کار را برای اندیشه و تن فراهم کنیم، زندان قابل تحمل می‌شود. در هیچ فرصت دیگر امکان اندیشیدن و ارزیابی کردن، این گونه که در زندان دست می‌دهد، پیش نمی‌آید. با آنکه برنامه روزانه کمتر فرصت بیکار بودن و اندوهگین شدن را بما می‌دهد، اما گاه بیگاه محرومیت از امر خاصی اثر زیادی می‌بخشد، چنانکه گوئی شخص به خلاء فکری دچار آمده‌است. ارزش اشیا و امور در محیط‌های گوناگون متفاوت است. ارزش مطالعه در زندان بسیار بیش از آن است که بهنگام آزادی تصور آن را بتوان کرد. ارزش نامه‌ای از محبوب در زندان از هر ارزش دیگری ممتازتر است و بخواب دیدن و صحبت داشتن با تو، برای من، یک ضرورت است و اکنون دو سه روزی است که من از آن محروم مانده‌ام. اما اوضاع میهن و غم‌های سنگینی که بر زندگانی جامعه و در مقیاس جهانی غمی که بر زندگی انسانها سایه‌ای شوم گسترده‌است، ما را به حرکت و مداومت در مقاومت و شجاعت و پایداری می‌خواند. گاه این غمها خود نیروی محرکه است: چه کس باید برای مبارزه و پیروزی تمام کوشش خود را بکار برد، آن کس که قلبش انباشته از غم است و نمی‌خواهد تسلیم شود.

جلد سوم نگاهی به تاریخ جهان نهر و را شروع به مطالعه نموده‌ام و وقتی مطالعه آن را به پایان بردم، مطالبی از آن را برایت یادداشت خواهم کرد. شب بخیر دختر زیبا، روی ماهت را می‌بوسم.



۲ خرداد ماه ۴۱ - سلام دختر زیبا، چطوری، حال من امروز بد نیست، صبح امروز آقای دکتر نراقی به اتفاق آقای حبیبی<sup>۱۲۱</sup> و آقای ابریشمی<sup>۱۲۲</sup> به دیدنم آمدند. مدتی در حدود یک ساعت با ایشان در باب امور گوناگون صحبت کردیم. راجع به کار دانشجویان در جوادیه و اثرات اجتماعی آن، همه هم عقیده بودیم که یک کار انقلابی بوده است. آقای دکتر نراقی می گفت یک سرتیپ سازمان امنیت مرا سرزنش می کرد که آقا شما با این کار امکان تنبیه دانشجویان را در آینده از ما گرفتید. دیگر نمی شود دانشجویان را در نظر مردم مقصر جلوه گر ساخت و آنها را کوبید. و این خود نشان می دهد که کار جوادیه و کمک دانشجویان چقدر ارزنده بوده است. در اوائل سال تحصیلی من و دوستم، آقای حبیبی طرحی برای مبارزه با بی سوادی دادیم. گروه کوتاه نظری از دوستان ما برآن شدند که این یک طرح انحرافی است و هدف آن کمک بدولت امینی است!! تجربه جوادیه نشان داد که اگر ما جداً کار مبارزه با بی سوادى را دنبال می کردیم، برای دانشگاه آن مصونیت لازم را که مانع توطئه های از قبیل توطئه اول بهمن شود، بوجود می آوردیم. اما این تجربه معنای باز هم بزرگتری دربردارد: جامعه، مردان و زنان نجات دهنده و قیافه های سازنده را از نزدیک دید. جامعه دیگر به دانشجویان بچشم جوانانی کم تجربه که خوب هیجان ظاهر می سازند و حتی بدون دلیل خود را بکام حوادث می اندازند، نمی نگرد. در وجود همین جوانها است که او امید به آینده را می بیند. در دلها نور امید همه تاریکیهای یأس را روشن می کند و بر اثر روشنائی است که هزارها، میلیونها زن و مرد ضعف های خود را می شناسند، تصمیم می گیرند، استقامت می کنند و

---

<sup>۱۲۱</sup> حسن حبیبی (۱۳۱۵-۱۳۹۱)، دانشجوی رشته حقوق، عضو جبهه ملی که پس از انقلاب در اولین انتخابات ریاست جمهوری، نامزد حزب جمهوری و نهضت آزادی و ... شد و ۴/۸٪ آراء را بدست آورد. پس از کودتای خرداد ۱۳۶۰ و در دوران کشتار دهه ۱۳۶۰، وزیر دادگستری و سپس معاون اول «رییس جمهور» در هر دو دوره اکبر هاشمی رفسنجانی و دوره اول سید محمد خاتمی شد.

<sup>۱۲۲</sup> دانشجوی علوم اجتماعی و عضو جبهه ملی

پیروز می‌شوند. در آینده نیز وظیفه دانشگاه آن‌است که جامعه را به نتایج ثمربخش کوشش، مبارزه، استقامت عملاً مطمئن سازد و امیدوارم چنین کند. عصر امروز پسر عمومی بدیدم آمد و به قراری که می‌گفت امسال باران نعمت بی‌دریغ بوده و این امر در زندگانی میلیونها دهقان محروم و خود ما که محرومیت مادی نداریم اثر می‌نهد و باید خدای را شکر گزار باشیم. صحبت از آزادی در هفته آینده هم هست اما تو خوب می‌دانی که بارها روز آزادی را نیز خبر داده‌اند و همیشه دروغ گفته‌اند. شب بخیر دختر زیبا، روی ماهت را می‌بوسم.

**۳ خرداد ماه ۴۱ -** روز خوشی است امروز، دختر زیبای خود را بخواب دیدم. او همچنان از حرف زدن با من می‌گریخت. وقتی از او می‌خواستم که برایم حرف بزند، هاله‌ای از شرم بی‌گناهی بر چهره‌اش می‌نشست. صادق اتوموبیل را از آلمان آورده بود. اتوموبیل زیبایی بود و تو آن‌را بسیار پسندیده بودی. اما تنها با فرود آوردن سر بود که تصدیق کردی آن‌را پسندیده‌ای و تو چه دختر ماهی هستی!

و حالا در جلد سوم نگاهی بتاریخ جهان هر جا حماسه‌ای بیابم برای تو یادداشت می‌کنم و امیدوارم این کار افق‌های تازه‌ای بروی تو بگشاید و تو را از آنچه کهنه و بی‌فایده و بی‌حرکت است جداً و برای همیشه جدا کند:

۲۸ آوریل ۱۹۳۳

**مبارزه ایرلند بخاطر جمهوری**

در این نامه، نهری از قانون «هوم رول» که درست پیش از جنگ جهانی به تصویب پارلمان انگلستان رسید و نوعی استقلال داخلی به مردم ایرلند می‌داد و از اینکه این قانون موجب خشم پروتستانهای «اولتر» (ناحیه شمالی ایرلند) و حزب محافظه کار بریتانیا گشت و ایرلندی‌ها هم مجبور شدند نهضت مخفی بنام «داوطلبان ملی» تشکیل دهند، صحبت می‌کند:

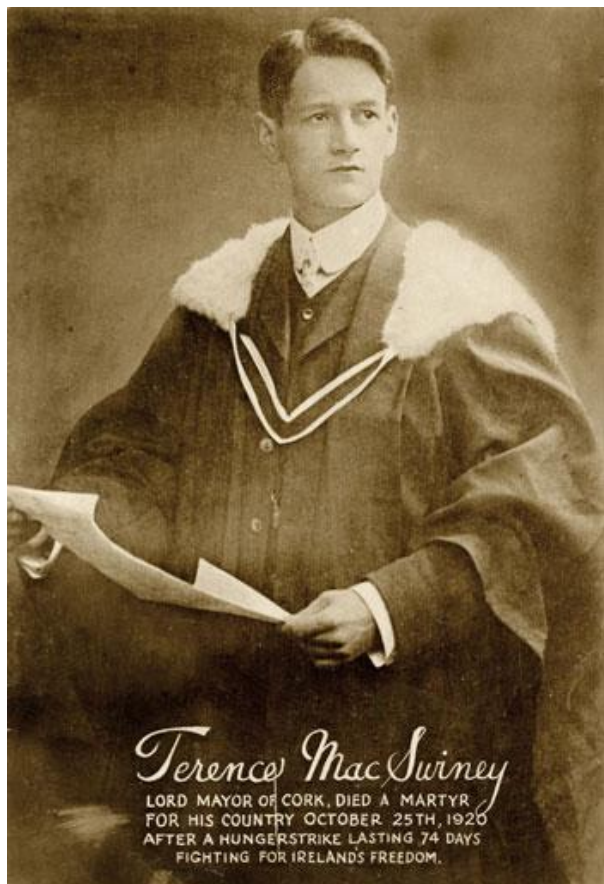
در هفته عید پاک سال ۱۹۱۶ در شهر دوبلن پایتخت ایرلند جنوبی قیامی صورت گرفت و جمهوری ایرلند اعلام گشت. پس از چند روز جنگ، این جمهوری از طرف ارتش بریتانیا سرکوب شد و چند تن از دلیرترین و بهترین جوانان ایرلندی در دادگاه‌های نظامی به مرگ محکوم و تیرباران شدند. این قیام که بنام «قیام عید پاک» مشهور شده‌است، برای انگلستان خطری جدی و تهدیدآمیز نبود. بلکه بیشتر حرکت و اقدامی دلیرانه و جسورانه بود که به دنیا نشان بدهد ایرلند هنوز در فکر تشکیل جمهوری است و تسلیم شدن ارادی به تسلط بریتانیا را رد می‌کند. جوانان دلیر ایرلند که در این قیام شرکت داشتند، دانسته و تعمداً خودشان را فدا کردند تا بتوانند این مطلب را به دنیا بفهمانند. آنها خوب می‌دانستند که شکست خواهند یافت و در آن وضع امید پیروزی برای ایشان نیست اما امیدوار بودند که فداکاری و قربانی شدن آنها بعدها ثمراتی ببار آورد و آزادی و وطنشان را نزدیکتر سازد.

در حدود زمان همین قیام یکی از اهالی ایرلند از طرف انگلیسها دستگیر شد. او می‌کوشید مقداری اسلحه از آلمان به ایرلند برساند. این مرد سر راجر کازیمنت<sup>۱۲۳</sup> بود که مدت درازی در خدمات کنسولی بریتانیا کار می‌کرد. کازیمنت را در لندن محاکمه کردند و به مرگ محکوم ساختند. هنگام محاکمه‌اش از جایگاه محکومین در جلسه دادگاه بیانیه‌ای قرائت کرد که بسیار هیجان‌انگیز و بلیغ بود و آتش احساسات پرشور وطن پرستانه را در روح ایرلند برمی‌افروخت.

قیام ایرلند شکست یافت اما در عین شکست پیروز شد.

---

<sup>۱۲۳</sup> راجر کازیمنت - Roger Casement - (۱۸۶۴-۱۹۱۶)، متولد ایرلند، دیپلمات انگلیسی، که پس از سال ۱۹۱۱ برای استقلال ایرلند مبارزه کرد و در سال ۱۹۱۶ بجرم خیانت، توسط دادگاه انگلیسی محکوم و به دار آویخته شد. در سال ۱۹۶۵، حکومت دوبلن، جنازه‌اش را از زندان انگلیسی به دوبلن منتقل کرد و مراسم ملی تشییع جنازه برای او برگزار کرد.



*Terence MacSwiney*

LORD MAYOR OF CORK, DIED A MARTYR  
FOR HIS COUNTRY OCTOBER 25TH, 1920  
AFTER A HUNGERSTRIKE LASTING 74 DAYS  
FIGHTING FOR IRELAND'S FREEDOM.

A constitution to be maintained intact must be the achievement and the pride of the people themselves; must rest on their own free will and on their determination to sustain it, instead of being something resident in another land whose chief representative is an armed force - armed not to protect the population, but to hold it down.

Roger Casement

[www.irelandcalling.ie/march1](http://www.irelandcalling.ie/march1)

**Celtic Quotes**



رهبران جنبش آزادیبخش ایرلند

ایرلند در ظاهر آرام بنظر می‌رسید اما آتش خشم در درون سینه‌ها شعله می‌کشید و بزودی این احساسات بصورت نهضت «سین فین» (در زبان ایرلندی ما خودمان معنا می‌دهد) نمایان گشت.

مبارزه «سین فین» نوعی مبارزه عدم همکاری منتهی همراه با اعمال شدید بود. آنها به تحریم و بایکوت تمام تأسیسات و تشکیلات انگلیسی پرداختند و هر جا که ممکن بود خودشان بجای آنان تأسیساتی بوجود می‌آوردند. در نواحی روستائی نیز نوعی عملیات جنگی غیر منظم بصورت فعالیت‌های مسلحانه پارتیزانی بر ضد مراکز پلیس و ژاندرمری شروع شد.

زندانیان نهضت سین فین از راه اعتصاب غذا در زندانها در دسر بزرگی برای حکومت بریتانیا ایجاد می‌کردند. مشهورترین اعتصاب غذا که سراسر ایرلند را بتکان آورد، اعتصاب «ترنس مک سوینی»<sup>۱۲۴</sup> شهردار شهر «کورک» بود. وقتی که او را به زندان افکندند، گفت مدت زیادی در زندان نخواهد ماند و بزودی زنده یا مرده از زندان بیرون خواهد آمد و از همان وقت از خوردن غذا امتناع کرد. پس از هفتاد و پنج روز اعتصاب غذا در گذشت و جسد مرده‌اش را از زندان بیرون آوردند. می‌بینی دختر زیبا، این است آن زیبایی ابدی و واقعی، درود باین مرد و چه اراده پولادینی.

از برکت این فداکاری‌ها، از برکت جان‌بازیهای مردان و زنان حماسه‌آفرین، امپراطوری بزرگ انگلستان که آفتاب در قلمرواش غروب نمی‌کرد، به زانو درآمد و تسلیم مردمی شد که جز ایمان هیچ سلاح و هیچ امکائی نداشتند و ایرلند سرانجام جمهوری مستقلی شد.

---

<sup>۱۲۴</sup> ترنس مک سوینی (۱۸۷۹ - ۱۹۲۰)، از فرماندهان ارتش جمهوریخواه ایرلند، در سال ۱۹۲۰ میلادی زندانی شد. او، به اتفاق هم‌زمانش، فوراً دست به اعتصاب غذا زدند. چون معتقد بود محاکمه‌اش در دادگاه نظامی ناعادلانه بوده‌است، با ۱۱ نفر دیگر در این اعتراض شرکت کرد که باعث مشهور شدن او در دنیا توسط رسانه‌ها شد. مقامات زندان تلاش کردند به زور به ترنس غذا بدهند اما در ۲۰ اکتبر ۱۹۲۰ مک سوینی به کما رفت و پنج روز بعد هم مرد. او پس از ۷۴ روز اعتصاب غذا در زندان بریکسون در انگلستان درگذشت.

ترکیه‌ای تازه از میان خاکستر برمیخیزد ۷ مه ۱۹۳۲

لابد میدانی که در جنگ اول جهانی ترکیه متحد آلمان بود و امپراطوری عثمانی در جنگ شکست خورد. نه تنها امپراطوریش از میان رفت بلکه بر طبق یک معاهده سری آسیای صغیر به ایتالیا بخشیده شد. سلطان عثمانی هم چون عروسکی در اختیار انگلیسها بود. این نامه به قیام مصطفی کمال که بعد لقب آتاتورک یافت، اختصاص دارد. غرض این نیست که عین نامه را در اینجا تکرار کنم. اما برای آن که تو بدانی ایمان انسان را شکست ناپذیر می‌کند و شکست جز به سراغ کسانی که ایمان ندارند، نمی‌رود. در یکی دو جمله وضع ترکیه را، موقعیت مصطفی کمال را برایت شرح می‌دهم و بعد جمله معروف او را می‌آورم، غرض من دفاع از مصطفی کمال نیست، او یک دیکتاتور کلاسیک بود، اما ایمان با خوبی و بدی شخص کار ندارد.

سلطان عثمانی فرمان دستگیری مصطفی کمال را صادر کرده بود. نیروهای یونان به تحریک انگلیسها به ترکیه حمله کرده بودند، مصطفی کمال مرتد اعلام شده بود و سلطان قتلش را واجب نموده بود. پشت سر سلطان نیروهای عظیم متفقین که جنگ را برده بودند قرار داشت. بر همه این دشواریهای زهره ربا و استقامت شکن، جنگ داخلی هم مزید بود. همه نیروها رو در روی مصطفی کمال، بحال تهدید، چهره غول مانند خود را نشان می‌دادند. مصطفی کمال تسلیم نشد و شعارش برای مردم این بود: «پیروز شو وگرنه نابود خواهی شد».

یکبار یکنفر امریکائی از کمال پاشا پرسید: اگر نیروهای ملی شکست بخورند چه خواهد کرد و او در پاسخ گفت: «ملتی که بخاطر زنده بودن و استقلال فداکاری کند، شکست نخواهد خورد زیرا شکست بمعنی مرگ ملت است».

ملت ترکیه با این شعار جنگید، یونانیان را بسختی شکست داد، رژیم سلطنتی از میان رفت و در سال ۱۹۲۳ با امضای پیمان لوزان ترکیه نوین و مستقل

وجود آمد. آینده میهن ما را نیز تنها و تنها زنان و مردان فداکار نجات توانند بخشید. یک ایمان جدی به هزار بمب اتمی پنجاه مگاتنی می‌ارزد.

### هند بدنبال گاندی می‌رود ۱۱ مه ۱۹۳۳

نهر و از نهضت ملی هند و نقش گاندی صحبت می‌کند:

در اوایل سال ۱۹۱۹ گاندی بشدت بیمار گشت و هنوز نقاهتش بکلی مرتفع نشده بود که هیجانانگیز مربوط به مبارزه با «قانون رولات» تمام کشور را فرا گرفت و او هم صدایش را به فریاد عمومی که از سراسر هند برخاسته بود، ضمیمه ساخت.

اما این صدا با صداهای دیگر تفاوت داشت. این صدائی ملایم و آرام بود که در عین حال در میان فریادهای انبوه جماعات مشخص بود و برتر از دیگران قرار می‌گرفت. این صدائی نرم و نجیبانه و در عین حال هم‌چون ضربات پتکهای گران بود که برای کوبیدن پولاد بکار می‌رود. این صدا مؤدب و دعوت کننده بود و در عین حال چیزی ارتعاش انگیز و مهیب در خود داشت. هر کلمه‌ای که در آن بکار می‌رفت معنا داشت و گوئی ضربات کشنده را منعکس می‌ساخت. در ماورای زبان صلح جو و دوستانه او، قدرت و شبح ارتعاش انگیز، اقدام و عزم راسخ برای تسلیم نشدن به نا حق محسوس بود.

ما اکنون با این صدا آشنا و مانوس هستیم، در طی چهارده سال اخیر اغلب آن را شنیده‌ایم. اما در آن ماههای فوریه و مارس سال ۱۹۱۹ این صدا هنوز خیلی تازگی داشت. ما نمی‌دانستیم که در برابر آن چه بکنیم اما وجودمان را بلرزه می‌آورد. این صدا و آنچه می‌گفت با سخنان پرهیاهوی سیاستمداران عادی ما که حریف را متهم و محکوم می‌سازند و هیچ اثر دیگری دربر ندارند، بسیار متفاوت بود.

تا آن وقت سخنرانیهای طولانی رجال سیاسی ما معمولاً به تصویب چند قطعنامه یکسان و بی‌اثر اعتراض‌آمیز منتهی می‌گشت که هیچ‌کس هم آنها را

جدی تلقی نمی‌کرد. اما صدای گاندی چیزی تازه بود و پیشنهادی بود برای اقدام و عمل مثبت، نه حرف خیالی. این صدا ایمان یک مرد را با خود داشت. دخترم، این صدا وجود همه را از هیجان بلرزه درآورد و همچون روح فداکاری بود که در تن‌های مرده دمید، بخوان و ببین:

در آن روز ۳۱ مارس نیروهای پلیس و قوای نظامی کوشیدند جماعات انبوه مردم را که در خیابانها جمع بودند و به تظاهرات می‌پرداختند پراکنده سازند و به تیراندازی به روی مردم پرداختند و بعضی‌ها را کشتند. «سوامیشرادهانند» با قامت کشیده و پرشکوه خود و پیراهن بلند روحانی که به تن داشت در «چند نی چوک» به جلو صفوف سربازان گورخه دولتی رفت و سینه خود را عریان ساخت و بدون هیچ تزلزلی در برابر سرنیزه‌ها قرار داد. او زنده ماند و سراسر هند از دلیری و شهامت این مرد مرتعش گردید.

دخترم، آن صدا و این مردان، آن ایمان و این فداکارها، ملت هند را بی‌آنکه توپ و تانک حتی تفنگ بدست بگیرند، پیروز کرد. مبارزه ساتیاگراها یا عدم خشونت گاندی همین است. وقتی ایمان داریم چرا خشونت بکار ببریم؟ آیا شنیده‌ای که مؤمن پیروز نشود؟

### شورش مسالمت‌آمیز در هند ۱۷ مه ۱۹۳۳

نهر و همچنان به بحث از نهضت ملی هند ادامه می‌دهد. از فشارهای مقامات انگلیسی از وضع دهقانان و کارگران و شرایط سخت معیشت آنان، سخن بمیان می‌آورد تا آنجا که می‌نویسد:

قانون مخصوصی بنام «مقررات بنگال» از طرف حکومت صادر گشت که به مقامات دولتی اجازه می‌داد هر کس را که مظنون واقع شود، دستگیر کنند و تا هر وقت بخواهند بدون هیچ محاکمه در زندان نگاهدارند (و در کشور ما بدون آنکه چنین قانونی باشد چهار ماه است که ما را در زندان نگاهداشته‌اند و محاکمه هم نکرده‌اند).



با استفاده از این قانون، صدها نفر از جوانان بنگالی بازداشت شدند و به زندانها رفتند. دوران زندان این بازداشت شدگان زمان محدودی نداشت و همچنان برای مدت نامعلومی در زندان می ماندند.

در یکی از محاکمات که در سال ۱۹۲۹ در دهلی پیش آمد، یکی از بازداشت شدگان بنام «جاتیند رانات داس» برای اعتراض نسبت به زندان غیر قانونی خود، به اعتصاب غذا پرداخت. این پسر بچه جوان با کمال اراده به اعتصاب غذای خود ادامه داد تا آنکه عاقبت در شصت و یکمین روز اعتصاب خود مرد. مرگ «جاتین داس» و اراده استوار او بر سراسر هند اثر عمیقی گذاشت.

در همین نامه نهره به مبارزه زنان هند چنین اشاره می کند: موضوع قابل توجه دوم که شاید نمایانترین وقایع آن سال بزرگ را نشان می داد، آن بود که زنان هند به شکلی درخشان بیدار شدند و قیام کردند. چگونگی رفتار صدها هزار زن که نقاب و چادر خود را بدور افکندند و از کنج خانه های خود بدر آمدند و در خیابانها و کوچه ها و بازار دوشادوش برادران خود به مبارزه پرداختند و حتی اغلب دلیری آنها موجب شرمساری مردان می شد. واقعاً چیزی حیرت انگیز بود و کسانی که آنرا ندیده اند به زحمت می توانند چنین چیزی را باور کنند.

و باین ترتیب بود دخترم که ملتی بزرگ، حماسه ای بزرگ و جاودانی سرود. این حماسه را قلم گاندی و خون مردم هند بر صفحه حیات نوشته است. آخرین صفحه فصل اول این حماسه را با خون خود گاندی نوشتند و اکنون قلم به دست نهره است و این اوست که قلم به دست گرفته و با کوشش و کار همان ملت فصل دوم حماسه را می نگارد. روزی فرا خواهد رسید که ما سرود یک کره، یک ملت، یک دولت را خواهیم خواند. مرزها از میان خواهد رفت و انسانها بروی هم لبخند برادری خواهند زد. خدا کند که تا آن روز ما زنده بمانیم و مرگ کینه و نفرت را شاهد باشیم.

لابد بیاد می‌آری که در زمستان سال گذشته سفر یک هفته ای به فلسطین رفتم<sup>۱۲۵</sup>. شب ضمن مصاحبه با یکی از اعضای وزارت خارجه اسرائیل که تا دو ساعت بعد از نیمه شب طول کشید، مصاحب به من گفت که انگلستان نخست می‌خواست که ما در غنا تشکیل دولت دهیم و ما قبول نکردیم. زیرا ما می‌خواستیم به فلسطین بیاییم. دو هزار سال است که ما سرود بازگشت به اورشلیم و صهیون را می‌خوانیم (صهیون کوهی است نزدیک بیت المقدس). من گفتم موضوع از لحاظ شما جای بحث نیست، طبیعی است که شما خواهان بازگشت به فلسطین باشید اما من می‌خواهم بدانم علاقه انگلستان به اینکه شما دولتی تشکیل دهید چه بوده است؟ او به این سؤال پاسخی نداد و نهر و باین سؤال در نامه خود پاسخ می‌گوید:

در دوران جنگ جهانی ارتش‌های بریتانیا به فلسطین حمله بردند و در حالیکه به سوی اورشلیم پیشروی می‌کردند، حکومت انگلستان در نوامبر ۱۹۱۷ اعلامیه‌ای انتشار داد که بنام اعلامیه بالفور مشهور شده است. در این اعلامیه، حکومت بریتانیا اظهار می‌داشت که قصد دارد در فلسطین یک کانون ملی یهود بوجود آورد. منظور انگلستان ایجاد یک وسیله دائمی تهدید علیه کشورهای عربی بود. «رهبران مسئول صیونیست‌ها دائماً به انگلستان یادآوری می‌کردند که وجود یک کانون ملی یهود در فلسطین از نظر حفظ راه هند برای بریتانیا اهمیت و ارزش فراوان دارد زیرا تمایلات ملی عرب‌ها را خنثی می‌سازد».

بدین‌قرار، این منافع امپریالیستی انگلستان است که قریب دو قرن است خواب و راحت از مردم شرق ربوده است. ملتها و نژادها را بجان هم می‌اندازد، توطئه‌ها می‌چیند، و از هیچ جنایتی روی گردان نیست. آیا بنظر تو دختر زیبا ما باید دست از مبارزه بشوئیم و اجازه دهیم جنایتکار به جنایت ادامه دهد؟

---

<sup>۱۲۵</sup> در باره این سفر، رجوع کنید به یادداشت ص ۳۴۷

آخرین نامه ۹ اوت ۱۹۳۳ - حال و آینده روشن نیست، هیچ جا را نور امیدی روشن نمی‌کند و این تمام مطلب نامه نهرو است:

گاهی اوقات بی‌عدالتی و ناشادمانی و خشونت دنیا، ما را در فشار می‌گذارد و افکار ما را تیره می‌سازد. بطوری که هیچ‌گونه راه خروجی بنظر نمی‌رسد. ما هم مانند ماتیو ارنولد شاعر احساس می‌کنیم که هیچ روزنه امیدی برای جهان وجود ندارد و تنها کاری که می‌توانیم کرد این است که لااقل نسبت به یکدیگر وفادار باشیم.

«زیرا جهانی که بنظر می‌رسد

در برابر ما بصورت سرزمین رویاها گسترده است  
با این همه گوناگونی، این همه زیبایی، این همه تازگی  
براستی، نه شادمانی دارد، نه محبت و نه روشنی  
نه یقین و نه آرامش و نه کمکی برای رنج  
و ما در آن هم چون در بیابانی ظلمانی هستیم  
که دستخوش آذیرهای مبهم جنگ و گریز می‌باشیم  
چون ارتش‌های جاهل در درون تاریکی با یکدیگر تصادم دارند.»

نهرو ادامه می‌دهد:

مردم اغلب از اقدام احتراز می‌کنند. زیرا از عواقب آن می‌ترسند. چه اقدام بمعنی روبرو شدن با مخاطرات احتمالی می‌باشد. اما خطر همیشه از دور بسیار مهیب بنظر می‌رسد و اگر به آن نزدیک شویم و از نزدیک به آن بنگریم، آن قدرها هم مهیب و بد نیست و اغلب مصاحبی مطبوع می‌باشد که به زندگی طعم و رنگ می‌بخشد.

در حال عادی زندگی چیزی بی‌مزه و یک نواخت و کسالت‌انگیز است و اگر همه چیز را در آن بهمان صورت که هست بپذیریم و کوشش برای تغییرش نداشته باشیم، شادمانی هم نخواهیم داشت.

همه ما مختاریم که در دره‌های پست و پائین در میان هوای ناسالم و تیره و غبارآلود زندگی کنیم و در عوض تا اندازه‌ای امنیت جسمی داشته باشیم.

یا به ارتفاعات کوهستانی برویم و با خطرات همداستان شویم تا بتوانیم در هوای پاک و مصفا تنفس کنیم و از مسرت تماشای مناظر دور دست سرمست گردیم و به خورشیدی که سر می کشد سلام بگوئیم.

نهر و نامه خود را باین شعر رابیندرانات تاگور بیابان می برد:

آنجا که اندیشه باک و بیمی ندارد و سرها افراشته است

آنجا که دانش آزاد است

آنجا که جهان با دیوارهای کوتاه نظریه ای حقیر شکسته نیست

آنجا که کلمات از اعماق حق بیرون می آید

آنجا که تلاشهای خستگی ناپذیر، دستهای خود را بسوی کمال دراز می کنند

آنجا که جوینار روشن خرد در ریگزار بیابان ملال انگیز عادات مردم گم

نمی شود

آنجا که فکر به راهنمایی تو، بسوی فراخنای بی پایان اندیشه و اقدام می رود

بسوی آن بهشت آزادی

خداوندا

وطن مرا راهبر باش.

خواندن یادداشت های امروز تو را خسته خواهد کرد اما گمان من این است که به

خواندنش می ارزد. شب بخیر دختر زیبا، روی ماهت را می بوسم.

۴ خرداد ۱۳۴۱ - عذرای من چطور است؟ می خندد؟ کار و درس را بجای غم

رفیق است؟ می داند که بسیار دوستش دارم؟ بله بسیار خوب و من بسیار

شادمانم. خواب دیشب من با این گفته ها آغاز شد. نگاه تو را که سرشار از

اشتیاق و هیجان و عشق و آزم و بی گناهی بود، هنوز هم در چشمانم خیره

می بینم. تو فراموش کرده بودی ملامتم کنی. نه، تشویقم می کردی و من داشتم از

شادی پر درمی آوردم. در واقع تو تنها کسی هستی که باید به من دلگرمی بدهی،

ملامت نکنی، قوت قلب ببخشی، آیا نخواندی که مردان بزرگ نیمی از

موفقیت های خود را مدیون زنان خویشند و نشنیده ای که خدیجه نیمی از نبوت

بود؟ در راه پر مانعی که پیشاروی داریم و هزار بار پیش رفتن در آن بهتر از راه رفتن بی هدف در جاده‌ای صاف است، تو سختیهای توان فرسا خواهی دید و از لذت غلبه بر آنها سرمست خواهی شد. ما پنجه در پنجه حوادث می‌افکنیم و به نیروی ایمان خردشان می‌کنیم. اما این پیروزی ایمان و امید و هیجان می‌خواهد. پیروزی از دیرگاه با ترس قهر کرده‌است. وقتی ترس از در داخل می‌شود، پیروزی بیرون می‌رود، و خاموشی، بی حرکتی، اضطراب، تاریکی، مرگ جسم و روح ما را اسیر خود می‌سازند. ما که می‌خواهیم همواره موفقیت را در کنار خود داشته باشیم، باید با سلاح شجاعت و استقامت مجهز باشیم و دائم از نزدیک شدن ترس جلوگیری کنیم. در عین حال باید حسابگر و منطقی باشیم و شجاعت را انجام اعمال بی‌رویه و بیهوده کاری نپنداریم. پیشرفت و موفقیت یک مسئله ریاضی بسیار ساده اما پر عملی است: جمع، ضرب، تقسیم، تفریق، عدد، صحیح، عدد کسری، کسر عشاری، کسر متعارفی، جمع مرکب، تفریق مرکب، ضرب و تقسیم مرکب و غیره دارد، باید حوصله داشت، خسته نشد و همه این عملیات را با دقتی تا حد وسواس انجام داد و به نتیجه صحیح نزدیک شد...

می‌خواستم دفتر را زودتر تمام کنم و برای تو بفرستم. اما حالا می‌بینم که باید کمی صبر کنی. سعی می‌کنم مطالب جالبی بیابم تا اگر خواندن این یادداشتها خسته کننده است، بی‌فایده نباشد.

می‌خواستم کمی از زندان بنویسم و امروز به نحوه توزیع «ملاقاتی» می‌پردازم، این کار را فقط بخاطر یک مرد نازنین می‌کنم:

زندانیان عادی (غیر سیاسی) روزهای جمعه و دوشنبه ملاقاتی دارند، ملاقاتی، غذا و میوه و شیرینی و هر خوراکی است که برای زندانی می‌آورند، جلو در همان حیاط کوچک که تو دیدی، میزی می‌گذارند و ملاقاتیها را مورد بازرسی و کنترل قرار می‌دهند. آقای آذری، پاسبان پیر، کارش این است که ملاقاتیهای بازرسی شده را به صاحبان آن برساند. وقتی این مرد که قیافه‌ای جذاب و خواستی دارد و به دلیل شهرتش بپاکی و درستی و دقت تا حد وسواسش

محبوب همه است، کارش را شروع می‌کند. ما و زندانیان سیاسی دیگر به تماشا می‌ایستیم. او وارد حیاط مدور می‌شود و هر اسمی را سه بار صدا می‌کند و چون ترک است صدایش شادی ناشناخته‌ای را در وجود ما برمی‌انگیزد. او صدا می‌زند: سید موحمد، سید موحمد، سید موحمد، مد را می‌کشد، و وقتی جوابی نمی‌شنود، غرغرش شروع می‌شود. سید موحمد، جدت کمزیتی میزنه! ه... و به جستجوی سید محمد به داخل بند می‌رود. باز، بسته بدست داخل می‌شود. ابیلفضل، ابیلفضل، ابیلفضل، ابیلفضل، کمزیتی بزنه، آه... وقتی پول می‌دهند تا به یک زندانی برساند، او به زندانی می‌گوید دستش را باز کند. پول را در آن می‌نهد و بعد دستهایش را در حالی که انگشتانش باز است بالا می‌آورد. و بعد پشت و رو می‌کند: از پول تو به دست من چیزی نچسبیده‌است.

او هیچ‌وقت احتیاط را از دست نمی‌دهد. اول اسم فامیل را صدا می‌کند و برای آنکه مطمئن شود این شخص همان‌است که باید بسته را بگیرد، می‌گوید ایسمت (منظورش اسم کوچک است) و وقتی یقین کرد این همان زندانی است، بسته را به او می‌دهد.

روزی وقتی ما چهار نفر بیشتر نبودیم، او برای آقای کردستانی دوست دانشجوی من غذا آورد. او می‌دید ما چهار نفر بیشتر نیستیم و خواهی نخواهی کردستانی یکی از ما چهار نفر است. اما این موضوع مانع از دقت و وسواس او نشد و از دوست من پرسید ایسمت و او گفت هوشنگ و بعد برای اطمینان بیشتر گفت ایسم مادرت را هم بگو تا من از او پرسم و بینم تو واقعاً پسر او هستی؟ این حرف همه ما را سخت بخنده انداخت و دوست ما ناراحت شد و گفت آقای کردستانی منم، اسم مادرم را می‌خواهی چه کنی؟ پیر مرد با سادگی تمام گفت: مادری شما از فاطمه زهرا بزرگتره؟ ایسم او را همه دنیا می‌دانند، حالا چی میشه ایسم مادرت را من بیدانم و ما باز خندیدیم و بالاخره او تا اسم مادر دوست ما را ندانست، نرفت.

روز چهارشنبه که من برای ملاقات با دکتر نراقی آمده بودم، نمی‌دانم با چه کس ترکی حرف زد و همین موجب شد که آقای آذری نگاهی سرشار از علاقه و محبت به من اندازد.

می‌گویند رئیس فعلی زندان که آدم درستی است شرط قبول پست فعلیش را آن قرار داده که آذری در اینجا کار کند. واقعاً در دوره‌ای که درست بودن باور نکردنی است و آدم درست کمیاب است، آذری وجود بسیار مغتنمی نیست؟ گمان من اینست که اگر او را رئیس شهربانی می‌کردند، از آنها که این مقام را داشته اند حتماً لایق‌تر و برای کشورش مفیدتر بود. شب بخیر دختر زیبا، روی ماهت را می‌بوسم.

۵ خرداد ۱۳۴۱ - چطوری دختر زیبا؟ امروز خبری که برای نوشتن ارزش داشته باشد نیست. یک کتاب تازه را شروع به مطالعه نموده‌ام و اکنون دو کتاب را با هم مطالعه می‌کنم. عصر امروز که روزنامه کیهان را می‌خواندم، گفته‌های شاه در جواب دکتر فرهاد سخت عصبانیم کرد. ایشان گفته‌اند دانشگاه محیط منزهی است که باید در آن فقط تحصیل کرد. و اضافه کرده‌اند که در هیچ کجای دنیا، نه در امریکا، نه در فرانسه، دانشجویان در محیط دانشگاه تظاهر سیاسی نمی‌کنند و دانشجویان هم قبول دارم که بحران فکری دارند اما نباید سوءاستفاده نمایند و در محیط منزهی از موقعیت سوءاستفاده کنند. در غیر این صورت قوای انتظامی بوظیفه خود عمل خواهند کرد.

اما من فقط می‌پرسم اگر دانشگاه جای منزهی است، چرا باید چتربازان را مثل قشون چنگیز وارد آنجا کرد تا آن کارهای شرم آور را بکنند؟ اگر دانشجویان حق دارند حرف بزنند بفرمائید این حرف را در چه محلی می‌توانند و حق دارند بزنند؟ بیرون از دانشگاه که نباید حرف بزنند، داخل دانشگاه هم که جای درس خواندن است. پس بفرمائید خفقان بگیریم. اما ما روز به روز صدایمان را بلندتر خواهیم کرد و مسلم است که تسلیم نخواهیم شد.

اگر در امریکا و فرانسه در محیط درس تظاهر سیاسی نمی‌شود برای آن است که خیابانها مال مردم است و هر تظاهر سیاسی مصون از تعرض. در این کشور حتی کمک به سیل زده هم اگر بعنوان دانشجو باشد ممنوع است و بارها و هر روز انواع مشکلات در راه دانشجویان فراهم آوردند و آنها را چنان در مضیقه گذاشتند که مجبور شدند برای آنکه کارشان نیمه تمام نماند، شب تا صبح را کار کنند. آیا می‌شود وضع ما را با وضع دانشجویان در امریکا و اروپا مقایسه کرد؟ آنها کجا حکومتی دارند که علناً و بدون هیچ پرده پوشی قانون اساسی را زیر پا می‌گذارد و هرچه می‌خواهد می‌کند، سربازان را با سرنیزه بجان دختران مردم می‌اندازد و هزار عمل شنیع می‌نماید و خزانه مملکت را غارت می‌کند، جلو هرگونه انتقاد را می‌گیرد و صدای انتقاد کننده را در زندان مخوف قزل قلعه برای همیشه خاموش می‌کند، تا دانشجویان محتاج تظاهرات سیاسی بشوند؟ گفتنی بسیار است و یقین دارم که زمان بیان صریحتر امور فرا خواهد رسید.

حماسه خونین ملت الجزایر! بزرگترین نبرد آزادی، این عنوان مقاله‌ای است که دو سه روز پیش خواندم و فراموشم شد که ترانه‌ای را که در آن بود برای تو بنویسم: ... در سالها پیش، یک روز ناگهان ترانه‌ای در صحرای سوزان الجزایر طنین افکند، ترانه‌ای غم‌آلود که در عین حال چیزی عصیان زده و سخت و پرهیاهو داشت، ترانه می‌گفت:

«آفتاب اینجا ما را می‌سوزاند

غم‌های اینجا در سینه ماست

و زندهای سبزه‌گون و جذاب نیز

زیر این آفتاب و با این غمها زندگی می‌کنند

اما آنچه که زمین، آفتاب و برکت الجزایر است

مال دیگران است

مال فرانسویها است... زنان ما نیز

گاهی از آن این بیگانه هایند



افسوس! افسوس و درد!

دلها کانون غم بود، از غم پرشد، دیگر داشت وجودها را از هم می‌پاشید، همه را به حرکت می‌آورد و به قیام وامی‌داشت، این ترانه در همه جا شنیده می‌شد. در صحرا بهنگام شب، بوقت روز همه این آهنگ سوزناک و در عین حال عصیان طلب را دوست می‌داشتند، بپاخواستند و حماسه بزرگ قرن را ساختند، چه حماسه شورانگیزی!

شب بخیر روی ماهت را می‌بوسم

**۶ خرداد ماه ۴۱ -** دخترم از بی‌تصمیمی و دست روی دست گذاردن جانم بلب رسید. اصولاً تصمیم از بی‌تصمیمی بهتر و اقدام با همه مخاطراتی که ممکن است داشته باشد، از آرمیدن، از تسلیم شدن، بهتر است. بنابر تصمیمی که دیشب ضمن مذاکره گرفتیم صبح امروز به هیئت اجرائی جبهه ملی پیشنهاداتی به صورت اتمام حجت تسلیم کردیم:

- ۱ - کمیته دانشگاه اعلامیه‌ای صادر کند و به رئیس دانشگاه اخطار نماید
- ۲ - جبهه ملی به دولت اخطار کند که تکلیف زندانیان را معلوم نماید، یا محاکمه یا آزادی
- ۳ - در صورتیکه دولت نسبت به اخطارها بی‌تفاوت ماند، ما دست به اعتصاب غذا بزنیم.

جبهه ملی این پیشنهادات را پذیرفت و سرانجام قبول کرد که باید به همت فداکاری‌ها نه از راه مماشات، بسوی هدف رفت. علت طرح این پیشنهاد که با بیانات شورانگیزی همراه بود، تعیین یک شیوه تازه برای ادامه مبارزه است: اعضای جبهه ملی باید تا وقتی آزادند مبارزه کنند و بمحض توقیف دست به اعتصاب غذا بزنند. البته بسیار محتمل است که عده‌ای بر اثر اعتصاب غذا بمیرند. اما تا آسان گرفتن مرگ، همگانی و عمومی نشود، کجا میتوان پیروز شد و میلیون‌ها انسان را که از اقدام می‌ترسند و نیروهای بس عظیمی را هدر می‌دهند، به ماجراهای بزرگ کشاند و از آنها توقع پایداری و استقامت داشت.

برادرم به ملاقاتم آمده بود. گزارش هیئت سه نفری تهیه شده است، این طور که ایشان می‌گفتند این گزارش به حال جبهه ملی مفید نیست. از شخص من بسیار تعریف و نقش من مورد تمجید قرار گرفته است اما نیک پیدا است که به این دلیل نمیتوان از گزارش خشنود بود. ما افراد مستقل از هم که کاری بکار هم نداشته باشیم، نیستیم. ما یک گروه هستیم و خارج از جمع، هیچ یک شخصیت مستقل سیاسی نداریم و نباید هم داشته باشیم. اگر گزارش، دوستان ما را متهم نموده باشد، ما از آن ضرر خواهیم دید. اما نباید نگران بود، ضمن مبارزه مشکلاتی از این قبیل بسیار پیش خواهد آمد که باید با قدرت و قاطعیت با آن مقابله نمود.

ایشان می‌گفتند که آقای امینی در مذاکره تلفنی با پدرم گفته‌اند که من شنبه یا یک شنبه آزاد خواهم شد. این بار اول نیست که ایشان دروغ می‌گویند. بارها و بارها این دروغ را گفته‌اند و معلوم نیست چند بار دیگر تکرار خواهند کرد. بنظر من از لحاظ ناراحتیهای پدرم (که هیچ معلوم نیست چرا باید ناراحت باشند) اگر آقای امینی می‌گفتند من یکسال، دو سال... در زندان خواهم ماند و این را راست می‌گفتند، مفیدتر بود. چقدر شخص پست می‌شود وقتی دروغ می‌گوید و چقدر پست‌تر می‌شود وقتی دروغ را تکرار می‌کند!

مطالعه کتابها ادامه دارد و البته چنانکه مطالبی بیابم که برای تو مفید و جالب باشد، یادداشت خواهم کرد.

شب بخیر، روی ماهت را می‌بوسم.

۷ خرداد ۱۳۴۱ - چطوری دخترم؟ حال من خوبست و کماکان مشغول مطالعه و ورزش هستم. بر اثر ورزش اندامم روز به روز ورزیده‌تر می‌شود. البته هنوز باید ورزش کرد و این کار را همیشه انجام داد. یقین دارم وقتی تو مرا با شکمی فرو رفته و اندامی نسبتاً ورزیده ببینی همه تلخکامی زندانی بودن مرا فراموش خواهی کرد و شاید قلباً شاد و راضی هم خواهی شد.

سرانجام گزارش هیئت سه نفری تسلیم دولت غیرقانونی دکتر امینی شد و معلوم نیست ایشان که تا این هنگام بهانه‌اش گزارش هیئت سه نفری بود، از این پس چه بهانه‌هایی خواهد آورد!

در هر حال ما کاری جز مقاومت نباید بکنیم و هرگز نباید اخذ تصمیم در باره خودمان را به امینی و دولت و غیره بگذاریم. وظیفه ما است که تصمیم خود را به آنها تحمیل نمائیم. این ملت از شکست، از احساس شکست، چنان رنجور می‌شود که دیگر برایش یارای بپاخواستن نمی‌ماند. وظیفه ما است که نه تنها نگذاریم او احساس شکست کند بلکه باید هر روز با نشان دادن پیروزیهای تازه چنان شور و هیجان در او بوجود آوریم که بتوان، با حرارت آن، ایرانی از سر آباد و مرفه ساخت.

خوب امروز دیگر مطلبی برای یادداشت ندارم. شب بخیر، روی ماهت را میبوسم.

**۸ خرداد ماه ۴۱ -** هنوز همچنان انتظار می‌کشیم، حالت ما به شیرهایی می‌ماند که بی‌قرار انتظار می‌کشیدند تا درهای قفس‌ها گشوده شود و آنها حمله خود را به گلاتیورهای رومی شروع کنند. بیش از سه ماه از پیشنهاد ما برای اقدام و عمل می‌گذرد و هنوز هیچ کار نکرده‌ایم. قرار است امروز کمیته دانشگاه با رئیس دانشگاه تماس بگیرد و به او اتمام حجت کند و بعد از ظهر امروز آقای دکتر ملکی<sup>۱۲۶</sup> با آقای دکتر امینی مذاکراتی انجام دهد بطوریکه ما فردا بدانیم چه

---

<sup>۱۲۶</sup> محمدعلی ملکی یزدی- (۱۲۸۲ یزد-۱۳۷۵)، استاد دانشگاه تهران و وزیر بهداشتی حکومت دکتر محمد مصدق بود. او تخصص خود را در رشته پوست و آمیزشی و مالاریا در مدرسه عالی مالاریاشناسی دانشکده پزشکی پاریس و مدرسه مالاریاشناسی رم گرفت و در بیمارستان سن لویی پاریس به کار پرداخت. دکتر ملکی پس از ۷ سال تحصیل در فرانسه و ایتالیا در سال ۱۳۱۴ به ایران بازگشت و در دانشگاه و بیمارستان‌هایی مانند بیمارستان رازی، بیمارستان راه آهن و بیمارستان شماره ۲ شهر به فعالیت پرداخت. ملکی در سال ۱۳۴۷ با رتبه استادی کرسی بالینی بیماریهای پوست و آمیزشی بازنشسته شد. او از پیشگامان مبارزه با

خواهیم کرد. یکی از زندانیان بشوخی می‌گفت گزارش ۶۰ صفحه است. آقای امینی با این وقت کمی که دارند اگر روزی یک صفحه بخوانند تازه بعد از ۶۰ روز خواهند توانست درباره شما تصمیم بگیرند. البته این شخص زندانی سیاسی نیست ولی با توجه به رفتاری که ما در پیش گرفته‌ایم، حق دارد این حرف را بزند. این نه برای آزادی از این زندان بلکه بخاطر مبارزه است که باید ما، نه آقای امینی تصمیم بگیریم. مبارزه احتیاج به گرمی و حرارت دارد و گرمی و حرارت فقط بر اثر حرکت بوجود می‌آید. و اکنون که هیچ اقدامی صورت نمی‌گیرد ما باید کاری بکنیم تا دیگران را به اقدام و عمل وادارد. مطالعه کتابها پایان نرفته و گرنه مطالب یادداشت کردنی هست. شب بخیر دختر زیبا، روی ماهت را می‌بوسم.

۹ خردادماه ۴۱- دخترم نور از من گریخته و همه جا تاریک است. دیگر از خوابهای شیرین خبری نیست. نامه تو را در جیب دارم و کارم اینست تا فرصتی دست می‌دهد و تنها می‌شوم آن را می‌خوانم. وقتی به جیب دست می‌برم، احساس اطمینان و اعتمادی در خود می‌یابم. تو گوئی که این عذرا است که در کنار دارم. چرا دیگر خوابی نمی‌بینم، هیچ معلوم نیست. آیا باید به این ترتیب زندانی مجرد باشم و طعم تلخ آن را بچشم؟ آسوده باش دخترم از تسلیم خبری نیست و من باز مقاومت خواهم کرد. برای تسلیم شدن نیست که زنده‌ام. سرانجام خواب را هم مطیع اراده خواهم کرد. کار بسیار سختی است اما من تصمیم گرفته‌ام. این منم که باید صحنه‌ها را انتخاب کند و هر چند سال طول بکشد مهم نیست، مهم آن است که تصمیمی که می‌گیریم انجام دهیم. همین روزهاست که بار دیگر خوابهای شیرینم را برای تو یادداشت کنم و این خود شادی عظیمی را بوجود خواهد آورد که نیروی کار مرا چند برابر خواهد کرد.

---

مالاریا در ایران شناخته می‌شود. محمدعلی ملکی دو بار به وزارت انتخاب شد. دکتر ملکی یزدی بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ برای مدتی به زندان افتاد.

سرانجام نتیجه دست روی دست گذاردن معلوم شد: امروز آقای دکتر سنجابی را به دادرسی آرتش بردند و بعنوان قیام علیه داخلی کشور مورد بازپرسی قرار دادند. ضمن این یادداشتها، تو بارها می‌خوانی که من آقایان را از عواقب بی‌تصمیمی و تسلیم به اراده مردمی رذل و نانچیب که همچون خارجی‌ان اشغالگر و هزار بار بدترند، برحذر داشته‌ام، اما تو گوئی شور اقدام و تصمیم از میان رفته‌است و باز هم امروز هیچ اطلاعی که خط مشی ما را معلوم کند، نرسید.

بعد از ظهر امروز برادرم و دائیم و جمعی از دانشجویان بدیدنم آمده بودند و یکی از دانشجویان آقای احمدپور<sup>۱۲۷</sup> از قول آقای دکتر نراقی می‌گفت که دکتر امینی گفته است که نسبت به من احساس شرمندگی می‌کند و نمی‌داند چگونه عذر بخواهد. هوا بسیار گرم بود. به دانشجویان گفتم ایشان شرمنده‌اند و چنان که می‌بینید من عرق می‌ریزم. واقعاً این مرد خود بزرگترین قهرمان فساد است. بخدا قسم هیچ فساد بدتر از فساد دروغ که بنای اعتماد را از هم می‌پاشد نیست و این مرد تا بخواهی دروغ‌گوست.

قسمت دوم از مقاله حماسه خونین ملت الجزایر! بزرگترین نبرد آزادی! را امشب خواندم و میخواهم یادداشتهائی از آن بیاورم:  
این مقاله دو عنوان دارد:

«بوسعید، مرد ثروتمند الجزایری، همه ثروتش را به انقلاب بخشید».

زنی سالخورده و بی‌سواد فریاد زد:

شرف یک ملت از خون و جانش گرامی‌تر است.

اولین قربانی قیام مسلحانه

روز اول نوامبر ۱۹۵۴ مردم الجزایر پس از سالها مبارزه نامنظم و از هم گسیخته زبان دیگری برای فریادهایشان یافتند، زبان گلوله‌ها

---

<sup>۱۲۷</sup> دانشجوی رشته حقوق و عضو جبهه ملی

لاجرم، این زبان تازه، نعره استعمارگران فرانسه را بلندکرد؛ نعره توپها و مسلسل ها و بمب هایشان را. و خون سرخ بومیان از همین روز خاک تفت زده صحرا را رنگین کرد.

اما اولین قطرات سرخی که بر زمینها ریخت، خون پسر بوسعید یکی از ثروتمندان نامی شهر کنستانتین بود. این مرد که از ثروت و مکتب سرشاری برخوردار بود برای نجات ستم زدگان و استعماردیدگان کشورش با عده‌ای از بومیان و هموطنان در روز اول نوامبر ۱۹۵۴، خانه اشرافی و آغوش زن زیبایش را ترک کرد و با اسلحه به صحرا روی آورد تا با فرانسویان بجنگد.

طغیان و همراهی پسر بوسعید با سایر رزمندگان مشت فرانسویان را باز می‌کرد. زیرا دولت وقت فرانسه در پارلمان آن کشور با بی‌شرمی مدعی شده بود که: «مشتی راهزن بی‌سر و پا مردم بی‌سلاح را در کوه و دشت لخت می‌کنند» (چه وقاحتی!!)

بوسعید پس از جهاد و نبردی درخشان گرفتار و زندانی شد. محکمه‌ای فرمایشی و مضحک او را به اعدام محکوم کرد. اما او که دیوانه وار فریفته جنگ بخاطر آزادی شده بود، از زندان گریخت و دو باره، در میدان جنگ، به صف مجاهدین پیوست.

سرانجام یک روز در سنگرش، بضرب گلوله‌های فرانسویان، از پای درآمد و در آندم که جسدش را مجاهدین برای بزرگداشت به شهر می‌آوردند، لبخندی بر چهره بی‌رنگش نقش بسته بود. لبخندی با صفا که حاکی از رضایت درونی بود. او پیش از مرگ، همه ثروت بی‌حسابش را به «جبهه نجات بخش ملی» بخشیده بود و جبهه نجات ملی همه اسلحه و ساز و برگ و سایر وسائل جنگی را با این ثروت می‌خرید. بر آنها روی لوحه کوچکی می‌نوشت: «این تفنگ را برادرمان بوسعید هدیه کرده است».

فرحت عباس<sup>۱۲۸</sup> یک رهبر یا یک سازشکار؟ رهبر و نخستین رئیس دولت موقت الجزایر و مردی که تو تصویر آن را روی میز کار من دیده‌ای، زنی فرانسوی و عقیده سازشکارانه داشت. در این جنگ بزرگ او می‌کوشید تا راه حل معتدل و آرام پیدا کند. این‌طور ابراز تمایل می‌نمود که ناسیونالیزم الجزایر در چهارچوب منافع فرانسه حل شود و انقلاب آهسته و آرام واجد کیفیت فرانسوی شود و سرانجام با فرستادن نمایندگان از الجزایر به مجلس فرانسه و یا وزیری به کابینه فرانسه غائله آرام گیرد.

فرحت عباس این‌طور می‌گفت. تا آن وقت، او فداکاری‌های بسیاری برای آزادی الجزایر نیز کرده بود و مردم ساده و عادی الجزایر با توجه به فداکاری‌ها و رنجهایش آرام و دوستانه به او جواب می‌دادند: «فرحت عباس، رهبر ما، انقلاب الجزایر نباید سرآستی داشته باشد. ما استقلال خودمان را می‌خواهیم، ما می‌خواهیم خودمان باشیم، الجزایر باشیم».

اما یک روز فرحت عباس که در مجلس فرانسه فریادها بخاطر استقلال الجزایر کشیده بود که بمرگ تهدید شده بود، که با زنش یک فرانسوی متعصب و سخت در خانه دعواها داشت که فرزندانش نمی‌دانستند طرف پدر را بگیرند یا مادر را، نطقی ایراد کرد و با این نطق مردم عادی را درست در مقابل خود قرارداد. او گفت: «... قسمتی از این سرزمین که الجزایر خالص باشد در خاک الجزایر وجود ندارد و من به کشف آن نایل نیامده‌ام! من بتاریخ، به زندگان، به مردگان مراجعه کرده‌ام و پاسخی صحیح و قانع کننده نگرفته‌ام. ما یک‌باره ابرها و خیالات پریشان شاعرانه را بسوئی زده‌ایم تا آینده خود را با آینده فرانسه یکسان و مشترک سازیم...»

---

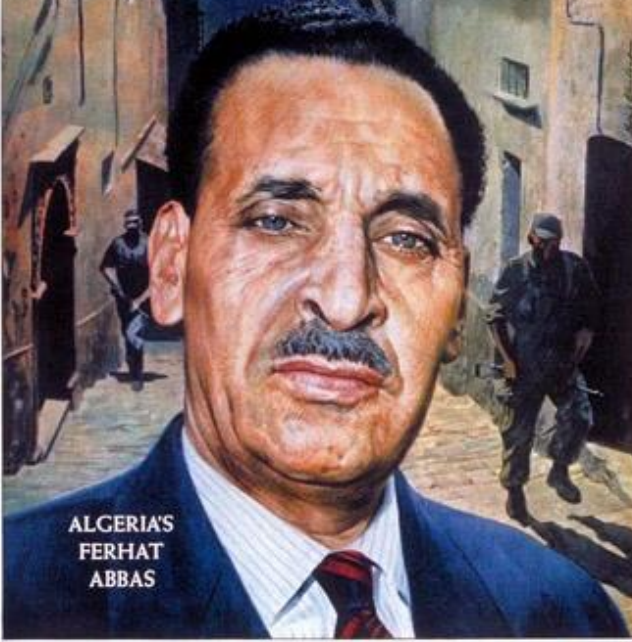
<sup>۱۲۸</sup> فرحت عباس (۱۸۹۹-۱۹۸۵)، او قبل از استقلال الجزایر و در مدت جنگ الجزایر، اولین (۱۹۵۸-۱۹۶۰) و دومین (۱۹۶۰-۱۹۶۲) رئیس دولت موقت الجزایر بود. ریاست مجلس مؤسسان را هم بر عهده داشت. در سال ۱۹۶۲، دولت مستقل الجزایر را اعلان کرد اما در همان سال در پی اختلاف با دیگر رهبران انقلاب الجزایر از جمله احمد بن بلا، برکنار و مدتی زندانی شد.

TWENTY-FIVE CENTS

OCTOBER 13, 1963

# TIME

THE WEEKLY NEWSMAGAZINE



ALGERIA'S  
FERHAT  
ABBAS

57.90 A YEAR

VOL. LXXXI NO. 14

فرحت عباس،، اولين و دومين رئيس دولت موقت الجزائر



و همان‌جا مردی بومی، با سر و روی سوخته از آفتاب، لباس شندره و چشمانی سوزان و انتقام‌جو فریاد کشید: «فرحت عباس، مولای من، شما چگونه سرزمین الجزایر را نیافته‌اید، این سرزمین در قلب هر کدام ما هست، مگر در قلب شما، ای مولای من، الجزایر نیست؟»

حماسه اینگونه پدید می‌آید و بالا می‌گیرد. حماسه‌ها را فقط فریادها نمی‌سازند، سکوت نیز می‌سازد. سکوت پیش از طوفان و سکوت رهبری سخنور که در مقابل یک مرد عامی از جواب در می‌ماند. فرحت عباس فریب لئون بلوم<sup>۱۲۹</sup>، نخست‌وزیر سوسیالیست فرانسه را خورد و از مردم جدا شد. اما وقتی دریافت فریب خورده‌است، کاری بی‌نظیر و بسیار عالی کرد، کاری که تنها یک انسان با ایمان می‌کند. فرحت عباس راجع به روزهایی که از مردم جدا و جداتر می‌شد، خود این‌طور می‌نویسد:

«در آن روزهای سخت ده‌ها و صدها نفر الجزایری که آنها را نمی‌شناختم به خانام می‌آمدند و با من ساعت‌ها گفتگو می‌کردند. این گفتگوها عجیب و برانگیزاننده بود و گاه با گریه، با فریاد و با جمله‌های عصبی پایان می‌یافت. زنی سالخورده که یک کلمه فرانسه نمی‌دانست - بزبان عربی - به من گفت: «فرزندم تو می‌گویی فرانسوی بشویم؟ آن وقت این خونهایی که آنها از ما ریخته‌اند چه می‌شود؟ روح شهدای ما را معذب نخواهد کرد؟»

من جواب دادم:

«صحبت برسر خونهایی که ریخته شد نیست، بلکه می‌گوئیم کاری باید کرد که خونهای دیگر ریخته نشوند.»

---

<sup>۱۲۹</sup> لئون بلوم (۱۸۷۲-۱۹۵۰)، از رجال سیاسی فرانسه، نخستین رئیس حکومت سوسیالیست فرانسه ۱۹۳۶-۱۹۳۷ است. شهرت او خصوصاً بخاطر به تصویب رساندن قوانین تامین اجتماعی، از جمله حق مرخصی با حقوق (دو هفته در سال)، محدودیت ساعت کار (۴۰ ساعت در هفته)، حقوق بی‌کاری و اجباری کردن آموزش و پرورش تا سن ۱۴ سالگی است. او نیز در سال ۱۹۳۶، قانون بلوم - ویولت را بتصویب رساند که طبق آن، حق شهروندی فرانسه را به اقلیتی از مردم الجزایر که تحصیل کرده بودند (۲۰۰۰۰ تا ۲۵۰۰۰ نفر)، را به رسمیت می‌شناخت.

- فرزندم، ولی تو پیشنهاد ننگینی می‌کنی، درست است که خونریزی غم انگیز است اما شرف یک ملت از خون و جاننش گرامی‌تر است.

درود فراوان بر تو ای زن با شرف، ای انسان «مردی دیگر وقتی پس از ساعت‌ها مباحثه نتوانست مرا قانع کند، به گریه زد و های‌های گریست در حالی که قهرمانی دلیر بود که همه رزمندگان به او احترام می‌گذاشتند».

وقتی فرحت عباس پی به فریب دشمن برد چنان کرد که یک مرد شرافتمندانه و یک رهبر مؤمن به ملت می‌کند. حماسه وقتی آغاز می‌شود که مردم به رهبر و رهبر به مردم ایمان داشته باشند. حماسه وقتی شروع می‌شود که ملت در برابر ضعفهای رهبر مقاومت کند و به آنها یورش برد و رهبر نیز ملت را به دلیری و پایمردی راهبر باشد. فرحت عباس با صدائی گریه‌آلود در میان جمعیتی دوزازده هزار نفری فریاد برآورد و به اشتباهات خود با جرأتی بی‌نظیر اعتراف کرد:

برادران، من اشتباه می‌کردم و داشتم با این اشتباه خیانت بزرگی مرتکب می‌شدم: من به قول و عهدهای لئون بلوم و دولت فرانسه باور کرده بودم و از این روی، زهر در کام شما می‌ریختم. اگر مرا بعلت این اشتباه می‌بخشید در میان شما بمانم و اگر مجازاتی برای این اشتباه باید پس بدهم، با خوشحالی حاضرم.

سپس در پایان این خطابه که اشک آهنگ آن را گریه‌آلود کرده بود، فریاد زد: زنده باد حزب ملت و حزب ملت حزب انقلابیون الجزایر بود. ملت، فرحت عباس را بخشید و حماسه آغاز شد...

۱۰ خردادماه ۴۱ - هنوز شب سیاه و تاریک است. از روز خبری نیست، من می‌خواهم تو را بخواب ببینم و با تو حرف بزنم. اما بمن دهن کجی می‌شود و صبح که از خواب چشم می‌گشایم لبخند به لب ندارم. این وضع تا کی ادامه خواهد یافت نمی‌دانم، اما یقین دارم تصمیم مثل همیشه پیروز خواهد شد.

صبح امروز آقای کشاورز صدر به ملاقاتم آمده بود. هنوز هیچ کاری صورت نگرفته است. اعلامیه دانشگاه صادر نشده، آقای ملکی ماموریت خود را انجام نداده است، در جهانی که اقدام و عمل بر زبان پیشی گرفته و در یک ثانیه اقدامات اساسی صورت می‌گیرد، کندکاری ما واقعاً کشنده است. مبارزه ما به یک آبی می‌ماند که هر چند یک بار به زیر آن هیزم آتش کنند و هنوز آب بجوش نیامده، آتش از تکاپو بیفتد، این دیگ هیچ وقت بجوش نخواهد آمد. دیروز فراموش کردم یادداشت کنم که دوست از امریکا بازگشته ما مطالب خوبی با خود آورده بود که ورقی از آن را ضمیمه این دفتر یادداشت برای تو می‌فرستم. مطالب آن درباب اول بهمن و توقیف ما و به انگلیسی است. پیام کوتاهی هم برای اجتماع جوانان حزب ایران فرستادم که با انقلاب هدیه نسل جوان به ایران کهن است شروع می‌شد. برای امروز جز آنچه نوشتم چیزی برای یادداشت نبود. گمان می‌کنم این دفتر را چهارشنبه برای تو بتوانم بفرستم. شب بخیر دختر زیبا، روی ماهت را می‌بوسم.

۱۱ خرداد ۱۳۴۱ - وضع چنان که بود هست و هیچ تغییری در آن روی نداده است. بنابر خبرهایی که دیشب شنیده بودم، از برادرم خواستم که به ملاقاتم بیاید. بعد آقای کشاورز صدر هم آمد و آقای دکتر بختیار هم به ما پیوست و چهار نفری مدتی مذاکره کردیم. هنوز هیچ کار تازه‌ای صورت نگرفته است. بالاخره پیشنهاد شد که آقای الهیار صالح بنحو جدی با آقای امینی گفتگو کند و ما تا روز یکشنبه در انتظار بمانیم و امیدوارم اقدام را پیش از این به تأخیر نیندازیم. این هیچ خوب نیست که ما دست بسته خود را تسلیم رحم و شفقت و تصمیم دیگران سازیم.

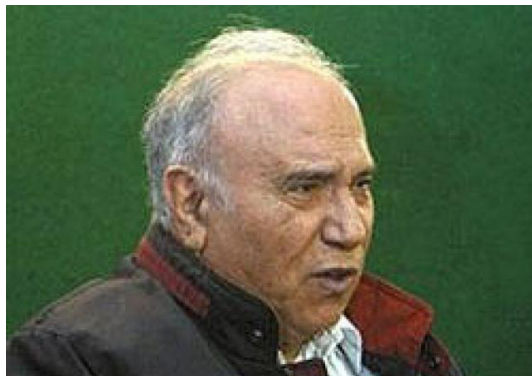
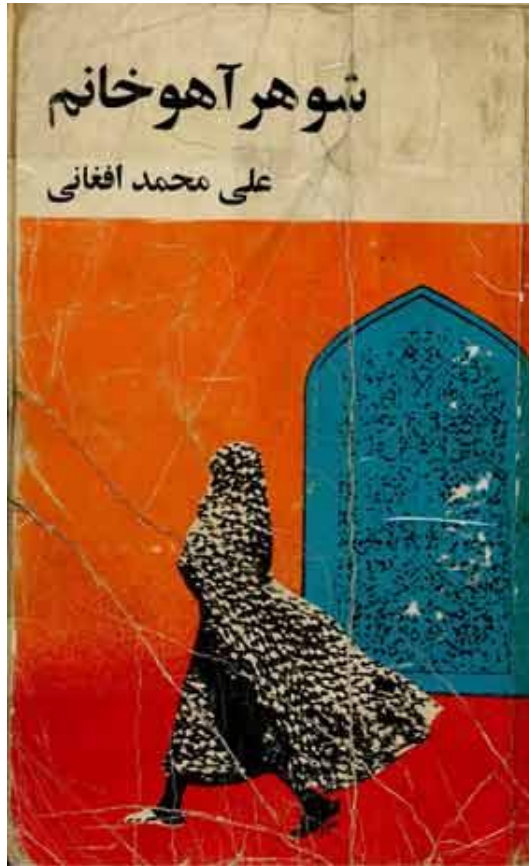
جوانی درس خوانده، پنج سال در زندان، به گفته گاندی، روح و اندیشه خویش را پرورش می‌داده است و حاصل این تلاش انسانی اثری بسیار عالی است.

آقای محمد علی افغانی<sup>۱۳۰</sup> ضمن آموختن زبان فرانسه و مطالعات دیگر، کتابی بنام شوهر آهو خانم نوشته‌است که با توجه به موقعیت او از هر لحاظ عالی است و من این کتاب را که ۸۶۲ صفحه بزرگ دارد خواندم و از آن لذت بسیار بردم. لذت بردم نخست برای آن که جوانی زندانی زانوی غم به آغوش نگرفت و تصمیم گرفت بیافریند و آنچه آفرید مخلوق زیبایی از آب درآمد. لذت بردم برای آنکه او، ارتعاشات روح انسانی، فراز و نشیب‌های روحی، انحلال تدریجی اراده و آهسته آهسته پوچ شدن را با تونائی تمام توصیف کرده‌است. گرچه، گاه بگاه، بعضی حالات در قهرمان‌های کتاب طبیعی بنظر نمی‌رسد اما باید بگویم بارها بدون توجه به آنکه مشغول خواندن داستانی هستم که مخلوق ذهن نویسنده‌است. به دوستانم گفته‌ام: «سید میران بدبخت حالا دیگر الکی هم شد» یا این زن، هما با مهارت شیطان او را به پرتگاه می‌برد، یا آهو زن اول سید میران زن خوبی است اما بخود ایمان ندارد و ضعف، بله ضعف، او چوب ضعف‌های خود را می‌خورد، یا سید میران دروغ بزرگی می‌گوید. او عاشق هما نشده است، او عاشق هوسهای خود شده‌است، یا چه خانواده‌ای!؟

نه آهو به سید میران، نه سید میران به هما ایمان دارند و این زندگی چه بیهوده‌است! و دوستانم با خنده پرسیده‌اند از کدام سید میران حرف می‌زنم، چه سید میرانی، چه آهوئی، چه همائی، چه کشکی، چه پشمنی؟ وقتی کتاب را به دست می‌گرفتم یادم بود که داستانی است که می‌خواهم بخوانم. اما چند صفحه که می‌خواندم فراموش می‌کردم که داستان است و خود را تماشاگر صحنه‌هائی

---

۱۳۰ علی محمد افغانی (۱۳۰۳)، افسر سازمان نظامی حزب توده ایران که در سال ۱۳۳۳ محکوم به اعدام شد. سپس همراه با عده‌ای دیگر از افسران توده‌ای محکوم به اعدام، با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم گشت. افغانی کتاب شوهر آهو خانم را در زندان نوشت. وی در جایی گفته‌است که مأموران زندان جلوی نوشتن او را می‌گرفته‌اند و یادداشت‌های او را بازرسی می‌کرده‌اند، به همین دلیل در هنگام نوشتن یک دیکشنری انگلیسی جلوی خود باز می‌کرده تا وانمود کند در حال ترجمه یک کتاب انگلیسی می‌باشد و کتاب، کتاب خود او نیست. رمان آهو خانم بار اول در سال ۱۳۴۰ منتشر شد.



علی محمد افغانی، نویسنده رمان شوهرا آهو خانم

می‌دیدم که نه مخلوق ذهن نویسنده بلکه مخلوق سید میران، آهو، هما، بچه‌ها، همسایه‌ها، آدمهای حقیقی بود. اشخاص کتاب جان می‌گرفتند و زندگانی خود را برایم نمایش می‌دادند و این است هنر نویسنده. این کار، کار بسیار مشکلی است. من منقد نیستم، بخصوص هیچ میل ندارم منقد ادبی باشم اما بگمان من کتاب را وقتی رمان است باید از این نقطه نظر انتقاد کرد: خواننده نباید پرسناژها را غریبه بیابد و دائم بیادش باشد که این موجودات مجازی هستند و آقای افغانی در این کتاب قیافه‌های آشنا، نه خیلی آشنا را چنان رودرروی تو قرار می‌دهد که ممکن نیست باور کنی آنها را ندیده‌ای یا قصه زندگانی سید میران و آهو و هما را نمیدانی، چطور می‌شود شخص از احوال همسایه خود بی اطلاع باشد.

ضمن چند انتقادی که براین کتاب شده بود و من آنها را خواندم. یکی این بود که هما یک زن بی‌سواد چگونه از اساطیر یونان شاهد می‌آورد؟ اما من مطلبی که از این لحاظ زیاد تو ذوق بزند نیافتم. گرچه بهتر بود نویسنده از این کار چشم می‌پوشید. و راجع به زبان داستان، من با آنها که می‌گویند اشخاص باید با زبان خودشان حرف می‌زدند، زیاد موافق نیستم. در واقع این آهو یا سید میران یا هما نیست که سرگذشت خود را می‌نویسند. این دیگری است که داستان آنها را می‌نویسد، این نویسنده است که باید ماجرا را به زبانی که تجسم صحنه‌ها بنحوی که شخصیت حقیقی قهرمانان آن بر خواننده کاملاً ممکن باشد، بنویسد. هیچ نباید مجال دهد که خواننده شخصیت‌ها را گم کند و دائم به دنبال یافتن ژست‌های اشخاص داستان، به هنگام حرف زدن، از توجه به شخصیت واقعی آنها بازماند. درک این نکته باریک است و برای اینکه تو آن را بفهمی باید دو کتاب یکی همین شوهر آهو خانم و یکی هم کتاب دیگری که در آن زبان اشخاص زبان معمولی آنهاست بخوانی. البته در دومی تو اشخاص و قیافه‌های ظاهری آنها را بهتر خواهی شناخت اما از روابط روحانی شخصیت‌ها کمتر مطلع خواهی شد. در قالب تن پرسناژهای کتاب شوهر آهو خانم، آدمهای دیگری است که به زبان محلی حرف نمی‌زنند، به زبانی که ما آن‌را زبان قلم

می‌خوانیم و برای آذربایجانی و کردستانی و کرمانی و خراسانی فرق نمی‌کند حرف می‌زنند و این داستان را آذربایجانی هم باید بخواند و سید میران را تیریزی تصور کند. نه کرمانشاهی. و بالاخره لذت بردم که این کار عالی را یک ایرانی انجام داده است. از لحاظ اجتماعی جمله اخیر دارای یک مفهوم اجتماعی بسیار مهم است: نسل تازه از ابتدالی که مخصوصاً در نیم قرن اخیر تمام جنبه‌های زندگانی قوم ایرانی را فرا گرفته بود خسته شده‌است. رنسانس و تجدید حیات را نسل جدید آغاز نموده‌است و این کتاب قدم‌های اولی است که برداشته می‌شود در سینما، تئاتر، رمان، شعر، موسیقی. هم‌چنان که نسل پیر، تسلیم می‌شد و اراده‌اش سستی می‌گرفت، به ابتدال تسلیم می‌شد، سید میران جامعه پیر ما بود. او به تدریج تسلیم تحقیر می‌شد و اراده‌اش در گرداب تردید اسیرتر می‌گشت. برای دوباره مرد زندگی شدن او، باید هما، مظهر پوچی و ابتدال، گورش را گم کند. سید میران به این کار تن در نمی‌دهد و یک اراده تازه می‌خواهد که بین او و هما فاصله اندازد: اگر هما به خانه بازگردد، مغزش را به ضرب گلوله از دماغش بیرون خواهم ریخت. هما این تصمیم را بی‌اینکه به او اعلام شود، حس می‌کند و گورش را گم می‌کند. شوهر آهو خانم، این اثر، به وضوح می‌نمایاند که ایمان من به نسل جوان و حماسه‌ای که او خواهد آفرید، ایمان به امر موهومی نیست. از این پس باید هر روز شاهد استعدادهایی باشیم که خود را از لجنزار ابتدال بیرون می‌کشند و لجن از رخسار می‌شویند.

اما خود داستان: آهو خانم شوهری بنام سید میران دارد. این زن و شوی دستی خالی اما دلی پر از امید دارند. با هم به کرمانشاه آمده‌اند. طی بیست سال کوشش مشترک اکنون صاحب نان و عنوان شده‌اند: سید میران رئیس صنف خباز شده‌است. ترازو دار سید میران قهر کرده‌است و سید میران خود ترازو داری می‌کند، زنی جدا شده از شوهر برای خرید نان می‌آید و کم‌کم سر صحبت بین او و سید میران باز می‌شود و کار به آنجا می‌کشد که سید میران بخاطر خدا، نه بخاطر هوسهای تازه از سرگرفته‌اش او را بعنوان یک زن درد کشیده و بی‌پناه، بخانه می‌آورد و بعد هم برای آنکه مردم حرفی نزنند و آبرویش را

نریزند، صیغه‌اش می‌کند. یعنی به آهو این‌طور می‌گوید اما چنان اسیر هما زن خاطر فریب، که شوقی زیاد به رقص دارد و طبعش به طبع پروانه می‌ماند و هیچ نمی‌تواند تنها بر یک گل بنشیند که در محضر به خواهش او عقدش می‌کند. ماجرای سقوط سید میران از اینجا شروع می‌شود. همائی که بنام کلفت آهو صیغه شده بود، خانم، چیزی بیشتر از خانم می‌شود. آهو بارها بخاطر هما کتک می‌خورد و مورد انواع تحقیرها قرار می‌گیرد. روزی بعد از کتک، سید میران نگاهی به آهو می‌اندازد و بخود می‌گوید: اوه چقدر از این زن نفرت دارم، داشتم. چطور شده بود که تا بحال پی به این نکته نبرده بودم؟ طی هفت سال که ماجرا ادامه دارد، سید میران با آهو بکلی در حال متارکه است. از امروز سید میران مردی که نماز می‌خواند و روزه می‌گرفت، به اغوای هما باده گساری را شروع می‌کند. در برابر خواهش این زن او حتی یارای ترسیدن از خدا را هم ندارد. به خیال خودش عاشق است و همه زندگی او در عشق به هما خلاصه می‌شود. از نماز و روزه دیگر خبری نیست و حجاب برداری به هما امکان داده‌است که چو یک زن فرنگی خود آرائی کند و هیچ‌گاه گردش روزانه را فراموش نکند. سید میران را هما با تحقیر کردن، کشان کشان بسوی پرتگاه می‌برد و آهو، با قبول تحقیر، از عقب هلش می‌دهد تا زودتر سقوط کند. دیگر از ریاست صنف خبری نیست. باغ و زمین بفروش رفته، دکان و خانه هم به طلبکار واگذاشته شده‌است و این‌همه که حاصل بیست سال رنج و زحمت سید میران و مخصوصاً آهو است، صرف آراستن عروس عشق سید میران، هما، شده‌است. آهو به ده رفته و بچه‌ها را هم با خود برده‌است. سید میران به خانه آمده و با خود سمساری آورده‌است تا اثاثیه را نیز بفروشد. او تصمیم گرفته با هما از کرمانشاه و زن و فرزندانش بگریزد. نامه ای خطاب به آهو نوشته و مختصر پولی برای گذارده و پس از آنکه در ایوان خانه از دست هما گیلاس‌های پیاپی گرفته و نوشیده، اکنون به گاراژ می‌روند که بروند. در این سفر، یکدل و یکزبان نیستند و هر یک غرضی خاص دارند.



همسایه‌ها آهو را خبر کرده‌اند و او با شتاب به خانه آمده‌است. نامه را برایش خوانده‌اند و او اکنون در درشکه نشسته و بگاراژ می‌رود. از تحقیر بجان آمده و تصمیم گرفته است که بی‌تصمیمی شوهرش را با تصمیم خود جبران کند و اکنون دست سید میران را گرفته و هم‌چون بچه گناهکاری بسوی درشکه می‌برد. هما با پولهای سید میران که ۵۰۰ تومان بیشتر نیست و باقی مانده ثروت اوست و با طلاها و جواهراتی که سید میران برای او خریده است، هنوز در اتوموبیل نشسته‌است.

خورشید همسایه سید میران به دنبال هما می‌رود تا به خانه بازش گرداند اما هما در خانه‌ای که، در آن، دیگر جز فقر چیزی نیست با یک پیرمرد فقیر چه کاری دارد و این‌است جوابی که به خورشید خانم می‌دهد: «به شوهرم بگو که بهشت دیگر به سرزنش نمی‌ارزد. اگر من که بیشتر از یک نفر نیستم بسوی سرنوشت نامعلوم بروم، بهتر است تا آهو با چهار بچه دستگیر و نادانش. من آدم پوچی بودم، او در این هفت سال پوچ ترم کرد. با این وصف قبول می‌کنم که عشق برای خود حقیقتی است که کمتر اشخاص تا ته آن می‌رسند. خورشید خانم مشکل می‌دانم آهو مرا حلال کند. اما هما جوان‌تر از آن‌است که به این چیزها اهمیت بدهد. در دنیا آنچه پیش آید، خوش آید و در آخرت نیز هر چه بادا باد. و سید میران تنها به گفتن این جمله اکتفا کرد: «من برای او بودم، او برای که بود؟ رفت برود به امان خدا. رفتن او مرا از گرداب دو دلی و بی‌ارادگی بیرون آورد.»

اگر بتوان بخود این حق را داد که کتاب را به این صورت خلاصه کرد، خلاصه داستان سید میران و آهو و هما این بود.

هنگام آزمایش آهو آن‌گاه فرا رسید که سید میران زنی تازه گرفت و آهو از عهده آزمایش تنها در آخرین مرحله برآمد. هما نیز عاشق نبود و سید میران کسی که در برابر خواهش‌های هما یارای هیچ مقاومتی را نداشت، یعنی بتدریج اراده‌اش بکلی از کار افتاده بود، هم عاشق نبود: نه هما به سید میران، نه سید میران به هما، نه آهو به سید میران، اعتماد و ایمان نداشتند و عشق بدون ایمان

و اعتماد دروغ بزرگی است. این دو زن و یک مرد در پوچ کردن یکدیگر از هیچ کار فرو گذار نمی‌کردند. آنها نه تنها کوششی برای مبارزه با ضعف‌های یکدیگر نمی‌کردند، بلکه با جهات مثبت و قوی روحی یکدیگر می‌جنگیدند و بنای کارشان بر استفاده از ضعف‌های یکدیگر بود و استفاده از ضعف‌ها کار شیطان است، نه فرشته عشق، عشق نیرومند می‌سازد، عشق به عاشق بزرگی می‌بخشد، عشق تصمیم را سخت‌تر از پولاد می‌سازد، عشقی که اراده را از عاشق می‌گیرد، عشق نیست. هما سید میران را به گرداب تردید و تسلیم کشاند و سید میران تمام استعدادها و ارزش‌های قابل پرورش را در هما تباہ گذارد. عشق می‌سازد، خراب نمی‌کند و این هوس بود که در گنداب خود، همه چیز را تباہ کرد. عشق با جدائی، کینه، ترس، حسد، تردید، بددلی، دشمن دیرین است، عشق و محبت تیری است که از ترکش خدا رسته و بر دیده شیطان نشسته و همچنان در آن می‌خلد، عشق خدیجه به محمد و عشق محمد به خدیجه، عشق علی به فاطمه، عشق فاطمه به علی، عشق واقعی است. یکی پیامبر و دیگری نیمی از نبوت، یکی خلیفه و دیگری نگین خلافت است. عاشق واقعی با ضعف‌های محبوب خود ناگزیر باید بجنگد و آنها را نابود کند، معشوق نیز در حق عاشق باید چنین کند. آن آزمایشی که من از آن نوشته‌ام همین است. اگر بنابر استفاده از ضعف‌های یکدیگر بگذاریم، فرشته عشق از ما می‌گریزد و جای خود را به شیطان هوس می‌سپارد، بهوش باش مقاومت کن. شاید کتابی چنان مفصل تحلیلی بیشتر بخواهد، اما با توجه به آنچه نوشته‌ام تا حدودی حق مطلب ادا شده و برجسته‌ترین کار نویسنده را که نمودن پوچ شدن تدریجی است و این کار را با منتهای چیره دستی انجام داده‌است، آورده‌ام. خوب برای امروز ظاهراً کافی است، شب بخیر، روی ماهت را می‌بوسم.

۱۲ خرداد ماه ۱۳۴۱ - روز پرشکوه و بس زیبایی است امروز و من سرانجام تو را با زیباترین صورت در خواب دیدم. هم در خواب، از خوشحالی بی‌قرار بودم. تو با چنان الهایی به آغوشم آمدی که گوئی مرا از کام مرگ گرفته‌ای و

می ترسی عفریت مرگ چنگ اندازد و مرا از آغوش بیرون کشد. چه اشکی از دیده می ریختی و چه عظمتی داشت عشق تو، نوری که از خورشید ایمان و عشق تو بود، بر هر چه می تابید، زیبا می کرد و این زیبایی را در بهشت نیز نمی توان یافت. چشمان تو هزار بار بیشتر از آفتاب نور می ریخت و این نور، نور عشق، نور خدا بود و من، مبهوت، تماشا می کردم. از همه زیبایی ها دیده برچیدم و نگاهم در نگاه تو گم شد و دیگر آن را نیافتم. لحظات گاه از قرون غنی ترند. قرن ها پوچ و بیهوده از دست رفته بسیار داریم و لحظاتی که به قرنی، به قرن ها می ارزند کم نداریم: زیستن در آن حال که عشق به زندگانی گرمی و معنا می بخشد، ولو یک لحظه، از یک قرن زندگی کردن و زنده نبودن بهتر است و تو دختر زیبا طعم چنین زندگی را بر من چشاندی و من تو را دوست دارم. امروز نامه ای برای تسلیم به دادستان تهران باین شرح نوشتم و نمی دانم که این نامه نیز به سرنوشت نامه های گذشته دچار خواهد شد یا خیر:

### جناب آقای دادستان تهران

بعرض می رساند، از فاجعه اول بهمن ماه سال گذشته و از توقیف غیر قانونی ما چهار ماه و نیم می گذرد. گزارش هیأتی که از جانب دولت مامور تحقیق در اطراف این فاجعه بود، چند روزی است تسلیم دولت شده است. سال تحصیلی در شرف پایان است و ما هم چنان، بر خلاف قانون، زندانی هستیم. گزارش هیأتی که منتخب دولت است دال بر بی گناهی ما است. جرم موهومی هم که به استناد آن سازمان امنیت ما را توقیف نموده است، در صلاحیت دادرسی ارتش نیست. اما ما هم چنان برخلاف قانون زندانی هستیم. وقتی قانون اساسی نادیده گرفته شد، دولت مبارز با فساد!! ادعا کرد که در صلاح ملت وضع قانون نموده و آن را بمورد اجرا خواهد گذارد. مردم این مملکت این حرف را قبول نکردند و قبول نمی کنند. اما انتظار می رفت آقای دکتر امینی و وزرایش لااقل خود آنچه را ادعا می کنند بپذیرند و اکنون معلوم می شود بر جامعه ما هیچ نظمی، حتی نظم من درآوردی آقای امینی نیز حکومت

نمی‌کند. هیچ معلوم نیست کدام قانون و چه مقرراتی محترم است که به استناد آن بتوان دادخواهی نمود و این قابل تحمل نیست.

با توجه به چنین وضعی است که ناچار به اطلاع می‌رسانیم از صبح روز... دست باعتصاب غذا خواهیم زد و این اعتصاب غذا تا مرگ شکسته نخواهد شد. این دیگر بخاطر از دست دادن یکسال تحصیلی که برای ما نهایت اهمیت را دارد نیست، بخاطر دفاع از نظم قانونی و ارزشهای انسانی است که اعتصاب غذا می‌کنیم.

اگر این فداکاری وجدانها را بیدار می‌کند، اگر در استقرار نظم قانونی ذی‌اثر است، اگر برای مردم بستوه آمده این مملکت مفید است، اگر برای دفاع از شرافت ملی لازم است، از مرگ چه باک: شرف یک ملت از خون و جانش گرامی‌تر است.

دیگر خبری نیست، شب بخیر دختر زیبا، روی ماهت را می‌بوسم.

**۱۳ خرداد ماه ۱۳۴۱ -** امروز روز ملاقات بود، همه آمده بودند، گذشته از سران جبهه ملی و دانشجویان، عمو و پسر عمویم هم بودند. آقای صالح مرا مورد محبت زیاد از حدی قرار دادند. صحبت از نامه دیشب شد و آقای دکتر صدیقی صلاح ندیدند و اوضاع را بیش از آن به نفع جبهه ملی می‌دیدند که در تصور گنجد. دانشجویان دانشگاه شصت نفر را به ملاقات دکتر فرهاد فرستاده‌اند و با ایشان مذاکرات جدی بعمل آورده‌اند و قرار است از فردا تظاهرات خود را شروع نمایند. اعلامیه‌ای هم منتشر خواهند کرد. باز هم شنیده می‌شود، یعنی آقای امینی مطابق معمول قول داده‌اند فردا همه را آزاد کنند. اما هیچ معلوم نیست یا می‌توان گفت که مطابق معمول دروغ می‌گویند. شب بخیر، روی ماه عذرا قشنگم را می‌بوسم.

**۱۴ خرداد ماه ۱۳۴۱ -** هم‌چنانکه انتظار می‌رفت آقای امینی دروغ گفته‌اند و اتفاقاً امروز نطقی ایراد کرده و اظهار داشته‌اند ریشه همه مفاسد دروغ است و

گفته‌اند در سفر مکه مجدداً توبه کرده‌اند. اما تو خوب می‌دانی که توبه گرگ مرگ است.

با این همه، امروز روز بسیار خوبی است، چه من دیشب تو را بخواب دیده‌ام. بر صورتت غباری از ناز اخم آلود نشسته بود و این مرا در خلصه‌ای بس شیرین فرو برده بود. هم‌چون فرشته‌ای که در هوا راه برود، سبک راه می‌رفتی و من تماشایت می‌کردم. اوه من چقدر تو را دوست دارم.

شب که می‌خواستم برای ورزش بروم، آقای کشاورز صدر بدیدنم آمد و جریان تظاهرات دانشگاه را تعریف کرد. بر سردر دانشگاه و بر سردر تمام دانشکده‌ها و در تمام خیابانهای دانشگاه، دانشجویان شعار زندانیان ما را آزاد کنید و درود بر زندانیان دانشگاه را بر پارچه نوشته و نصب نموده‌اند. تمام روز را دانشجویان مراقب بوده‌اند که کسی به شعارها نزدیک نشود و آنها را برندارند.

فردا قرار است در تمام کلاسها نطقهای کوتاهی بشود و به دولت اخطار گردد. اعلامیه دانشگاه نیز فردا یا پس فردا صادر خواهد شد. کم کم داریم از حال رخوت خارج می‌شویم و دست به اقدام می‌بریم. گرچه نمی‌توان پیش بینی کرد که نتیجه مثبت باشد اما این مهم نیست، مهم آن است که بگوئیم هستیم.

دادستان تهران نیز ظاهراً کارهایی خواهد کرد که امید است نتیجه بحال ما مفید باشد. امروز داستان کوتاهی خواندم که بسیار هیجان بخش بود عنوان داستان «مرگ بزرگ» بود و من به ذکر جمله‌ای از آن اکتفا می‌کنم:

اگر کسی زندگی‌اش را بخاطر یک چیز فدا نکند، عاقبت آن را برای هیچ از دست می‌دهد.

اما بر این جمله تفسیری باید افزود: اگر آن یک چیز، چیزی باشد که انسان بخاطر بدست آوردن آن از فدا کردن زندگی نترسد، زندگی را برای همیشه نجات می‌بخشد.

خب دیگه چه؟ دیگر اینکه مطابق آنچه نوشته‌ای امتحانات تو از فردا یا پس فردا شروع می‌شود و من امیدوارم تو خود را خوب آماده کرده‌ای تا بهترین امتحانها را بگذرانی. موفقیت قدمی بسوی زندگی با رنگ و روح و سعادت‌آمیز

است و آرزو می‌کنم که تو قدم محکمی برداری. بهترین آرزوهای مرا برای موفقیت خودت بپذیر. گر چه دفتر گمان نمی‌رود تا فردا تمام شود، اما من همان‌طور که نوشته‌ام آن را برای تو خواهم فرستاد. شب بخیر، روی ماه دختر نازم را می‌بوسم.

۱۵ خرداد ماه ۱۳۴۱ - خدا این‌طور خواست که صفحات آخر این یادداشتها فرح آور و هیجان بخش باشد. خواب دیشب از هر لحاظ عالی و کامل بود. در یک کوشش عظیم بخاطر وفادار ماندن پیروز شدم و به عشق نیرومندی وفادار ماندم که بی گمان، نیروی بس بزرگی را برای پیشرفت در ما بوجود آورده‌است. تردید ندارم که با وجود همه مشکلات، ما به تلاش سازنده خود ادامه خواهیم داد. در موقعیت بس خطیرش، میهن، فرزندان خود را به یاری و دفاع از حیات خویش فراخوانده است. هیچ انسان شرافتمندی حق ندارد این ندا را ناندیده انگارد و سر از فرمان مادر وطن بازپیچد. شجاعت و ابراز شهامت و پایداری مرگ آور نیست، این ترس است که قاتل انسان، انسانیت انسان، شخصیت انسانی انسان است.

ظهر امروز، پاسبانی که از بیرون آمده بود، خبر آورد که موج تظاهرات در دانشگاه اندک اندک بالا می‌گیرد. دانشگاه جوان پرده‌های پندارهای ابلهانه را درید و چهره قهرمان و محبوب خود را نشان داد. روح و جسم من سرشار از ایمان به جوانان است و یقین دارم که آنها زنجیرهای غلامی را پاره خواهند کرد و با آنکه غلام زاده‌اند، انسان‌های آزاد خواهند شد.

ساعت هفت بعد از ظهر آقای کشاورز صدر، آقای دکتر بختیار و مرا به ملاقات خواند و خبر داد که دانشگاه دومین روز تظاهرات را با نظم متینی با موفقیت گذرانده‌است. آقای دکتر فرهاد رئیس محترم دانشگاه که از اول بهمن ماه شرافتمندانه رفتار کرده‌است در تلفن در جواب سازمان امنیت که از او خواسته‌است دستور دهد پلاکاردها را بردارند، گفته‌است هرگز چنین دستوری نخواهد داد. شما سه ماه است به من وعده دروغ می‌دهید. اگر دانشجویان را

به حال خود نگذارید، خودم هم می‌روم و در تظاهرات دانشجویان شرکت می‌کنم.

ساعت دوازده آقای امینی، آقای دکتر ملکی را به نزد آقای صالح می‌فرستند و اطلاع می‌دهند که به سرلشکر پاکروان دستور داده‌ام همه زندانیان را آزاد نمایند و خود ایشان این خبر را به شما خواهند داد. بعد آقای سرلشکر پاکروان تلفنی اطلاع داده‌اند که ظرف فردا و پس فردا همه را آزاد خواهند کرد. آقای دکتر فرهاد نزدیکی‌های ظهر به آقای کشاورز صدر تلفن کرده‌اند که اجازه دهید دانشجویان پلاکاردها را بردارند. ظرف فردا یا پس فردا همه آزاد خواهند شد و اگر این بار نیز دروغ گفته باشند، روز شنبه خودم نیز در تظاهرات دانشجویان شرکت خواهم کرد.

اگر بتوان با وجود آن همه دروغ، باور کرد، فردا یا پس فردا آزاد خواهیم شد. اگر فردا آزاد نشدم، خودم و الا دفتر یادداشت را وسیله کسانی که به ملاقاتم می‌آیند، برای تو خواهم فرستاد.

یقین دارم که تو بهترین کوشش‌های خود را بکار خواهی برد که در امتحانات به بهترین وجهی پیروز شوی. خدا یار و مددکار تو باد. شب بخیر، روی ماه عذرا، دختر نازم را می‌بوسم.

**۱۶ خرداد ماه ۱۳۴۱** - روز گذشت و هنوز دفتر را نفرستاده‌ام. صبح کسی به ملاقاتم نیامد و بعد از ظهر هم که برای ملاقات رفته بودم، برادرم آمد و دیگر ممکن نشد دفتر را بفرستم. ساعت دو بعد از ظهر امروز یکی از دوستان ما را آزاد کردند و می‌گویند ما را نیز فردا آزاد خواهند کرد. فردا روشن خواهد شد که آیا راست می‌گویند یا باز هم دروغ.

امروز سومین قسمت از مقاله حماسه ملت الجزایر، بزرگترین نبرد آزادی! را خواندم و اکنون می‌خواهم قسمت‌هایی از آن را برای تو یادداشت کنم. باشد که این دفتر با حماسه‌ای سترک پایان پذیرد:

به دنبال اعتراف فرحت عباس، و در همان میتینگ، جبهه نجات بخش ملی بوجود آمد و انقلاب الجزایر قوام گرفت. تنها سه ماه بعد، مردان و زنان انقلابی چهره قهرمان و فداکار خود را نشان دادند و این قسمت را از یک گزارش برای تو نقل می‌کنم:

خواهر ما «نصیبه بوسلمه» چنان رشادتی از خود نشان داده است که همه ما باید همیشه یاد بزرگ او را در قلب خود محفوظ بداریم. او در حمله‌ای که در ناحیه «گاردیمائو»، از طرف دسته‌ای مجاهد ملی به سربازان فرانسوی ترتیب داده شد بود، می‌بایست پیش از حمله برای کسب اطلاعاتی خود را به گردان فرانسوی نزدیک کند.

نصیبه خواهر ۱۸ ساله ما، در این مأموریت، دستگیر شد. فرانسویها برای اینکه از نقشه حمله و محل دسته مجاهدین اطلاعاتی بدست بیاورند، به شکنجه خواهر ما پرداختند. با آتش سیگار همه بدن او را سوزاندند... با میله‌ای که در حرارت آتش سرخ شده بود صورتش را چنان سوزاندند که گوشت آن از هر طرف آویزان شد.

مدت سه روز این شکنجه وحشیانه ادامه داشت اما نصیبه لب از لب ننگشود. وقتی نصیبه دستگیر شد در واحد «گاردیمائو» از طرف چند تن برادران پیشنهاد شد که بلافاصله محل اختفای خود را تغییر دهند چون حدس می‌زدند که ممکن است نصیبه نتواند در زیر شکنجه غیر انسانی و خوفناک فرانسویها طاقت بیاورد. اما برادران دیگر واحد با این پیشنهاد موافقت نکردند و گفتند: «... ما همین‌جا می‌مانیم تا ثابت کنیم که اعتماد کامل به رشادت و بزرگی یکایک برادران و خواهران داریم. اگر محل خود را عوض کنیم، این خود اعترافی است دردناک بر ضعف و ترس هم‌زمان ما، و ما چنین اعتراف دردناکی نداریم، هیچگاه نخواهیم داشت. چه از این پس بسیاری از ما دستگیر خواهد شد. وقتی ما در مورد نصیبه نشان دهیم که اعتماد کامل به رشادت او داریم، دیگر برادران و خواهران ما وقتی دستگیر شوند، می‌دانند که ما از آنها چه انتظار داریم.



می‌بینی دخترم، چه اعتمادی! چه ایمانی! چه پر شکوه است این اعتماد  
قهرمانانه!

چنین شد که این برادران می‌گفتند: سه روز پس از دستگیری، جسد در هم شده  
و سوخته نصیبه را در بیابان اطراف یافتند. او زیر شکنجه طاقت فرسا جان داد  
ولی لب ننگشود و دسته حمله جبهه نجات بخش ملی وقتی جسد در هم شده و  
غم‌انگیز خواهرشان را یافتند چنان از خشم و کینه آکنده شدند که همان شب  
بر گردان فرانسوی حمله آوردند.

این حمله چیزی از همه جنگها و ستیزه‌های ما بیشتر داشت: کینه سیاه داشت و  
رشادتی جوشان و سترک.

و نصیبه نشان داد که لایق این اعتماد عجیب و باورنکردنی است. و وقتی  
فرانسه الجزایر را گرفت، گفت که بر ملت الجزایر منت می‌نهد و زبان فصیح و  
شیرین فرانسه را زبان رسمی الجزایر قرار می‌دهد. در مدارس، دروس به زبان  
فرانسه داده می‌شد. اما بچه‌های الجزایری نیز طاعنی بودند و رام نشدنی.

هزاران ماجرا و داستانهای زیبا و خیال‌انگیز، از مقاومت کودکان الجزایری  
هنوز سر زبانها است. برانگیزاننده‌ترین این ماجراها، داستان حسین بواسحق  
پسرکی نه ساله است.

او که فرزند یک کارگر الجزایری بود و پدرش در جنگ علیه فرانسویها به  
شهادت رسید. کینه‌ای سیاه و آرام نشدنی در قلب کوچکش می‌جوشید. وقتی او  
را به مدرسه گذاشتند، در برابر سئوالات معلم که به زبان فرانسه حرف می‌زد،  
ساکت و خاموش می‌ایستاد.

معلم و مدیر دبستان هر چه کوشش کردند تا طاقی کوچولو را رام کنند، نشد.  
بلکه پس از سه هفته فرانسویها ناچار شدند مدرسه‌ای را که حسین بواسحق در  
آن درس می‌خواند تعطیل کنند. زیرا فرزند کارگر در این مدت با همه کودکان  
کنکاش کرد و بالاخره به آنها قبولاند که نباید فرانسه حرف بزنند و به معلمینی  
که به زبان فرانسه سخن می‌گویند، جواب ندهند.

این تصمیم یک روز به مرحله اجرا درآمد و به زودی معلمین فرانسوی را بیچاره کرد. هیچ دانش‌آموزی فرانسه حرف نمی‌زد و به سؤال معلم جز به زبان عربی جواب نمی‌گفت.

فرانسویها بچه‌ها را تهدید کردند. پدر و مادرهاشان را احضار کردند و مسخره‌تر اینکه چند ژاندارم نیز دم در مدرسه گذاشتند تا بچه‌ها بترسند. اما آنها فقط عربی حرف می‌زدند و اگر معلمی به فرانسه شروع به حرف زدن می‌کرد، دسته جمعی کلاس را ترک می‌گفتند.

سرانجام مقامات فرانسوی برای اینکه رفتار کودکان این مدرسه اشاعه پیدا نکند، مدرسه را منحل کردند. اما نتیجه این عمل شدید آن بود که نهضت سکوت در کلاسها توسعه بیشتری پیدا کرد تا آنجا که اگر چه زبان رسمی الجزایر فرانسه بود، مع الوصف، در بیشتر کلاسهای مدارس، تدریس به عربی انجام می‌شد.

چه مقاومت دلیرانه‌ای! در ساختن حماسه بزرگ الجزایر، چنان که می‌بینی کودکان نیز بدون ترس و بیم شرکت جستند. ای کاش اندکی از آن روح بزرگ را که در تن کوچک کودک الجزایری است، مردان و زنان ملاحظه کار و ترسوئی که خود قدم به میدان مبارزه نمی‌گذارند و از مبارزه دیگران نیز وحشت می‌کنند، داشتند.

دخترم در این ایام که هر روز به انتظار تصمیمی که دیگران در باره ما خواهند گرفت می‌گذرد، پی بردم که به راستی هیچ چیز بدتر از آن نیست که دیگران بجای شخص تصمیم بگیرند و چه وحشتناک است که یک نفر بجای ملتی تصمیم بگیرد، ملتی که آزادی ندارد، جز مرگ هیچ چیز ندارد. هنوز هم به انتظار تصمیمی هستیم که باید در باره ما بگیرند، چه وقت ما خود در باره خودمان خواهیم توانست تصمیم بگیریم؟

۱۷ خردادماه ۱۳۴۱ - امروز هم از آزادی خبری نبود، عصر آقای کشاورز صدر برای ملاقات آقایان دکتر سنجابی و دکتر بختیار و من آمده بودند. از قول

آقای دکتر نراقی می‌گفتند که رئیس سازمان امنیت گفته است چون من همه مسئولیتها را قبول کرده‌ام، نمی‌توانسته‌اند دیروز مرا آزاد کنند و خیر دادند چنانکه تا روز شنبه آزاد نشویم، دانشجویان روز یکشنبه تظاهرات خود را از سر خواهند گرفت. دیگر خبری نبود.

۱۸ خرداد ماه ۱۳۴۱ - تمام روز از سر و صدای زیاد نزدیک بود دیوانه شویم. علاوه بر سروصدای زندانیان، موزائیک بالکن را هم می‌کنند و مجال مطالعه نیز بما نمی‌دادند.

شب خبر آمد که فردا آقای سرلشکر پاکروان مرا به دفتر خود خواهد خواند و هر کس حدسی می‌زد. خود من حدس می‌زدم که به دنبال مذاکره‌ای که مدتها پیش با آقای دکتر نراقی کرده بود، می‌خواهد با من مدتی مذاکره کند. فردا خواهیم دید که چه پیش خواهد آمد. شب بخیر، روی ماهت را می‌بوسم.

۱۹ خرداد ماه ۱۳۴۱ - دیشب تو را بخواب دیدم و صبح که از خواب برمی‌خاستم بسیار شادمان بودم. یاد تو، ای همای خوشبختی، شادی بخش است. اطمینان یافتم در مذاکره‌ای که در پیش است، وضع را بیش از پیش به نفع جبهه ملی تغییر خواهم داد. لاقلاً به آنها این اطمینان را خواهم بخشید که چشم پوشی از مبارزه امری است غیر ممکن.

ساعت شش بعد از ظهر به اتفاق ستوان یک احیائی<sup>۱۳۱</sup> به سازمان امنیت رفتیم و ساعت شش و نیم مرا به اطاق سرلشکر پاکروان، رئیس سازمان امنیت هدایت کردند و مذاکراتی به شرح زیر فی ما بین انجام شد:

پاکروان: شما فردا آزاد می‌شوید. من می‌خواستم با جوانی که شهرت زیادی به دست آورده از گذشته و آینده حرف بزنم و از افکار شما که هم طرف اعتماد جبهه ملی و هم مورد قبول دانشجویان هستید، اطلاع حاصل کنم و ببینم برای

---

<sup>۱۳۱</sup> افسر شهرستانی



سرلشکر حسن پاکروان، دومین رئیس ساواک شاه



اسدالله علم و حسن پاکروان

آینده چه نقشه‌ای دارید؟ یقین دارم که شما جوان وطن دوستی هستید اما این تنها کافی نیست. باید واقع بین هم بود. وطن بطرف انفجار می‌رود و حاصل این انفجار از بین رفتن استقلال مملکت است. وظیفه من در قبال ملت جلوگیری از این انفجار است.

**بنی‌صدر:** من باید مقدمه‌ای عرض کنم و تیمسار را در جریان چگونگی پرداختن به امور سیاسی قرار دهم تا بتوانند به مطالب بعدی با سابقه ذهنی عطف توجه نمایند: ما به دعوت آقای ذوالفقاری<sup>۱۳۲</sup> در شهرداری مشغول کار شدیم و بگمان خودمان انجام کاری که شروع کرده بودیم، ثمرات بسیار پر بها داشت. اما بعد از شش ماه تلاش، مقاومت عناصر فاسد موجب تعطیل کار و پنبه شدن رشته‌ها گشت. تجربه‌های دیگر در سازمان‌های دولتی بر من مسلم کرد که، با وجود نظم موجود، این‌گونه کوشش‌ها، هر اندازه سعی شود به آن جنبه علمی داده شود، بی‌اثر است. باید کاری کرد که کارخانه را از پای بست درست کرد و آنچه ما می‌کردیم در واقع حکم در بند نقش ایوان بودن را داشت. بهمین جهت من به امور سیاسی پرداختم.

اما این که می‌فرمائید مایل بودید جوانی چون مرا بشناسید، صرف نظر از قیافه و اندام، این جوان هم به رهبران و هم به جوانان و مردم این مملکت ایمان دارد و به هیچ‌کدام دروغ نمی‌گوید. به همین دلیل مورد محبت قرار می‌گیرد.

اما در باب نقشه‌هایی که برای آینده دارم، در واقع این من نیستم که نقشه‌هایی برای آینده دارم. ما یک جمع هستیم، این جبهه ملی است که نقشه‌هایی برای آینده دارد و من و امثال من تنها مجری نقشه‌هایی خواهیم بود که جبهه طرح و بموقع اجرا می‌نهد. اما در باب کمک بشما باید عرض کنم: اگر شما به آنچه می‌فرمائید ایمان دارید و نمی‌خواهید بر این کشور یک رژیم چپ یا راست ارتجاعی حکومت کند، باید تمام کوشش خود را برای بیشتر کردن امکانات فعالیت جبهه ملی متمرکز کنید. از نظر من مردانی که بگرد هم آمده‌اند و هیأت رهبری را تشکیل داده‌اند، نه آدم‌های خوب که مردان مقدس و بزرگی هستند.

---

<sup>۱۳۲</sup> ناصر ذوالفقاری، شهردار آن روز تهران

مأموریت آنها در موقعیت فعلی کشور یک مأموریت الهی است. اما اگر شما امکانات را از آنها که نه چپ روسی و نه راست ارتجاعی بلکه در راهی هستند که شما می‌گوئید در آن هستید، بیش از این مضایقه فرمائید، بگفته آقای دکتر بختیار، حداکثر این جبهه ملی دو سال نه، سه سال دیگر می‌تواند در برابر گرایش روز افزون به قبول راه‌حلهای نامطلوب مقاومت کند. و کمک دیگری که ما می‌توانیم به شما بکنیم این است که شما سازمان امنیت خود را متناسب با سیاستی که دارید از سر، سازمان ببخشید. آن الفتی که می‌فرمائید بین دو جناح ارتجاعی راست و چپ وجود دارد در سازمان امنیت چشم گیرتر است. اگر شما این سازمان را تصفیه بفرمائید و ماسک خشونت را از رخسار بردارید و سازمان امنیت را که در حال حاضر به راستی سلب امنیت از همه نموده‌است به سازمان امنیت پیشرفت تبدیل فرمائید، بزرگترین خدمتها را به کشور انجام داده‌اید. باید شرائط و امکانات رشد و توسعه همه جانبه جامعه را با سرعت کافی تأمین کرد. اگر راهی برای جلوگیری از انفجار وجود دارد، همین است.

**پاکروان:** من می‌کوشم، سعی می‌کنم، اما من یک مؤثرم، یک عاملم، یک عامل کوچک، شما کمک کنید، سعی کنید جنجال و آشوب نشود، در اول بهمن توطئه‌ای برای نخست وزیر شدن بختیار ترتیب داده شده بود. این توطئه‌ها از این پس هم خواهد بود. مبارزه با فساد جلو دزدی را گرفته است. اما سابوتاژ می‌کنند. سعی کنید جوانها که کبریت را بدست دارند، با باروت بازی نکنند. آنها جوانند و پر شور. میهن خودشان را دوست دارند اما عوامل مؤثر را نمی‌شناسند. آنها تظاهرات می‌کنند و دیگران نقشه خونریزیهای مهیب می‌کشند. نباید آلت شد، چپ‌ها، راست‌های ارتجاعی را ترجیح می‌دهند. چه روی کار آمدن راستهای مرتجع از لحاظ آنها قدمی به پیش است. نباید کاری کرد که در میان این دو نیرو خورد شد. این ملت که شما بدبختیهای او را چون من نمی‌شناسید، ملتی که من تنها در برابر آن برای خود مسئولیت می‌شناسم، نباید از بین برود. وظیفه ما است که نگذاریم از بین برویم، کمک کنید. من سعی مایوسانه خودم را بکار می‌برم، شما هم کمک کنید.

**بنی صدر:** قبلاً از جنابعالی می‌پرسم، بین آقایان اعضای هیأت اجرائی کدامیک چپ هستند و می‌خواهند مملکت را بسوی انقلاب خونین بکشانند؟  
**پاکروان:** هیچکدام اما ضعیف هستند.

**بنی صدر:** ضعف آنها از خودشان نیست از شما است. شما عملاً امکان کنترل نیروهای تحت اختیارشان را به حداقل رسانده‌اید. معهداً در مقام رئیس سازمان امنیت لابد باید بدانید که جبهه ملی امروز هزار بار بیش از سال گذشته بر نیروهای خود کنترل دارد و این نشان می‌دهد که آنها قوی هستند. اما وقتی شما باشگاه را از ما می‌گیرید، چگونه توقع دارید ما بتوانیم تمام حوزه‌ها را که هر یک در گوشه‌ای از این شهر بزرگ تشکیل می‌شود، کنترل کنیم؟ اما من باید بشما بگویم که ما می‌رود این کار بسیار مهم را هم قطعاً به انجام بریم و یک سیستم کنترل بوجود آوریم.

تیمسار بنظر من فردا خیلی دیر است، اگر واقعاً به آنچه می‌گوئید معتقدید باید هم امشب به زندان موقت شهربانی، به زندان قزل قلعه بروید و دست دکتر سنجابی را ببوسید و از همه معذرت بخواهید. اگر شما دکتر سنجابی‌ها را عاصی کردید و مجبور نمودید به خانه‌شان بروند، جانشین آنها همان چپ روسی خواهد بود که شما از آن بیش از ما بیم دارید. آیا بنظر شما دکتر سنجابی عامل بلوا بود

**پاکروان:** خیر

**بنی صدر:** پس چرا توقیفش کرده‌اید؟

**پاکروان:** برای اینکه راهی برای خاتمه تظاهرات جز این نبود

**بنی صدر:** در هر حال، اول بهمن را مأمورین شما بوجود آوردند، نه جبهه ملی. اگر شما می‌خواستید جلو تظاهرات گرفته شود، حق این بود که به ملت راست می‌گفتید و سرهنگ‌های خاطی را که نعره می‌زدند: مرگ یکبار شیون یکبار، روانه زندان قزل قلعه می‌کردید. بشما قول می‌دهم که جبهه ملی راضی می‌شد و از ادامه تظاهرات چشم می‌پوشید. تیمسار، ما نقشه‌ای برای بیرون آمدن از دانشگاه نداشتیم و گرنه زبده دانشجویان برای شرکت در تظاهرات دانش

آموزان نمی‌رفتند و وقتی هم زد و خورد شروع شد، تمام سعی را بکار بردیم که از آن جلوگیری کنیم اگر کمی دیر این کار شد و نیروهای نظامی مجبور شدند برای انجام نقشه در دانشگاه را بشکنند و وارد شوند و بدین ترتیب توطئه برملا شود، برای این بود که با نبودن دانشجویان، سازمان کنترل دانشجویان مشکل شده بود و همین نکته در گزارش هیأت سه نفری عیناً از قول من آمده‌است.

گذشته از این، شما ما را دائم در محظور می‌گذارید. شما می‌گوئید چون دانشجویان فی‌المثل با رئیس دانشگاه مذاکره کرده‌اند، فلان کار را نمی‌کنیم تا نگویند که ما ترسیدیم و تسلیم شدیم. تیمسار، این کارهاست که مملکت را بسوی یک انقلاب خونین می‌کشاند. شما وقتی مذاکره را بعنوان راه حل مشکلات قبول نمی‌کنید، در واقع به مردم می‌گوئید: پیش بسوی انقلاب.

شما چه وقت تقاضای مذاکره با جبهه ملی کرده‌اید و قبول نشده‌است؟

**پاکروان:** هر بار که تقاضا کرده‌ایم قبول شده‌است

**بنی‌صدر:** بفرمائید جبهه از مواردی که بتوافق رسیده‌اید چه تخلفاتی نموده‌است

**پاکروان:** هیچ

**بنی‌صدر:** اما شما در موارد بسیار تخلف کرده‌اید. به ما گزارش داده شد که سازمان امنیت دستور اخراج عده‌ای از دانش‌آموزان را داده‌است و چون مدیر مدرسه زیربار نرفته، از وزیر فرهنگ خواسته شده‌است که دستور اخراج دانش‌آموزان را بدهد. آیا این کارها در راهی که شما می‌روید، موانع غیر قابل عبور ایجاد نمی‌کنند؟

**پاکروان:** دروغ است آقا، باور نکنید، حتماً دروغ است

**بنی‌صدر:** بسیار خوب، آیا جبهه ملی در این باره به شما رجوع نکرد؟

**پاکروان:** چرا و ما ترتیبی دادیم که اسامی دانش‌آموزان را در مدارس دیگری بنویسند.

**بنی‌صدر:** و ننوشتند

**پاکروان:** نه نوشتند



**بنی صدر:** تیمسار بفرمائید اگر آقای وزیر فرهنگ دانشجویان دانش سرا را به مذاکره دعوت می‌کرد و به آنها می‌گفت: آقایان حق با شما است اما مملکت دچار افلاس است، پول نداریم، چه می‌شد؟

چرا این همه سعی می‌کنید شخصیت دانشجویان را انکار کنید؟ وقتی شما با برگزیده ترین جوانان این مملکت این طور رفتار می‌کنید، با دیگران چه می‌کنید. آینده مال ماست و شما بما می‌گوئید بمیر و طبیعی است که ما جواب می‌دهیم ما برای زنده ماندن لایق‌تریم، خودت بمیر. و مدتی خندیدیم. **پاکروان:** من حرفهای شما را تصدیق می‌کنم، سعی می‌کنم امکاناتی برای شما بوجود آورم شما از این امکانات استفاده کنید.

**بنی صدر:** اگر شما امکانات جبهه ملی را از او دریغ نکنید، ما کسانی نیستیم که چشم به دولت دوخته باشیم که چه وقت کابینه امینی سقوط می‌کند تا آقای الهیار صالح جانشین ایشان بشوند. ما سعی می‌کنیم یک سازمان بزرگ سیاسی مستقل از چپ و راست بوجود بیاوریم که برای همیشه جای این نظم پوسیده را بگیرد و پیشرفت مداوم و سریع جامعه ما را تضمین کند. اگر شما کمک کنید ما از این کمک استقبال خواهیم کرد و اگر هم بجای کمک ایجاد مضیقه‌های تازه‌ای بنمائید، باز ما به کوشش شرافتمندانه و مقدس خود ادامه خواهیم داد. زیرا کوشش ما بخاطر خوش آیند خود یا شما نیست، برای ایمانی است که داریم.

**پاکروان:** خوب حال من از آقای بنی‌صدر دو سؤال دارم که انتظار دارم جواب درست بمن بدهند.

سؤال اولم این است که آیا در روز اول بهمن کسانی نبودند که جوانان را به زدو خورد تشویق می‌کردند؟

**بنی صدر:** اختلاف ما با شما درست در همین جاست. شما تنها به یک قسمت منظره نگاه می‌کنید و برای درک زیبایی آن لازمست که بهمه قسمت‌ها نگاه کنید. من نمی‌گویم که کسانی نبودند که مردم را به زدو خورد تشویق کنند، اما می‌پرسم شما چرا وضعی را بوجود می‌آوردید که کسانی بتوانند سوءاستفاده

نمایند. این ما نیستیم که برای آشوب‌طلبان فرصت عرض اندام فراهم می‌کنیم، این مأمورین شما هستند که این کارها را می‌کنند، شما عملاً درهای دیگر را بروی ما بسته‌اید و ما اگر دیر بجنبیم از گرسنگی و تشنگی جان خواهیم داد. پاکروان: تا حدی درست است، اما شما هم باید مواظب باشید، باید کمک کنید، تا وضع بدتر نشود.

سؤال دوم، آیا احتمال می‌دهید که در آینده کنترل شما بر نیروها بیشتر شود؟ بنی‌صدر: یقین دارم که در آینده جبهه ملی بر نیروهای خود تسلط بیشتری خواهد داشت چه تندروهای بی‌نقشه، چپ‌هایی که شما از آن صحبت می‌فرمائید بکلی عقب رانده شده‌اند و در عرصه مبارزه اجتماعی جز پرچم مقدس جبهه ملی ایران و جز نیروهایی که به حول این پرچم گردآمده‌اند، نیروئی بچشم نمی‌خورد.

راستی تیمسار من می‌خواستم از شما یک خواهش بکنم به آقای امینی بفرمائید، از ما نمی‌شنود اما از شما شاید بشنود، به ایشان بفرمائید هیچ لازم نیست با محاکمه گیاه با فساد مبارزه کنند، دروغ نگویند، این بزرگترین مبارزه‌ها با فساد است.

پاکروان: قبول دارم اما ما دو هزار سال است به دروغ عادت کرده‌ایم و نمی‌توانیم یکباره آن‌را ترک کنیم.

و وقتی بهنگام خدا حافظی دست می‌دادیم، پرسیدم تیمسار من تنها هستم یا همه آزاد می‌شویم و ایشان گفتند نه چهار پنج نفری هستید.

گفتم تیمسار آن محظورها که می‌گفتم همین است. شما خود می‌گوئید ما تقصیری نداشته‌ایم، بعد از من می‌خواهید آزاد بشوم، چکار کنم، چگونه ساکت بمانم در حالی که دوستان ما زندانی هستند.

پاکروان: نه، بلوا مفید نیست، آنها بزودی آزاد خواهند شد.

بنی‌صدر: چه وقت

پاکروان: چون قرار شد که دروغ نگوئیم، نمی‌توانم تاریخی برای آن تعیین کنم.

البته مطالب دیگری هم مورد مذاکره قرار گرفت که چندان اهمیت نداشت.  
فردا خواهیم دید که تیمسار تا چه حد راست می‌گویند.  
شب بخیر، روی ماهت را می‌بوسم.

## زندگی نامه اشرفی زنگنه فاتح، مادر ابوالحسن بنی صدر

اشرفی زنگنه فاتح، فرزند فتح‌الله زنگنه (فتح‌الملک) - (۱۲۸۱ - ۱۳۷۷). در ۱۲۹۸ با آیه‌الله سید نصرالله بنی صدر ازدواج کرد. او در ۷ مرداد ۱۳۷۷ در تهران درگذشت و در بهشت زهرا در جوار پسرش، فتح‌الله بنی صدر به خاک سپرده شد.

در کتاب «درس تجربه - خاطرات ابوالحسن بنی صدر، اولین رئیس جمهوری ایران - در گفتگو با حمید احمدی» - ابوالحسن بنی صدر در باره او چنین می‌گوید:

مادرم در بخش مهربان از توابع همدان، در دهی به اسم «قرنقوروت دره» به دنیا آمد. پدر بزرگ مادرم، پیشکار قره‌گزلوها بوده و رئیس گارد ناصرالملک، وقتی که او نایب السلطنه بود. او مدت کمی هم به تهران آمده بود ولی کار اصلی اش در همان روستا بود. و به اصطلاح قدیم جامعه شناسی، از طبقه میانی و مالکان محسوب می‌شد. او هم آدم با اراده‌ای بود و زندگی را به اصطلاح از هیچ شروع کرده بود. اما مادر بزرگ مادریم، او دارای خصلت‌هایی بود که در مادر من هم بوده و به گمانم از طریق او به ما هم منتقل شده و بیشتر در زندگی ما منعکس است. یعنی از جهت روحیه شدید وطن دوستی. مادرم تعریف می‌کرد که او در سنین نوجوانی و در سالهای جنگ جهانی اول، رفته بود تماشای سربازهای روس وقتی مادرش فهمیده بود، به او گفت بیا این جا. و وقتی نزدیک شد، مچ دست او را گرفت و کفگیر داغ را چسباند به دستش به طوری که به حالت بیهوشی رسید. مادرش به او گفته بود: «تو بچه من، بچه ایرانی، رفته‌ای سربازان اشغالگر را تماشا می‌کنی؟!» مادر بزرگم چندین بار با گروههای سوار دزد مسلح که به روستاها حمله می‌کردند، جنگیده بود. او چنین روحیه سلحشوری داشت.

شماره ۴۴۳ روزنامه انقلاب اسلامی (۱۹ مرداد تا ۱ شهریور ۱۳۷۷)

### مرگ مادر

مادر گرامی اینجانب و خواهران و برادرانم، خانم اشرفی بنی صدر چهارشنبه ۷ مرداد ماه ۱۳۷۷، در پایان نماز صبح، دعوت به حق را اجابت گفت. در هر یک از دو هفته پیش از آن، دو مادر گرامی دو دوست نیز به خدا بازگشته بودند. در جمع تسلی دهندگان معزز، زبان حال همه آنها شدم که در مهاجرت، پدر و مادر خویش را از دست می دهند. فرزند وقتی با مادر است، همه اعتماد، همه امید، همه شادی، همه... همه زندگی می شود و با هستی این همانی می یابد. چنانکه وقتی انسان در وطن است، خود را در قید هیچ مرزی نمی یابد. پنداری همه هستی عرصه حیات او است. پس حق با ایرانیان است که مادر و وطن را همانند گرامی می دارند. از آنجا که بیشتر عمر اینجانب در مهاجرت اجباری گذشته است، پس در این اندیشه شدم که چگونه می توان دور از وطن، در وطن زیست و دور از پدر و مادر، با پدر و مادر بسر برد؟ پاسخها را تجربه کردم و سرانجام تجربه صحت این روش را تصدیق کرد: زندگی کردن، عمل کردن به تمامی حقوقی است که ذاتی حیات هستند. وقتی که حقها که زندگی راست، به عمل در می آوریم و در برابر تجاوز به این حقوق، می ایستیم، وطن و پدر و مادر و همه انسانیت و هستی در ما زندگی می کنند. چنانکه پس از سالها که از مرگ پدر می گذرد، رابطه ام با پدر هیچ قطع نشده است. گاه که مدتی از او بی خبر می مانم، به خود می گویم: معلوم می شود حق حیات را بطور شایسته بجا نیاورده ام و در استقامت در برابر استبدادیان، آنسان که باید کوشا نبوده ام. پس بر کوشش خود می افزایم. می دانم آن روز پدر و مادر می میرند که حق زندگی بجا نیاورم و مبارزه برای برخورداری انسانها از حقوق خویش را رها کنم. آن روز، با مرگم، پدر و مادر را در خود می میرانم.

تردید ندارم همه آنها که دانسته اند مهاجرت شرط تحول است و زندگی سخت در مهاجرت را پذیرفته، حق زندگی را بجا می آورند. برای حق برخاسته اند و بخاطر حق به استقامت ایستاده اند. چنین می کنند. این تجربه، تجربه آنها است که به نسل جوان کشور منتقل می کنم.

از همه آنها که در ایران و خارج از آن، فرزندان آن مادرگرانقدر را تسلی داده اند، سپاس گذارم.

ابوالحسن بنی صدر



ایستاده: مهدی، فتح الله و ابوالحسن بنی صدر  
نشسته: صادق و بهجت بنی صدر



ابوالحسن بنی صدر در سن ۱۶-۱۷ سالگی

## زندگی نامه آیه‌الله سید نصرالله بنی‌صدر، پدر ابوالحسن بنی‌صدر

آیه‌الله سید نصرالله بنی‌صدر (۱۲۷۴-۱۳۵۰)، در روستای عبدالمومن در بخش مهربان از توابع همدان به دنیا آمد. در جنگ جهانی اول، در همدان طلبه بود. اثر رفتار نیروهای خارجی که ایران را اشغال کرده و باعث قحط و غلا و نابودی مردم شدند، هرگز ذهن او را ترک نگفت. برای تکمیل تحصیلات به نجف رفت و حدود ده سال در آنجا ماند. او در محضر سه استاد معروف تلمذ می‌کرد: حضرات آیات‌الله سید ابوالحسن اصفهانی و حاج میرزا محمد حسین نائینی و آقا ضیاءالدین عراقی اصفهانی (در عداد مراجع بزرگ و بخصوص بعنوان استاد یگانه و گرانقدر بود). این سه توسط انگلیسها به ایران تبعید شدند. باوجود این، فشار مردم ایران و عراق، سبب شد که انگلیسها و دولت دست نشانده آنها تن به بازگشت آنها به نجف بدهند. نائینی از جانبداران انقلاب مشروطیت و صاحب کتاب تنبیه الامه و تنزیه المله بود.

این سه استاد، سه شاگرد ممتاز داشتند: سید نصرالله بنی‌صدر، سید ابوالقاسم خوئی و آقا بزرگ شاهرودی. از این سه نفر، خوئی در نجف ماند و مرجعیت یافت.

آیه‌الله بنی‌صدر بگفته خود، به دو دلیل در نجف نماند. ناسازگاری آب و هوا با مزاجش و ترس از گرفتار هوای مرجعیت شدن. براین باور بود که هر کس به دنبال مرجع شدن برود، دین و دنیای مردم را خراب می‌کند. نیایش فقیه کم ماند، حاج آقا رضا همدانی همواره ورد زبانش بود: خداوند مرا از ابتلا و آزمایش مرجعیت، معاف گردان.

مراجعت به ایران همزمان شد با سلطنت پهلوی. آیه‌الله بنی‌صدر یک بار به اتفاق آیه‌الله سید محمود طالقانی<sup>۱۳۳</sup> به اتهام تحریک مراجع، توقیف شد.

---

<sup>۱۳۳</sup> سید محمود علایی طالقانی (۱۳ اسفند ۱۲۸۹-۱۹ شهریور ۱۳۵۸)، روحانی، نواندیش دینی، فعال سیاسی و اجتماعی، عضو جبهه ملی دوم و یکی از مؤسسين نهضت آزادی ایران بود. او پس از انقلاب ۱۳۵۷، عضو شورای انقلاب بود.



### سایه الشیخه اکبره بیجا

الحاج سید نصرالله (صدر العلماء بنی صدر) این سید صالح بن سید باقر بن سید حیدر (مدفون در گنبدان  
از دهستان خدابندلو بخش قروه سنندج) ابن سید رسول بن محبلی بن علی بن محمد بن محمد زمان بن محمد هاشم  
ابن حیدر مومنی بن جلال بن محمد بن میرزا قبا این خضر بن رسول بقیت باقشامی ابن رسول بن علی اکبر بن مؤید بن جلال  
ابن الیاس بن میراویا بن مولود بن حیدر بن میر بیچ آزان بن میر صدر الدین (دست ضعیف شیرازی) بن میر جلال  
الدین بن جلال الدین بن بذر الدین بن محمود بن شمس الدین بن انظر الدین بن ظاهر الدین بن عباس بن  
قاسم بن رضای بن نسل الدین اکبر شاه بن بیچ آزان بن زید بن موسی بن خضر سلام الله علیهما بنو ۱۳۳۷

در روز دوشنبه روز دوازدهم ماه رجب سنه ۱۳۳۷ هجری قمری صدر العلماء علیه

تقدیر و کرامت

شجره نامه خاندان بنی صدر، بطریق مبسوط تا سال ۱۳۷۷ هجری قمری برابر با ۱۳۳۶ هجری شمسی، از آیه الله نصرالله بنی صدر شروع شده و تا جد اعلای این خاندان، پس از ۳۵ پشت، به حضرت امام موسی کاظم ع، امام هفتم پایان می پذیرد.

الحاج سید نصرالله ابن سید صالح بن سید باقر بن سید حیدر (مدفون در گزل ابدال از دهستان خدابندلو بخش قروه سنندج) ابن سید رسول ابن محبعلی بن

علی زمان بن محمد زمان بن محمد هاشم ابن حیدر معرقی بن جان محمد سبز  
قبا ابن خضر بن رسول ملقب به احتشامی ابن رسول بن علی اکبر بن موجود بن  
عباس ابن ایلیاس بن میراویاء بن مولود بن حیدر بن میر بدیع الزمان میر  
صدرالدین (دستغیب شیرازی) بن میرجمال الدین بن جلال الدین بن بدردین  
بن محمود بن شمس الدین بن اظهردین بن ظاهرالدین بن عباس بن قاسم بن  
رضا ابن سهل الدین ابن اکبر شاه بن بدیع الزمان ابن زید بن موسی بن جعفر  
سلام الله علیهما

ابوالحسن بنی صدر: «آنچه از قول پدر بیادم مانده است، این است که با  
دستغیب های شیراز، پسر عمو هستیم. یکی از اجداد ما، به دستور ناصرالدین  
شاه قاجار، از شیراز به بیجار تبعید می شود و از آنجا به همدان می آید. آنها که  
نام خانوادگی بنی صدر را دارند و سه تیره دیگر که نامهای خانوادگی دیگری  
دارند، فرزند و نوه و نتیجه و نبیره های تبعید شده به بیجار و اقامت گزیده در  
همدان هستند.»



مسجد جامع همدان که آیه الله نصرالله بنی صدر متولی آن بود و آنرا بازسازی  
کرد

روحیه ملی آیه‌الله بنی صدر چنان بود که در سرمای سخت سال ۱۳۱۲، شهر همدان را به اتفاق خانواده خود ترک گفت، تا یک تلگرام تبریک (بمناسبت لغو قرارداد داری که توأم بود با سوزاندن اسناد حساس نفت توسط رضا شاه» و زمینه سازی بود برای امضای قرارداد ۱۹۳۳ با شرکت نفت ایران و انگلیس) برای «رضا شاه» ارسال ندارد. و در همین نقل و انتقال، همسرش اشرفی زنگنه، در قریه باغچه ابوالحسن بنی صدر را بدنیا آورد.

در جنگ جهانی دوم، آیه‌الله بنی صدر بعد از رفتن رضا شاه از ایران، بر سر نان شهر، رویاروی قوای انگلیس ایستاد. مبارزه مردم شهر به رهبری او، نتیجه بخشید و نان شهر تأمین شد. او با ایجاد سازمان پخش نان و سوخت مجانی، قشرهای فقیر شهر را در سرمای سخت زمستان همدان، از سرما و گرسنگی حفظ کرد. این حرکت آغاز راه و رسم زندگی او شد که تا پایان آن ادامه یافت. آیه‌الله بنی صدر طرز فکر و رفتار دینی داشت که هنوز هم از زمان امروز پیش است. شاعری چون عارف قزوینی<sup>۱۳۴</sup> از دنیا رفته بود و هیچ روحانی حاضر نبود بر جنازه او نماز بگذارد. آیه‌الله بنی صدر بر جنازه او نماز گزارد و گفت: «داوری نسبت به حقیقت باور هرکس با خدا است».

آیه‌الله بنی صدر در نهضت ملی کردن صنعت نفت هم شرکت کرد. در دورانی که آیه‌الله کاشانی به مخالفت با رهبر نهضت ملی ایران، دکتر مصدق پرداخت، آیه‌الله بنی صدر تا توانست در انصراف او از مخالفت کوشید. یکبار نیز آیه‌الله بنی صدر میان مصدق با شاه واسطه شد و کوشید محمد رضا شاه را از مخالفت با مصدق باز دارد.

بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، سرلشکر زاهدی (که از دوران نوجوانی با آیه‌الله بنی صدر و فامیلش دوستی داشت) از او دعوت کرد در مجلس شوری که به دعوت او تشکیل می‌شد، شرکت کند. ولی وقتی او فهمید که قصد از تشکیل این مجلس شور، از سرگیری رابطه با انگلستان و تهیه مقدمات برای بستن

---

<sup>۱۳۴</sup> ابوالقاسم عارف قزوینی - (۱۲۵۹ - ۲ بهمن ۱۳۱۲)، شاعر و تصنیف‌ساز میهن دوست دوره مشروطه. در آرامگاه بوعلی سینا واقع در همدان، به خاک سپرده شده است.

قرارداد نفت است، دعوت او را نپذیرفت و به زاهدی که حالا درجه سپهبدی نیز گرفته بود، گفت: حل مشکل نفت را همچنان برعهده مصدق بگذارید و خود را گرفتار شومی قرارداد تحمیلی نفت نکنید. و نیز، قرآن معروف به آریامهری، به دستور محمدرضا پهلوی چاپ شد. مأمورین دربار آن را برای اهدا، نزد روحانیان طراز اول می بردند، آیةالله بنی صدر از دریافت آن امتناع ورزید.

در همدان، آیةالله بنی صدر به تدریس نیز می پرداخت. دو نوع مباحثه داشت: تدریس برای گروهی از برجستگان که به اجتهاد نزدیک شده بودند و مباحثه با مجتهدان طراز اولی که خود تدریس نیز می کردند.

در دوران مرجعیت آیةالله بروجردی<sup>۱۳۵</sup>، حوزه قم به سامان بود و اعتبار روحانیان شد. با مرگ آیةالله بروجردی، مرجعیت گرفتار بحران شد. کار رویارویی شاه با روحانیت، به توقیف آیةالله خمینی در خرداد ۱۳۴۲ و در پی آن، مهاجرت روحانیون طراز اول شهرها و مراجع قم و مشهد به تهران کشید. در مبارزه این دوره، آیةالله بنی صدر و دو فرزند او، فتح الله و ابوالحسن بنی صدر هم شرکت داشتند.

آیةالله بنی صدر یک روحانی عالیقدر بود که سفره گسترده داشت. در خانه او از صبح تا شام بروی مردم باز بود. کار او کمک به مردم و یآوری به دردمندان،

---

<sup>۱۳۵</sup> سید حسین طباطبایی بروجردی (۱۲۵۴ دربروجرد-۱۳۴۰) از مراجع شیعه. بعد از درگذشت مؤسس حوزه علمیه قم، شیخ عبدالکریم حائری یزدی و محمدحسین نائینی (ساکن نجف اشرف) و نیز، درگذشت آقا سید ضیاءالدین عراقی، مرجعیت عامه شیعه تا سال ۱۳۲۵ بر عهده سید ابوالحسن اصفهانی قرار گرفت. سید ابوالحسن اصفهانی در نجف اشرف ساکن بود. همچنین در آن سالها سید حسین طباطبایی قمی در کربلا ساکن بود و مشغول تدریس برای طلاب حوزه کربلا بود. در سال ۱۳۲۵ سید ابوالحسن اصفهانی در نجف درگذشت و کمتر از ۴ ماه پس از آن سید حسین طباطبایی قمی نیز از دنیا رفت. پس از درگذشت سید ابوالحسن اصفهانی و سید حسین طباطبایی قمی، عملاً سید حسین طباطبایی بروجردی عهده دار مرجعیت بخش قابل توجهی از شیعیان گشت و این موضوع به مدت نزدیک به ۱۵ سال ادامه یافت.

بود. همه روزه، دهقانان و شهرنشینانی که ستم می‌دیدند و نیز آزادیخواهان و اهل فضل و دانش و سیاستمداران به خانه او آمد و شد می‌کردند. گاهی مسایل مهم سیاسی، در آنجا حل و فصل می‌شد. مثلاً وقتی ضیاءالملک فرمند<sup>۱۳۶</sup>، وزیر کشاورزی دکتر مصدق استعفاء داد، مصدق از آیه‌الله بنی صدر خواست که با وی مذاکره کند تا استعفایش را پس بگیرد.

آیه‌الله بنی صدر با ضیاءالملک دوست بود. از او علت استعفاء را پرسید. فرمند گفت مصدق و من سی سال است که دوست هستیم. وی حالا بمن ظنین شده و فکر می‌کند شاید من گزارش مذاکرات هیئت وزیران را به علاء می‌دهم که او به شاه بدهد. و من از سوءظن دوستم نسبت به خود، عصبانی هستم. وی موضوع را به مصدق می‌گوید و مصدق تصدیق می‌کند که اشتباه کرده و خیلی از او معذرت می‌خواهد و فرمند استعفایش را پس می‌گیرد.

آیه‌الله بنی صدر در تمام عمر، در عمران و در پرداختن به امور مردم و استقلال طلبی کوشید. مرمت و بازسازی مسجد جامع همدان و مساجد دیگر، نوسازی شهر، ایجاد صنعت (کارخانه قند) از کارهای او است.

در سال ۱۳۵۰ دچار خونریزی مغزی شد. وقتی او را برای معالجه به پاریس آوردند، کار از کار گذشته بود. او در ۶ بهمن ۱۳۵۰، چشم از جهان فروبست. پیش از مرگ، مکرر او به فرزند خود، ابوالحسن بنی صدر که وصیش نیز بود، می‌گفت: رشته کارهایت را رها مکن.

همسر و فرزند، جنازه آیه‌الله بنی صدر را تا نجف همراهی کردند. روحانیون حوزه نجف و جمع کثیری از مردم شهر، با شرکت مراجع، جنازه را تشییع و

---

<sup>۱۳۶</sup> حسنعلی فرمند (۱۲۶۷ در همدان - ۱۳۵۵)، نماینده سه دوره چهارم، پنجم و ششم مجلس شورای ملی از همدان. بعد از شهریور ۱۳۲۰، در مجلس چهاردهم وکیل شد. او یک نطق تاریخی در مورد اعتبارنامه سید ضیاءالدین طباطبایی ایراد کرد و حقایقی را راجع به کودتای سیدضیاءالدین و رضا خان و سیاستهای استعمار فاش نمود. در کابینه حسین علاء، (اسفند ۱۳۲۹) و در حکومت دکتر مصدق، وزیر کشاورزی بود.

برآن نماز گزاردند. او در حرم مطهر حضرت علی، در کنار علامه حلی، آرامگاه یافت.



از راست به چپ: مخبر فرهمند، آیه‌الله سید نصرالله بنی صدر، آیه‌الله رفیع رفیع و ضیاءالملک فرمند.  
آقایان فرهمند و فرمند نمایندگان همدان در مجلس چهاردهم بودند



آیت الله بنی صدر و نوه هایش در تابستان ۱۳۴۹ در اطاق کارش در همدان  
از راست به چپ: هما رفیع، مینا موسویان و فیروزه بنی صدر





آرامگاه آیه‌الله نصرالله بنی‌صدر در نجف

ابوالحسن بنی‌صدر: « پدرم وصیت کرده بود او در وادی‌السلام نجف، در کنار مزار پدرش دفن شود. در وصیت نامه، شخصی را هم نام برده بود که محل دفن پدر او را می‌شناخت. روز اول ورود به نجف او را نیافتند. روز دوم، آقای موسی اصفهانی، نوه آقا سید ابوالحسن اصفهانی، از استاندار نجف اجازه گرفت جنازه پدرم در حرم حضرت علی (ع) دفن شود. در ایوان طلا، در دو طرف در ورودی به حرم، دو مقبره یکی مقبره مقدس اردبیلی و دیگر مقبره علامه حلی وجود دارند. در کنار مقبره او، در اطافی که آیه‌الله محمد حسین غروی اصفهانی، معروف به کمپانی نیز در آن مدفون است، جنازه پدرم را به خاک سپردند.»

## نوشته ابوالحسن بنی صدر در باره آخرین روزهای زندگی پدرش

بسم الله الرحمن الرحيم

چهارشنبه ۶ بهمن ۱۳۵۰، ۹ ذیحجه (روز عرفه) ۱۳۹۱ - امروز صبح ساعت ۹ پدرم دعوت حق را اجابت کرد. روز دوشنبه ۲۷ دیماه به اتفاق مادر و خواهر<sup>۱۳۷</sup> و رضا<sup>۱۳۸</sup> برادرزاده به پاریس آمده بودند. سه روز پیاپی به او حالت اغما دست می داد. روز سوم شدیدتر شد. پیش از خواب، نیمساعتی نماز خواندند. قانع نمی شد که نماز را تمام کرده است. فردایش، در حال نیمه بیهوشی، او را به بیمارستان پیتیه Pitié بردیم. در آنجا، چهار ساعت منتظر شدیم که جایی پیدا شود، او را بخوابانیم. در این فاصله بهوش آمد. دست را به سر و گوش اینجانب کشید و مدتی نوازش کرد و مطالبی که فهمیده نمی شد را دو بار تکرار کرد و گفت: فراموش مکن. دوباره به تأکید: فراموش مکن. بعد او را بردیم در تختخوابی در یک اتاق عمومی خواباندیم. در آنجا بهوش بود. باز اینجانب را به اسم صدا زد. دست به سرگوشم کشید. اسم رضا اخوی زاده و اختر را برد. یک به یک فرزندان یعنی برادران و خواهران را اسم بردم که میل دارید نزد شما بیایند؟ گفتند: خیر. بعد پستی او شدم و شامش را لقمه لقمه در دهانش گذاردم، خورد و خوابید.

فردا، یعنی سه شنبه، دیروز، در حال اغما بود. خانم والده را نزد طبیب بردم. صادق اخوی و اختر، خواهرم، و عذرا، همسرم، در بیمارستان در بالین پدرم بودند. وقتی خانم را مراجعت دادم، رضا گفت: تلفنی از بیمارستان شده است که باید یک عمل کوچکی بکنند و هر دقیقه تأخیر خطر مرگ همراه دارد. سخت ترین لحظات عمرم تا این زمان را در پیش داشتم. باید در همان حال که

---

<sup>۱۳۷</sup> اختر بنی صدر

<sup>۱۳۸</sup> رضا بنی صدر (متولد ۱۲ خرداد ۱۳۳۲)، فرزند فتح الله و پری بنی صدر، مهندس

معماری

در درونم طوفان بود، در ظاهر آرام می‌ماندم. چاره نبود تصمیم گرفتم و این را پیش از دیدن پدرم. صادق گفت پدر را ببینیم، امتناع کردم ترسیدم تحت تاثیر عاطفه دچار تردید شوم. بعد فکر کردم در هر حال تصمیم را به طیب اطلاع داده‌ام و رفتم به بالین پدر، بیهوش بود. چند بار صدایش کردم، پلکها را تکان می‌داد. بعد به اطاق عمل انتقالش دادند. ایستادم تا از اطاق عمل خارجش کردند. معلوم شد که آخرین اقبال هم از دست رفته. او را به اطاق اکسیژن بردند. به خانه آمدم. شب هر بار که تلفن زنگ می‌زد، تمام وجودم نزدیک می‌شد که از هم بپاشد. یکبار از بیمارستان تلفن کردند، مردم و زنده شدم. خبر انتقال به بخش پروفیسور لومیت را می‌داد. با ترس بسیار حالش را پرسیدم. گفت بهتر است. صبح دلم بسیار شور می‌زد. می‌خواستم به چند نفر تلفن کنم هر کمکی که می‌توانند، بکنند، بعد بروم بیمارستان. اسماعیل<sup>۱۳۹</sup> پسر عمو، تلفن کرده بود که تمام کرده‌اند. گریان، به اتفاق صادق، رفتیم بیمارستان ببالین پدر. همان‌طور خوابیده بود و با همان آرامش که بخواب دیده بودمش<sup>۱۴۰</sup>. تنها دلخوشیم این است که آخرین گفتگو را او خود با خدای خود کرد...

امروز تکمیل<sup>۱۴۱</sup> و قطب<sup>۱۴۲</sup> و خانم و آقای نراقی<sup>۱۴۳</sup> و ملک<sup>۱۴۴</sup> از دلداری و کمک هیچ مضایقه نکردند. رهین منتشان هستم. فیروزه دخترم از حال ما فهمید که چه پیش آمده. دختر بسیار باهوشی است، مثل ابر بهار می‌گریست...

---

<sup>۱۳۹</sup> اسماعیل بنی صدر (متولد ۱۳۲۱)، فرزند رحمت الله بنی صدر، وکیل دادگستری که دکترای حقوق را در آن زمان در پاریس می‌گذراند.

<sup>۱۴۰</sup> هنوز، پدر بزرگم در ایران بود. پدرم در خواب دیده بود پدر بزرگم، به پشت، خوابیده و بی‌حرکت است. نورانی است. چون بیدار شد، گفت: پدرم بیمار است. به ایران تلفن کرد. معلوم شد، پدر بزرگم بیمار است. اصرار کرد روانه فرانسه‌اش کنند.

<sup>۱۴۱</sup> ناصر تکمیل همایون (متولد ۱۳۱۵ در قزوین)، جامعه‌شناس، تاریخ‌نگار و استاد پژوهشکده تاریخ پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی است. ناصر تکمیل همایون از اعضای سازمان جوانان جبهه ملی ایران در سال ۱۳۳۹ و دستیار دکتر احسان نراقی در دانشسرای عالی تهران بود. دوستی او و بنی صدر از آن زمان آغاز می‌گیرد. در سال ۱۳۴۵ برای ادامه تحصیل به پاریس آمد و در سال ۱۳۵۶ به ایران بازگشت. او از اعضای حزب ملت



از راست به چپ، حسن حبیبی، ناصر تکمیل همایون، ابوالحسن بنی صدر،  
صادق قطب زاده و فیروزه بنی صدر در فرودگاه اورلی پاریس - ۱۳۴۷



ابوالحسن بنی صدر در کوی دانشگاه سیته (پاریس) در ۱۳۴۴



صادق و ابوالحسن بنی صدر با دخترانش، فیروزه و زهرا - ۱۳۴۷



ابوالحسن بنی صدر با پسرش علی - ۱۳۵۳

یک شنبه ۱۰ بهمن ماه- در این دو سه روز، دو بار نزد پدر رفتم. روز شنبه ۹ بهمن ماه نیم ساعت قبل از لحیم کاری نزد پدر رفتم. کفن بسیار لطیف را از صورتش کنار زدند، قیافه‌ای گلگونی و بسیار نورانی و سخت آرام داشت. بکلی فراموش کردم که از دنیا رفته است. چند بار صدایش کردم، جواب نداد. تنها بودم و می‌توانستم گریستم. یک ربع ساعت با او تنها بودم و می‌گریستم. تا آن وقت، اغلب مجبور بودم غم‌ها را فرو بیلعم و از اندوه جان کاهم چیزی ظاهر نکنم.

...

شب، ناراحت به خواب رفتم. صبح پدرم را به خواب دیدم. چندین بار بخوابش دیده‌ام. تقریباً غالب شب‌ها به خوابش می‌بینم. کم‌تر طرف صحبت می‌شویم. از جمله دوبار که با هم حرف زدیم را در این جا می‌آورم، چون احتمال می‌دهم در سرنوشتم تأثیر داشته باشد:

بار اول، تازه از نجف بازگشته بودم، خواب دیدم دو تا انگشتر، یکی زمرد سبز و دیگری سنگی دیگر در دست دارد. خطاب به این جانب فرمود که این انگشتر را خاص تو خریده‌ام، به تو می‌دهم. نگاهش دار خیلی قیمتی است و دیگری را هم به بهجت، خواهرم داد.

بار دوم، صبح فردای دریافت خبر مربوط به ضایع شدن کارم در دانشکده اقتصاد بود. به ایشان عرض کردم بسیار ناراحتم. وضعم از هر لحاظ بهم خورده‌است، از لحاظ مالی، درسی، سیاسی ... گفتند: نگران نباش، همه چیز روبراه و درست می‌شود.

---

ایران و از دوستان داریوش فروهر بود. پس از کودتای خرداد ۱۳۶۰، به جرم کمک به اختفای بنی صدر، توسط دادگاه انقلاب ابتدا به اعدام محکوم شد اما توسط آیت الله منتظری، حکم به عید تبدیل گشت و سپس با تخفیف در حکم، در سال ۱۳۶۴ از زندان با حکم تعلیقی آزاد شد.

۱۴۲ صادق قطب زاده

۱۴۳ احسان نراقی

۱۴۴ حسین ملک، برادر خلیل ملکی، در آن زمان، عضو جامعه سوسیالیست‌های ایرانی در اروپا

این خواب را پنج شنبه ۱ ژوئیه ۷۲ برابر دهم تیر ۱۳۵۱ دیدم.

## توضیح در باره سفر ابوالحسن بنی صدر به اسرائیل در سال ۱۳۴۰

ابوالحسن بنی صدر در باره سفرش به اسرائیل در سال ۱۳۴۰ در نشریه انقلاب اسلامی در هجرت شماره ۷۸۶ (۱۸ مهر تا ۱ آبان ۱۳۹۰) چنین نوشته است: از سازمان دانشجویان وابسته به جبهه ملی ایران دعوت شد که نماینده ای به کنفرانس بین المللی سازمانهای دانشجویی که در اسرائیل تشکیل می شد، بفرستد. کمیته دانشگاه، بنی صدر را انتخاب کرد. از جمله دلایلی که سبب شد کمیته دعوت را بپذیرد، این بود که سازمان رسمیت می یافت و رژیم شاه کمتر می توانست دانشجویان را سرکوب کند. قرار بر یک اقامت ۲ هفته ای در اسرائیل شد. متنی را برای ارائه به کنفرانس تهیه کردم. متن موبوط می شد به رابطه سلطه گر- زیر سلطه و پیشنهادهائی را که برای تغییر این رابطه در برداشت. در متن، از جمله به تفصیل به نقش اسرائیل، به مثابه ارتش مستقر غرب سلطه گر در خاورمیانه پرداخته شده بود. روزی پیش از سفر، به موسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی رفتم تا متن را که تکثیر شده بود، بگیرم و برای پخش میان شرکت کنندگان ببرم. متصدی تکثیر که هوادار جبهه ملی بود، اطلاع داد که صفحه مربوط به اسرائیل سانسور شده است. از سفر انصراف دادم. آقای دکتر صدیقی، رئیس موسسه بود. تلفن کرد و دلیل انصراف را پرسید. دلیل را گفتم؛ نتیجه این شد که صفحه سانسور شده در جای خود قرار گرفت. سفر انجام شد.

روز دوم، در آغار صبح، راهنما با خودرو آمد و مرا به محل کنفرانس برد. از من خواست در خودرو بمانم تا برود بپرسد کنفرانس تشکیل میشود یا خیر؟ نیم ساعتی بعد آمد و گفت کنفرانس دیروز عصر پایان یافته است! این سانسور دوم بود.

در صحن دانشگاه با دو دانشجوی عرب، بر حسب اتفاق دیدار شد. با آنها صحبت کردم. معلوم شد در دانشگاه فقط ۸ دانشجوی عرب وجود دارد. به آنها گفتم یک علت از علتهائی که این سفر را پذیرفتم، مشاهده وضعیت



فلسطینی های ترک وطن نگفته است، خواستم گزارشی را تهیه کنند و به من بدهند.

روز بعد به کیبوتس رفتیم. تمام روز به مطالعه کیبوتس پرداختم. تا هنگام سفر من، در ایران، اسرائیل را بهشت سوسیالیسم تبلیغ می کردند و کیبوتس ها را آزمون های موفق سوسیالیستی می شمردند که نه بر اثر استقرار دیکتاتوری پرولتاریا که از راه شرکت داوطلبانه انسانها بوجود آمده بودند. اما مشاهده دقیق، معلوم کرد که کیبوتس ها واحدهای نظامی مستقر در مرزها هستند. هر زمان وظیفه نظامی خود را از دست می داد، عمر خود را نیز از دست می داد. آن زمان حزب کارگر اسرائیل بر کار بود.

دیدار از حیفا هم بلحاظ جامعه شناسی شهری- در موسسه، من در بخش مطالعات و تحقیقات شهری کار می کردم- اهمیت داشت و هم بخاطر نقش این شهر در مالک فلسطین شدن اسرائیلی ها. در این شهر بود که از جمله دانستم چگونگی، از طریق واسطه کردن غیر یهودیان، زمین ها را از فلسطینی ها می خریده اند و زمینه را برای مهاجرت یهودیان به اسرائیل آماده می کردند. در مراجعت به بیت المقدس - بخشی که در تصرف اسرائیل بود- آن دو دانشجو، راهنمای اسرائیلی را غافلگیر کردند و مرا با خود به کافه ای بردند. گزارشی که تهیه کرده بودند، دادند. شناسنامه های خود را نشانم دادند. بنابر آن، فلسطینی ها، در وطن خود، از سفر به بسیاری مناطق محروم بودند. این مناطق در شناسنامه آنها قید شده بود.

هنوز نیم ساعتی از گفتگوهایمان نگذشته، سروکله راهنمای اسرائیلی پیدا شد. دو دانشجو توضیح دادند که به دست آوردن این فرصت کوتاه و گفتگو کاری آسان نبوده است. عصر همان روز، راهنما خبر داد فردا می باید به تهران بازگردم. بدین سان سفر دو هفته ای ۴ یا ۵ روزه شد. در بازگشت، گزارش سفر را نوشتم:

- روشن کردم که بهشت سوسیالیستی در کار نیست. واحدهای نظامی در کار است. نقش آنها این بود که در صورت حمله، تا رسیدن قوای نظامی مقاومت کنند.

- فلسطینی ها در وطن اشغال شده خویش، بیگانه ای تحقیر شده اند.  
- دموکراسی اسرائیل، دموکراسی نظامی است، چرا که ارتشیان قشر برگزیده بشمارند.

- اسرائیل حضور نظامی غرب در منطقه نفت خیز جهان است. چرا که سازماندهی دولت و قوای نظامی و نیز جامعه، در رابطه با نقش منطقه ای اسرائیل به عمل آمده است.

بدین سان بود که تبلیغات در باره بهشت سوسیالیست در اسرائیل، بی اثر شدند و در جبهه ملی، به خصوص در سازمان دانشجویان، تمایل هوادار حقوق فلسطین قوتی به تمام گرفت و فلسطینیان دوستان بنی صدر شدند.

در این سفر، غیر از آقای تکمیل همایون، آقای حسن حبیبی نیز به اسرائیل دعوت شده و مدت دو هفته را در اسرائیل گذراند و در بازگشت، گزارش سفر نوشت و به اجتماعی نیز دعوت شد و سخنرانی نیز کرد.

کنگره جنبه ملی دوم در ۱۱ تا ۱۳ دی ۱۳۳۱



## در باره وقایع روز اول بهمن ۱۳۴۰

صبح روز یکشنبه اول بهمن ۱۳۴۰، حدود سه تا چهار هزار دانشجو کلاس‌ها را تعطیل کرده، پس از یک رشته راهپیمایی در اطراف دانشکده‌ها برای جلب دانشجویان بی‌طرف در مقابل در جنوبی دانشگاه اجتماع کردند. در اندک زمانی با طرح مضامینی چون «تا مرگ دیکتاتورها، نهضت ادامه دارد». کمیته دانشجویان وابسته به جبهه ملی ایران، یک گارد ۲۰۰ نفری انتظامت داشت که تحت امر مسئول هر اجتماع و راهپیمایی قرار می‌گرفت. وقتی بنی‌صدر که مسئول اجتماعی و راهپیمایی اول بهمن بود، وارد دانشگاه شد، نخست سراغ گارد را گرفت. از آنها، یکی هم در دانشگاه نبود. گفتند آنها را برای تعطیل دبیرستانها برده‌اند. کسی نیز نمی‌دانست به دستور چه مقامی آنها را برده‌اند. بنی‌صدر که آگاه بود آن روز بنا بر خون‌ریزی گسترده‌است، پس از آن‌که قوای مسلح رژیم مانع از راهپیمایی در بیرون دانشگاه شدند، بنا را بر نگاهداشتن دانشجویان در دانشگاه گذاشت. و این کار بسیار سخت بود. زیرا عوامل ساواک هیچ فرصتی را برای تحریک و کشاندن دانشجویان به خارج دانشگاه از دست نمی‌دادند.

در برابر دانشگاه، آن سوی خیابان، کامیونی نیمه آجر خالی کرده بود. قوای نظامی مرکب از نیروهای دژبان، ژاندرمری، دانشکدهء پلیس و چتر باز در خیابان شاه رضا مستقر و با دانشجویان جنگ و گریز می‌کردند. دو طرف به طرف یکدیگر سنگ و نیمه آجر پرتاب می‌کردند. هدف این بود که دانشجویان را به خارج از دانشگاه بکشانند تا برای بستن آنها به گلوله، دست‌آویز داشته باشند. به این جهت، بنی‌صدر صفی را در درون دانشگاه، با فاصله بیست متر از در دانشگاه ایجاد کرد و خود نیز در وسط آن صف ایستاد تا کسی از دانشجویان از آن جلوتر نرود. بین ساعت ۱۱ تا ۱۱:۳۰ دقیقه، دانشجویانی را مأمور کرد رئیس دانشگاه را آگاه کنند که تظاهرات پایان یافته‌است. این زمان، دانشجویی نزد بنی‌صدر آمد و به او گفت: کسی از سوی هیئت اجرایی جبهه

ملی پیامی برای شما آورده‌است. بنی‌صدر به طرف دانشکده ادبیات رفت تا حامل پیام را ببیند و پیام را بشنود. اما خبری از پیام‌آور نبود. او از دانشجویان باقی مانده در دانشگاه خواست درهای دیگر دانشگاه را بگشایند و از دانشگاه خارج شوند. این شد که وقتی قوای مسلح، بدون دلیل، وارد دانشگاه شدند، تعداد کمی دانشجوی در دانشگاه مانده بودند.

بعدها معلوم شد که برای ایجاد دست‌آویز، گونیلی که رئیس انتظامات دانشگاه بود، به اتفاق سرهنگ خدیوی، مأمور ساواک در دانشگاه، گزارش کرده بودند که دانشجویان قصد پایین آوردن مجسمه شاه را دارند. مدعی شده‌بودند که شعار داده شده‌است که باید مجسمه شاه را سرنگون کرد. شعاردهنده یافت نشد. در واقع، پس از مایوس شدن از کشاندن دانشجویان به خارج از دانشگاه و پس از مشاهده تخلیه دانشگاه توسط دانشجویان، قوای مسلح رژیم شاه، بحال دو، وارد دانشگاه می‌شوند و هرکه را می‌یابند، می‌زنند و خراب‌کردنی‌ها را خراب می‌کنند:

حدود ۱۱:۳۰ صبح، واحدهای چترباز به اتفاق نیروهای دانشکده پلیس و ژاندارم از در اصلی دانشگاه، در حال دو، یورش وحشیانه خود را آغاز کردند. دختران دانشجوی را به قصد کشت زدند. لباس هایشان را دریدند. دانشجویان به داخل دانشکده پناه بردند. افراد قوای مسلح با شکستن در، فریادکشان، به درون دانشکده‌ها هجوم آوردند. دانشجویان به کلاس‌ها پناهنده شدند. در کلاسهای درس، مورد ضرب و شتم افراد مسلح قرار گرفتند. بنی‌صدر خود نیز زخمی شد. باوجوداین، هم به این دلیل که دانشجویان را از دانشگاه خارج کرده بود - و اگر قوای مسلح، ۱۵ دقیقه دیرتر حمله می‌کردند، دیگر دانشجویی در دانشگاه باقی‌نمی‌ماند - و هم به دلیلی که پایان تظاهرات را اعلان و رئیس دانشگاه را از آن مطلع کرده بود، قوای مسلح امکان تیراندازی و کشتار پیدا نکردند و «طرح روز خون» نتوانست انجام بگیرد. این موفقیت بزرگ حاصل اطلاع قبلی از طرح و خنثی کردن تحریکها، باوجود در اختیار نبودن گارد انتظامی، بود.

قوای مسلح اسباب و اثاثیه و در و پنجره ساختمان‌ها را درهم شکستند. حتی کارمندان دانشگاه که پنهان شده بودند، از ضرب و شتم مصون نماندند. حکومت، شمار زخمی‌ها را ۱۲۰ دانشجو و ۹۶ نفر از قوای مسلح اعلام کرد. در حقیقت، از کسانی که در دانشگاه مانده بودند، آنها که زخمی نشدند، انگشت شمار بودند. این جنایت، دومین جنایت بزرگ رژیم شاه در دانشگاه بود. اولی جنایت ۱۶ آذر ۱۳۳۲ و دومی جنایت اول بهمن ۱۳۴۰. باوجود این، به هدف خود نرسید.

# اطلاعات

سال سورتشنیپ شماره ۱۰۰۳۳ - ۲۵ خرداد ۱۳۴۰

**ایران شانس**  
 حالت پرورش دانشگاه تهران در سال ۱۳۳۷ و در سال ۱۳۳۸ به صورت عمومی شروع شد. این شرکت در سال ۱۳۳۸ به صورت عمومی شروع شد و در سال ۱۳۳۹ به صورت عمومی شروع شد.

**مستله و فر ش**  
**در میان است**  
 در مساله مستله و فر ش در میان است.

# تظاهرات و خور در دانشگاه

**ممکنست دانشگاه تعطیل شود** رئیس دانشگاه تغییر کند  
 سیدجعفر بهبهانی - رشیدیان - فرود - دکتر آذر - صادق بهداد - دکتر صدیقی - دکتر سنجابی - دکتر شمس الدین امیر علانی - مهندس حسینی - مهندس زیرک زاده بازداشت شدند

**اعلامه دولت**  
 ای اطلاع از طرف وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه در خصوص تعطیلی دانشگاه تهران در روزهای ۲۰ و ۲۱ خرداد ۱۳۴۰ اعلام شد. در این اطلاعیه آمده است که به موجب قانون اساسی و قانون معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه، وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه مکلف است تا در صورت لزوم تعطیلی دانشگاه تهران را اعلام نماید. این اطلاعیه در روزهای ۲۰ و ۲۱ خرداد ۱۳۴۰ صادر شد.

**دشمن نخست وزیر مدارف و نایب دانشگاه توضیح داد:**  
**همه ما از پیش آمد دانشگاه متأسفیم**  
 ولی عمده ازان پیش آمد بهره برداری میکنند و من دستور دادم که با این مسئله جدا رسیدگی شود اگر در جریان روح عصبانی نبوده اند نتیجه تبعیضات و تبعیضات است.

**انفجار بمب در روز ارتخار جعفر آنسه**  
 برای انفجار گروهی که دستگیر شدند و استادان روزنامه نگاران برای این گروه است. این گروه در روز ۲۰ خرداد ۱۳۴۰ در تهران انفجار بمب کرد. در این انفجار ۱۰ نفر کشته شدند و ۲۰ نفر زخمی شدند.



میر علی بانک بازگانی

**قانون اصلاح ارضی و اصلاح زمین ۲۰ خانوار اجرا می کنند**  
 این قانون در روزهای ۲۰ و ۲۱ خرداد ۱۳۴۰ اجرا می شود. در این قانون آمده است که زمینهای فاقد سند باید در مدت یک سال سند تهیه کنند.

**قانون اصلاح ارضی و اصلاح زمین ۲۰ خانوار اجرا می کنند**  
 این قانون در روزهای ۲۰ و ۲۱ خرداد ۱۳۴۰ اجرا می شود. در این قانون آمده است که زمینهای فاقد سند باید در مدت یک سال سند تهیه کنند.

**حریق نفت در مسکن شهر**  
 در مسکن شهر حریق نفت رخ داد. در این حریق حدود ۱۰۰ تن نفت سوخت.

**حریق نفت در مسکن شهر**  
 در مسکن شهر حریق نفت رخ داد. در این حریق حدود ۱۰۰ تن نفت سوخت.

**بیمارستان افلاک چهارم سال اعلامشده است**  
 بیمارستان افلاک چهارم سال اعلامشده است. در این بیمارستان ۱۰۰ تخت بیمارستانی وجود دارد.

**بیمارستان افلاک چهارم سال اعلامشده است**  
 بیمارستان افلاک چهارم سال اعلامشده است. در این بیمارستان ۱۰۰ تخت بیمارستانی وجود دارد.



آقای مصطفی جعفر مدیر عامل بانک بازگانی

**شوکت سببای نترو شیمی ایران**  
 شرکت سببای نترو شیمی ایران در تهران تاسیس شده است. این شرکت در زمینه تولید کودهای شیمیایی فعالیت می کند.

**۱۰۰ هزار تومان**  
 مبلغ ۱۰۰ هزار تومان در این مورد اعلام شد.

**جهانیت**  
 تبلیغات برای محصولات جهانیت. این محصولات در زمینه بهداشت و سلامت هستند.

**جهانیت**  
 تبلیغات برای محصولات جهانیت. این محصولات در زمینه بهداشت و سلامت هستند.

**اطلاعات ۳ بهمن ۱۳۴۰**  
 ممکن است دانشگاه بسته شود و رئیس دانشگاه تغییر کند  
 سید جعفر بهبهانی - رشیدیان - فرود - دکتر آذر - صادق بهداد - دکتر صدیقی - دکتر سنجابی - دکتر شمس الدین امیر علانی - مهندس حسینی - مهندس زیرک زاده بازداشت شدند

## مصاحبه ابوالحسن بنی صدر با حمید احمدی در باره وقایع ۱ بهمن ۱۳۴۰ و پیامدهای آن

در کتاب «درس تجربه - خاطرات ابوالحسن بنی صدر، اولین رئیس جمهوری ایران- در گفتگو با حمید احمدی- ابوالحسن بنی صدر در باره وقایع ۱ بهمن ۱۳۴۰ و پیامدهای آن چنین می گوید:

ح. ا. : در یکم بهمن ۱۳۴۰ در ارتباط با اعتصاب و تظاهرات دانشگاه تهران، شما را «دیکتاتور» رهبری تظاهرات کرده بودند، انتخاب چگونه بود؟ بنی صدر: در آن موقع، تظاهرات از مدارس و دبیرستانها شروع شد. قبل آن تاریخ (یکم بهمن ۱۳۴۰) حسن پارسا عضو حزب ملت ایران، همین حزبی که مرحوم فروهر رهبرش بود، آمد به موسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی که من در آنجا، محقق بودم. او گفت: «فردا می خواهند یک الم شنگه راه بیندازند. به حزب یک گزارشاتی رسیده که برنامه ای دارند. نکته یه وقت در تظاهرات فردا شما قبول کنی. اصلاً بریم جلوی ما را بگیریم».

آن شب در منزل دکتر سنجابی جلسه کمیته دانشگاه بود. ما رفتیم آنجا و مطابق معمول، وقتی می خواستیم راجع به فردا (یکم بهمن ۱۳۴۰) بحث کنیم که چه بشود و چه نشود و چه سخن بگوییم تا درباره آن تصمیم گیری و تصویب بشود. سنجابی گفت: «خودتان بنشینید و صحبت کنید». آخر سر من گفتم: «پس، این حرفهایی که می زنند فردا خبرهایی هست، درسته دیگه؟! شما می خواهید حتی حرفش را هم نزنیم تا اگر بعداً چیزی پیش آمد، بگویید هیچ اطلاعی نداشتید». به هر حال، خندیدیم و او گفت: «نه آقا، این طور نیست». گفتم: «ما همیشه اینها را، اینجا بحث می کردیم، پس کجا بحث کنیم؟ نماینده جبهه ملی شماید و با این چیزهایی که تصویب میشه، باید موافقت کنید».

حالا، پس معلومه که در آنجا (برای رهبری تظاهرات) به اصطلاح یک نفر باید بشود دیکتاتور که دستوراتش بی چون و چرا (در جریان تظاهرات) اجراء



بشود، یعنی یک چنین کسی را لازم داریم. بعد از این صحبتها، گفتند: «دیکتاتور کی بشه؟» آنهايي که در آنجا بودند و ظاهراً از قضایا اطلاع بیشتری داشتند، گفتند: «بنی صدر بشه». حسن پارسا برآشفته شد و گفت: «چطور شد حالا که پای خطر مرگ بمیان، بنی صدر بشه؟ نخیر، آقای جفرودی بشه». به هر حال، این کشمکش ها شد و من گفتم: «می پذیرم». پارسا گفت: «چطوری می پذیری، با این حرفهایی که شنیدی؟!». گفتم: «جونم، یا راسته یا غلطه. اگر راست باشه و ما نپذیریم، آن کارها میشه. حالا، فرض کنیم به من صدمه نخوره و یا کشته نشم، یکی دیگه خواهد شد. اگر برنامه ای باشه، اجراء خواهند کرد. پس بهتره بپذیریم و نگذاریم اجراء کنند». پارسا گفت: «آقایان! طرز فکر شما حالی ام نیست. من فردا نمی آیم. نگی رفاقت نکرد. نمی آیم». گفتم: «خوب نیا».

در دانشگاه هم، حدود دویست نفر کادر به اصطلاح انتظامی داشتیم که آنها می باید در اختیار آن دیکتاتور می ماندند تا نظم را برقرار می کردند. وقتی شب برگشتم به خانه، عباس شیبانی به من تلفن کرد و گفت: «فردا ما می آیم و نمی گذاریم تظاهرات بشه». گفتم: «شما غلط میکنین. شما کی هستین که نگذارید». می دانستم که تلفن تحت کنترل. یک ربع بعد، عباس زنگ زد و گفت: «خانه محاصره است». بعد به عباس گفتم: «عباس! آخه تو کی می خواهی عقل پیدا کنی؟ با آن حرفی که تو در تلفن زدی، باید هم خانه در محاصره باشه». به هر حال، از این جا فهمیدم که فردا قطعاً برنامه ای هست. صبح رفتم به دانشگاه و دیدم حسن پارسا هم آمد.

ح. ا. : وفاداری کرد

بنی صدر: آره، به او گفتم: «تو که گفتی نمی آیی؟». گفت: «بله، گفتم، ولی غیرتم اجازه نداد ترا تنها بگذارم»

دیدیم از آن دویست کادر انتظامی، یک نفر هم در دانشگاه نیست. معلوم شد که آقای حجازی آنان را برده بود به اصطلاح مدارس را تعطیل بکند. پس ماندیم بدون نیروی انتظامی و برنامه ای که آن طرف چیده بود.

چندین بار ترفند ها زدند تا جوانان را از دانشگاه بکشند بیرون تا آنها را توی خیابان ببندند به گلوله. دیدیم هرچه بگوییم سنگ نپرانید، برخورد نکنید، اصلا امکانی نداریم و گوش هم نمی دهند. به قول مصدق هر که تندتر شعار بده، برنده میشه. پس، نرده گذاشتیم و گفتیم: «از نرده به آن طرف نروید، از همین جا سنگ بپرانید». به هر حال، آنجا، داخل دانشگاه بود و سنگ ها هم می افتاد توی پیاده رو و خطر برخورد نداشت. تا اینکه آمدند و گفتند، یک نفر از شورای جبهه ملی برای شما پیام آورده. من رفتم به دانشگاه ادبیات تا پیام را بگیرم و وقتی رسیدم به آنجا، معلوم شد که دروغ است و نظامیان توی دانشگاه بودند. وقتی دیدند که نتوانستند دانشجویان را بکشند بیرون، وارد محوطه دانشگاه شدند.

موقع ظهر به رئیس دانشگاه اطلاع دادیم که تظاهرات را تمام کردیم تا هیچ بهانه ای نباشد. آنها وظیفه شان این بوده که یه قالی چاق کنند ولی دیدند که نشد. وارد دانشگاه شدند. چون به آن ترتیب عمل شده بود، صدمه ای وارد نشد غیر از خود بنده که نزدیک بود یک چشمم را از دست بدهم. الان، جای آن، اینجا هست که سرنیزه به این گوشه چشم خورده بود. همان روز، از دفتر رئیس دانشکده علوم بود در حال عقب نشینی بودیم که افتادیم به چنگ نظامیان. در اطاق رئیس دانشکده علوم بود که با ته تفنگ مرا زدند و گوشه چشم صدمه دید. در همانجا بود که دانشجویان توانستند مرا کشان کشان از دست آنها بیرون بیاورند و پارسا هم در کنار من بود. از آنجا، مرا آوردند به زیرزمین دانشگاه و بعد رفتم در منزل یکی از خویشان همسرم<sup>۱۴۵</sup> پنهان شدم. عصر همان روز، رفتم پیش دکتر فرهاد. خدا رحمتش کند.

ح. ا: آن موقع، او رئیس دانشگاه تهران بود. بخاطر ورود نظامیان به محوطه دانشگاه، از ریاست دانشگاه استعفا داد.

---

<sup>۱۴۵</sup> منزل عفت حسینی (۱۴ خرداد ۱۳۱۲)، خواهر بزرگ عدرا حسینی و همسرش، جواد مصطفوی (۱۳۰۰ - ۱۳۶۸)

بنی صدر: بله، وقتی مرا دید، گریه اش گرفت. تمام سرو صورتم باد کرده بود. وقتی به قیافه ام نگاه کرد، گریه اش گرفت بیچاره.

ح. ا. : دکتر احمد فرهاد در دوران دانشجویی در دانشگاه برلین در نیمه اول دهه ۱۹۲۰ جزء دانشجویان ترقی خواه ایرانی بوده و با مجله فرنگستان در برلین همکاری داشت و از او مقالاتی در آنجا چاپ شده.

بنی صدر: انسان بود. آدم خوبی بود. بعدها، به من شرح دادند که جعفر بهبهانی پیغام فرستاده بود پیش دکتر سحابی<sup>۱۴۶</sup> که ما فردا برنامه ای اجرا می کنیم که حکومت امینی را بزنیم. دکتر سحابی که خانه اش نزدیک شبیانی بود. او را فرستاده بود تا اطلاع بدهد که فردا برنامه ای دارند. برنامه وسیعی هم بوده و به اصطلاح دربار می خواسته با یک تیر چند نشان بزند که البته یکی دو تا نشان هم زد. یکی اش هم این بود که سپهد تیمور بختیار را از ایران بیرون کرد.

به هر حال، داستان این بود که ما (در جبهه ملی) تقاضای کمیسیون تحقیق کردیم و آن کمیسیون تحقیق هم تشکیل شد ولی آن کمیسیون، سمبل کرد. ما آن سمبل را در کنگره جبهه ملی یقه گرفتیم و گفتیم: «اگر قرار است تحقیقاتتون مثل تحقیقات رژیم باشه، این جوری که مبارزه سیاسی نمیشه». در آن کنگره برخورد شدیدی با دکتر سنجابی پیش آمد و هم چنین با آنهایی که با او همکاری کرده بودند یعنی آقای خنجی و حجازی و بقیه.

ح. ا. : آقای بنی صدر! حالا که مجددا بحث کنگره جبهه ملی دوم پیش آمد، می خواستم قدری در باره مسایل آن، صحبت بفرمایید. در همین کنگره به عنوان مثال می بینیم، با اینکه ۳۵ نفر ترکیب تشکیل دهنده رهبری شورای

---

<sup>۱۴۶</sup> یدالله سحابی (۷ اسفند ۱۲۸۳-۲۳ فروردین ۱۳۸۱)، به همراه سید محمود طالقانی و مهدی بازرگان، یکی از مؤسسين نهضت آزادی ایران بود. وی پیش از انقلاب، از زندانیان سیاسی بوده است. یدالله سحابی از اولین دارندگان مدرک دکترای علوم و از پیشگامان علم زمین شناسی ایران است. او استاد دانشگاه در در دانشکده علوم بود. در دولت موقت به نخست وزیر مهدی بازرگان، سمت وزیر مشاور را داشت. او نیز رئیس سنی دوره اول مجلس شورای ملی بود.

مرکزی جبهه ملی دوم شدند، حتی یک نفر از سازمان دانشجویان جبهه ملی را وارد آن ترکیب نمی‌کنند. علت را شما در چه می‌بینید؟

بنی صدر: چون ما در اقلیت بودیم. در همان کنگره هم گفتیم، که این کنگره شکست جبهه ملی است. به لحاظ اینکه جبهه ملی سه هزار عضو دارد روی کاغذ و از این اعضاء، هزار و دویست نفرشان در دانشگاه تهران هستند که فعالند. این تعداد، فقط ۴۹ نفر نماینده دارند. اما بقیه اعضاء که فعالیتشان را هم کسی ندیده، ۱۵۰ نفر نماینده دارند. مثلاً سازمان بانکها در دست خنجی اینا بود و عضوی نداشتند ولی پنج نفر را از جاهای دیگر آورده بودند. در جبهه ملی، سازمان‌هایی بودند که فقط اسم داشتند ولی نفر نداشتند. طوری تقسیم بندی و جور کرده بودند تا بتوانند اکثریت بیاورند. مثلاً اگر می‌خواستند روی کاغذ هم حساب کنند، ۴۰ درصد نمایندگان کنگره حق ما بود. در آن کنگره، سازمان دانشجویان جبهه ملی حتی به اندازه نصف حق خودش، نماینده نداشت. مصدق هم یک پیام فرستاده بود برای کنگره پیامش خیلی تند بود. الهیار صالح، شب آن را گوش کرده بود و خیلی التماس کرد تا مصدق پیامش را تغییر داده بود. با این حال، باز هم پیامش تند بود. او گفته بود، درهای جبهه ملی را باز کنید. در کنگره برسر پذیرفتن نهضت آزادی، برخورد پیش آمد و همچنین نسبت به سیاست عمومی جبهه ملی.

در کنگره، کسی بود احسن<sup>۱۴۷</sup> و از آن چپی‌ها بود. به او اجازه ندادند که نطقش را بخواند. من گرفتم و آن را خواندم. خود این کار باعث شد که من گفتند: «شما رفتی ضد آمریکایی حرف زدی».

به هر حال، همه اینها سبب شد که شورای جبهه ملی ترکیبی پیدا کند که به اصطلاح معرف نیرویی نبود. و در آنجا گفتیم: «این شورایی که شما تعیین کردید، کم از مجالس شاه ندارد. شماها، نماینده کی هستید؟ خودتون، خودتون را کردید نماینده».

---

<sup>۱۴۷</sup> مجید احسن، دانشجوی دانشکده حقوق

بعد از انتخاب اعضای شورای مرکزی در این کنگره، مصدق نامه ای به آنها نوشت و همین ایرادی که شما گرفتید که چرا سازمان دانشجویان را به آن ترکیب راه ندادند. او هم به این موضوع تاکید کرده بود که شما حتی دو نفر از نمایندگان دانشجویان را راه ندادید.

مدت کوتاهی بعد از کنگره، روزی در دفتر دکتر بختیار بودم که الهیار صالح هم آمده بود به آنجا. شورای جبهه ملی به الهیار صالح به اصطلاح اختیار داده بود که هر جور مصلحت می بیند عمل کند. در آن روز، بختیار به او گفت: «حالا، کنگره هم که تشکیل شده و شورا هم به شما اختیار داده. انشالله موفق بشید». الهیار صالح گفت: «خیر، من نمی توانم». بختیار گفت: «چرا؟ هرچه اختیار هم که خواستید به شما دادند». گفت: «این آقایان دانشجویان موافق نیستند». و رو کرد به من گفت: «آقای بنی صدر، این طور نیست؟». من هم گفتم: «چرا، این طور است». گفت: «چرا با ما مخالفید؟». گفتم: «شما، یه شورایی درست کردید که نماینده هیچ کس نیست به غیر از همان ادعایی که خودتان دارید. خب، چطور میشه موافق بود با شما. آدمهایی را وارد شورا کردید که با بی حرکتی موافقند و کسانی که با حرکت موافقند، چه جوری می توانند با بی حرکتی موافقت کنند؟ اصلاً، تضاد در اصله. با آن شعار حکومت قانونی تان هم مخالفیم. خب، شما در کنگره رای ندادید و وقتی مهندس بازرگان<sup>۱۴۸</sup> گفت که ما همینه که هستیم. بعد از آن، شما برایش دست گرفتید». به نظر من، آن کنگره در واقع به جامعه جوان دانشجو حالی کرد که باید راه دیگری برود.

---

<sup>۱۴۸</sup> مهدی بازرگان تبریزی (۱۲۸۶ - ۳۰ دی ۱۳۷۳)، عضو جبهه ملی ایران، مؤسس حزب نهضت آزادی ایران، استاد دانشگاه، و نخست وزیر دولت موقت ایران پس از پیروزی انقلاب سال ۱۳۵۷. در دوره حکومت دکتر مصدق، معاون وزیر فرهنگ کابینه اول مصدق بود و سپس از طرف دکتر مصدق به عنوان رئیس هیئت خلع ید از شرکت نفت انگلیس انتخاب شد. وی در اواخر حکومت دکتر مصدق، اولین شبکه لوله کشی آب تهران را تأسیس کرد. پس از کودتای ۲۸ مرداد، او به همراه چهره‌هایی از جمله سید رضا زنجانی اقدام به تأسیس نهضت مقاومت ملی کرد.

## نامه دکتر فرهاد به دکتر علی امینی در باره یورش نیروهای نظامی به دانشگاه تهران در ۱ بهمن ۱۳۴۰

نامه «خیلی فوری» دکتر فرهاد به علی امینی:

... بنابر دعوت قبلی در دفتر این جانب قرار بود کمیسیون مالی تشکیل شود. این جانب و تمام رؤسای دانشکده ها از پنجره های مشرف به دانشگاه شاهد و ناظر رفتار نظامیان با دانشجویان بودیم. در بازدیدی که یک ساعت بعد از ظهر این جانب به اتفاق رؤسای دانشکده ها از دانشگاه به عمل آورد، مواجه با مناظری گردید غیر قابل انتظار و بسیار دلخراش، زیرا نظامیان در کلاس ها و آزمایشگاه ها و کتابخانه ها به مضروب ساختن دانشجویان پسر و دختری که از اوضاع خارج بی خبر و مشغول مطالعه و کار بوده اند قناعت نکرده، میکروسکوپ ها و ماشین های تحریر و سایر اسباب و لوازم را بر زمین کوبیده، میزها و قفسه ها را واژگون ساخته و درها و شیشه ها را شکسته اند. در بسیاری از سرسراها و راه پله ها، حتی در کلاس ها قطرات و گاهی لخته های خون دانشجویان مضروب دیده می شود. بهداری دانشگاه نیز از این اعمال ناصواب مصون نمانده، اثاثیه آنجا را واژگون کرده، به علاوه طبق گزارش سرپرست و پرستار آنجا مریض را از تخت به زیر کشیده و بیماری دیگر را از آمبولانس به خشونت پایین آوردند و ضمناً سرپرست مزبور و پرستار را هم مانند بسیاری از کارکنان و اعضای دفتری دانشکده ها شدیداً مورد ضرب قرار داده سخت مجروح ساخته اند. همین عملیات در باشگاه دانشگاه و طبقه ی فوقانی آن، که محل سکونت دانشجویان خارجی است، جریان داشته است. هم اکنون عده زیادی از دانشجویان مجروح در بیمارستان های دانشگاه بستری تحت درمان هستند.

این جانب از طرف خود و عموم دانشگاهیان به این اعمال غیر انسانی شدیداً اعتراض و به همین جهت تقاضا دارد دستور رسیدگی برای تعیین مرتکبین

صادر نمایند. البته تا اعلام نتیجه این رسیدگی، این جانب و روسای دانشکده  
ها از ادامه خدمت در دانشگاه معذور خواهیم بود.

مصاحبه ابوالحسن بنی صدر با ایرج امینی، فرزند دکتر علی امینی،  
در باره اول بهمن ۱۳۴۰

... روز قبل از اول بهمن، بعد از ظهر، من رفتم به موسسه (موسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی). ساعت ۶-۷ آماده شدیم که برویم منزل دکتر سنجابی برای جلسه کمیته دانشگاه. آقای حسن پارسا، از همکاران مرحوم فروهر، آمد در حیاط موسسه و گفت فردا قرار یک توطئه است و باید نگذاریم که فردا تظاهرات بشه. گفتیم تو چطور خبر داری. گفت خبر دارم. با این اطلاعی که او داده بود و نمی دانیم از کجا به دست آورده بود، رفتیم خانه ی مرحوم دکتر سنجابی. دانشگاه به اصطلاح یک گروه انتظامی داشت مرکب از حدود ۲۰۰ دانشجو که قرار بود در تظاهرات به قول آن روز در اختیار دیکتاتور آن تظاهرات قرار بگیرند. ما که رسیدیم منزل سنجابی دیدیم چند نفر دیگر هم آمده اند و قرار بر تظاهرات است. پارسا مخالفت کرد. گفت قرار بر توطئه و همین حرف هاست. گفتند نه، چه توطئه ای. این حرف ها را می زنند که ما کاری نکنیم... واقعاً معلوم نبود که قضیه از چه قرار است. دکتر سنجابی با تظاهرات موافق بود. حالا دیگر او مسئول دانشجویان جبهه ملی بود. آن آقایانی که معروف بودند به خنجی چی ها پیشنهاد کردند که بنی صدر به عنوان دیکتاتور تظاهرات معین شود. پارسا گفت چطور، همین که پای خطر پیش آمد بنی صدر را می اندازید جلو؟ می خواهید او را به کشتن بدهید؟ من گفتم به هر حال می پذیرم. به پارسا گفتم اگر کاری قرار نیست بشود که نمی شود و اگر شد کی بهتر از ما جلویش را بگیرد. گفت پس من فردا نمی آیم. گفتم نیا. این یک روی قضیه بود. دکتر سنجابی دائماً می گفت دیگر جزییات را در جمع خودتان گفت و گو کنید. من هم خندیدم و با او شوخی کردم و گفتم: پس این پارسا درست میگه. شما می ترسید که فردا قرار بر چیزی باشد و می خواهید پرونده برای شما تشکیل نشه. گفت نه آقا این چه حرفی است می زنید شما.



من رفتم خانه و دکتر عباس شیبانی (عضو فعال نهضت آزادی ایران) که آن موقع دانشجوی بود به من تلفن کرد و گفت فردا توطئه است آقا. ما می آئیم نمی گذاریم تظاهرات بشه. گفتم شما خیلی غلط می کنید. شما چه کاره اید که نگذارید. جبهه ملی تصمیم گرفته و می شود. من می دانستم که هم تلفن من کنترلره هم تلفن او. اگر من می گفتم حق با شماست، هم من را می گرفتند هم او را. بعد از یک ربع ساعت تلفن کرد که خانه ی ما در محاصره است... او را همان شب گرفتند. یکی از موفقیت های مهم ما این بود که آن روز نگذاشتیم کسی از دانشجویها کشته شود. برنامه این بود و شاه می خواست با یک ضربه هم از امینی خلاص بشه، هم از جبهه ملی و هم از (تیمور) بختیار.

صبح که آمدیم دیدیم آن ۲۰۰ نفر دانشجوی مسئول انتظامات را برده اند برای بستن مدارس. گفتند آقای حجازی آنها را برده. با اطلاع کی؟ هیچ کس نمی دانست. بنابراین ما هیچ وسیله ای برای مهار کردن دانشجویان نداشتیم. جز خودمان. پارسا هم بالاخره آمد. ما چند نفر سعی کردیم دانشجویان به آن عناصر تندرو که سعی داشتند تحریک کنند، میدان ندهند. در اطراف ساعت ۱۱ به من گفتند که از هیئت اجرایی جبهه ملی برای شما پیغام آورده اند. من رفتم جلوی دانشکدهء ادبیات ببینم چه پیغامی آورده اند. وقتی برگشتم دیدم دانشجویان رفته اند توی خیابان و دارند سنگ می پرانند. به دو سه تا دانشجو گفتم بروند به آقای دکتر فرهاد تلفن بکنند و به ایشان بگویند که تظاهرات ختم شده، دیدم که قوای انتظامی دارند وارد می شوند. عده ای دانشجو هم همین جور می آیند عقب. ما که تظاهرات را تمام کرده بودیم، حالا وارد شدن به درون دانشگاه چه معنی داشت؟

برگرفته از بربال - زندگی سیاسی علی امینی - صص ۴۳۴ - ۴۳۵

ایرج امینی - تهران نشر ماهی - ۱۳۸۶

## گزارش ملاقات ابوالحسن بنی صدر با دکتر امینی در ۵ مرداد ۱۳۴۰

۵ مردادماه دکتر امینی در دفتر نخست وزیری با نمایندگان دانشجویان ملاقات کرد. ترتیب این ملاقات را دکتر فرهاد، رئیس دانشگاه تهران و پدر عروس دکتر امینی، داد. مقرر شد که شش نفر از نمایندگان دانشجویان همراه با دکتر احسان نراقی، مدیر موسسه مطالعات و تحقیقات علوم اجتماعی دانشگاه تهران، در راس ساعت ۱۲ ظهر ۵ مرداد در مقابل کاخ نخست وزیری جمع شوند. این شش نفر عبارت بودند از خانم پروانه فروهر<sup>۱۴۹</sup> و آقایان جمشیدی<sup>۱۵۰</sup>، حسن حبیبی، ابوالحسن بنی صدر، زرکشوری و وکیلی.

ابتدا آقای بنی صدر به عنوان گله از دولت اظهار نمود: «انتساب هر نوع اقدام ملی به کمونیست ها به صلاح نیست. اگر قرار باشد هر جنبشی را به حساب حزب توده بگذارید، برای مردم این تصور پیدا خواهد شد که در ایران فقط حزب توده می تواند از جهت مخالفت با دولت ها و ابراز عقاید انتقادآمیز موثر واقع شود. بنابراین هیئت حاکمه به نفع کمونیست ها اقدام می کند...». سپس آقای حبیبی رشته ی سخن را در دست گرفت: «... درباره ی سی ام تیر، قوانین صراحت دارد به این که قصد، جرم نیست و فرضاً که تظاهر جرم بوده باشد کسانی دستگیر شده اند که گفته می شود قصد تظاهر داشته اند». آقای دکتر امینی جواب داد: «این یک اقدام احتیاطی بود. ما حق داریم به عنوان اقدام احتیاطی دستور بازداشت بدهیم.» آقای حبیبی گفت: «اقدام احتیاطی به این صورت برخلاف اصولی است که در دانشکده ی حقوق به ما درس می دهند. از طرف دیگر مطابق اصل دهم متمم قانون اساسی در این گونه موارد

---

<sup>۱۴۹</sup> پروانه اسکندری یا پروانه فروهر (۲۹ اسفند ۱۳۱۷ - ۱ آذر ۱۳۷۷)، از رهبران جنبش دانشجویی و سپس حزب ملت ایران و جبهه ملی ایران بود. پروانه فروهر مدیر مسئول نشریه جبهه ملی ایران بود. وی به همراه همسرش در شب یکم آذر ۱۳۷۷ به طرزی فجیع توسط رژیم جمهوری اسلامی به قتل رسید.

<sup>۱۵۰</sup> دانشجوی دانشگاه پزشکی، عضو حزب ملت ایران

کسی را نمی توان دستگیر کرد مگر به حکم کتبی رئیس محکمه ی عدلیه و برطبق قانون. در آن صورت دلیل گناه مقصر باید منتهی تا بیست و چهار ساعت به او اعلام و اشعار شود...»

آقای بنی صدر گفت: «شما که می توانید اقدام احتیاطی بکنید، چرا در مورد دکتر اقبال<sup>۱۵۱</sup> نکردید؟»

نخست وزیر جواب داد: «در این مورد یک نمره ی صفر برای من بگذارید.»  
آقای بنی صدر گفت: «یک صفر هم بابت این که شما می گوید ما ساکت بنشینیم و چیزی نگوئیم تا ده سال دیگر شما هر کاری خواستید بکنید و بعد به کارهایتان رسیدگی کنیم... در حقیقت ما هم مشغول پیشگیری و اقدام احتیاطی هستیم...»

برگرفته از بربال - زندگی سیاسی علی امینی  
ایراج امینی - تهران نشر ماهی - ۱۳۸۶

---

<sup>۱۵۱</sup> منوچهر اقبال (۱۲۸۸-۱۳۵۶)، نخست وزیر محمد رضا پهلوی از فروردین ۱۳۳۶ تا شهریور ۱۳۳۹، پزشک بیماری های عفونی، رئیس دانشگاه تهران، مدیرعامل شرکت ملی نفت ایران بود.

## تجربه های حاصل از فعالیتها در سازمان دانشجویان و کنفدراسیون که به کار نسل امروز می آیند- مقاله ای از ابوالحسن بنی صدر

آقای بنی صدر عزیز،

با سلام و سپاس از همیاری شما در این غربت دور از وطن با نشریه ی آرش. در شماره ی ۱۰۴ آرش (اسفند ماه ۱۳۸۸)، ویژه نامه ای داریم در مورد (جنبش دانشجویی ایران، از شکل گیری تا امروز).

امید من این است که شما - هم چون همیشه- همیاری خود را از من دریغ نکرده و فعالیت و نگاه خود را از زمانی که در دوران رژیم ستم شاهی در کمیته ی دانشجویی دانشگاه تهران بودید تا زمانی که به خارج آمدید و هم چنین دورانی که در کنفداسیون دانشجویان در خارج فعال بودید را - چگونگی فعالیت شما در کمیته ها، ارتباطات و سازماندهی هایی که در آن شرکت داشتید- برای این شماره ی آرش در اختیار ما قرار دهید.

من تا ۱۵ ژانویه وقت دارم که مقاله شما را دریافت کنم. امیدوارم که برای همیاری با آرش از ۸ صفحه تایی (خط ۱۲ فاصله خودکار) تجاوز نکنند. سپاسگزار خواهم بود اگر نظر خاصی دارید، مرا در جریان قرار دهید.

با صمیمیت و سپاس فراوان  
پرویز قلیچ خانی<sup>۱۰۲</sup>

آقای پرویز قلیچ خانی گرامی

خاطره ها که شما از من می خواهید به نگارش آورم، یک کتاب می شوند. با توجه به کمی وقت، تجربه ها را می آورم که بکار نسل امروز بیایند:

---

<sup>۱۰۲</sup> پرویز قلیچ خانی (متولد ۱۹۴۵) بازیکن فوتبال ایرانی و عضو پیشین تیم ملی فوتبال ایران که سه بار قهرمان جام ملت های آسیا شده است. بین سال های ۱۳۶۹ و ۱۳۹۲ گرداننده مجله سیاسی «آرش» بود که گرایش سیاسی چپ داشت.

## تجربه های حاصل از فعالیت در سازمان دانشجویان وابسته به جبهه ملی ایران:

۱ - تجربه اول، عمل مستقل از مردم. در ۳۰ تیر ۱۳۳۹، جبهه ملی از نو تشکیل شد. قرار شد بمناسبت ۱۶ آذر، در دانشگاه تهران راه پیمائی و سخنرانی شود. کمیته دانشگاه تشکیل و این جانب عضو آن بودم. بنا بر صلاحدید رهبری، قرار بر این بود که اسمی از مصدق برده نشود. آقای عباس شیبانی مخالف شد و گفت: من عکس مصدق را بر دربهای ورودی دانشکده ها خواهم چسبانم و زنده باد مصدق نیز خواهم گفت. راه پیمائی و اجتماع دانشجویان انجام و از مصدق اسم برده شد و عکس های او بر درها چسبانده شدند. تا اول بهمن سال ۴۱، گرچه از طریق مردم نیز عمل می شد، اما عمده فعالیتها، سازمان دانشجویان وابسته به جبهه ملی، دانشگاه ها، بودند.

۲ - تجربه دوم: سرکوب دانشجویان در اول بهمن سال ۴۱، به دانشجویان فهماند که می باید از طریق مردم عمل کنند. پیش از آن، تجربه های موفق انجام شده بودند. بعد از این تاریخ نیز تجربه های موفق انجام شدند. بدین قرار:

- تشییع جنازه دکتر خانعلی<sup>۱۵۳</sup>، معلمی که در ۱۲ اردیبهشت سال ۴۰ کشته شد. دانشجویان توانستند رهبری تشییع جنازه و اعتراضات مردم را در روزهای بعد از آن به دست گیرند و، با شایستگی، عمل کنند.
- سیلی که در جنوب شهر تهران ویرانی بیار آورد و دانشجویان، ساختمان پلی را در منطقه جوادیه بر عهده گرفتند. پیش از آن، ساواک در مطبوعات رژیم،

---

<sup>۱۵۳</sup> ابوالحسن خانعلی دبیر فلسفه و عربی دبیرستان جامی تهران در جریان تجمع اعتراضی معلمان در میدان بهارستان به شهادت رسید. خانعلی معلمی ۲۹ ساله بود که با مدرک لیسانس معقول و منقول درسال ۱۳۳۵ به استخدام وزارت فرهنگ در آمد. هنگام شهادت، علاوه بر شغل معلمی دانشجوی دوره دکترای فلسفه دانشگاه تهران بود. هیچ یک از جریان های سیاسی آن زمان، او را وابسته به گروه و دسته ای سیاسی ندانسته اند.

از قول صنف های مختلف، بر ضد دانشجویان، بیانیه هایی را انتشار می داد. برعهده گرفتن ساختن این پل به صنف ها فرصت داد که هم در ساختن پل شرکت کنند و هم کمک مالی کنند و بدین همکاری، دروغ ساواک را تکذیب کنند. همکاری موفق میانه دانشجویان و مردم بوجود آمد و سبب گسترش فعالیت سیاسی سازمان یافته در سطح شهر تهران شد.

• زلزله قزوین در سال ۱۳۴۱: به پیشنهاد سازمان دانشجویان وابسته به جبهه ملی، جبهه ملی از مردم تهران و دیگر شهرها خواست کمکها را به دست خود به مردم زلزله زده بدهند. روز امداد، جمعیت شهر بسوی روستاهای قزوین براه افتاد. دانشجویان نقش سازمان دهنده این جنبش بس کم نظیر را بر عهده گرفتند.

تجدید بنای شماری از روستاها را مردم برعهده گرفتند. دانشجویان نیز، باتفاق دانشجویان داوطلب اروپائی، تجدید ساختمان روستای دوسج بوئین زهرا را بر عهده گرفتند. بنای روستا از دو جهت با بناهای روستاهای دیگر متفاوت شد: یکی از این نظر که پیش از شروع به کار، تحقیق جامعه شناسانه ای بعمل آمد. این مطالعه با مطالعه های مهندسی همراه شد و خانه هایی بر وفق نیازهای روستائیان بنا شدند. دیگری از این نظر که مردم روستا، در تجدید بنا، با دانشجویان همکاری کردند.

• در عاشورای سال ۴۲، دانشجویان رهبری دسته عزاداری را بر عهده گرفتند که دانشگاه در مسیر آن قرار می گرفت. دسته از نزدیکی کاخهای شاه نیز عبور می کرد. شعارها، سیاسی بودند و از جمله آنها شعار مرگ بر دیکتاتور بود. در آن عاشورا، ابتکار دانشجویان تحسین شد و کسی نیز نگفت: «حرمت شکنی» شده است. رژیم شاه، دعوی ساختار شکنی نیز نکرد.

• دستگیری آقای خمینی و واکنش خود جوش مردم در ۱۵ خرداد ۴۲ و سرکوب خونین جنبش مردم، به دانشجویان فرصت داد که در خدمت های گوناگون، از جمله خدمت به زخمی ها و ترتیب دادن درمان آنها شرکت کنند.

اما کار بزرگ دانشجویان که به اتفاق بازاریان به انجام رساند، اعتصاب عمومی تهران بمناسبت هفته ۱۵ خرداد بود. بمناسبت ۱۵ خرداد، خبرنگاران بسیاری به ایران آمده بودند. قصد مراجعت داشتند. از آنها خواسته شد تا ۲۲ خرداد بمانند. ماندند و شاهد اعتصاب عمومی کم ماندی شدند و به این نتیجه رسیدند که ملت شاه و رژیم او را نمی خواهند.

• بدین سان، آگاه کردن جامعه از حقوق ملی و حقوق انسان و پدید آوردن وجدان همگانی به این حقوق و نیز تجربه‌ها‌یی که هم ممکن بودن و هم مؤثر بودن جنبشی با شرکت همگان را مسلم می کردند، زمینه جنبش همگانی را بوجود آورد.

۳ - تجربه سوم: از لحاظ طرز فکرها و سابقه سیاسی، گروههایی در جبهه ملی پذیرفته نبودند. برای مثال، اعضای نیروی سوم به رهبری خلیل ملکی و کسانی که خود را مارکسیست - لنینیست می خواندند، در جبهه ملی پذیرفته نبودند. و وقتی جمعیت نهضت آزادی تشکیل شد و به عضویت جبهه ملی پذیرفته نشد، مشکل جدی تر شد. کمیته دانشگاه بر این رأی شد که در دانشگاه، همه گرایش‌ها به سازمان دانشجویان وابسته به جبهه ملی پذیرفته هستند. جدا کردن باور از وابستگی، ابتکاری کارساز شد. توضیح این که دانشجویان به این نتیجه رسیده اند که مانع همکاری با حزب توده، وابستگی است و نه مرام اعضای آن. پس هر مارکسیست - لنینیست موافق با استقلال و آزادی، می تواند در جبهه ملی فعالیت کند. پذیرفتن کثرت آراء و گروهها مانع همکاری نشد و بر وسعت مشارکت دانشجویان در جنبش افزود.

در سال ۴۲، در دانشکده‌های مختلف، انتخابات انجام شد. نمایندگان منتخب، تحت نظر کمیته جبهه ملی دانشگاه کار می کرد. از زمانی ببعد جانشین کمیته جبهه ملی شد. بنای کار بر این بود که گروه‌های سیاسی، در پی اعمال «هژمونی» نباشند. تا وقتی این اصل رعایت می شد، دانشگاه متحد عمل می کرد. زمانی که این اصل رها شد، من در ایران نبودم، در اروپا بودم.

تجربه موفق اشتراک مساعی بر اصل عدم هژمونی که، از جمله، دفاع عام از زندانیان سیاسی و قربانیان تجاوز به حقوق انسان، نمود آن بود و مقایسه آن با تجربه تلخ هژمونی طلبی، در جبهه ملی و در دانشگاه و در سازمانهای دانشجویی خارج از کشور، برای دانشجویان امروز می تواند درس بزرگی باشد. این توضیح بایسته است که در آن دوره، کسانی که به اتهام عضویت در حزب توده دستگیر می شدند، قابل دفاع نبودند. ساواک، بنا بر موقع، توقیف شدگان را «توده ای» می خواند تا کسی را یارای دفاع از آنها نباشد. یکبار، ما (من و بسیاری از دانشجویان عضو سازمان) در زندان بودیم و عصرها، در روزنامه کیهان، مقاله ای دنباله دار را می خواندیم که در آن، قسمتهائی از اعلامیه ها و نوشته های دیگر که به انشای ما بود، بعنوان سند نفوذ حزب توده در جبهه ملی، نقل می شدند.

۴ - تجربه چهارم: رابطه «ایده» و عمل، چهارمین تجربه از تجربه های فعالیت سیاسی در دانشگاه تهران بود: ایدئولوژی ها از واقعیت نشأت نمی گرفتند. ذهن ها بودند که مرامهای در دسترس را می پذیرفتند و بنا را بر این می گذاشتند که واقعیت را با آن سازگار کنند. ترتیب جلسه های بحث آزاد، امکان می داد که طرز فکرها به محک واقعیت ها سنجیده شوند و مهمتر از آن، مشترکات جسته آیند. وقتی هم که بنا بر هژمونی طلبی شد و گرایشها در برابر یکدیگر قرار گرفتند، مشترکات یافته از میان نرفتند و واقعیتها در تصحیح مرامها نقشی پیدا کردند. تحول گرایشهای چپ و گرایشهای مذهبی و گرایشهای ملی و لیبرال در ایران، بسا حاصل این دوران از فعالیتهای سیاسی و نقش دادن به واقعیت و جستجوی مشترکات بود. این جستجو ادامه یافت و اصول راهنمای انقلاب ایران را حاصل و بدان، جنبش همگانی مردم ایران را ممکن کرد.

۵ - تجربه پنجم: فعالیت سیاسی در جبهه و فعالیت گروهی در بیرون آن، یکی دیگر از مشکلهای بود که راه حل می طلبید. توضیح این که گروههای سیاسی که به دلایل گوناگون، از جمله، پنهان ماندن از چشم ساواک، نمی خواستند



شناخته شوند، سازمان دانشجویان وابسته به جبهه ملی را محلی می کردند برای فعالیتهای سیاسی ای که همگان در آنها اشتراک نداشتند. مسلم بود که این رویه، هژمونی طلبی را ناگزیر می کرد و اشتراکات را بکناری می راند. این شد که کمیته دانشگاه از گروههای سیاسی خواست فعالیت سیاسی گروهی خود را بنام خود انجام دهند و در سازمان دانشجویان تنها به فعالیتهای سیاسی بپردازند که در عرصه مشترکات انجام دادنی هستند. بدیهی است تابع مشترکات نگاه داشتن فعالیتهای سیاسی سازمان دانشجویان وابسته به جبهه ملی، کاری سخت اما ممکن بود. موفقیت در این کار، نیازمند استقلال سازمان و وسیله نشدنش در کشمکش ها بر سر دست بالا را پیدا کردن در رهبری جبهه ملی بود. مقایسه دورانی از فعالیت سازمان که اشتراکات سمت یاب فعالیتها بودند با دورانی که بنا بر هژمونی این و آن گروه بر سازمان شد و سازمان را از میان برداشت، تجربه ای سخت گرانبها در اختیار نه تنها دانشجویان که تمامی کسانی می گذارد که امروز، می خواهند در یک جبهه بر اساس مشترکات فعالیت سیاسی کنند.

۶ - تجربه ششم: نقش ابهام و شفافیت در فعالیت بر اساس مشترکات: آن زمان، گرایش به ابهام شدید بود. فعالیت سیاسی فعالیتی شمرده می شد که در هاله ای از ابهام انجام بگیرد. اما این ابهام، سرانجام فعالیت سیاسی بر وفق اشتراکات را ناممکن و از عوامل توقف فعالیت سازمانی جبهه ملی شد. برای مثال، تقدم آزادی بر استقلال، جانشین شعار استقلال و آزادی دوران مصدق شد. این تقدم نیز شفاف اظهار نمی شد، استقلال در تاریکی قرار داده می شد. این امر که استقلال از آزادی جدائی ناپذیر است، دانسته نبود. باوجود این که یک انسان، حقوقمند است وقتی استقلال در گرفتن تصمیم و آزادی در گرفتن نوع تصمیم داشته باشد و نبود استقلال، نبود آزادی است و به عکس، بنا بر جدائی و دوگانگی استقلال و آزادی بود. با آنکه استقلال انسان در تصمیم و آزادی در گرفتن این یا آن تصمیم اساس دموکراسی است، آن روز و امروز نیز، این واقعیت بر بسیاری نامعلوم است!.

در سازمان دانشجویان بنا بر شفاف کردن مشترکات شد. شفاف سازی مشترکات، سازمان را در موضع ارزیاب و منتقد رهبری جبهه ملی نیز قرار داد. با وجود این، از آنجا که وقتی قدرت هدف می‌گردد، عقل توجیه‌گر می‌شود و توجیه بدون ایجاد ابهام و پوشاندن حقیقت میسر نیست، در طول زمان، بجای آنکه مشترکات شفاف تر شوند، مبهم تر شدند. ابهام‌ها همکاری بر اساس مشترکات را مشکل کرد و سازمان را تا انحلال پیش برد. درس همیشگی آن تجربه اینست: **هدف یا هدفهای مشترک می‌باید از بیشترین شفافیت برخوردار باشد یا باشند.**

۷ - تجربه هفتم: از مشکلات دیگری که سازمان دانشجویان با آنها رویارو بود و برای آن راه حل درخور جست، ناسازگاری فعالیت سیاسی با تحصیل دانش بود. رژیم شاه بیشترین تبلیغ خود را در باره این ناسازگاری می‌کرد. راه حل اول که جسته شد و بکار رفت، این بود که هیچ عضو سازمان نباید در امتحانها، مردود شود. هرگاه عضوی نمی‌توانست دوکار را باهم انجام دهد، از سازمان مرخصی می‌گرفت. نتیجه این شد که اعضای سازمان بهترین دانشجویان دانشکده‌های خود نیز شدند.

اما راه حل کارآتر دیرتر یافت شد: هرگاه دانشجو بتواند فعالیت سیاسی خود را از راه فعالیت علمی خود انجام دهد، بجای آنکه برای دیوان سالاری و فن سالاری تربیت شود، برای اداره جامعه در رشد بر میزان استقلال و آزادی و عدالت اجتماعی، تربیت می‌شود. هرگاه بنا بر آن شود که مردم از راه اعمال حق حاکمیت خود، تکیه‌گاه دولت مردم سالار شوند، نیاز به بیشترین دانش آموختگانی است که در همان حال که نقش نیروی محرکه تحول را بازی می‌کنند، به اداره دولت حقوق مدار و اقتصاد در خدمت انسان نیز توانا باشند. در دوران «عمل‌گرایی انقلابی»، هر دو تجربه رها شدند. بهای آن را مردم ایران بعد از سقوط شاه پرداختند.

۸ - تجربه هشتم: سازمان دانشجویان با مسائل صنفی دانشجویان نیز سر و کار پیدا کرد. رژیم بر آن شد که در دانشکده‌ها کمیته‌های صنفی تشکیل دهد و آن

کمیته را در برابر سازمان دانشجویان قرار دهد. کمیته دانشگاه به این نتیجه رسید که سازمان می باید مسائل صنفی را نیز خود تصدی کند. دانشجویان دانشگاه نیز همراهی کردند و زیر بار کمیته های صنفی نرفتند. پرداختن به درس و بحث و خوابگاه و تغذیه و بهداشت و ایاب و ذهاب و نیازهای مالی دانشجویان و... باری سنگین بر دوش سازمان دانشجویان بود. اما بلحاظ حمایت یک پارچه دانشجویان از اقدامات سازمان در این باره ها، کم و بیش موفقیت بدست می آمد و میزان مشارکت دانشجویان را در فعالیتهای سیاسی افزایش می داد.

۹ - تجربه نهم: یادآور شدم که سازمان دانشجویان موضع منتقد نسبت به رهبری جبهه ملی پیدا کرد. بعد از کنگره اول جبهه ملی که رهبری، «صبر و انتظار» و «اصلاحات آری، دیکتاتوری نه» را شعار کرد، سازمان دانشجویان گزارش پیرامون کنگره جبهه ملی را برای مصدق فرستادند. مصدق با شورای جبهه ملی ایران وارد مکاتبه شد و از آن خواست درب های جبهه ملی را بروی احزاب و سازمانهایی باز کند که با یکدیگر در هدف استقلال و آزادی اشتراک دارند. مجموعه این مکاتبات در کتابی (شماره ۱۰ نطق ها و مکتوبات مصدق) از سوی انتشارات مصدق انتشار یافت. هرگاه رهبری جبهه ملی تجربه دانشگاه را (درب های باز بر روی سازمانها و احزاب و اشخاص) بکار می بست، بسا انقلاب ایران از رهبری سیاسی توانمند محروم نمی ماند. تأسف آور این که اصل بر تضاد شد و دانشجویان نیز تجربه موفق خود را رها کردند وگرنه در انقلاب نقشی را می یافتند که می توانست مانع از بازسازی استبداد توسط ملاتاریا گردد. تجربه تلخ گذار سازمانهای سیاسی، و نیز شخصیتهای سیاسی، از اتحاد به اختلاف و بسا به تضاد و خصومت، تا امروز ادامه یافته است. بازیافتن اشتراک ها و برخوردار کردن آنها از تعریفهای روشن و موافقت بر سر روش - که تجربی و تصحیح پذیر خواهد شد و نه دستوری و اصلاح ناپذیر - ایران را از بدیل مردم سالار برخوردار می کند. از بدیلی برخوردار می کند که سخت بدان نیازمند است.

۱۰ - تجربه دهم: رابطه دین و سیاست هم از مسائل روزمره سازمان دانشجویان و نیز رهبری جبهه ملی بود. یک نظر بر این بود که «۱۰ سال دیرتر، بدون روحانیت» و نظر دیگر می گفت: «۱۰ سال زودتر با روحانیت. این امر که روحانیت در دولت نیز نقش داشته باشد، مطرح نبود. چرا که اتفاق نظر وجود داشت بر این که روحانیت و دولت می باید از یکدیگر مستقل باشند. گرچه پیش از انقلاب و بهنگام انقلاب، گرایشی از فعالان سیاسی و دانشجویان، هوادار ولایت فقیه شدند، اما قوت اجماع بحدی بود که آقای خمینی ناگزیر شد از «ولایت جمهور مردم» دم زند و تصریح کند که روحانیت در دولت نقشی نخواهد داشت و به نظارت بسنده خواهد کرد.

نظری که جانبدار همکاری بود، سازگار کردن دین با استقلال و آزادی و حقوق انسان را در گرو آن می دانست که رهبری سیاسی عامل تحول روحانیت در طرز فکر دینی شان شود. تا ۱۵ خرداد ۴۲ این نظر پذیرفته نشد. ورود روحانیان به صحنه، مستقل از رهبری سیاسی، و قیام ۱۵ خرداد، رهبری جبهه ملی را به این نتیجه رساند که روش صحیحی در پیش نگرفته است. پس از ۱۵ خرداد، مصدق ارزیابی داهیانہ ای از وضعیت بعمل آورد و رهنمود داد که رهبری سیاسی می باید از تجربه غافل نشود. تجربه می گوید: روحانیان هیچگاه تا آخر با رهبری سیاسی همراه نمی مانند. بنا بر این، جبهه ملی روشی را می باید در پیش بگیرد که بتواند کار استقرار دولت حقوق مدار و دموکراسی بر اصول استقلال و آزادی را به انجام رساند.

شاه دست به «انقلاب سفید» زد و جبهه ملی را از عمل باز داشت. واگر اینکار را نمی کرد و برغم سرکوب گری رژیم شاه، جبهه ملی برآن می شد که، بر اصل جدائی دست کم روحانیت از دولت، روحانیان آزاده را بسوی سازگار کردن دین با دموکراسی سوق دهد، بسا می توانست عامل تحول بیان دینی از یک بیان قدرت به یک بیان آزادی نیز بگردد. افسوس که رکود فعالیت سیاسی، جبهه ملی را از تصدی یکی از مهمترین تحول ها بازداشت. دیرتر، این تحول

تصدی شد و برغم کودتای ملاتاریا، تحول متوقف نشد و اینک این امید قطعی بنظر می رسد که موانع عمده دموکراسی از پیش پا برداشته شده باشند.

۱۱ - تجربه یازدهم: سازمان دانشجویان جبهه ملی با نوع سازماندهی جبهه ملی نیز مسئله پیدا کرد. توضیح این که سه نظر عمده وجود می داشتند:

• نظراول که موافق انحلال احزاب عضو جبهه ملی و برخوردار شدن جبهه ملی از یک سازمان واحد بود.

• نظردوم که می گفت: ولو احزاب حق دارند سازمانهای خود را داشته باشند، اما جبهه ملی نیز می باید از خود سازمان داشته باشد.

• نظر سوم بر این بود که جبهه ملی می باید مرکب از احزاب باشد و شورای آن از نمایندگان احزاب تشکیل شود.

در دانشگاه، نظر دوم تجربه شد. مصدق بر این نظر بود که احزاب فراوان با اعضای کم که نمایندگانشان شورای جبهه ملی را تشکیل دهند، بهترین روش است. زیرا جبهه ملی را از دو خطر حفظ می کند: خطر هژمونی یک سازمان سیاسی بزرگ بر سازمانهای سیاسی کوچک و خطر نفوذ عناصر ساواک در جبهه ملی و رسیدن آنها به مقامهای تصمیم گیری و از خود بیگانه کردن جبهه در یک سازمان دست نشانده رژیم شاه.

شورای جبهه ملی نظر مصدق را نپذیرفت و چون نخواست با نظر او مخالفت کند، خود را منحل کرد. جبهه ملی سوم تشکیل شد که دوام نیاورد. با نخستین یورش ساواک، تجربه متوقف شد.

از این سه نظر، نظر دوم در دانشگاه ها تجربه شدند. تا وقتی سمت یاب فعالیتها، مشترکات بودند، مشکل پیش نیامد و سازمان بکار خود ادامه داد. اما از زمانی که بنا بر هژمونی طلبی شد، سازمان نتوانست به حیات خود ادامه دهد. در خارج از ایران، در اروپا، سازمانهای جبهه ملی نظر اول را به اجرا گذاشتند اما عمل این نظر نیز مانع از برخوردهای درون سازمانی و انشعاب و انحلال نشد.

این امر که سازمان نتوانست به حیات خود ادامه دهد، بدین معنی است که اشتراک‌گرایشهای مختلف، می‌باید عوامل مساعد با همکاری را داشته و عوامل نامساعد با آن را فاقد باشد. بنا براین، هرگاه بنا بر همکاری جبهوی شود - که پدید آوردن بدیل مردم سالار آن را ایجاب می‌کند- هر سه نظر، با توجه به تجربه، می‌باید نقد شوند و شکل سازمانی متناسب یافته و به تجربه گذاشته و در عمل تصحیح شود.

۱۲ - تجربه دوازدهم: - اصلاح یا انقلاب - چون شاه در مقام اجراکننده اراده امریکائی‌ها، دست به انقلاب سفید زد، شعار رهبری جبهه ملی، «اصلاحات آری دیکتاتوری نه» شد. این شعار، متضمن تصدیق «انقلاب شاه و مردم» بود و در توجیه آن گفته می‌شد: اصلاحات یک امر است و آزادی امری دیگر. اصلاحات را باید پذیرفت و خواست آزادی را نیز بتدریج پیش برد. در کشورهای زیادی اصلاحات انجام می‌گیرند و رژیم دیکتاتوری است. نمونه چپ آن رژیم کاسترو در کوبا ذکر می‌شد و نمونه راست آن رژیم شاه و رژیم‌های همانند او که ایدئولوژی محصول مؤسسه ای در واشنگتن را اجرا می‌کردند. بنا بر این ایدئولوژی، چون در کشورهای رشد نیافته، ارتش تنها سازمان پیشرفته و منضبط است، دیکتاتوری نظامی موانع رشد را از پیش پا بر می‌دارد و این کشورها را رشد می‌دهد.

در داخل و خارج کشور، اصلاح‌پذیری و یا اصلاح‌ناپذیری رژیم شاه موضوع بحثهای مداوم بود. برخلاف تصور سیاستمداران جانبدار اصلاح‌پذیری رژیم، شاه زمان به زمان از آزادی‌ها می‌کاست و کار را بجائی رساند که همسرش به او هشدار داد ادامه این روش کار را به انقلاب می‌کشاند (بنا بر خاطرات علم). رویه شاه و نتایجی که «انقلاب سفید» او ببار آورد، سبب شدند که نظریه اصلاح‌پذیری رژیم شکست خورد و انقلاب در دستور کار سازمانهای سیاسی قرار گرفت. تشکیل سازمانهای جانبدار مبارزه مسلحانه و پیوستن اعضای سازمان دانشجویان وابسته به جبهه ملی به این سازمانها، از عوامل از میان رفتن این سازمان بود. با این وجود، در این زمان است که با توجه به

تجربه ها، تدارک جنبش همگانی در دستور کار ما (کسانی که به این نتیجه رسیدند که هرگاه بنا بر این باشد که استقلال و آزادی و رشد بر میزان عدالت اجتماعی هدف شوند، روش درخور با این هدف، جنبش همگانی مردم ایران است) قرار گرفت. در عمل، این نظر، با جنبش همگانی مردم ایران، تحقق یافت.

درسی که امروز دانشجویان و دیگر مردم می توانند از آن تجربه بگیرند، اینست که هدف جنبش می باید شفاف باشد. رهبری و نیروی محرکه شرکت کننده در جنبش، می باید، بدون ابهام، جانبدار این هدف باشد و از آغاز تا پایان، سازماندهی می باید تابع هدف باشد و پیشاپیش، ستون پایه های قدرت ساخته نشوند و در جریان جنبش و بهنگام پیروزی ستون پایه های قدرت از میان برداشته شوند.

## کنفدراسیون دانشجویی و تجربه هائی که سازماندهی و فعالیتهای سیاسی آن در اختیار نسل امروز قرار می دهد

من در ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳ وارد فرانسه شدم. در ژانویه ۱۹۶۴، در لندن، در کنگره کنفدراسیون<sup>۱۵۴</sup>، بعنوان نماینده سازمان دانشجویان دانشگاه تهران، شرکت کردم. لازم به یادآوری است که با توجه به وضعیت ایران، سیاسی بودن سازمان دانشجویان دانشگاه تهران وابسته به جبهه ملی، بعنوان یک سازمان دانشجویی توانا به عضویت در یک سازمان دانشجویی بین المللی، پذیرفته شده بود. برای این که کنفدراسیون به عضویت سازمان دانشجویی بین المللی در آید، سازمان دانشجویی دانشگاه تهران می باید عضو کنفدراسیون می شد. وقتی تقاضای کنفدراسیون به تهران رسید، کمیته جبهه ملی سازمان دانشجویان با عضویت در کنفدراسیون موافقت کرد. مسئول روابط خارجی من بودم. پس از موافقت کمیته با عضویت در کنفدراسیون، نامه موافقت با این عضویت را برای هیأت دبیران کنفدراسیون فرستادم.

در کنگره لندن، با وضعیت جدیدی روبرو شدم که با وضعیت در ایران فرق می کرد. تجربه ها که من نیز در آنها شرکت کردم، تا زمان بازگشت به ایران، عبارتند از:

۱ - تجربه اول: انتقال هیأت دبیران از امریکا، حاصل تقابل قوا میان دو سازمان جبهه ملی اروپا و امریکا شد. کیفیت و ترکیب هیأت دبیران و وجود برخورد در جبهه ملی اروپا را در لندن مشاهده کردم. در کنگره، اکثریت را جبهه ملی داشت. هیأت دبیران را نیز جبهه ملی تعیین و پیشنهاد کرد. این روش و ترکیب و کیفیت هیأت دبیران را انتقاد کردم. وضعیت در خارج از کشور را

---

<sup>۱۵۴</sup> کنفدراسیون دانشجویان در ۱۹۶۲ (۱۳۴۲) با به هم پیوستن سه سازمان تشکیل شد: کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپا، سازمان دانشجویان دانشگاه تهران، و سازمان دانشجویان ایرانی در امریکا.



عکس وضعیت در داخل کشور یافتیم. در ایران، سازمان دانشجویی سیاسی بود و به امور صنفی نیز می پرداخت. در خارج از کشور، کنفدراسیون یک سازمان صنفی بود و اگر بنا بود به امور سیاسی بپردازد، می باید در مشترکات می ماند. پس سازمانهای سیاسی می باید مشترکات را معین می کردند و بهترین استعدادها را، بی توجه به تمایل و وابستگی سیاسی - سازمانی آنها، برای اداره کنفدراسیون بر می گزیدند. غلط ترین کار این بود که کنفدراسیون محل روابط قوا میان گرایشهای سیاسی مختلف بگردد و آن طور که گردانندگان آن روز جبهه ملی به من گفتند، کسانی آن را اداره کنند که «پاپت» (آلت فعل) هیأت اجرائی جبهه ملی باشند.

۲ - تجربه دوم: از این کنگره بعد، هیأت دبیران حاصل توافق جبهه ملی با گرایشهای چپ بود. ایراد اول و اصلی این بود که سازمانهای سیاسی کارهایی را که نمی خواستند و یا نمی توانستند بنام خود انجام بدهند، از راه کنفدراسیون انجام می دادند. ایراد دومی بر این ایراد افزوده می شد و آن این بود که کنفدراسیون سازمانی شد که در تقابلهای درون سازمانی، هر یک از سازمانهای سیاسی عضو خود، نقش تعیین کننده ای را پیدا کرد. جمعی به همه سازمانهای سیاسی هشدار دادند که این رابطه را تغییر دهند وگرنه، در دوره اول، کنفدراسیون وسیله انشعاب سازمانهای سیاسی می شود و در دوره دوم، خود گرفتار انشعاب و تجزیه می شود. آن زمان به این هشدار توجه نشد. به ساز و کارهای روابط قوا و قواعدی که قدرت از آنها پیروی می کند، توجه نشد و شد آنچه شد.

۳ - تجربه سوم: در غیابم، کنگره کنفدراسیون که در آلمان تشکیل شده بود، مرا به دبیری کنفدراسیون برگزیده بود. این زمان، برخوردها در درون سازمانهای سیاسی، در حال شدت گرفتن بودند. هنوز ممکن بود کنفدراسیون و سازمانهای سیاسی را از افتادن در چرخ و دنده های روابط قوا و، بنا بر این، انشعاب و تجزیه، رها کرد. اما آن زمان، انقلابی گری فکر جبری جباری شده بود. همکاری در سطح هیأت دبیران نیز جای به روابط قوا میان دبیران داده بود.

بسیج توده ها و... در دستور کار قرار گرفته بود. غافل از این که تحت این پوشش، سازمانهای سیاسی بودند که تلاشی می شدند و کنفدراسیون بود که بسوی انشعاب و تلاشی پیش می رفت. در حقیقت، در اروپا و امریکا دو سازمان جبهه ملی، گرفتار انشعاب شدند. سازمانهای چپ نیز، همین گرفتاری را پیدا کردند.

در کنار کنفدراسیون و سازمانهای سیاسی در بند انشعاب، سازمانهای دانشجویی مسلمان رشد می کردند. هیأت دبیران کنفدراسیون با من تماس گرفتند. خواستار فعال شدنم شدند. یک نوبت، بهنگام سفر آقای هویدا<sup>۱۵۵</sup> به فرانسه، پذیرفتم که از سوی کنفدراسیون، طرف بحث آزاد با او بگردم. او حاضر به شرکت در بحث آزاد که قرار بود در خانه ایران، انجام شود، نشد. جز این، در اعتصاب غذاها برای زندانیان سیاسی شرکت می کردم. ناظرانی که به ایران می رفتند، در مراجعت، برای تهیه گزارش خود، نیازمند همکار ایرانی بودند، با برخی از آنها نیز همکاری می کردم.

این تجربه بکار نسل امروز می آید، از جمله، از نظر توانائی مدیران منتخب به همکاری و بنا را بر انتخاب کسانی گذاردن که توانائی همکاری با یکدیگر را داشته باشند و نه هیأت مدیره را عرصه رویارویی فرض کردن و رزم آوران خود را وارد آن گرداندن. افزون بر این، شرکت کنندگان در یک سازمان، می باید بنا را بر همکاری بگذارند و نه تضاد و رویارویی و به عهد خود با هدف یا هدفهای مشترک، با روش و با سازمان، وفا کنند.

---

<sup>۱۵۵</sup> امیرعباس هویدا (۱۲۹۷ - ۱۸ فروردین ۱۳۵۸)، نخست وزیر محمد رضا شاه از ۶ بهمن ۱۳۴۳ تا ۱۶ مرداد ۱۳۵۶. در آبان ۱۳۵۷، به دستور شاه بازداشت می شود و در ۱۸ فروردین به دست هادی غفادی و صادق خلخالی به قتل می رسد.

۴ - تجربه چهارم - تشکیل کمیته سارتر<sup>۱۵۶</sup> و دفاع عام از زندانیان سیاسی: بهنگام ورودم به فرانسه، دفاع از زندانیان سیاسی، از اولویت برخوردار بود. رژیم شاه محاکمه سران نهضت آزادی را تدارک می دید. شرح حال دستگیر شدگان و چرائی دستگیری و محاکمه نظامی، به زبان فرانسه، تهیه شد. قرار شد در کنگره سازمان دانشجویی فرانسه توزیع و از کنگره خواسته شود در این باره قطعنامه ای صادر کند. کسی که به نمایندگی به کنگره رفته بود، چون با نهضت آزادی موافق نبود، از توزیع جزوه خودداری کرده بود.

در چنان جوی، فکر ایجاد کمیته ای از شخصیت‌های فرانسوی که بنای کار خود را بر دفاع عام از زندانیان بگذارد، با تنی چند در میان گذاشته شد. مقبول افتاد. به دیدار ژان پل سارتر، فیلسوف آزادی، رفتم. موضوع را با او در میان گذاشتم. خواست که پرونده ای تشکیل و به دفتر او داده شود. چنین شد. پذیرفت ریاست کمیته ای را برعهده گیرد که می باید اعضا می یافت. با شخصیت‌های فرانسوی تماس گرفته شد و آنها عضویت در کمیته را پذیرفتند. قرار ما با کمیته بر این شد:

- ما تعهد کردیم که جز اطلاع موثق در اختیار کمیته نگذاریم و در مطلع کردن کمیته از تجاوزها به حقوق انسان، بخصوص دستگیریها و محاکمه ها، بنا را بر دفاع عام بگذاریم.

- در برابر، کمیته نیز پذیرفت از هیچ مرجع دیگری اطلاع دریافت نکند و هر اطلاعاتی از هر مرجعی را در اختیار طرف ایرانی خود، برای بررسی صحت و سقم آن، بگذارد. رابط با کمیته نیز خانم خانلری<sup>۱۵۷</sup> شد که یادش به خیر.

---

<sup>۱۵۶</sup> «کمیته دفاع از زندانیان سیاسی ایران» به سرپرستی روشنفکر و فیلسوف معروف فرانسوی، ژان پل سارتر که در سال ۱۳۶۶ در فرانسه به درخواست ابوالحسن بنی صدر تشکیل شد و در برگزیده شماری از بزرگترین روشنفکران فرانسه بود.

<sup>۱۵۷</sup> مولود خانلری (۱۹۱۳ - ۱۳۸۵) در جوانی از فعالین حزب توده و پس از مهاجرت به پاریس در سال ۱۳۵۰ از این حزب برید، و در صفوف چپ، به مبارزات سیاسی خود ادامه داد. او رابط ابوالحسن بنی صدر با کمیته سارتر بود.

این کمیته، تا انقلاب، بدون یک مورد خطا، خواه اطلاع خطا و یا تبعیض در دفاع، بکار خود ادامه داد. زمانی که کنفدراسیون دچار انشعاب شد، تقلاها برای «به دست آوردن کنترل کمیته سارتر»، مکرر شدند. رژیم شاه نیز سخت کوشید کمیته را از فعالیت بازدارد. دعوت از سارتر به ایران و...

تجربه کمیته و موفقیت تردید ناپذیرش، از بسیاری جهات بکار نسل امروز می آید: وقتی هدف حق است و به عهد وفا می شود، قدرت اگر هم بزرگ باشد، نمی تواند یک جمع را متفرق کند و از تعقیب هدف بازدارد. در کمیته، شخصیت‌های دارای گرایش‌های چپ و راست عضویت داشتند اما اختلاف‌های مرامی مانع کار مشترک نشدند.

دانستی است که جمعی دیگر از ایرانیان آزاده، در انگلستان کوشیدند کمیته ای تحت نظر برتراند راسل، فیلسوف نامی، تشکیل دهند. او بنیاد صلح راسل را داشت. نامه ای به مصدق نوشت و از او خواست عضویت بنیاد صلح را بپذیرد. او توضیح داد که چون مصدق به عضویت کمیته در آید، دفاع از حق او بر آزادی، آسان می شود. مصدق نپذیرفت. زیرا کسانی چون ملکه انگلستان و هیلاسلاسی، امپراطور حبشه، عضو آن بنیاد بودند. امپراطوری انگلستان، با همدستی امریکا، بر ضد نهضت ملی ایران کودتا کرده بودند و همنشین ملکه انگلستان شدن، ولو در بنیاد صلح، را کاری شایسته نیافت.

هرگاه کنفدراسیون حقوق ملی و حقوق انسان را، بدون تبعیض و تمایز، هدف می گرداند و از صاحبان مرامها می خواست فعالیت‌های خاص خود را خود تصدی کنند، بسا می توانست به حیات خود ادامه دهد، می توانست حمایت افکار عمومی جهانی را از مبارزه مردم ایران مداوم کند و در خدمت ایران و رشد علمی و نیز سیاسی جامعه ایرانی نقشی در خور ایفا کند تا که بهنگام برخاستن امواج جنبش، جامعه ایرانی از یک بدیل مردم سالار نیرومند، برخوردار شود.

۵ - تجربه پنجم: اشاره کردم که اعلان جدائی از کنفدراسیون را نکردم. در مواردی که تقاضا می شد، همکاری نیز می کردم. در ایران، ساواک فهرستی از

دانشجویان عضو کنفدراسیون انتشار داد. نام من نیز در آن فهرست بود. مقامات ساواک به پدرم مراجعه و تهدید کرده بودند که مرا خواهند کشت. از وی خواسته بودند اعلان کنم عضو کنفدراسیون نیستم. نپذیرفتم و در عوض، اعلان کردم عضو آن هستم. زیرا به این نظر بودم که نباید گذاشت که اختیار سازمان محل فعالیت یک مبارز را ساواک معین کند. بر این باور بودم که اعضای هر سازمانی می باید برطرف کردن کمبودها و نقص های خویش را خود تصدی کند. بر اصل موازنه عدمی، تقدم جستن در جدا شدن، روا نیست. چه رسد که آدمی اختیار جدا شدن خود را به ساواک و واواک بدهد. بر این اصل، عضو یک سازمان، دائم می باید منتقد و ارزیاب باشد و در رفع نقائص سازمان بکوشد.

این تجربه شفافیت و کارآئی خود را، برای نسل امروز، باز می یابد هرگاه برآن شود بداند: آنها که استقلال خود را در گرفتن تصمیم و آزادی خود را در گزینش نوع تصمیم از دست دادند، از آن زمان ببعد، چه راه و روشی را در پیش گرفتند و چه سرنوشتی را یافتند؟ این پرس و جو او را به این نتیجه می رساند که تا وقتی انسانها استقلال در گرفتن تصمیم و آزادی در انتخاب نوع تصمیم را نیابند، حقوقمند نمی شوند و جامعه حقوقمند نیز نمی یابند.

۶ - تجربه ششم: زمانی که انشعاب کار روزانه شد، «تضاد مایه رشد است» نیز شعار گشت. اما روشن بود که ایرانیان پراکنده در کشورهای مختلف غرب، به اتحاد در هدف، هدفی که حقوق مطلوب همگان باشد و اتحاد عمل، عملی که همگان بی تبعیض و تمایز بتوانند در آن شرکت کنند، نیاز دارند. اما این اتحاد در هدف و عمل، در محدوده سازمانهای موجود، از جمله کنفدراسیون، دیگر میسر نمی شد. پس گرایشهای مختلف، بنا بر موقع، نزاع ها با یکدیگر را کنار می گذاشتند و بر سر هدف مشترکی، اتحاد عمل را میسر می ساختند. دو نمونه:

• ساواک اعضای گروهی را کشت که ۹ تن بودند و به گروه جزنی<sup>۱۵۸</sup> - ضیاء ظریفی<sup>۱۵۹</sup> معروف شدند. در اعتراض به این جنایت، اتحاد عمل لازم بود.

<sup>۱۵۸</sup> بیژن جزنی (۱۹ دی ۱۳۱۶-۲۹ فروردین ۱۳۵۴)، فعال سیاسی چپ ایران، بنیان‌گذار سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران. او عضو جبهه ملی دوم بود و در فاصله سال‌های ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۲ بارها زندانی شد. آخرین باری که او در رابطه با فعالیت‌های دانشجویی بازداشت می‌گردد سال ۱۳۴۴ است. با نافرجام شدن مشی جبهه ملی در سالهای ۱۳۳۹-۱۳۴۲، کشتار ۱۵ خرداد و تحکیم حکومت شاه، با حسن ضیاظریفی، گروه جزنی - ضیاظریفی را تاسیس نمود که تحت تأثیر تجربه‌های کوبا و الجزایر به این نتیجه رسید که تنها راه مقابله با رژیم شاه، مبارزه مسلحانه است. در بهمن ۱۳۴۶، همراه عباس سورکی در حالی که اسلحه‌ای با خود داشتند به دام پلیس می‌افتند. جزنی تحت شدیدترین شکنجه‌ها قرار می‌گیرد. دادستان نظامی ابتدا برای او و ۷ مبارز دیگر تقاضای حکم اعدام می‌کند و نهایتاً به ۱۵ سال زندان محکوم می‌شود. جلسات دادگاه در ۱۲ دی ماه سال ۱۳۴۷ یعنی تقریباً یکسال پس از دستگیری آن‌ها آغاز شد. در اثر اعتراضات جهانی، رژیم به ناچار با شرکت خانم «بتی استهون» به عنوان ناظر قضایی از طرف سازمان عفو بین‌الملل در دادگاه موافقت کرد. هریک از آن‌ها به هنگام دفاع از خود و رد اتهامات دادستان با استناد به مواد قانونی، به شرح بازجویی و شکنجه‌های خود پرداخت. از جمله حسن ضیا ظریفی داستان نشاندهش بر روی منقل برقی را شرح داده و قسمتی از سوختگی کمرش را نشان داد. عباس سورکی شرح شلاق خوردن‌هایش را داد و بی‌خوابی‌هایی که به او می‌دادند و نیز صحنه اعدام مصنوعی که برایش ترتیب داده بودند. او تشریح کرد که به این ترتیب می‌خواستند او اعتراف کند که اسلحه‌ای را که درون ماشین او یافته‌اند، متعلق به بیژن جزنی است و او زیر بار نمی‌رفته. دکتر سیروس شهرزاد از بازجویی‌های بدون وقفه و توأم با بی‌خوابی و سیلی‌های وحشتناکی که منجر به پارگی گوشش شده بود گفت و اینکه گوش چپش برای همیشه شنوایی خود را از دست داده است. بیژن جزنی از ۲۹ روز بازجویی توأم با شلاق و شکنجه‌های روحی و جسمی صحبت کرد و اینکه بازجو با گفتن اینکه "یا بگو، یا پسرت بابک را جلوی چشمت شلاق می‌زنیم" و اینکه "نگذار پدرت را برای بازجویی بیاوریم" او را شکنجه روحی می‌کرده‌اند؛ و یکبار که برای اعتراض به اینهمه شکنجه، دست به اعتصاب غذا زده است، مأمورین دندان‌هایش را به وسیله آچار باز کرده و یک شیشه شیر را توی حلقش سرازیر می‌کنند، که در نتیجه او، مبتلا به اسهال خونی می‌شود و "هم اکنون نیز مشکل حاد کلیوی، و ناراحتی شدید معده و روده دارد".

در اواسط اسفندماه ۱۳۵۳ به زندان اوین برده می‌شود و در حالی که دوران محکومیت خود را می‌گذرانند، در شبانگاه ۲۹ فروردین ۱۳۵۴ همراه با ۶ نفر از فدایان خلق و ۲ نفر از زندانیان

مجاهد در تپه‌های اوین توسط مأمورین ساواک و زندان اوین تیرباران می‌گردد. شش فدایی، حسن ضیاءظریفی، احمد جلیلی افشار، سعید (مشعوف) کلانتری (دایی بیژن جزنی)، عزیز سرمدی، محمد چوپان‌زاده، عباس سورکی و دو مجاهد مصطفی جوان خوشدل و سید کاظم ذوالانوار همراه با بیژن جزنی تیرباران شدند. روزنامه‌های کشور در فردای آن روز از اعدام بیژن جزنی و یارانش خبر دادند که ۹ زندانی در حین فرار از زندان کشته شدند. محل دفن آنها به خانواده هایشان اطلاع داده نشد و قبرها پس از انقلاب مشخص شد. روزنامه کیهان ۱۰ اسفند ۱۳۵۸ در این باره نوشت: «این شهدا، در دو قطعه ۳۳ و ۳۹ بهشت‌زهرها توسط عمال رژیم ساقط شده دفن شده‌اند. تاکنون فقط نام ۹۰ نفر از این شهدا و محل دقیق قبرشان مشخص شده است که خانواده‌های آنها می‌توانند با مراجعه به مسئولین بهشت‌زهرها برای تهیه سنگ قبر شهیدان اقدام کنند. حدود پنج ماه قبل ساواک، با استفاده از سفر مسئول بهشت‌زهرها به اروپا به اسناد و مدارک بهشت‌زهرها حمله کرد و این اسناد را با خود برد. به همین دلیل در حال حاضر با آنکه مشخص است ۳۶۰ شهید در دو قطعه ۳۳ و ۳۹ به خاک سپرده شده‌اند، تنها نام ۹۰ نفر از آنها با استفاده از آخرین مدارکی که باقی مانده مشخص شده است. از جمله شهدایی که قبرشان مشخص شده رضایی‌ها، احمدزاده‌ها، مدنی‌ها، دانشیان، گل‌سرخ و جمعی دیگر از شهیدان هستند. همچنین محل دفن هشت زندانی سیاسی که همراه با بیژن جزنی به اتهام جعلی «اقدام برای فرار از زندان» اعدام شده‌اند، مشخص شده است. این ۹ شهید در کنار یکدیگر به خاک سپرده شده‌اند.»

<sup>۱۵۹</sup> حسن ضیاءظریفی (۱۳۱۶ - ۱۳۵۴)، دانشجوی حقوق و یکی از بنیان‌گذاران سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران. با بیژن جزنی، گروه جزنی - ضیاءظریفی را تأسیس نمود و پس از نافرجام شدن مشی جبهه ملی در سالهای ۱۳۳۹ - ۱۳۴۲، کشتار ۱۵ خرداد و تحکیم حکومت شاه، تحت تأثیر تجربه‌های کویا و الجزایر به این نتیجه رسید که تنها راه مقابله با رژیم شاه، مبارزه مسلحانه است. در ۲۵ بهمن ۱۳۴۶، او در محل قرار ملاقات مخفی دستگیر شد. در دادگاه، از جمله خطاب به دادستان گفت: «شما آقای دادستان ارائه داستان‌های ماکسیم گورکی و رمان‌های بزرگی مثل دن آرام و ژان کریستف که برنده جایزه نوبل شده‌اند، بهتر از هر حرف و سخنی نشان می‌دهید که روشنفکران کشورمان در چه محیط و اتمسفری زندگی می‌کنند. در این دادگاه بارها صحبت از حفظ حیثیت ملی شده‌است، من عمیقاً به این اصل معتقدم؛ ولی متأسفانه باید بگویم که بین دارندگان این کتاب‌ها و ارائه‌کنندگان آنها به عنوان مدرک جرم، کسانی که به حیثیت ملی و سنن فرهنگی پرافتخار ما ابداً توجه نکردند، ارائه‌کنندگان این کتاب‌ها به عنوان مدرک جرم هستند نه دارندگان آنها...». در ۲۹ فروردین ۱۳۵۴ او و ۶ تن از بنیان‌گذاران فداییان، شامل بیژن جزنی، احمد جلیلی افشار، مشعوف کلانتری، عزیز سرمدی،

جلسه ها تشکیل شدند و سرانجام قرار بر دعوت عام شد و سه تن<sup>۱۶۰</sup> انتخاب شدند برای سخنرانی در اجتماعی که ایرانیان به شرکت در آن فراخوانده شده بودند. این سه تن بایکدیگر اختلاف نیز می داشتند اما با یکدیگر همکاری کردند. جمعیت بزرگی در اجتماع شرکت کرد و ایرانیان جوان گرفتار پراکندگی را به اتحاد در هدف و اتحاد در عمل امیدوار کرد.

• نوبت دیگر، اعتراض به امتیاز فروشی های شاه و رژیم او بود، در این اعتراض نیز جمعیت بزرگی شرکت کردند و به قطعنامه پیشنهادی به اتفاق آراء رأی دادند.

این دو نمونه، تمرین جنبش همگانی بودند. هم بلحاظ شرکت گرایشهای مختلف و حل کردن مشکل وقتی اشتراک و اتحاد از یاد نمی رود و کثرت گرائی، بدون توجه به این امر که اگر مبنائی نباشد که اشتراک است، کثرت گرائی ویرانگر مردم سالاری و بسا جامعه می شود و هم بخاطر مسالمت آمیز بودن اجتماع و هم از نظر تمرین دموکراسی.

۷ - تجربه هفتم، تجربه تلخ گذار از صد در صد کمونیستی تا صد در صد اسلامی است: در ایران، سازمانهای سیاسی با روش مسلحانه فعالیت‌های خود را آغاز کرده بودند، دو سازمان، یکی فدائیان خلق و دیگری مجاهدین خلق نام آور تر بودند. در خارج از ایران، گرایشهای چپ، جنبش در ایران را کمونیستی می دیدند و جنبش را جنبش کمونیستی تبلیغ می کردند. به یاد می آورم که در تقویمی و یا نشریه ای، اسامی مبارزان، همه «سرخ» درج شده بود. آقای دعائی<sup>۱۶۱</sup> نامه ای نوشته و از قول آقای خمینی پرسیده بود: در ایران، یک مسلمان مبارز نیز نبود که اسمش برده شود؟

---

محمد چوپانزاده، عباس سورکی و دو نفر از مجاهدین خلق مصطفی جوان خوشدل، کاظم ذوالانوار در حالی که دوران محکومیت خود را می گذراندند به دست ساواک به قتل رسیدند.

<sup>۱۶۰</sup> ابوالحسن بنی صدر یکی از آنها بود

<sup>۱۶۱</sup> سید محمود دعایی (۳۰ فروردین ۱۳۲۰)، از طلبه های اطراف آقای خمینی در دوران اقامت وی در شهر نجف. پس از انقلاب، سفیر ایران در عراق بین سالهای ۱۳۵۷ و ۱۳۵۹،



بدیهی است روش آن گونه مبلغان ستوده نبود. اما زمانی دیگری آمد، این بار، نوبت به آقای خمینی رسید که از مسلمانان بخواهد صف خود را از صف غیر مسلمانان جدا کنند و صلاهی «صد در صد اسلامی» در داد. کسی که با روش گروه اول مخالفت کرده بود، نمی توانست با روش آقای خمینی مخالفت نکند. مخالفت با این روش، سبب شد که وقفه در ارتباط من با آقای خمینی پدید آید. یعنی، مدتی، از سوی آقای خمینی ارتباطی گرفته نمی شد. تا این که کشتار ۱۷ شهریور، در تهران، روی داد. نوه آقای خمینی تلفن کرد. نگرانی پدر بزرگ خود را اظهار و پرسید: آیا جنبش فرو می خوابد؟ پاسخ دادم: هرگاه آقا بنا را بر «صد در صد» بگذارد و این و آن را طرد کند، جنبش با سرکوب از دو سو، یکی از سوی شاه و دیگری از سوی او، فرو می خوابد. آقا می باید سخنگوی مشترکات باشد. هرگاه با این نظر موافقت کرد اطلاع دهید متنی را تهیه کنم اگر پسند کردند، منتشر کنند. پذیرفت و آن متن را انتشار داد. و آن متن کثرت گرایشها و اشتراک آنها را در هدف می پذیرفت.

مقایسه تجربه جنبش با تجربه دوران رنگ زدن به مبارزه و توجیه اختلاف و بسا تضاد و خصومت، و نیز، مقایسه تجربه جنبش پیروز با رفتار قدرتمداری که، از نو، مردم ایران را به مکتبی و ضد مکتبی و نیمه مکتبی و بی تفاوت و... تقسیم کرد، به نسل امروز، هرآنچه را می باید آموخت، می آموزد.

۸ - تجربه هشتم: تجربه اثر ویران گر فقدان اخلاق و روش شدن تخریب بود. عقل قدرتمدار کار خود را، همواره، با تخریب شروع می کند. زیرا قدرت هدف می شود و قدرت از تخریب پدید می آید. پس دشمنی و تضاد اصل و دوستی و توحید فرع می شوند. این واقعیت نیز از یاد می رود که بنا بر دیالکتیک نیز، توحید می باید باشد تا در درون آن، تضاد برهم عمل کنند. دوران انشعاب، دوران فقدان اخلاق سیاسی نیز بود. در آن ایام، شادروان دکتر

---

از اعضای مجمع روحانیون مبارز، سرپرست مؤسسه اطلاعات از سال ۱۳۵۹ تاکنون، و نماینده شش دوره ابتدایی مجلس شورای اسلامی تا سال ۱۳۸۲ بوده است.

شایگان<sup>۱۶۲</sup> به فرانسه آمده بود. به دعوت او، در رستورانی، باتفاق برادرم، با او دیدار کردیم. این طور سخن آغاز کرد: شنیده ام شما همکاری سیاسی را رعایت صد درصد اخلاق کرده اید. گرچه اصرار بر رعایت اخلاق ستوده است، اما انتظار رعایت صد در صد آن نیز واقع بینانه نیست. من خود از بد اخلاقی های این و آن کم آزار ندیده ام اما واقع بینی حکم می کند که به رعایت اخلاق، بطور نسبی، بسنده کنیم. به ایشان پاسخ دادم: در گزارش به شما، گزارش کننده اخلاق را رعایت نکرده است. اگر اخلاق را رعایت می کرد، به شما می گفت: بنی صدر می گوید: ضامن کار جمعی اخلاق است. از اخلاق، به سه ارزش بسنده کرده است: به عهدی که می کنیم وفا کنیم و بر نزاع شخصی، اغلب بر سر هیچ و پوچ و مقداری هم از رهگذر تخریب دیگری را تحصیل موقعیت برای خود، لباس فکری و عقیدتی نپوشانیم و دوستی را به دشمنی بدل نگردانیم. و بالاخره، دروغ را زبان رسمی سیاست نکنیم. آن زمان، کم نبودند کسانی که سیاست را فن بکار بردن دروغ برای رسیدن به هدف می شمردند. این زمان نیز، زورپرستان حاکم و زورپرستان رقیب آنها، چنین می پندارند.

کتاب کیش شخصیت کوششی بود و هنوز هست برای بیرون رفتن از بحران اخلاقی. هم اکنون که ایران در جنبش است، این سه ضابطه و ارزش اخلاقی سخت بکار نسل امروز می آید.

---

<sup>۱۶۲</sup> سید علی شایگان (۱۰ اسفند ۱۲۸۱ - ۲۳ اردیبهشت ۱۳۶۰)، استاد حقوق و از همکاران دکتر مصدق. او در تهیه لایحه دفاعیه ایران در جریان پرونده ایران در مقابل شرکت نفت ایران و انگلیس در دیوان دادگستری بین المللی با حسن صدر و اصغر پارسا همکاری کرد و یکی از اعضای هیئت نمایندگی ایران در دیوان دادگستری بین المللی همراه با آقایان حسین نواب، وزیر مختار ایران در هلند، نصرالله انتظام، اللهیار صالح، کاظم حسینی، کریم سنجابی، مظفر بقائی و محمدحسین علی آبادی بود. پس از کودتای ۲۸ مرداد تا سال ۱۳۳۴ در زندانی بود و سپس ناگزیر شد، ایران را به سوی امریکا ترک گوید. در آنجا، رهبری جبهه ملی در آمریکا را بر عهده گرفت.

۹ - تجربه نهم: دوران سکوت، دورانی شد که انشعابها هیچ سازمان سیاسی و دانشجویی و اسلامی را در امان نگذاشته بود. بهای نفت افزایش یافته بود و رژیم شاه در خلیج فارس نقش ژاندارم را پیدا کرده بود و دموکراسی های غرب را تحقیر می کرد و حزب رستاخیز می ساخت و منی همی کرد که رئیس جمهوری امریکا و... در اداره امور جهان با او شور می کنند و...!!

در برابر رژیم شاه، در درون و بیرون از مرزها، تمایل هائی سیاسی سکوت و صبر و انتظار را روش می کردند. لازم شد وضعیت سنجی دقیقی به عمل آید تا اندازه استحکام رژیم شاه بدست آید. حاصل این مطالعه در مقاله ها به فارسی و زبانهای خارجی انتشار یافت. پیش از آن، کتابی زیر عنوان «نفت و قهر» که سه تن، پل ویی، جامعه شناس فرانسوی و قطب زاده<sup>۱۶۳</sup> و بنی صدر در تألیف آن شرکت کردند نیز انتشار یافته بود. حاصل مطالعه این شد که انقلاب سفید شاه شکست خورده است و رژیم او ناتوان گشته است و بهیچ رو، زمان زمان سکوت نیست. وضعیت ایران در چهار بعد سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی سنجیده و راه حل ها، در هر چهار بعد پیشنهاد شدند. این وضعیت سنجی، در شهرهای مختلف اروپا، برای اجتماعات ایرانیان، تشریح شد و جنبش همگانی بعنوان روش پیشنهاد گشت. به جاست یادآور شوم که

---

<sup>۱۶۳</sup> صادق قطب زاده (۴ اسفند ۱۳۱۴ - ۲۴ شهریور ۱۳۶۱)، بین سالهای ۱۳۳۷ - ۱۳۴۴، از دانشجویان عضو جبهه ملی امریکا بود. پس از درگیری با اردشیر زاهدی در سفارت ایران در امریکا، گذرنامه صادق قطب زاده و علی فاطمی (شاهین) توقیف شد. کمیته دانشگاه تهران به تظاهرات دعوت کرد و ابوالحسن بنی صدر در اعتراض به توقیف گذرنامه ها سخنرانی کرد. در ۱۳ - ۱۰ دی ۱۳۴۲ برابر با ۳۱ دسامبر ۱۹۶۳ تا ۳ ژانویه ۱۹۶۴، بنی صدر در سومین کنگره کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در لندن شرکت کرد و در آنجا با صادق قطب زاده آشنا شد. از آنجا، صادق قطب زاده به فرانسه آمد؛ یکی از فعالین جبهه ملی بود و سپس نماینده نهضت آزادی در اروپا گشت. پس از پیروزی انقلاب ۱۳۵۷، عضو شورای انقلاب، مدیر عامل رادیو تلویزیون و سپس وزیر امور خارجه بود. پس از کودتای خرداد ۱۳۶۰، به اتهام توطئه علیه نظام اعدام شد.

مصدق، در پاسخ به دانشجویان دانشگاه تهران، اظهار خوشوقتی کرده بود که مبارزه را تعطیل نکرده اند. او صبر و انتظار را تعطیل مبارزه دانسته بود.

در آنچه به وضعیت امروز مربوط می شود، وضعیت سنجی های مستمر در طول ۳۰ سال بکنار، از ۲ سال و نیم پیش، علائم احتضار رژیم را تشخیص و با ایرانیان در میان گذاشته ام. ماهی پیش از جنبش همگانی بود که علائم را در نوشته ای گرد آوردم و در اجتماعی در هامبورگ و در گفتگو با رادیو آزادگان، برای ایرانیان تشریح کردم.

درسی که این تجربه می آموزد اینست که در برابر قدرت، بخصوص وقتی خودکامه است، سکوت روشی نیست که باید برگزید. بنا گذاشتن بر قوت گرفتن استبدادیان، بنا گذاشتن بر دروغ است. چرا که قدرت فرآورده تخریب است. بنا بر این، قدرتمدارها، زمان به زمان، ناتوان تر می شوند. استقامت در برابر قدرت خودکامه کاری است که از ویرانگری ناتوانش می کند و از پایش در می آورد.

۱۰ - تجربه دهم، تجربه بحث آزاد: برای بیرون رفتن از مدار بسته انشعاب که از دو سال پیش از انقلاب تا انقلاب، همگان، مسلمان و مارکسیست - لنینیست و لیبرال را اسیر خود کرده بود و بازیافت مشترکات و جانشین قدرت کردن آزادی بمثابه هدف، نیاز به دو جریان، یکی جریان آزاد اندیشه ها و دیگری جریان آزاد اطلاع ها داشت. در پاریس، هر ماه یکبار، و در شهرهای دیگر اروپا، نیز، بنا بر موقع، بحثهای آزاد، در اجتماع های ایرانیان ترتیب داده می شدند.

بحثهای آزاد، در همان حال که از شدت خصومتها می کاست و مشترکات را به یادها می آورد، جریان آزاد اندیشه ها و جریان آزاد اطلاع ها را برقرار می کرد. از فواید جریان آزاد اندیشه ها، یکی را خاطر نشان می کنم: بحثهای آزاد تا سقوط رژیم شاه و بازگشت ما به ایران ادامه یافتند. در ایامی که آقای خمینی در

نوفل لوشاتو بود، در جلسه بحث آزاد، آقای صادقی<sup>۱۶۴</sup> که یک روحانی بود، در باب حکومت دینی (همین ولایت فقیه) سخن گفته بود. از اختیارات «ولی امر» بر جامعه تحت ولایت سخن گفته و داد و قالی بپا کرده بود. آقای بیژن حکمت<sup>۱۶۵</sup> حاضر بوده و به تکرار می گفته است: خوب می گوید! بگذارید بگویند تا بدانید چه سرنوشتی در انتظار شما است!

آن زمان، آقای خمینی می گفت: ولایت با جمهور مردم است، میزان رأی مردم است، خمینی به دنبال مردم است و مردم نیاز به رهبر ندارند و... چون گزارش جلسه بحث آزاد را به او داده بودند، بر آشفت. هنگام بر آشفتگی او، حضور نداشتم اما بهنگام آمدن آقای صادقی به نزد او حضور داشتم. بعد از نماز مغرب و عشاء بود. بمحض اینکه آقای صادقی وارد شد و سلام گفت، او برخاست و با قیافه ای پر از اخم، اطاق را ترک گفت. رفتار او را دلیل شمردیم بر این که او بطور قطع، بنا را بر ولایت جمهور مردم گذاشته است و به عهد خویش وفا خواهد کرد. به ترتیبی که می دانیم او به عهد خود وفا نکرد. بدیهی است بعد از ایجاد ستون پایه های قدرت (سپاه و دادگاه انقلاب و بنیاد مستضعفان و ... ) و در کار آمدن خشونت بعنوان تنظیم کننده رابطه سازمانهای سیاسی و گروهانگیری و... توانست تعهد خود را بشکند.

هرگاه، در ایران، در ماههای اول بعد از سقوط رژیم شاه، این بحثها همگانی می شدند و سازمانهای سیاسی، از راه زور، با یکدیگر رابطه برقرار نمی کردند و بجای ایجاد ستون پایه های قدرت، دستگاه اداری و ارتش دموکراتیزه می شدند، بسا دموکراسی مستقر می شد. امروز که ایرانیان به جنبش برخاسته اند، نیاز دو جریان آزاد اندیشه ها و اطلاع ها، مبرم است. نیاز به برخوردار شدن جامعه از حق حاکمیت مبرم تر است و نیاز به بحثهای آزاد، در داخل و خارج

---

<sup>۱۶۴</sup> احمد صادقی تهرانی (۱۳۰۵-۱۳۹۰) روحانی که در زمان اقامت آقای خمینی در از بیروت به پاریس آمده بود.

<sup>۱۶۵</sup> بیژن حکمت (۱۳۱۷)، فعال سیاسی چپ، مقیم فرانسه

از کشور، زمینه را برای گذار از استبداد ولایت فقیه به دموکراسی، بازهم مبرم تر میکند.

۱۱ - تجربه یازدهم: دفاع از آزادی هر کس و هر سازمان سیاسی نیز پذیرفته نبود. حزب توده قربانی اصلی بود. حق نداشت نشریه های خود را عرضه کند و در اجتماعات، بسا اجازه صحبت به عضو این سازمان داده نمی شد. اما حقوق انسان ذاتی او و مقدم بر نوع باور و وابسته بودنش به قدرت (داخلی یا خارجی)، هستند. این امر که حقوق انسان ذاتی او هستند را، نه فقه تکلیف مدار می پذیرفت و نه «انقلابی» ها. دو کار ضرور و به آن اقدام شد:

- تشکیل کمیته دفاع از حقوق انسان در پاریس که با شروع جنبش، اعضای بیشتری یافت. می دانیم که در جریان جنبش، در تهران نیز، جمعیت دفاع از حقوق انسان تشکیل شد و آقای مهندس بازرگان را به دبیری خود برگزید.

- دفاع از حقوق سازمانهای سیاسی و انسان، صرف نظر از طرز فکر و وابسته بودن یا نبودن آنها. این شد که به کوی دانشگاه می رفتم و در پای میز کتاب و انتشارات حزب توده می ایستادم و فروشنده آنها می شدم.

این تجربه نیز امروز، بکار جامعه دانشگاهی می آید. زیرا کارساز ترین و اطمینان بخش ترین روش برای جایگزین ترس و یأس از آینده کردن امید و دست یافتن به جامعه باز و تحول پذیر است.

تجربه ها را، بدون پرداختن به طرفهای نزاعهای سیاسی شرح کردم. مطالعه این امر واقع، یعنی نقش انسانها، نقش کسان و گرایشها در این تجربه ها، موضع ها و موقع های آنها، در یک دوران طولانی، از سالهای پیش از انقلاب تا امروز، و سرنوشت ها که پیدا کردند، بسی مهم است. زیرا به نسل امروز درسهایی می آموزد که بدانها نیاز دارد. با وجود این، در دسترس قرار دادن تجربه ها، بدون تعیین با تقصیر و بی تقصیر، موضوع پرسش بود. امیدوارم تجربه ها نسل امروز را بکار آیند.

برگزاری مراسم چهلمین سالگرد کشتار ۹ تن از زندانیان سیاسی  
به یاد بیژن جزنی و یاران



عزیز سرمدی، مصطفی جوان، فریدون کاکم‌زاد، الانوار جلیل افشار



سعید  
عباس سوگی، مشغوف کلانتری



بیژن  
جزنی



حسین ضیاظرفی

محمد چوپان زاده



کمیته برگزاری یخمان چهلمین سالگرد کشتار در تپه های اوین

بیژن جزنی و ۸ تن دیگر از مبارزین که در شبانگاه ۲۹ فروردین ۱۳۵۴ در  
تپه‌های اوین توسط مأمورین ساواک تیرباران شدند

## مقاله ابوالحسن بنی صدر در باره بیژن جزنی و خاطرات مشترک از فعالیتهای دانشجویی در جبهه ملی دوم

### خاطره از یک تحول

ابوالحسن بنی صدر این مقاله را در باره بیژن جزنی در سال ۱۳۷۵ نوشته است و در کتاب «جنگی در باره زندگی و آثار بیژن جزنی» منتشر شده است. او به خاطرات مشترک از فعالیتهای دانشجویی در جبهه ملی دوم و از تظاهرات ۱ بهمن ۱۳۴۰ نیز پرداخته است:

از من خواسته اید «خاطره ام از بیژن جزنی» را، ولو کوتاه، برای شما بنویسم. برای اینکه نوشته کوتاه و گویا باشد، در ۸ قسمت تنظیم و به تحریر می آورم.

۱- اولین دیدار، اینجانب در رشته مطالعات شهری موسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران، به کار مشغول شده بودم. فعالیت های سیاسی علنی ممکن گشته بودند. روزی، عصر هنگام، در حیاط دانشسرای عالی که محل موسسه بود، در حال گفتگو بودیم که یا خود به نزد ما آمد و یا کسی او را آورد و معرفی کرد. دو به دو شدیم و او یک ساعتی، «تحلیل خود را از وضعیت سیاسی کشور و امکانات فعالیت سیاسی» شرح داد.

بعد درباره او پرسیدم. گفتند: «توده ای است مواظب باشید»!

۲- وقتی دانشجویان برای معین کردن موضوع تحقیق مراجعه می کردند، او نیز آمد. پرسیدم: مگر شما در رشته فلسفه تحصیل نمی کنید؟ گفت: چرا اما واحد اختیاری را جامعه شناسی انتخاب کرده ام. به مناسبت این درس، تقریباً همه روز نزد اینجانب می آمد. در همان دیدارهای اول، به او گفتم: رابطه از



راه درس یک امر است و رابطه سیاسی یک امر دیگر. به اینجانب گفته اند شما توده ای هستید و داشتن رابطه سیاسی با توده ای را جایز نمی دانم.

پرسید: تعریف شما از «توده ای» چیست؟

گفتم: کسی که عقیده را وسیله توجیه وابستگی به روسیه و نوکری روس ها می کند.

گفت: پس من توده ای نیستم.

پرسیدم: شما مارکسیست نیستید؟

گفت: دارم مطالعه می کنم. اما موافق وابستگی به شوروی نیستم.

بدین سان، میان ما قراری به وجود آمد: عقیده یکدیگر را محترم بشماریم و تا وقتی یکی وابسته نشده است، نگذاریم، دشمنی با عقیده را وسیله متهم کردن او به وابستگی کند. باور اینجانب این است که تحول تعیین کننده ای که ایران را از جبر «یا رژیم شاه یا حزب توده و وابستگی ایران به روسیه» رها کرد، اینسان روی داد: وابستگی مانع همکاری می شود اما هیچ عقیده ای مانع دوستی و همکاری نمی شود. این خط را موافق موازنه منفی و خط مصدق می دانستیم و بود.

۲- کار آسان نبود. در «فرهنگ سیاسی» ایران، مارکسیست نمی توانست وابسته نباشد. بخصوص که از حزب توده بریده هائی که ما به احوالشان معرفت داشتیم، به خدمت رژیم شاه درآمد بودند. این فکر، در تمامی دوران شاه و بعد از او نیز رواج داشت: «توده ای وقتی به قبله مسکو پشت می کند، روی به قبله واشنگتن می آورد». گروهی که بعدها به گروه جزئی معروف شدند، این اسطوره را شکستند و عقیده را از بند وابستگی رها کردند. به این دلیل، در خور عنوان شهید هستند.

همکاری ما با مخالفت شدید آقای دکتر شاپور بختیار که مسئول سازمان دانشجویان جبهه ملی از سوی هیئت اجرائی جبهه ملی بود، ادامه یافت. ما با شعار «در دانشگاه همه دانشجویان، با هر مرام، می توانند عضو سازمان باشند»، با جانبداران سازمانی که خلیل ملکی رهبری می کرد و نیز طرفداران نهضت آزادی همکاری می کردیم.

در اول بهمن ۱۳۴۰ جزنی در دانشگاه، در کنار اینجانب بود. شب پیش، در کمیته دانشگاه که در خانه مرحوم دکتر سنجابی و در حضور او تشکیل شده بود، صحبت از یک توطئه خونین شد. تصمیم بر اعتصاب و تظاهرات شد. حسن پارسا، در پاسخ کسانی که اینجانب را نامزد رهبری تظاهرات کردند، با چهره ای برافروخته گفت: «چطور وقتی پای خطر پیش می آید، او را نامزد مرگ می کنید؟» و خطاب به اینجانب گفت: «اگر بپذیرید، فردا من به دانشگاه نخواهم آمد. نگوئید تنه‌ایم گذاشت!» و اینجانب، با این استدلال که اگر خطر جدی است باید پذیرفت و مانع بروز آن شد، پذیرفتم.

صبح، اول وقت، پارسا در دانشگاه بود. جوانمردی کرده و روا ندیده بود اینجانب را در بلا تنها بگذارد. در همان ساعت اول، مسلم شد که دامنه توطئه وسیع است. از جمله، نیروی انتظامی دانشگاه را همان کسان که اینجانب را نامزد اداره تظاهرات کرده بودند، بدون اطلاع اینجانب و بدون تصویب کمیته دانشگاه، برده بودند برای اداره تظاهرات خیابانی دانش آموزان!

بدون نیروی انتظامی باید دانشگاهی را اداره می کردیم که همه اسباب برای تبدیل آن به قتل گاه آماده شده بود. در آن روز، جزنی و همفکران او و دوستان و همفکران مسلمان و ملی، ناممکن را ممکن ساختند. به اینجانب در جلوگیری از انجام نقشه کشتار یاری رساندند.

خاطره آن روز در خاطرم چنان زنده است که جزئیات نیز، اینک که شما مرا به یاد آن ایام می اندازید، به خاطر می آیند. به هررو، قرار بر ماندن در دانشگاه

شد. جزئی یک صد تومانی تضمینی گرفت و رفت نان بگیرد. یک ساواکی او را لو داد و دستگیر شد...

۴- قرار شد دانشگاه یک کمیته انتخابی داشته باشد. به قول آن روزی ها و بنا بر اصطلاح رایج آن ایام، «چی ها» برآن شدند در کمیته انتخابی، برنده شوند. میان آنها و ما، بگومگو پیش آمد. زیرا استدلال می شد که «چی ها» دو دسته اند. «دسته توده ای» قوی تر است و اولی اینست که با دکتر بختیار موافقت کنیم و اعضای چیی را از فهرست دانشجویان عضو جبهه ملی حذف کنیم. جزئی به اتفاق کشاورز<sup>۱۶۶</sup> نزد اینجانب آمد. از او پرسیدم: آیا از استقلال پشیمان شده و چون عقاب، پرواز در آسمان ها و اوج گرفتن تاب نیاورده و کلاغ وار بر کنار مرداب نوکری فرود آمده اید؟ چرا عهد شکستید؟ با قیافه ای مطمئن گفت: نه کلاغ شده ایم و نه عهد شکسته ایم. یاران قدیم و برعهد قدیم هستیم.

تصمیم جمعی دانشجویان این شد که حذف را نپذیرند. با وجود این، دکتر بختیار، با استفاده از اختیارات هیئت اجرائی، گروهی را حذف کرد. انتخابات انجام شد. از حذف شدگان کسانی، از جمله ظریفی از دانشکده حقوق، انتخاب شدند.

امروز، براین نظر هستم که مقاومت آن روز، در برابر کسانی که می خواستند «چی ها» حذف شوند و مخالفت با نماینده هیئت اجرائی جبهه ملی، بجا بود. زیرا آن مقاومت و ماندن «چی ها» برعهد، جریان استقلال عقیده را از وابستگی، برگشت ناپذیر کرد و آنها را به عضویت دائمی خانواده سیاسی

---

<sup>۱۶۶</sup> امیرهوشنگ کشاورز صدر (۱۳۱۱-۱۳۹۱)، از فعالان جنبش ملی ایران و کارشناس مسائل کشاورزی و اقتصاد روستایی. پس از کودتای ۲۸ مرداد، او از دانشجویان چپ‌گرای دانشگاه تهران بود و در شمار فعالان جبهه ملی دوم بود. در سال ۱۳۳۹ با ابوالحسن بنی‌صدر آشنا شد و تا پایان زندگی از یاران نزدیک او بود. او نیز از مشاوران ابوالحسن بنی‌صدر، در دوره ریاست جمهوری بود.



ابوالحسن بنی صدر و مرحوم هوشنگ کشاورز صدر در جلسه یادبود دکتر  
مصدق در پاریس - اسفند ۱۳۸۸

ایران امروز و فردا درآورد. علاوه براین که این استقلال، آزادی اندیشیدن و نظر به محک تجربه زدن را نیز ممکن ساخت.

۵- در انتخابات کنگره جبهه ملی دانشگاه، که به حساب رقم، نزدیک به نیمی از اعضای جبهه ملی را در تهران و به حساب فعالیت، نزدیک به تمامی فعالیت آن جبهه را برعهده داشت، در کنگره جبهه ملی، یک پنجم نیز عضو نداشت. کسانی که آقای دکتر بختیار حذف کرده بود، حق انتخاب شدن نیافتند. و حذف نشده هائی که انتخاب شدند، حق صحبت نمی یافتند. به استثناء نماینده دانشکده فنی، دانشجویان منتخب دانشگاه، به اتفاق آرا، اینجانب را سخنگوی خویش در کنگره انتخاب کردند. جزئی حذف شده بود. با وجود این، او در جمعی از نمایندگان گرایشها که خط مشی ما را در کنگره مطالعه می کرد، شرکت داشت. مجید احسن متنی را آماده کرده بود بخواند. به او وقت ندادند. اینجانب آن متن را بجای او خواندم. متن «تفاهم طلبی جبهه ملی را با آمریکا» به سختی انتقاد می کرد. روزی بعد از آن، دکتر صدیقی به اینجانب گفت: «انتخاب شما به عضویت شورای جبهه ملی مسلم بود. به دست خود، آن را خراب کردید». در منزل او، با حضور دکتر حسین مهدوی<sup>۱۶۷</sup>، بحثی در گرفت. او می گفت: «اگر ایران در جوار شوروی نبود، جنبه هائی از مارکسیسم، مرا به خود جذب می کند. اما این خطر وجود دارد که از طریق آن، روس ها بر ایران مسلط شوند. و استدلال اینجانب این بود که خط مصدقی، خط استقلال از روس و آمریکا هر دو است. اینک گروهی دانشجو، که برخی از آنها شاگرد خود شما هستند، بر متولی گری روس ها بر مارکسیسم، شورش کرده اند. آیا نباید جبهه ملی به روی آنها آغوش بگشاید؟ آن مرحوم گفت: تمام حق با شما است به شرط آنکه استقلال مرام از قدرت جهانی شوروی، آنهم در ایران، ممکن باشد. شاید هم بد فکری نباشد. چرا به مارکسیسم نباید فرصت

---

<sup>۱۶۷</sup> حسین مهدوی (۱۳۱۱ - ۱۹ تیر ۱۳۹۴)، فرزند حاج امین الضرب، فارغ تحصیل در رشته اقتصاد، عضو کادرهای جبهه ملی

داد مستقل از قدرت حامی خارجی، کارآیی خویش را در رویارویی با مسائل جامعه نشان بدهد. قول داد در این باره فکر کند. اینجانب همواره حساسیت صدیقی را نسبت به استقلال ایران ارج نهاده‌ام.

این امر که به رغم حذف شدن، تا انحلال جبهه ملی دوم و تشکیل جبهه ملی سوم، «چیپی‌ها» در جبهه ملی ماندند و بعد از آن نیز، تا شهادت، همکاری با ما را ادامه دادند، یکی از مهم‌ترین تجربه‌ها در تاریخ سیاسی معاصر، در کشورهای اسلامی است. این تجربه غیر از رها کردن ایران از جبر «بد و بدتر» و ... این واقعیت را مسلم کرد که عقیده هرگز مانع همکاری نمی‌شود. هر اختلاف و نزاعی زیر سر زور و وابستگی است.

۶- اینجانب در دوم آذر ۱۳۴۲ (۲۲ نوامبر ۱۹۶۳) به پاریس آمدم. سازمان دانشجویان، با همکاری گرایش‌ها، به کار خود ادامه داد. شورای جبهه ملی آن را تهدید به انحلال کرد. آنها به مصدق نامه نوشتند. مکاتبات آنها با مصدق و مصدق با شورای جبهه ملی (در مجموعه‌ای، در انتشارات مصدق شماره ۱۰، چاپ شده‌اند) به استعفای شورا انجامید و جبهه ملی سوم پدید آمد. نامگذاری از مصدق است. او گفته بود: در برابر تاریخ، مسئول جبهه ملی اول، من هستم، مسئول جبهه ملی دوم نیز آقایان هستند که استعفا دادند و شورای خود را منحل کردند و مسئول جبهه ملی سوم نیز احزاب و سازمان‌ها و جمعیت‌هایی خواهند بود که آن را تشکیل می‌دهند.

جزنی و گروه او، در محدوده سازمان دانشجویان، در تشکیل جبهه ملی سوم کوشیدند. اما با دستگیر شدن نمایندگان احزاب، آن جبهه دیر نپائید.

۷- تا کلانتری<sup>۱۶۸</sup> به پاریس آمد، با اینجانب و حسن حبیبی دیدار کرد و اطلاع داد که گروه به فعالیت زیرزمینی روی آورده و سازمان جدیدی تشکیل داده و ما دو تن را نیز، عضو آن شناخته اند. ما از اعتماد گروه سپاسگزاری کردیم و به جزئی و گروه او پیام دادیم: بهتر است بر عهد قدیم بمانیم. اگر سازمان یک جبهه بود، امکان داشت که باورمندان به دو مرام، در آن همکاری کنند. اما عضویت ما در یک سازمان مارکسیستی نشاید. قرار بر همکاری شد و همکاری ادامه یافت. رابط کلانتری بود که در لندن اقامت گزید. کلانتری نوشته مفصل نیز آورده بود که در جعبه گز جاسازی شده بود!

۸- و آنها دستگیر شدند. در جریان محاکمه آنها، هم بنا بر «اصل عمومیت دفاع» و هم بنا بر سابقه همکاری بدون غشی که از کوره تجربه ها ناب به درآمده و صمیمیتی به تمام به وجود آورده بود، با تمام توان، از آنها دفاع کردیم. رژیم شاه نتوانست آنها را به اعدام محکوم کند.

اگر حافظه یاری کند، اینطور به یاد می آورم که کلانتری خبر داد آنها را به زندان اوین برده اند. شایع شده بود می خواهند عفو و رهایشان کنند. اما او می گفت: نگران جان آنها است. از طریق کمیته سارتر و سازمان های دفاع از حقوق بشر، وارد عمل شدیم...

و آن روز که خبر تلخ کشتار جمعی آنها آمد، مدت ها بود که اینجانب در کنفدراسیون نبودم. همه به تکاپو افتادند، قرار بر دعوت به اجتماع بزرگی شد. قرارگذاران نیز به تمایل های گوناگون تعلق داشتند. دعوت با امضاء به عمل آمد و اینجانب و دو تن دیگر، در آن اجتماع، سخن گفتیم.

---

<sup>۱۶۸</sup> منوچهر کلانتری، دایی بیژن جزئی و یکی از اعضاء اولیه گروه جزئی. در فروردین ماه ۱۳۶۱ هنگام خروج از کشور در زاهدان زمانی که در محاصره نیروهای سرکوبگر رژیم قرار گرفت با کشیدن نارنجک به زندگی خود پایان داد.

تحول بزرگ انجام شده بود. آن سان که جزئی و یاران او، در شهادت نیز، عامل همگرایی تمایل ها شدند. اگر این تحول ادامه می یافت، ایران امروز دیگر نبود؟

۳۰ تیرماه ۱۳۷۵

برگرفته از کتاب جنگی در باره زندگی و آثار بیژن جزنی - انتشارات خاوران





مصاحبه ابوالحسن بنی صدر با نشریه کار در رابطه با گروه جزنی -  
ضیاء ظریفی در سال ۱۳۷۴

آقای بنی صدر می دانید که سی فروردین سالگرد شهادت بیژن جزنی، ضیاء ظریفی و دیگر یاران ایشان باضافه دو تن از بنیانگذاران مجاهدین خلق است. می خواستیم از گذشته های خود با آنان برایمان بگوئید.

آقای ظریفی که دانشجوی دانشکده حقوق بود را در آنجا شناختم، بیژن جزنی هم دانشجوی علوم اجتماعی بود و با من درس جامعه شناسی عملی داشت. رشته فلسفه می خواند و درس جامعه شناسی عملی هم گرفته بود به عنوان واحد و در جریان تجدید حیات جبهه ملی در سال ۳۹ با او آشنا شدم و در همان موسسه علوم اجتماعی به مناسبت آغاز فعالیت نظریه هایی اظهار می کرد و من پرسیدم او کیست، گفتند که او پدرش توده ای بود و خودش هم گرایش توده ای دارد. به من هشدار دادند که حواسم را جمع کنم. به تدریج من دیدم که بله افکار چپ دارد. چپ به معنای آن روز کلمه اما اینکه توده ای باشد نه، محل تردید است. در آن وقت به آن نتیجه رسیدم که توده ای نیست. گرچه دکتر بختیار که مسئول تشکیل جبهه ملی بود بر این نظر نبود و گفت که ما در اشتباهیم و جمع اینها توده ای است و در کنگره جبهه ملی هم نگذاشت که اینها شرکت کنند.

گفته می شود که حدود ۶۰ یا ۷۰ نفر از فعالینی را که افکار چپ داشتند از جبهه ملی اخراج کردند. آیا شما چنین خبری را تایید می کنید؟ و به شمول بیژن جزنی، ضیاء ظریفی و تعدادی دیگر.

ما آن وقت در دانشگاه زیر بار این چیزها نرفتیم. حتی دوستان دانشجوی طرفدار خلیل ملکی را هم از سازمان دانشجویان بیرون نگذاشتیم. اما در انتخابات کنگره نگذاشتند اینها نامزد بشوند و باصطلاح رای بیاورند. با این حال چند نفری از آنها وارد کنگره شدند از جمله آنها مجید احسن.

ضیاء ظریفی در کنگره بود یا نه؟

نه نبود. مجید احسن بود و در آنجا هم متنی تهیه کرده بود برای سخنرانی که به او وقت ندادند و من آن متن را خواندم. متن مربوط به حمله خیلی سخت به سیاست آمریکا و روش آن روز رهبری جبهه ملی بود. من به خاطر خواندن آن هزینه سنگینی پرداختم. البته در آن روزها به حساب می‌آمد که این بهای سنگینی است: مرحوم دکتر صدیقی به من گفت آقا عضویت شما در شورا مسلم بود بعد از اینکه برداشتید متن این چپی‌ها را خواندید، کار خود را خراب کردید.

طرز فکر و فلسفه ما یکی نبود ولی در دید و نگرش نسبت به این روش رهبری جبهه ملی دوم چه در سیاست داخلی و چه سیاست خارجی نزدیک بود.

**همکاری عملی در جریان مبارزات بین دانشجویان با افکار متفاوت وجود داشت؟**

در حین همکاری و در ارتباط با دکتر مصدق و توقع اینکه یک رهبری باشد نه بر اصل تقدم آزادی بلکه برای همان شعار دوران مصدقی یعنی استقلال و آزادی با هم، این منجر شد به مکاتبات (آن وقت من به فرنگ آمده بودم) دانشجویان با مصدق و این که مصدق روش جبهه ملی دوم را طی چندین نامه انتقاد کرد. بنابراین تا این هنگام این همکاری ادامه داشت، ولی من خارج از کشور بودم تا اینکه آقای حبیبی به خارج آمد. منوچهر کلانتری که نسبتی هم با جزنی داشت به پاریس آمد و خبر داد که سازمانی تشکیل شده و من و آقای حبیبی را هم آنجا عضو کرده‌اند. من گفتم مناسبش چیست که بدون اطلاع چه جوری ما را عضو کردید آنجا؟ خوب شما مارکسیست هستید و ما مسلمان. من گفتم همکاری درست روی یک زمینه‌های مشترک. اما اینکه در یک سازمان دو فکر باشد ترتیب درستی نیست. بنابراین تا دستگیری آن‌ها همکاری به این ترتیب بود که آنها اطلاعات را می‌فرستادند و از اطلاعاتی مطلع می‌شدند. خبر و مطلب را می‌فرستادند در خارج منتشر می‌شد تا سال ۴۶.

بعد هم که دستگیر شدند خوب دفاع از آنها در جریان محاکمه و فرستادن ناظر به ایران و بعد هم که آنها را باصطلاح در حال فرار بودند، کشتند، اینجا در

پاریس یک اجتماع خیلی خیلی بزرگ ترتیب داده شد و وحدتی در آن مساله بوجود آمد.

چون من آن وقت بدون اینکه اظهار نظر کنم در کنفدراسیون نبودم ولی خوب همه آمدند. یک عرصه توافقی یک جلسه ای اعلان شد و جمعیت خیلی بزرگی هم آمد و در حمایت و دفاع از قربانیان جنایت خیلی کار شد، هم در اروپا و هم در آمریکا اعتراض خیلی خیلی گسترده‌ای.

**علت اینکه رژیم در آن شرایط تصمیم به ارتکاب این جنایت گرفت به نظر شما چه بوده است؟**

اینها یک جریان چپ مستقل ایران است. این نیروی مارکسیستی ایرانی است که به استقلال بها داده، گرچه می‌گویند که شخصی بوده به اسم شهریاری که از ساواک که آنها را لو داده، ولی گمان من این نیست که حزب توده ناراضی بوده از لو رفتن آنها. برای این که آن وقت هیچ کدام از محورها نه مسکو و نه پکن، راضی نبودند که یک جریان مارکسیستی در کشوری آن هم مثل ایران روی پای خود بایستد و بگوید استقلال اصل است. رژیم هم نمی‌خواست برای اینکه او اصلاً نان این را می‌خورد که حزب توده را به عنوان عامل روس مترسک بزرگی بکند به این عنوان که اگر من نباشم آنها جانشین هستند و ایران به کلی از بین می‌رود، خودش را توجیه می‌کرد. دلیل این بود که رژیم سابق با آنها این رفتار را کرد.

**آیا علت اینکه رژیم شاه دست به چنین جنایتی در آن مقطع زد این هم می‌توانست باشد که از آینده خودش بیمناک بود و فکر میکرد که چپ ممکن است جانیشینی باشد. چون این رفتار مثلاً با مذهبیهون که بعداً به حکومت رسیدند در آن دوران نشد. در حالیکه دسترسی به سران آنها هم بود.**

خوب با مجاهدین هم آن کار را کرد یعنی آنها را هم اعدام کرد. گرچه بعضی هایشان بعدها جهش ایدئولوژیک کردند، ولی آن روز در آغاز کار این سازمان به نظر یک سازمان اسلامی می‌آمد. رژیم همان رفتار را با آنها کرد. گمان من

این نیست که آنروز رژیم هنوز در این ترس بود که اینها بیایند جای او را بگیرند، نه، چون وسعت که پیدا نکرده بود. اول کارشان بود.

درست سه روز بعد از اعلام حزب رستاخیز بود و انحلال احزاب. ۴۰ نفر را جدا کردند به سلول انفرادی بردند و این عزیزان را شهید کردند.

قضیه این است که، هر رژیمی مشروعیت می خواهد. اینها دلیل این بودند که این رژیم مشروعیت ندارد. مشروعیتی که می گرفت از اینکه اگر من نباشم بدتر از من حزب توده وابسته به روسیه است. این را این گروه از بین برداشت و این مساله کم اهمیتی نبود. آنها از دست رفتن استبداد را مساوی با سقوط می-دانستند چنانکه عملا هم همینجور شد. اگر شاه مثلا یک سال زودتر از انقلاب حاضر میشد آزادی ها را برقرار کند دلیل موجهی برای آن انقلاب نمی ماند.

ولی مطلب این است که آن رژیم در آن وقت به این گروه بیشتر حساسیت به خرج می داد برای اینکه این مهمترین و در واقع تنها مشروعیتی که آن رژیم به خود می داد بابت این بود که اگر من نباشم حزب توده ایران را می کند ایرانستان چنان که شاه همین حرف را در انقلاب هم می زد. این را این گروه از دستش بیرون آورده بود.

شما آقای بنی صدر تاثیر این حرکت بیژن جزنی و ضیاء ظریفی و دیگران و جنبش فدایی را در آن دوران، به، بعد از شهادت این فعالین، رهبران، تاثیر افکار و تمایلات اینها را به روی نهضت سیاسی ایران چگونه می بینید. در چه جهت بیشتر تاثیر داشتند؟

عرض کنم به شما اینکه آزادی یک ارزش است در این زمینه نمی شود گفت که آنها هنوز به این نتیجه رسیده بودند. اما در مساله استقلال چرا. در مساله استقلال به نظر من ایران از این جهت مبتکر یک حرکتی است در جنبش چپ که بعد از جنگ دوم تا آن روز، البته شما می توانید بگویید که تیتو قبل از اینها در یوگوسلاوی کرده بود و خلیل ملکی قبل از گروه جزنی در ایران کرده بود. از این حرف ها می شود گفت، اما همه می دانیم که نه، یک وقت است که شما

تعدیل های اساسی هم در آن ایدئولوژی می دهید مثل تیتو. اینها مواضع را تغییر نداده بودند و به استقلال بها می دادند. این طبیعتا خوشایند هیچ کدام از قطب های مراکز جهانی آن روز نبود. یک، از نظر داخلی از نظر من بسیار بسیار موثر و مهم شد و آن از باب اینکه یک افق جدیدی را در سیاست ایران می گشود. برای اینکه نظام دیگری جانشین نظام حاکم بشود بدون اینکه بیم از آن داشته باشیم که از طریق عناصر شرکت کننده در این تحول قدرت خارجی در کشور ما دخل و تصرف خواهد کرد. این حرکت از این جهت بسیار مهم و با ارزش بود. به این دلیل هم ما حمایت می کردیم با اینکه از نظر ایدئولوژیک کاملا مخالف آن ایدئولوژی بودیم.

این جنبشی که شروع شد بر این اصل نیز استوار بود که ما باید در مقابل بی عملی بایستیم، فداکاری بکنیم، صادقانه برزیم تا بتوانیم تحولی بزرگ ایجاد بکنیم و به همین دلیل عنوان فدایی مطرح شد. آنها به بی عملی رهبری توده ای ها و جبهه ای ها و عدم حضور آنها در شرکت آنها در نهضت هم انتقاد داشتند. آن روز در صحنه سیاسی ایران جوانان دانشگاهی فعال بودند، رهبری غیر فعال بود. چه جبهه ای، چه توده ای. توده جوانان، توده مردم غیر فعال بودند. دانشجویان می رفتند توی روستاها، توی کارخانه ها خیال می کردند که بروند حالا همه چی استقبال می شد، نه نبود. امروز را نگاه کنید. الان این سه سال است که جنبش ها شهری می شود. آخرین هم این است که در جنوب تهران بود، دانشجوی دانشگاهی حضور ندارد، رهبری فعال وجود ندارد. توده مردم هم فعالند. به اصطلاح این حلقه وسط که اتصال برقرار کند، جنبش را عمومی کند و تحول را ممکن بگرداند، هنوز به وجود نیامده. پس آنها در واقع بر این خط بودند که این دو کار را با هم انجام دهند یعنی جانشین رهبری غیر فعال بشوند، به اصطلاح زمینه فراهم کنند برای ایجاد یک رهبری فعال. حلقه اتصال بشوند با توده غیر فعال، توده غیر فعال را هم فعال کنند. این یک کار عظیمی بود. امروز بیشتر معلوم است که کار آنها چقدر مهم بود.

آقای بنی صدر شما در صحبت تان اشاره کردید که آنها به شما مراجعه کرده بودند و گفته بودند شما را و آقای حبیبی را هم به عضویت گروه پذیرفتیم. شاید یک فکری پشت این پیشنهاد بوده باشد و آن اینکه برای ایجاد جنبشی برپایه استقلال و آزادی، وحدت در ایدئولوژی ضروری نیست. این را آیا تأیید می کنید که فکر آن‌ها این بوده؟

بله اینجور بود. منتها ما گفتیم که این شکل حزبی نمی شود داشته باشد. شکل جبهه ای می تواند داشته باشد. قبل از آن بر این نظر بودیم که حزب واحد داشته باشیم و نامه‌ای هم به مصدق نوشتیم که شما این احزاب را دعوت کنید به انحلال در یک سازمان بزرگ. مصدق به ما جواب داد خیر. من اگر دعوت می کنم به اینکه ۲۰۰ تا سازمان بشود و هر کدام هم ۲۰۰ عضو بیشتر نداشته باشند. گفتیم چرا، گفت به دلیل اینکه آن سازمان هایی که بودند در سازمان نهضت ملی ایران و کودتا و بعدش این را همه می شناسند. ساواک نتوانست در آن ها نفوذ کند. اما شما اگر سازمان را بزرگ کردید این عواملش را می فرستد داخل شما آن ها هم چون پشتشان به کوه قاف ساواک است شعارهای تند می دهند می آیند رو. بعد از مدتی می بینید سازمان را شما درست کردید اما دست ساواک است.

#### حق با مصدق بود؟

بله. حق با مصدق بود برای اینکه در کنفدراسیون ما دیدیم این عوامل این ها چگونه می خواهند نفوذ کنند و بروند بالا. حق با او بود. بنابراین ما که برای این خط می خواستیم عمل کنیم دیگر موافق نبودیم که همکاری در یک سازمان انجام بگیرد. گفتیم نه همکاری باشد ولی هر کس مطابق فکر خودش سازمان بدهد، با هم همکاری داشته باشند. رابط ما برای مدت های دراز هم همان آقای کلانتری بود.

آقای بنی صدر خیلی ممنون از صحبتی که در این زمینه و به مناسبت این سالگرد داشتید.  
متقابلاً متشکرم.

منبع:  
نشریه کار شماره ۱۰۶ دوره سوم (۲۳ فروردین ۱۳۷۴)



## فهرست اسامی

- احسن، مجید ۳۹۷, ۴۰۱, ۴۰۲  
 احمدپور ۳۰۸  
 احمدی، حمید ۳۳۶, ۳۵۴  
 احمدی، صادق ۶۷  
 احيائي (ستوان) ۳۲۸  
 اسکوئي، جمال ۸۷, ۸۸  
 اشباح (رمان) ۳۹  
 اشرفي، (ستوان) ۸۴, ۱۵۶  
 اصفهانی، سيد ابوالحسن (آيت الله)  
 ۳۳۹, ۳۴۱  
 اعتبار، عبدالحسين ۱۶۳  
 افغاني، محمد علی ۳۱۴, ۳۱۵  
 اقبال، محمد ۵۲  
 اقبال، منوچهر ۱۳۵, ۱۶۳, ۳۶۵  
 الاشرف، مصطفى ۱۱۰  
 امير صدوقی، مهديخت (حسينی) ۲۶۱  
 امير علائي، شمس الدين (دکتر) ۱۳۰,  
 ۱۴۱, ۱۶۳, ۱۶۴, ۲۵۹  
 اميني، ايرج ۳۶۳  
 اميني، علي (دکتر) ۳۲, ۶۷, ۷۲, ۷۳,  
 ۸۲, ۸۳, ۸۸, ۹۶, ۹۷, ۹۸, ۱۰۰,  
 ۱۰۲, ۱۰۳, ۱۱۴, ۱۱۷, ۱۳۱,  
 ۱۴۲, ۱۴۳, ۱۴۴, ۱۴۵, ۱۵۷,  
 ۱۵۸, ۱۸۵, ۲۱۱, ۲۱۲, ۲۵۴,  
 ۲۵۷, ۲۸۹, ۳۰۵, ۳۰۶, ۳۰۷,  
 ۳۰۸, ۳۱۳, ۳۲۰, ۳۲۱, ۳۲۴,  
 ۳۳۳, ۳۳۴, ۳۵۷, ۳۶۰, ۳۶۳,  
 ۳۶۴, ۳۶۵  
 اوون، رابرت ۲۲۲, ۲۲۴  
 آبادی، علي (دکتر) ۱۳۹  
 آذر، مهدي (دکتر) ۲۷, ۳۴, ۱۴۱,  
 ۱۴۲  
 آذری، پاسبان زندان ۳۰۰, ۳۰۲  
 آرتابانوس ۱۷۸, ۱۷۹  
 آزموده، اميرحسين ۹۹  
 بابا سرگئی (رمان) ۱۵۸  
 باران ساز (رمان) ۱۸۶, ۱۹۴  
 باردو، بريژيت ۱۲۴  
 بازرگان، مهدي (مهندس) ۳۵۹, ۳۹۲  
 باکونين، ميشل ۲۲۶

بختیار، تیمور ۹۹، ۱۰۳، ۲۷۸، ۳۳۰، ۳۶۳، ۳۵۷	۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۴، ۳۸۳
بختیار، شاپور (دکتر) ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۶، ۳۱۳، ۳۲۳، ۳۲۷، ۳۳۰، ۳۵۹، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۴۰۱	بنی صدر، صادق ۸۲، ۹۵، ۲۳۱، ۲۹۰، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۸۸
برصیصای عابد ۱۵۹	بنی صدر، فتح الله ۲۸، ۱۰۲، ۱۲۹، ۲۷۷، ۳۳۶، ۳۴۱
برلیان، سیاگزار ۳۳، ۶۰، ۹۸، ۲۵۷	بنی صدر، منصور ۲۵۹
بروجردی، سید حسین، طباطبائی بروجردی، (آیت الله) ۳۴۱	بنی صدر، مهدی ۱۵۷
بزرگ شاهرودی ۳۳۹	بنی صدر، حبیب الله ۱۴۱
بلوم، لئون ۳۱۱، ۳۱۲	بواسحق، حسین ۳۲۶
بن بلا، احمد ۱۱۹	بوپاشا، جمیله ۲۷۰، ۲۷۱
بن خده، یوسف ۱۳۷، ۱۳۸	بوحیرد، جمیله ۵۸
بنی صدر، اختر ۲۷۷، ۳۴۴	بوسلمه، نصیبه ۳۲۵
بنی صدر، اسماعیل ۳۴۵	بهیسانی، جعفر ۱۵۷، ۳۵۷
بنی صدر، اقدس ۲۱۰، ۲۶۹	بهیسانی، سید محمد (آیت الله)، ۱۵۷، ۱۵۸
بنی صدر، بهجت ۲۳۱، ۳۴۶	بهشتی، محمدحسین ۲۹
بنی صدر، رضا ۳۴۴	بیژار، مارسل (سرهنگ) ۱۱۱
بنی صدر، سید نصرالله (آیت الله) ۵۱، ۹۶، ۹۷، ۱۱۷، ۱۲۸، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۴۱، ۱۴۵، ۱۵۷، ۱۸۵، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۵۳، ۲۵۷، ۳۰۵، ۳۳۶،	پارسا، اصغر ۳۸۸
	پارسا، حسن ۶۷، ۶۹، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۹۵

۳۳۳، ۳۳۲، ۳۳۱، ۳۲۹، ۳۲۸  
، ۳۵۰، ۳۴۸، ۳۴۵، ۳۳۹، ۳۳۴  
، ۳۵۷، ۳۵۶، ۳۵۴، ۳۵۲، ۳۵۱  
، ۳۶۴، ۳۶۳، ۳۶۲، ۳۵۹، ۳۵۸  
، ۳۷۱، ۳۷۰، ۳۶۹، ۳۶۸، ۳۶۷  
، ۳۷۶، ۳۷۵، ۳۷۴، ۳۷۳، ۳۷۲  
، ۳۸۵، ۳۸۴، ۳۸۰، ۳۷۹، ۳۷۸  
، ۳۹۸، ۳۹۷، ۳۹۶، ۳۹۵، ۳۸۹  
۴۰۲، ۴۰۱

جبهه ملی دوم ۳۵۸، ۳۹۳

جزیری ۳۴، ۱۰۸

جزایری، حاج سید فخرالدین ۹۶

جزنی، بیژن، ۳۸۵، ۳۸۴، ۳۹۳، ۳۹۴  
، ۳۹۹، ۳۹۸، ۳۹۷، ۳۹۶، ۳۹۵  
۴۰۴، ۴۰۲، ۴۰۱، ۴۰۰

جفرودی ۶۹، ۳۵۵

جمیلہ الجزائری ۱۲۱، ۲۶۹

جن زدگان، (رمان) ۱۱۶

جناب، رضا ۸۴

جنگل ساعی ۳۱

جوادیہ، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۵۳، ۲۵۴  
۲۵۷، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۸۹، ۳۶۷

حاجی آقا (رمان) ۲۶۹

پاکروان، حسن ۱۰۳، ۱۵۱، ۱۶۳  
۳۲۸، ۳۲۴

پرواز شبانه ۱۱۱، ۱۱۲

پرودون، پیر ۲۲۶

پو، ادگار الن ۱۸۲

پهلوی، رضا شاه ۲۵، ۳۴۰

پهلوی، محمد رضا ۶۴، ۸۳، ۱۰۳

، ۱۳۵، ۱۵۱، ۱۵۴، ۲۰۶، ۲۵۴

، ۳۰۲، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۸

، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۸، ۳۶۳

، ۳۶۸، ۳۷۲، ۳۷۴، ۳۷۶، ۳۸۲

، ۳۸۴، ۳۸۶، ۳۹۰، ۳۹۱

تاگور ۲۵۸، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵

۲۷۶، ۲۹۹

تکمیل همایون، ناصر (دکتر) ۳۴۵

۳۵۰

تولستوی، لئو ۱۵۸

جبهه ملی ۲۶، ۲۷، ۳۳، ۵۲، ۶۴، ۶۵

، ۶۷، ۶۸، ۷۲، ۷۷، ۸۹، ۹۵، ۹۶

، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵

، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۲۸

، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۳۸

، ۱۴۲، ۱۴۶، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۶۲

، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۸۵، ۲۰۲، ۲۰۳

، ۲۰۴، ۲۳۲، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۱

، ۲۸۹، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۸، ۳۲۱

- حیبی، حسن ۲۸۹، ۳۵۰، ۳۶۴، ۳۹۹،  
۴۰۲، ۴۰۶
- حجازی، مسعود ۲۶، ۶۹، ۱۴۲، ۳۵۵،  
۳۶۳، ۳۵۷
- حزب توده ۲۶، ۶۴، ۹۷، ۱۰۰، ۳۱۴،  
۳۶۴، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۸۱، ۳۹۲،  
۳۹۴، ۴۰۳، ۴۰۴
- حسینی، عفت ۳۵۶
- حسینی، علی ۱۰۴، ۱۰۵
- حسینی، محمد ۲۶۱
- حسینی، محمود ۱۰۶
- حق شناس، جهانگیر ۲۳۲
- حکمت، بیژن ۳۹۱
- خارقالی، کمال ۶۷، ۶۹
- خانعلی، ابوالحسن ۳۶۷
- خانلری، مولود ۳۸۱
- خانه عروسک (رمان) ۳۹، ۴۹، ۵۹
- خدیجه، حضرت ۲۹۹، ۳۱۹
- خدیوی، (سرهنگ) ۳۵۲
- خسروخاور، فرهاد ۲۶۰
- خشایار شاه ۱۷۸، ۱۷۹
- خمینی، روح الله ۲۹، ۳۴۱، ۳۶۸،  
۳۷۴، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۹۰، ۳۹۱
- خنجی، محمد علی ۲۶، ۶۹، ۱۴۲،  
۳۵۷، ۳۵۸، ۳۶۲
- خوئی، سید ابوالقاسم (آیت الله)، ۳۳۹،  
داستایوسکی، فیودور میخایلاویچ ۱۱۶
- داتن، ژرژ ژاک ۲۱۶
- در کنار رود (رمان) ۲۶۴
- درس تجربه (کتاب ابوالحسن بنی صدر)  
۳۵۴
- دستغیب، اسماعیل ۱۰۴، ۱۴۰
- دعائی، سید محمود ۳۸۶
- دیسک مرگ (رمان) ۲۴۰
- ذوالفقاری، ناصر ۳۲۹
- راسل، برتراند ۳۸۲
- ربانی، محمد ۲۶۲، ۲۷۷
- رشیدیان، اسدالله ۲۱۲، ۲۷۷
- روانشناسی برای همه (کتاب) ۳۳، ۳۵،  
۳۶، ۳۹
- روزولت، کریمیت ۶۴
- روسو، ژان ژاک ۲۰۹

سقراط ۱۸۰، ۱۸۱	رولان، رومن ۱۱۳
سنجایی، کریم (دکتر) ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۳۴، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۱۱۹، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۳، ۲۱۳، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۹، ۳۰۸، ۳۲۷، ۳۳۱، ۳۵۴، ۳۵۷، ۳۶۲، ۳۸۸، ۳۹۵	زاغ سیاه (رمان) ۱۵۸ زاهدی، اردشیر ۳۸۹ زاهدی، فضل الله (سرلشکر) ۹۹، ۱۳۰، ۲۵۴، ۳۴۰ زرکشوری، مرتضی ۶۷، ۶۹، ۳۶۴ زلزله قزوین ۳۶۸ زمانی، (ستوان) ۸۸ زن فروشی (رمان) ۷۸ زنجانی، سید رضا (آیت الله) ۲۸ زنگنه فاتح، اشرفی (بنی صدر) ۲۱۰، ۲۷۷، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۴۰، ۳۴۴ زنیکه یک محله را نابود کرد (رمان) ۲۳۴ زهره، احمد ۲۳۳، ۲۵۳، ۲۹۳ ژاندارک ۲۰۷ سالان، روول (ژنرال) ۱۸۴ ساواک ۱۰۲، ۱۵۱، ۳۸۳ سحابی، یدالله ۳۵۷ سعیدی، (سرهنگ) ۲۴
سوکارنو، احمد ۱۳۲، ۲۶۷	
سويفت، جوناتان ۲۲۸	
سیاسی، علی اکبر (دکتر) ۷۲، ۱۳۴، ۱۴۲	
سیاهتگر ۱۵۰	
شایگان، علی ۳۸۸	
شريف العلمای خراسانی، ابوالحسن ۹۶	
شهر آهو خانم (رمان) ۳۱۴، ۳۱۵	
شهر بی‌ترحم (رمان) ۲۶	
شهیدی، ملوک ۵۰، ۷۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶	
شیبانی، عباس ۲۵۶، ۳۵۵، ۳۵۷، ۳۶۳، ۳۶۷	
صادقی تهرانی، احمد ۳۹۱	

- صالح، الهيار، ۹۶، ۱۴۱، ۱۵۰، ۱۶۳، ۱۶۴، ۲۳۲، ۲۵۸، ۳۱۳، ۳۲۱، ۳۸۸، ۳۵۹، ۳۵۸، ۳۳۳، ۳۲۴
- صدر حاج سيد جوادى، احمد ۲۱۱
- صدر، حسن ۱۰۹
- علم، اسدالله ۳۷۶
- علوى كيا، حسن ۱۰۲، ۱۱۷، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۴۹، ۱۳۷، ۱۵۱، ۱۸۵
- على، ابن ابى طالب ۳۵، ۳۶، ۶۷، ۱۱۷، ۳۱۹، ۳۴۳
- فاطمه، حضرت ۳۰۱، ۳۱۹
- فاطمى هدايتى، سيد حسين (دكتور) ۶۴، ۱۰۰، ۱۴۲
- فاطمى، سعيد ۱۴۲، ۲۳۲
- فاطمى، على ۳۸۹
- فاكتور. ويليام كاتبرت ۷۳
- فايبانىسم ۲۲۵
- فرمند (ضياء الملك)، حسنعلى ۳۴۲
- فروغ، مهدى (دكتور) ۲۷۵
- فروهر، پروانه ۳۶۴
- فروهر، داريوش ۶۸، ۶۹، ۲۶۱، ۳۴۶، ۳۵۴، ۳۶۲
- فرهاد معتمد، احمد (دكتور) ۸۳، ۹۸، ۱۰۳، ۱۱۴، ۱۳۰، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۵۲، ۲۰۴، ۲۱۳، ۲۳۳، ۲۵۵، ۳۰۲، ۳۲۱، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۵۶، ۳۶۰، ۳۶۳، ۳۶۴
- غلامحسين (دكتور) ۲۷، ۳۴، ۷۲، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۱۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۲۳۲، ۲۶۰، ۳۲۱، ۳۴۸، ۳۹۷، ۳۹۸، ۴۰۲
- ضياء ظريفى، حسن ۳۸۴، ۴۰۱، ۴۰۴
- ضيايى ۱۳۱
- طالقانى، سيد محمود (آيت الله) ۳۳۹
- ظريفى، عبدالحسين ۱۴۰، ۱۴۴
- عارف قزوينى، ابوالقاسم ۳۴۰
- عباس، فرحت ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۲۵
- عبدالقادر حميده ۵۶
- عبدالمومن (روستا) ۳۳۹
- عراقى اصفهانى، ضياءالدين (آيت الله) ۳۳۹
- علا، حسين ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۹، ۳۴۲
- علامه حلى ۳۴۳

۲۱۳، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۷۱،  
۳۱۳، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۷

کلاتتری، مشعوف ۳۸۵

کلاتتری، منوچهر ۳۹۹، ۴۰۲، ۴۰۶

کلهر، مهدی ۶۰، ۱۳۵

کمال، مصطفی ۲۹۳

کمیته دانشگاه ۶۹، ۸۳، ۱۰۳، ۱۳۵،  
۲۰۴، ۳۰۴، ۳۰۶، ۳۴۸، ۳۵۴،  
۳۶۷، ۳۶۹، ۳۷۱، ۳۷۳، ۳۹۵

کمیته سارتر ۳۸۱، ۳۸۲

کمیسیون تحقیق، ۶۷، ۱۴۴، ۱۶۱،  
۱۶۲، ۳۵۷

کندی، جان اف ۳۲، ۱۳۱

کنفدراسیون دانشجویان ۲۰۴، ۲۰۵،  
۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۸۳،  
۳۸۹، ۳۹۹، ۴۰۳، ۴۰۶

کودتای خرداد ۱۳۶۰ ۲۹

کوشانپور، حاج عبدالحسین ۹۶

گاری، رومن ۲۶۵

گاریبالدی، جوزپه ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱

گانندی، ماهتما ۱۳۶، ۱۶۶، ۲۵۸،  
۲۷۵، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۱۳

قدرت تازه (رمان) ۱۴۶

قرارداد الجزایر ۲۹

قرارداد دارسی ۳۴۰

قرنقوروت دره (روستا) ۳۳۶

قرن قلعه (زندان) ۱۵۰، ۱۵۳، ۳۰۳،  
۳۳۱

قطب زاده، صادق ۳۴۵، ۳۸۹

قلیچ خانی، پرویز ۳۶۶

کازیمنت، راجر ۲۹۱

کاشانی، سید ابوالقاسم (آیت الله) ۳۴۰

کاظمی، باقر ۱۶۳

کاوور، کامیلو ۲۱۹، ۲۲۱

کبیر، همایون ۲۷۶

کردستانی، هوشنگ ۱۴۰، ۳۰۱

کریم آبادی، ابراهیم ۶۸

کشاورز صدر، امیر هوشنگ ۳۹۶

کشاورز صدر، محمدعلی ۶۵، ۹۵، ۹۸،

۱۰۳، ۱۱۴، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۳،

۱۳۴، ۱۳۵، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳،

۱۴۶، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱،

۱۵۲، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۶۳، ۲۰۴،

۱۱۴, ۱۳۰, ۱۳۸, ۱۴۱, ۱۴۲,	گرسنه (رمان) ۲۷
۱۴۵, ۱۵۲, ۱۶۴, ۲۱۲, ۲۳۲,	گلشائیان، عباسقلی ۲۹
۲۵۴, ۲۵۷, ۲۶۰, ۲۶۱, ۳۰۶,	گورکی، ماکسیم ۳۴, ۲۷۱, ۳۸۵
۳۴۰, ۳۴۱, ۳۴۲, ۳۵۶, ۳۵۸,	گونیلی، حسین ۸۳, ۳۵۲
۳۵۹, ۳۶۷, ۳۷۱, ۳۷۳, ۳۷۴,	لیقوانی، (سرهنگ) ۲۵
۳۷۵, ۳۸۲, ۳۸۸, ۳۹۰, ۳۹۴,	مادر یک خائن ۳۴
۳۹۸, ۴۰۲, ۴۰۶	مارکس ۲۲۶, ۲۲۷
مصطفوی، جواد ۳۵۶	مازینی، جوزیه ۲۱۹, ۲۲۱
معاون راد مهرابی، احمد ۶۷	مالاتستا، هنریکو ۲۲۶
معاون زاده ۲۵۶, ۲۶۰	مائو ۲۶۲, ۲۶۳, ۲۶۴, ۲۶۶, ۲۶۹,
معظمی، عبدالله (دکتر) ۲۸	۲۷۳, ۲۸۷
مک سوینی، ترنس ۲۹۲	متین دفتری، هدایت الله (دکتر) ۶۸,
ملک، حسین ۳۴۵	۱۴۲
ملکی یزدی، محمدعلی (دکتر) ۳۰۶,	محرری، (سروان) ۸۴, ۲۶۰
۳۱۳, ۳۲۴	مححص، اردشیر ۱۸۵
ملکی، خلیل ۲۶, ۹۷, ۱۶۴, ۳۴۶,	مرگ بزرگ (رمان) ۳۲۲
۳۶۹, ۳۹۵, ۴۰۱, ۴۰۴	مشفق، بهمن ۲۶۸
منتسکیو، شارل-لوئی ۲۱۷	مصدق، غلامحسین (دکتر) ۸۳
منوچهری، علی اشرف ۲۵۷	مصدق، محمد (دکتر) ۲۵, ۲۷, ۲۸,
موسوی اردبیلی، عبدالکریم ۲۹	۳۲, ۶۴, ۶۵, ۸۳, ۹۶, ۹۹, ۱۰۰,
مهدوی، حسین ۳۹۷	۱۰۲, ۱۰۳, ۱۰۴, ۱۰۵, ۱۰۹,
میکالانژ ۱۶۳	
ناتل خانلری، پرویز ۵۲	



واسکا سرخه (رمان) ۳۴	ناصرالملک ۳۳۶
وعده های سحرگاه (رمان) ۲۶۵	نائینی، میرزا محمد حسین (آیت الله)
وفا، غلامحسین (سپهد) ۶۷	۳۳۹
ویی، پل ۲۶۰، ۳۸۹	نراقی، احسان (دکتر) ۷۲، ۱۱۸، ۱۲۹،
هامت، ساموئل دشیل ۱۵۸	۱۴۳، ۱۴۴، ۲۸۹، ۳۰۲، ۳۰۸،
هامسون، کنوت ۲۸	۳۶۴، ۳۴۵، ۳۲۸
هدایت، صادق ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۸۲،	نگاهی بتاریخ جهان (کتاب) ۱۶۵،
۲۸۵، ۲۸۴	۲۰۵، ۲۰۶، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۹،
هردوت ۱۷۹، ۱۸۰	۲۹۰
همدانی، حاج آقا رضا ۳۳۹	نهری، جواهر لعل ۷۶، ۹۱، ۱۶۵، ۱۶۷،
همینگوی، ارنست میلر ۲۳۴	۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۵،
هوگو، ویکتور ۱۳۹، ۱۸۳	۱۷۶، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱،
هویدا، امیرعباس ۱۵۱، ۳۸۰	۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۲۰۲، ۲۰۷،
هیئت سه نفری ۲۱۳، ۲۵۵، ۲۵۷،	۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵،
۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۷۸، ۳۰۵،	۲۱۶، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۷، ۲۸۸،
۳۳۲، ۳۰۶	۲۹۰، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷،
	۲۹۸، ۲۹۹
	نهضت آزادی ۱۶۴، ۲۱۱، ۲۵۶، ۲۸۹،
	۳۳۹، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۳،
	۳۶۹، ۳۸۱، ۳۸۹، ۳۹۵

## انقلاب هدیه نسل جوان به ایران کهن است.

در پی یورش قوای چترباز و کماندو به دانشگاه تهران در اول بهمن ۱۳۴۰، ابوالحسن بنی‌صدر که عضو کمیته دانشجویان دانشگاه تهران و وابسته به جبهه ملی و مسئول اداره جنبش اعتراضی آن روز بود، در اول اسفند ماه ۱۳۴۰، توسط مأموران ساواک دستگیر شد و تا اواخر خرداد ۱۳۴۱ در زندان موقت شهربانی زندانی بود. گزارش روزهای زندان را برای همسرش عذرا حسینی که در تاریخ ۷ شهریور ۱۳۴۰ با او ازدواج کرده بود، نوشته است.

مطالعه یادداشت‌های ابوالحسن بنی‌صدر در اوائل ازدواجش، فرصت نادری به خواننده می‌بخشد تا با ویژگی‌های شخصیت او، با خلوتش، با افکار درونی‌اش، با فضای خانواده و فرهنگی‌اش از زاویه دیگر آشنا شود. و نیز، این نوشته از سه بعد جاذبه و اهمیت دارد:

۱. شناخت احساس و روحیه و طرز فکر یکی از چهره‌های مؤثر جنبش دانشجویی که ۲۷ سال بعد از آن، نخستین منتخب ملت ایران و رئیس جمهوری کشور شد؛

۲. انس با فضای یکی از پر حادثه‌ترین دوره‌های تاریخ ایران و جهان که منجر به انقلاب بزرگ مردم در سال ۱۳۵۷ گشت. ابوالحسن بنی‌صدر در زندان بارها جمله‌ای را که بیانگر هدف و رسالتی بود که برای خود و نسلش می‌شناخت، تکرار می‌کند: «انقلاب هدیه نسل جوان به ایران کهن است».

۳. بازخوانی ادبیات ایران و جهان و اثرات محیط فرهنگی و انگیزه‌های نسل جوان در آن برهه.

